رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

عمر شکن

نویسنده: آتنا نیسی علیپور

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه :

تیارا دختری زاده ی تخیل اما در عالم واقعیت

دختری سر سخت و مقاوم که در واپسین روزهای مانده به هیجدهمین تولدش راز نهفته ای را می فهمد.

رازی مهم که تونلی می شود و راهی باز می کند برای پرت شدن دخترک به عالمی دیگر...عالمی که متعلق به آنجاست.

دنیای خیال که در آن رموز ناگفته ای باقی مانده که تیارا با جنگیدن با دشمنانی از پوست و خون خودش به آنها خواهد رسید...

خمیازه ای کشیدم و چشم های خمارم رو با دست مالوندم، نیم خیز شدم و پتو رو کنار زدم.

نگاهم به ساعت سفیدم که به شکل لوزی بالای تختم نصب بود افتاد ساعت یازده صبح بود.

دیگه خواب از سرم پریده بود دوباره خمیازه ای کشیدم.

وقتی ساعت پنج و نیم صبح می خوابم، باید انتظار این خمیازه هارو داشته باشم دیگه.

نگاهم به ست سفید و صورتی اتاقم که افتاد لبخندی روی لبم نشست همیشه این رنگ ها بهم آرامش می دادند.

از تو آینه ی اتاقم که دورش به طرز زیبایی با رنگ سفید کار شده بود

شونه رو برداشتم؛ با شک به موهام نگاه کردم موهای طلایی رنگم خرمایی شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور امکان داشت!؟

بین طلایی و خرمایی کلی فرق هست!

آب دهنم رو به زور قورت دادم شاید دیروز که حموم رفتم، شامپویی که ازش استفاده مارکش خوب نبوده و باعث شده موهام این رنگی بشه با این دلایل سعی کردم خودم رو قانع کنم.

سریع موهام رو شونه کردم و از اتاق خارج شدم.

نگاهم به دستم که افتاد آهی از ته دل کشیدم؛ دستبندم که یادگار دخترخالم سحر بود از دیروز گم شده بود و من در به در دنبالش بودم همه جای خونه رو گشتم ولی پیدا نشد که نشد خیلی دوسش داشتم برام مهم بود.

سحر سه سال پیش وقتی که همراه شوهرش به کانادا رفت اون رو بهم داد.

من و سحر مثل دوتا خواهر بودیم مثل جونم از اون دستبند محافظت م ی کردم، اما حالا نمیدونم چطوری از دستم باز شده بود و کجا افتاده بود.

نگاهم به در قهوه ای سوخته ی اتاق مامان و بابا افتاد من اون جا نگشته بودم شاید اون جا افتاده باشه.

با خوشحالی به طرف اتاق رفتم. اما قبلش نزدیک پله ها شدم و کمی سرم رو کم خم کردم و به طرف آشپزخونه داد زدم :

_ مامان، با اجازتون می خوام نگاهی داخل اتاقتون بندازم شاید دستبندم اون جا افتاده باشه.

صداش از طرف آشپزخونه ضعیف شنیده می شد :

_ باشه دخترم، فقط تیارا ...

دیگه صدایی به گوشم رسید و کمی بعد هیکل مامان پایین پله ها مشخص شد.

با عجله از پله ها بالا اومد و نگاهش رو به چشم هام دوخت و زمزمه

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد :

_ منم باهات تو اتاق می گردم شاید پیدا شد.

با تعجب سری تکون دادم

نمی دونم مامان براچی این قدر هول شده بود و اون قدر با عجله پله ها رو بالا اومده بود، که حالا داشت نفس نفس می زد.

در اتاق رو باز کردم.

نگاهم به تخت دونفره ی قهوه ای رنگ بود که وسط اتاق بود افتاد

پرده ی اتاق و وسایل دیگه هم قهوه ای بودند.

اول از همه به سمت صندوقچه ای متوسط شکلی با رنگ مشکی که کنار تخت بود رفتم.

شاید رفتنم به طرف صندوقچه یک بهونه بود، که دوباره اون صندوقچه اسرار آمیز رو ببینم.

از وقتی که مامان رفتنم به طرف اون صندوقچه رو منع کرده بود و حت ی نمی گذاشت نیم گاهی داخلش بندازم برام اسرار آمیز شده بود.

صدای مامان از پشت سرم به گوشم رسید :

_ تیارا قطعا اون دستبند این جا کنار این صندوقچه نیست، پس بیار کنار جاهای دیگه رو بگرد.

اعتراض گونه نگاهم رو به چشم های عسلی رنگش دوختم و گفتم :

_ مامان! من که بچه نیستم فقط خودتون هم می دونید من فقط در مورد این صندوقچه کنجکاوم.

مامان کلافه نگاهم کرد و جواب داد :

_ درسته تو که بچه نیستی هجده سالته می تونی درک کنی که شاید چیـ زی تو اون صندوقچه هست که تو نباید ببینی پس کنجکاویت رو کنار بزار.

پوفی کشیدم و یک نگاه سرسری کنار تخت و کمدها انداختم و از اتاق بیـ

رمان بازار
romanbazar.ir

رون اومدم.

پوزخندی زدم تو چشم هاش زل زدم و با صدای محکمی گفتم :

_ مامان اون چیزی که تو اون صندوقچه هست به منم مربوطه اگه مربوط نبود؛ شما این قدر هول نبودید که من داخل صندوقچه رو نبینم.

مهلتی برای حرف زدن بهش ندادم و وارد اتاقم شدم.

پوفی کشیدم و یک نگاه کلی به اتاقم انداختم.

پنجره اتاقم باز بود و بخاطره وزش باد پرده ی صورتی اتاقم در حال تکون خوردن بود.

نمی خواستم این جوری با مامان حرف بزنم اما واقعا دیگه داشتم به حرکاتش شک می کردم، آخه چه دلیلی داشت که این قدر نگران باشه من سمت اون صندوقچه نرم!؟

صدای زنگ موبایلم رشته ی افکارم رو پاره کرد.

با دیدن اسم پانیذ لبخندی روی لبم نشست.

با لحن مهربونی جواب دادم :

_ سلام دوست خوشگل خودم.

صدای نازک و گیراش توی گوشم پیچید :

_ سلام عزیزم تو که یادی از فقیر فقرا نمی کنی دیگه خودم زنگ زدم.

خنده ای کردم و گفتم :

_ همین الان بیدار شدم باور کن.

مکثی کرد و زمزمه کرد :

_ تیارا، راجع به پیشنهاد پوریا فکر کردی؟

محکم دست هام رو مشت کردم واقعا نمی دونستم چطوری بهش بگم من جوابم به داداشش منفیه من هیچ علاقه ای به پوریا ندارم؛ من می خوام با عشق ازدواج کنم می ترسیدم از این که به داداشش جواب منف

رمان بازار
romanbazar.ir

ی بدم ناراحت بشه.

پانیذ هرکسی نبود دوست صمیمیم بود جای خواهر نداشتمه تو این پنج سالی که باهاش دوستم، با وجودش هیچ وقت احساس تنهایی نکردم و انگار نه انگار که تک فرزند بودم.

وقتی سکوت طولانیم رو دید ادامه داد :

_ من از جوابت ناراحت نمی شم تیارا چه تو زن داداشم بشی چه نشی، بازم دوستیم بازم خواهریم.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم : _ ببین پانیذ من نمی دونم واقعا چ ی دارم که داداش تو از من خوشش اومده؟

خندید و جواب داد :

_ اختیار داری؛ تو که با اون چشم های هم رنگ دریات همه رو افسون م ی کنی، از پوست سفید، دماغ خوش فرم و لب های قلوه ایت که دیگه چیزی نگم هیکلت که بیسته اصلا ...

در حالی که می خندیدم توی حرفش پریدم و گفتم :

_ وای بس کن پانیذ این قدر هندونه زیر بغل من نزار.

خنده ام رو قطع کردم و سعی کردم جدی باشم ادامه دادم :

_ پانیذ خودت اعتقادات من و می دونی من هنوز هجده سالمه برای ازدواجم زوده و هم می دونی که من دلم می خواد با عشق ازدواج کنم یـ عنی عاشق شوهرم بشم پوریا پسر خیلی خوبیه، مهندسه و خوش قد و هیکل هست هیچی کم نداره و آرزوی هر دختریه ولی من ...

پانید توی حرفم پرید و گفت :

_ می دونم بابا می دونستم جوابت اینه یعنی بعد پنج سال من تورو نشناسم پانیذ نیستم ولی پوریا سرم رو خورد اصرار داشت جواب رو از خودت بگیرم، با این که بهش گفتم تو الان قصد ازدواج نداری

خب بی خیال دیگه چه خبر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستبندت رو پیدا نکردی؟

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم :

_ نه، راستش من این روزا خیلی به اون صندوقچه که درباره ش بهت گفته بودم مشکوک شدم رفتارهای مامان خیلی شک برانگیزه.

پانیذ با حرص گفت :

_ تو باز کنجکاویت شروع شد؟ شاید مامانت چیزی تو اون صندوقچه داره که درباره گذشته خودشه تو براچی این همه شک کردی!

پوزخندی زدم و زمزمه کردم :

_ من که الکی شک نکردم دو روز پیش صحبت های مامان و بابا رو اتفاق ی شنیدم، مامان به بابا می گفت که من این روزها خیلی در مورد اون صندوقچه کنجکاوم و نباید اون گردنبند رو تو اون صندوقچه ببینم.

بابا هم به مامان دلداری می داد که نگران نباشه.

حالا با این اوصاف حق ندارم شک کنم!؟

پانیذ با لحنی مشکوکانه جواب داد :

_ گردنبند؟ گردنبند دیگه چیه؟

دستی تو موهام کشیدم و جواب دادم :

_ نمی دونم واقعا خودمم گیج شدم!

من فعلا برم پانیذ خداحافظ.

آروم خداحافظی کرد و قطع کردم.

مامان برای صرف ناهار صدام کرد

با مرتب کردن تونیک آبی رنگم و بستن موهام از اتاق خارج شدم.

نگاهم رو تو خونه چرخوندم.

طبقه بالا شامل سه اتاق و سرویس بهداشتی می شد و طبقه پایین هم سرویس بهداشتی دیگه ای همراه آشپزخونه و پذیرایی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله های قهوه ای سوخته پایین رفتم که نگاهم به بابا افتاد، که تازه از شرکت برگشته بود.

آروم سلام کردم و پشت میز ناهارخوری نشستم.

بابا مهربون نگاهم کرد و جواب داد :

_ سلام به روی ماهت دخترم.

لبخندی زدم و کمی برنج برای خودم کشیدم.

نگاهم رو به غذای مورد علاقم قورمه سبزی انداختم.

اشتهایی نداشتم.

دلشوره ی خاصی توی دلم بود.

اصلا نمی فهمیدم، دلیل تغییر رنگ ناگهانی موهام چیه و وجود اون صندوقچه چه ربطی به من داره؟

خیلی گیج شده بودم.

ترس بدی به دلم چنگ انداخت.

با صدای مامان به خودم اومدم.

_ تیارا چرا نمی خوری دخترم؟

سعی کردم لبخند بزنم و جواب دادم :

_ می خورم مامان.

بابا با چشم های قهوه ای نگرانش نگاهم کرد و گفت :

_ چیزی شده تیارا؟ سرحال به نظر نمی رسی!

با دست طره ای از موهام رو کنار زدم و در حالی که نگاهم رو به کابینت های سفید آشپزخونه انداخته بودم، جواب دادم :

_ خوبم بابا نگران نباشید.

مامان یک تای ابروش رو بالا انداخت و زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تیارا موهات رو رنگ کردی؟

هول زده به مامان نگاه کردم و لبم رو گزیدم.

آروم جواب دادم :

_ آره مامان، از رنگ طلایی خسته شده بودم.

مجبور بودم دروغ بگم چون هیچ دلیل منطقی برای تغییر رنگ موهام وجود نداشت!

به زور چند قاشق خوردم و با تشکری از سر میز بلند شدم.

به سرعت به سمت اتاقم رفتم

با یک نفس عمیق وارد اتاقم شدم.

قسمتی از موهام رو گرفتم و محکم کشیدم من بارها از اون مارک شامپو استفاده کردم، پس قطعا دلیل این تغییر رنگ استفاده از اون شامپو نیست!

محکم سرم رو تو دست هام گرفتم

خیلی سردرگم شده بودم.

طاق باز روی تخت دراز کشیدم.

نگاهم به ساعت افتاد.

ساعت چهار کلاس گیتار داشتم

تابستون بود و چون بیکار بودم کلاس گیتار ثبت نام کرده بودم، امسال باید برای پیش دانشگاهی خودم رو آماده می کردم.

من و پانیذ از راهنمایی باهم آشنا شده بودیم دختر خون گرم و مهربونی که خیلی زود مثل خواهرم شد.

از جا بلند شدم و لباس هام رو با با یک مانتوی مشکی و شلوار عوض کردم و شالم رو روی سرم انداختم و بعد زدن یک برق لب از اتاق بیرون زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پله ها رفتم که صدای گریه ی ضعیفی به گوشم رسید.

یک تای ابروم رو بالا انداختم.

غیر از من، مامان و بابا که کسی خونه نیست.

پس این صدا باید از اتاق مامان و بابا باشه.

نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و آروم به سمت اتاقشون رفتم.

از لای در یواشکی داخل اتاق رو نگاه کردم

مامان روی تخت نشسته بود و آروم گریه می کرد، بابا هم کنارش نشسته بود و بغلش کرده بود و آروم باهاش حرف می زد.

با تعجب به مامان نگاه کردم

براچی گریه می کرد!؟

مامان چشم هاش رو به بابا دوخت و زمزمه کرد :

_ حامد، اگه تیارا بفهمه من میمیرم حامد ...

ادامه حرفش رو نگفت و هق هق کرد

بابا بوسه ای به سر مامان زد و جواب داد :

_ ستاره، عزیزم، خانومم چرا این قدر نگرانی آخه؟

ستایش دختر ماست و این هیچ وقت عوض نمی شه فقط من و تو مامان و بابای تیاراییم همین و بس گریه نکن با این رفتارا ممکنه تیارا شک کنه.

مامان با وحشت به بابا خیره شد و در حالی که ترس توی نی نی چشم هاش دیده می شد گفت :

_ یعنی امکان داره اگه تیارا بفهمه دیگه مارو نخواد؟ وای خدا اون وقت من چی کار کنم اون فقط دختر منه تیارا جون منه.

دست هاش رو روی صورتش گذاشت و گریه کرد.

بابا کلافه به مامان نگاه کرد و صورت مامان رو با دست هاش قاب

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و گفت :

_ ستاره، یادته هفده سال پیش وقتی که تیارا رو پیدا کردم قرار شد این موضوع همیشه به صورت راز بمونه.

پس چرا حالا داری این کارو می کنی خانومم؟

مامان اشک هاش رو پاک کرد و آروم زمزمه کرد :

_ چون تیارا در مورد اون صندوقچه کنجکاو شده و شک کرده من نمی خوام اون گردنبند رو ببینه.

بابا از جا بلند شد و کنار پنجره رفت و در حالی که به بیرون خیره بود گفت :

_ ستاره، کی گفته هرکی بچه رو به دنیا بیاره همون مادرشه یادت رفت شب هایی که پا به پای تیارا بیدار بودی تر و خشکش کردی بزرگش کرد ی، اونم نه یک و دوسال تا الان که تیارا هجده و یک خانم زیبا و بزرگ شده پس تو مادرشی، من پدرشم ما بزرگش کردیم ما پدر و مادرشیم عز یزم پس دیگه نگران نباش.

مامان کنار بابا ایستاد و گفت :

_ ولی خودت می دونی که تیارا عادی نیست!

باور حرف هایی که می شنیدم اون قدر برام سخت بود، که شوک زده فقط به صحنه ی روبروم خیره بودم کم کم با تجزیه و تحلیل حرف هایی که شنیدم لب هام لرزید و گلوم خشک شده بود آروم کنار در زانو زدم.

خدایا معنی این حرف ها چی بود؟

کم کم اشک هام شروع به ریختن کرد.

تموم صورتم از اشک خیس شده بود توان انجام هیچ کاری رو نداشتم.

تنم مثل کوره ی آتیش بود، انگار داشتم ذوب می شدم.

چشم هام می سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تند تند اشک هام رو پاک کردم که شاید از سوزش چشم هام کم بشه اما فایده ای نداشت.

سریع کیفم رو باز کردم و آینه رو از کیف بیرون کشیدم تا ببینم چه بلا یی سر چشم هام اومده!

نگاهم به چشم هام که افتاد؛ خشکم زد احساس کردم توهم زدم چطور چنین چیزی امکان داشت!؟

خدایا من خوابم یا بیدار؟

این اتفاقات چه معنی داره؟

رنگ چشم هام از آبی به عسلی تغییر کرده بود.

ترس تموم وجودم رو پر کرده بود حالا معنی حرف های مامان رو از این که من عادی نیستم می فهمیدم چندبار چشم هام رو باز و بسته کردم، به امید این که به رنگ خودشون برگردند.

اما فایده ای نداشت سوزش چشم هام هم رفته بود و چشم هام کاملا عادی شده بودند با این تفاوت که حالا عسلی رنگ شده بودند.

داشتم دیوونه می شدم معنی این اتفاقات چیه؟

نکنه من مریضم؟

به خودم پوزخند زدم آخه چه مریضی وجود داره، که باعث تغییر رنگ موها و چشم ها می شه!؟

نگاهم رو به مامان و بابا دوختم کنار پنجره مشغول حرف زدن بودند.

آروم با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم :

_ این جا چه خبره؟

مامان به سمتم برگشت و با دیدنم جیغی کشید و دستش رو دهنش گذاشت و گفت :

_ تیارا تو ... تو ...

بابا با چشم های گرد شده نگاهم کرد و زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دخترم چرا این شکلی شده؟ لنز گذاشتی؟

پوزخند صدا داری زدم.

که مامان عصبانی رو به بابا داد زد:

_ چی می گی حامد؟ چرا خودت رو به اون راه می زنی چه قدر بهت گفتم من نگرانم، گفتی چیزی نیست.

بفرما حالا دیدی تیارا دوباره داره تغییراتش شروع می شه.

بعد از گفتن این حرف اشک هاش ریختند.

دیگه داشتم از این حرف ها شاخ در می آوردم چه تغییراتی؟ مامان چی داره می گه؟ بغض من هم دوباره شکسته شد و شروع به گریه کردم.

جلو رفتم و داد زدم :

_ چرا این جوری حرف می زنید؟ معنی این حرف ها چیه؟

من چم شده؟

بابا کنارم اومد و دستش رو روی سرم کشید و گفت :

_ دخترم ...

دستش رو پس زدم و توی حرفش پریدم :

_ به من نگید دخترم، من دختر شما نیستم.

اجازه ی حرف زدن به هیچ کدومشون رو ندادم و به طرف اتاق دویدم و در رو قفل کردم.

خودم روی تخت پرت کردم و داد زدم:

_ خدایا موهای طلایی و چشم های آبیم کجاست؟ خدایا این موهای خرمایی و چشم های عسلی مال کی هستن؟ خدایا من چرا این جوری شدم؟ خدایا ...

هق هقم ادامه ی حرفام رو قطع کرد.

اون قدر درگیر این تغییر ناگهانی چشم ها و موهام شده بودم، که حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

های مامان و بابا رو قبل از تغییر رنگ چشم هام فراموش کرده بودم.

صدای مامان از پشت در اتاق به گوشم رسید :

_ تیارا عزیزدلم با خودت این جوری نکن، در رو باز کن باهم حرف بزنیم.

داد زدم :

_ نمی خوام با کسی حرف بزنم تنهام بزارین.

این دفعه صدای بابا توی اتاق پیچید :

_ تیارا تو که دختر عاقلی هستی با جیغ و داد و گریه که به جایی نمی رسی؛ می دونم برات شوک بزرگی بوده اما باید منطقی رفتاری کنی دخترم.

با حرص و عصبانیت چشمام رو بستم و فریاد زدم :

_ شما هیچ کدوم جای من نیستید یک دفعه و بدون هیچ دلیل منطقی رنگ موها و چشم های من تغییر کرده البته حرف های مشکوک شما رو هم فاکتور گرفتم برای اتفاقی که هیچ دلیل منطقی نداره، چطور منطقی رفتار کنم آخه؟

خواهش می کنم تنهام بزارید خواهش می کنم.

مامان آروم چند تقه به در زد و گفت :

_ پس هروقت آروم شدی بیا تو پذیرایی حرف بزنیم دیگه نمی شه چیز ی رو ازت قایم کرد.

چیزی نگفتم و خواستم موبایلم رو بردارم که یک دفعه موبایل از روی م یز بلند و در هوا معلق شد!

بهت زده به منظره ی روبروم خیره بودم، موبایل آروم به سمتم اومد و روی تخت فرود اومد.

مطمئن بودم خوابم و دارم رویا می بینم خواب و خیال که شاخ و دم نداره آخه چطور چنین چیزی امکان داشت!؟

دستم رو بلند کردم و محکم روی گونه ام فرود آوردم، تا اگه دارم خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

می بینم بیدار بشم اما نه فایده ای نداشت من خواب نبودم و اتفاق ها واقعی بود!

بهترین راه حرف زدن با مامان و بابا بود.

از تو آینه به خودم خیره شدم و پوزخندی زدم این دختر با موهای خرمایی و چشم های عسلی واقعا کی بود!؟

از اتاق خارج شدم و آروم از پله ها پایین اومدم و تو پذیرایی روی مبل فیروزه ای رنگ نشستم.

مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت :

_ تیارا عزیزم ...

توی حرفش پریدم و خیلی سرد تو چشم هاش زل زدم و زمزمه کردم :

_ لطفا فقط برام توضیح بدید.

بابا روبروم نشست و آروم شروع به گفتن کرد :

_ نونزده سال پیش بود که برای ماموریت شیراز رفته بودم، بعد از انجام ماموریتم توی پارک چشمم به چشم ستاره خورد دختری با گونه های سرخ که داشت می خندید با خنده هاش دل منم با خودش برد، با چشم های عسلیش من رو افسون خودش کرده بود. جوری که تا دم در خونشون تعقیبش کردم و بعد به خانوادم زنگ زدم که هرچه زودتر بیان شیراز من بدجوری دلم پیش ستاره گیر کرده بود.

رفتیم خواستگاری اول ستاره قبول نکرد و می خواست ادامه تحصیل بده؛ اما این قدر رفتیم و اومدیم و پافشاری کردم که اونم تسلیم شد و دلش رو بهم باخت. خیلی زود ازدواج کردیم و تو تهران خونه گرفتیم یـ ک سال گذشت من و ستاره خیلی بچه دوست داشتیم و می خواستیم بچه دار شیم.

مامان ادامه حرف های بابا رو گرفت و گفت :

_ با رفتن به دکتر و انجام آزمایشات معلوم شد، که مشکل از منه و قادر نیستم بچه دار بشم. خیلی ضربه سختی بود و تا چند ماه افسرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حامد اون قدر عاشقم بود که این مسئله اصلا براش اهمیتی نداشت.

با دل گرمی های حامد زندگیمون دوباره شاد شد اما ته دلم باز هم کمبود بچه رو حس می کردم، دقیقا دوسال از زندگی مشترکمون گذشته بود که ...

بابا ادامه ی حرف های مامان رو گرفت :

_ توی یک شب بارونی اطراف شمیران کاری داشتم وقتی که خواستم ماشین رو روشن کنم و برم صدای گریه ی نوزادی به گوشم رسید.

بابا نفس عمیقی کشید انگار تو گذشته ها غرق شده بود.

مامان داشت گریه می کرد، انگار با یادآوری اون خاطرات حالش دگرگون شده بود.

بابا لبخند محوی زد و در حالی که به من خیره بود ادامه داد :

_ چند قدم که جلوتر رفتم چشمم به یک ملافه ی سفید خورد که دور یه بچه پیچیده شده بود بچه رو که بلند کردم نگاهم که به چشم های هم رنگ دریاش افتاد، دلم لرزید واسه این بچه زیبا تصمیم گرفتم با خودش ببرمش اما مردد بودم که شاید این بچه خانواده باشه اما اگه خانواده داشت تو این بارون فقط با یک ملافه براچی سر راه گذاشته شده بود!؟

اون بچه دور گردنش یک گردنبند خیلی قدیمی داشت و اسم تیارا روش نوشته بود؛ بچه رو با خودم به خونه بردم ستاره با دیدنش داشت از خوشحالی بال در می آورد انگار دنیا رو بهش دادند. مشخص بود که اون بچه یک دو هفته ای بیش تر سن نداره حمید برادرم تو ثبت احوال کار می کرد با کمک اون تونستیم برای تو شناسنامه بگیریم و اسمت رو هم تیارا گذاشتیم. تو شدی همه کسم من و مامانت یک لحظه نمی تونستیم ازت دل بکنیم قرار شد این راز فقط بین من، مادرت و حمید مدفون بمونه.

کم کم با گذشت یکی دو سال متوجه چیز عجیبی در تو شدیم گاهی اوقات موهای تو از طلایی به مشکی، خرمایی و یا رنگ های می شد،

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هات هم همین طور واقعا دلیلش رو نمی دونستیم.

واقعا خیلی عجیب بود!

وقتی که ده سالت بود اون قدر شدت ناگهانی تغییر رنگ ها زیاد بود که مجبور شدیم سه سال شمال زندگی کنیم، که یک وقت تو پیش فامیل ها تغییر ناگهانی نکنی

اما کم کم شدت تغییرات کم شد و از بین رفت.

ما هم دوباره به تهران برگشتیم.

تا به این اواخر که دوباره رنگ موهات عوض شد و حالا چشم هات!

این تموم حقیقت بود تیارا.

آب دهنم رو به زور قورت دادم، با شنیدن این حرف ها فقط تونستم بهت زده و با تعجب به مامان و بابا نگاه کنم.

چشم هام از این گردتر نمی شد. احساساتم به کل تغییر کرده بود. احساس می کردم بین مامان و بابا آدم هایی که هفده سال باهاشون زندگی کردم و عاشقانه دوستشون داشتم، غریبه ای بیش تر نیستم

یعنی این دو نفر پدر و مادر من نیستند!؟

یعنی من این همه وقت داشتم با دروغ زندگی می کردم!؟

چرا خانوادم من رو سر راه گذاشته بودند؟ مگه من چه گناهی کرده بودم که خانوادم من رو نخواستند و حاضر شدند تو بارون من رو رها کنند و برن؟

سوالات زیادی تو مغزم رژه می رفتند که هیچ جوابی براشون نداشتم!

آروم زمزمه کردم :

_ چرا از قبل بهم نگفتین؟ چرا گذاشتین کار به این جا بکشه؟ یعنی اگه من تغییر نمی کردم بازم می گذاشتین با دروغ زندگی کنم؟

مامان سرش رو پایین انداخت و در حالی که قطره های اشک از چشم هاش جاری می شد، جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ما اگه نگفتیم بخاطره خودت بوده دخترم نمی خواستیم روحیه خودت به هم بریزه و دچار سردرگمی بشی مطمئنم الان کلی سوال تو سرته این که چرا سر راه گذاشته شده بودی و این چنین سوالات تیارا چ یزی عوض نشده؛ تو دختر یک دونه ی مایی هرچی گفتیم رو فراموش کن ما هرگز ولت نمی کنیم تو وجود منی تیارا.

واقعا حرف هاش خنده دار بود، من چطور می تونستم همه چی رو فراموش کنم و عادی زندگی کنم؟

از جا بلند شدم و با پوزخند صدا داری داد زدم :

_ عادی زندگی می کنم؟ چی می گی شما این تغییرات چی، با وجود این ها من می تونم عادی زندگی کنم؟

بابا روبروم ایستاد و گفت :

_ تیارا عزیزم ...

توی حرفش پریدم و گفتم :

_ می خوام اون گردنبند رو ببینم.

مامان سری تکون داد و به سمت بالا رفت با قدم سریع دنبالش رفتم

مامان وارد اتاق شد و به طرف صندوقچه رفت.

کلید کوچیکی رو از توی کمد در آورد و صندوقچه رو باز کرد.

گردنبند رو از توی صندوقچه در آورد و به سمت من گرفت.

سعی کردم لرزش دست هام که ناشی از هیجان و شوک زیاد بود، رو کنترل کنم و آروم دستم رو دراز کردم و گردنبند رو گرفتم.

یک زنجیر قهوه ای داشت و پایین گردنبند هم یک یاقوت سرخ قلب شکل به رنگ قرمز وجود داشت، که دورش رو باز هم زنجیری به رنگ قهوه ای قاب گرفته بود.

نگاهم رو به یاقوت دادم؛ تقریبای ابتدای یاقوت اسم تیارا با رنگ قرمز خیلی پر رنگ نوشته شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

در عین سادگی زیبایی خاصی داشت و چشم هر آدمی رو خیره می کرد.

حس خاص و نابی بهش داشتم.

گردنبند رو کج کردم و به زنجیری که یاقوت رو قاب گرفته بود نگاه کردم، انگار کلمه هایی روی زنجیر حک شده بود!

چشم هام رو ریز کردم و زنجیر رو جلوتر آوردم به سختی تونستم کلمه ها رو بخونم.

با بهت آروم زمزمه کردم :

_ سنگ یاقوت کبود و سنگ بی نهایت روح.

یک تای ابروم رو بالا انداختم

این دوتا سنگ به چه معنا بود!؟

سریع به طبقه پایین رفتم و در حالی که از هیجان نفس نفس می زدم، رو به بابا گفتم :

_ شما متوجه دوتا کلمه ای که روی زنجیر گردنبند نوشته شده، بودید؟

بابا با بهت نگاهم کرد و چند قدم و جلوتر اومد و زمزمه کرد :

_ تیارا، چشم هات ...

ادامه حرفش رو خورد.

حالا متوجه سوزش چشم هام شده بودم؛ چشم هام به طرز عجیبی می سوختند نکنه دارن تغییر رنگ می دن؟

از تو آینه قدی که کنار در نصب بود به خودم نگاه کردم آره حدسم درست بود، چشم هام دوباره آبی شده بودند!

میان این همه هیاهو و سردرگمی لبخندی روی لبم نشست من عاشق رنگ دریایی چشم هام بودم.

آهی از ته دل کشیدم.

فردا تولدم بود و هجده سالم می شد، یعنی دیگه من بزرگ شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ شدنم هم مساوی بود با تغییرات بزرگ و فهمیدن حقایقی مهم!

پوزخندی زدم کدوم دختری یک روز قبل از تولدش هم چین حالی داره!؟

دیگه کم کم داشتم به این نتیجه می رسیدم که من عادی نیستم من با بقیه فرق دارم ترس توی دلم رخنه کرده بود، دست های لرزونم رو بالا آوردم و روی چشم هام کشیدم.

انگار می خواستم باور کنم که رنگ چشم هام به این راحتی تغییر کرده.

دست های بابا دور شونه هام نشست.

چشم هام رو بستم و قطره اشکی از چشم هام جاری شد نمی تونستم به خودم دروغ بگم، هنوز هم عاشقانه مامان و بابا رو دوست داشتم اما احساس می کردم بازی خوردم هفده سال چیز کمی نیست من حق داشتم زودتر از این ها حقیقت رو بدونم.

بابا نوازش گرانه دستش رو روی سرم کشید و بوسه ای به سرم زد و گفت :

_ خوبی عزیزدل بابا؟

بغضم ترکید و تو بغلش هق هق کردم

_ نه بابا خوب نیستم دارم دیوونه می شم.

بابا سرم رو توی بغلش گرفت و آروم زمزمه کرد:

_ می گذره، این روزها می گذره دخترم گاهی اوقات اتفاق هایی میفته که درکش از عهده ی ما آدم ها خارجه؛ تیارا دختر قشنگم نزار در مقابل سرنوشت کم نیار بایست و مقاومت کن حتی اگه تموم باورها و عقایدت یک روزه از بین ببره، من می دونم که دخترم می تونه مقاوم باشه و کم نیاره مگه نه تیارا؟

آروم سرم رو تکون دادم حرف های بابا کمی آرومم کرده بود. اما هیچ جوره نمی تونستم بفهمم دلیل این اتفاقات مبهم چیه؟ اون گردنبند و کلمه هاش چه معنی دارند؟

من واقعا کی هستم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ای از تخت کز کردم و زانوهام رو بالا آوردم و دست هام رو هم دورشون حلقه کردم.

به دیوارهای سفید اتاقم زل زدم. چند دقیقه فقط مات به دیوارها نگاه م ی کردم، بعد نگاهم تغییر جهت داد و به سقف زل زدم که وسطش چندتا خرس کوچیک قرمز آویزون کرده بودم.

فقط زل زده بودم و کاری نمی کردم، انگار می خواستم تموم اتفاق هایی که افتاده بود رو هضم کنم

اما مگه کار آسونی بود؟

من باورهام از بین رفته بود. احساس پوچی می کردم من از جنس این آدم ها نیستم من با بقیه فرق دارم تو یک روز فهمیدم پدر و مادرم من رو پیدا کردند و من دختر واقعیشون نیستم.

صدای زنگ موبایلم رشته ی افکارم رو پاره کرد.

حوصله این که بلند بشم رو نداشتم یک دفعه با فکری که به ذهنم رسید فقط دستم رو بلند کردم و جهت دستم رو روی میز که موبایل روش بود تنظیم کردم، بین من و میز تقریبا فاصله ی زیادی بود. اما طبق تصورم موبایل مثل اون دفعه در حال معلق شد و به سمت من اومد، دستم رو جلو بردم و روی دستم فرود اومد.

آروم جواب دادم :

_ الو.

صدای شاد و سرزنده پانیذ توی گوشم پیچید :

_ سلام تیارا جون چطوری؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد :

_ تیارا آماده شو بیرون بریم، یه کم بگردیم من برم آماده ...

توی حرفش پریدم و با صدایی که خش دار شده بود زمزمه کردم :

_ پانیذ حالم خوب نیست لطفا بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدون این که بهش فرصت حرف زدن بدم، قطع کردم و موبایل رو روی تخت پرت کردم.

امروز خیلی بهم شوک وارد شده بود و حوصله هیچی رو نداشتم

نیم ساعت بعد چند تقه ی آروم به گوشم رسید.

و بعد پانیذ داخل اتاق شد.

با دیدنش لبخندی روی لبم نشست همیشه حضورش بهم آرامش می داد.

مانتوی کوتاه قرمزی پوشیده بود که بی نهایت به اندام بی نقصش می اومد؛ به صورتش خیره شدم یک دختر چشم و ابرو مشکی قیافه ی کام لا شرقی داشت.

آروم کنارم نشست و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرم رو روی سی نش گذاشت و موهام رو نوازش کرد، انگار متوجه حال خرابم شده بود داغ دلم تازه شده بود و توی بغلش هق هق می کردم.

نگاهش رو به چشم هام دوخت و زمزمه کرد :

_ آخه چی شده قربونت برم؟

عمو حامد و خاله ستاره هم حالشون فرقی باتو نداره نمی خوای بگی چ ی شده؟

سرم رو از روی روی سینش برداشتم و با صدای لرزیده تموم ماجرا رو براش تعریف کردم

با ناباوری و چشم های گرد شده زیر لب گفت :

_ تیارا باورم نمی شه یعنی دختر واقعی عمو حامد و خاله ستاره نیستی ؟ تو واقعا رنگ چشم هات و موهات یک دفعه تغییر می کنه؟

سری تکون دادم احساس کردم سرم سوزش خاصی داره، مثل وقت هایی که چشم هام سوزش پیدا می کرد و بعد تغییر رنگ می داد.

یک دفعه سوزش شدت پیدا کردم و بعد کلا قطع شد.

پانیذ با تعجب انگشت اشاره اش رو به سمت موهام گرفت و داد زد : _

رمان بازار
romanbazar.ir

وای خدای من! تیارا موهات...

حرکات تیارا به روی حدسم مهر تایید زد.

پوزخندی زدم و پرسیدم :

_ چه رنگی شده؟

در حالی که خیره به موهام بود جواب داد :

_ آبی!

ابروهام از تعجب بالا پرید

سریع به طرف آینه رفتم هینی کشیدم و عقب رفتم موهام که تا روی کمرم می رسید، دقیقا هم رنگ چشم هام شده بود!

زیر لب زمزمه کردم :

_ همینم مونده که موهام آبی بشه که شد!

پانیذ پشتم ایستاد و در حالی که با تعجب دست به موهام می زد گفت:

_ این جوری نگو اتفاقا خیلی بهت میاد فقط این که چطور ممکنه یهویی این جوری تغییر رنگ بده!

دوباره به خودم نگاه کردم راست می گفت، هم رنگ بودن مو و چشم هام معصومیت خاصی بهم داده بود.

پانیذ در حالی که گردنبند رو از روی پاتختی برمی داشت و وارسیش م ی کرد پرسید :

_ راست می گی روی زنجیر گردنبند خیلی نامحسوس اسم دو سنگ نوشته شده اما ...

حرفش رو قطع کرد و با هیجان بهم نگاه کرد و ذوق ادامه داد :

_ کامپیورت رو روشن کن.

گیج بهش نگاه کردم و جواب دادم:

_ برای چی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و به سمتم اومد و گفت :

_ می گم روشن کن.

دو ساعتی بود که پانیذ با کامپیوتر کار می کرد، هر چه قدر هم می پرسیدم چی کار می کنه می گفت صبر کن.

یک دفعه پانیذ با هیجان به طرفم برگشت و با ذوق داد زد :

_ وای تیارا پیداشون کردم!

گیج بهش نگاه کردم که دستم رو کشید و رو صندلی میز کامپیوتر نشوند و ادامه داد:

_ نگاه کن.

نگاهم رو به سمت کامپیوتر چرخوندم.

با بهت به طرفش برگشتم و با چشم های گشاد شده پرسیدم :

_ چطور تونستی این ها رو پیدا کنی؟

چشمکی زد و جواب داد :

_ ما اینیم دیگه، وقتی که اسم سنگ هارو روی گردنبند دیدم کنجکاو شدم حدس زدم تو اینترنت در موردشون نوشته باشه و حدسم هم درست اومد بعد از دوساعت جست و جو بالاخره تونستم در مورد این دو سنگ اطلاعاتی جمع کنم.

با هیجان از جا بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم.

خنده ای کرد و گفت :

_ مخلصتیم تیارا خانم، حالا بیا بخونیم چی نوشته.

کنارم ایستاد و شروع به خوندن کردیم

«سنگ بی نهایت روح

این سنگ قرمز باعث می شود که به تمام قدرت و نیروهای بالاتر از حد عادی پیشرفت کرد و می توان فیزیک و قدرت بدنی بسیار بالایی رو از ا

رمان بازار
romanbazar.ir

ین سنگ دریافت کرد؛ این سنگ، فرد رو در برابر هر ضربه ای آسیب ناپذ یر و مقاوم می کند و تمام نیروهای فرد رو به بالاترین درجه می رساند.

این سنگ رنگ اصلی اش قرمز است و گاهی به رنگ های دیگه تغییر کرده و رنگ عوض کرده است»

«سنگ یاقوت کبود

این سنگ سمبل واقعیت، وفاداری، عقل و تفکر است این سنگ باعث افزایش شانس، اندیشه ها و فکرهای فرد می شود و به فرد آرامش روح ی بسیار بالایی می دهد و قدرت های درونی و اسرار آمیز فرد رو بیدار می کند و قدرت توانایی های شما رو بسیار بالا می برد.»

با بهت به صفحه ی مانیتور زل زده بودم و توان تکون خوردن رو هم نداشتم، این توضیحات به چه معنایی بود!؟

پانیذ از صفحه ی مورد نظر بیرون اومد و با بهت زمزمه کرد :

_ ربط تو به این سنگ های اسرار آمیز چیه تیارا؟

گیج و سردرگم سرم رو تکون دادم.

چون واقعا جوابی برای سوال پانیذ نداشتم، آروم از جا بلند شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم به حیاطمون که درخت های بلند احاطش کرده بودند.

پانیذ دستش رو روی شونه ام گذاشت و آروم فشارش داد و گفت:

_ بی خیال بالاخره یک چیزی می شه دیگه؛ بپوش بریم بیرون یه کم ح ال و هوات عوض بشه.

پوزخندی زدم واقعا چطور می شد بی خیال باشم؟

نه نمی شد ذهنم بدجور درگیر این اتفاق های مبهم شده بود، اول می خواستم به پانیذ بگم بیرون نمی رم اما یک حس خاصی مانع می شد که این حرف رو بزنم نگاهم به مانتو و شلوارم افتاد؛ قبل از این که حرف های مامان و بابا رو بشنوم می خواستم کلاس برم و لباس های بی رون تنم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط مانتوم کمی چروک شده بود. به سمت کمد رفتم و مانتوم رو با یک مانتوی قهوه ای رنگ بلند عوض کردم با به یاد آوردن موهام آهی کشیدم و رو به پانیذ گفتم :

_ من با موهای آبی چه جوری بیرون برم؟

پانیذ بی خیال سری تکون داد و جواب داد :

_ کجای کاری؟ موهات طلایی شده!

با بهت جواب دادم :

_ چی!؟

سریع جلو آینه رفتم آره درست می گفت موهام طلایی شده بود. لبخند ی روی لبم نشست هیچی رنگ مو و چشم های واقعی خودم نمی شد.

پانیذ دستم رو کشید و از اتاق بیرون رفتیم لحظه آخر نگاهم رو تو کل اتاق چرخوندم، یک حسی بهم می گفت این آخرین باریه که این اتاق رو می بینم.

از پله ها که پایین رفتیم نگاهم به مامان افتاد که با دیدنم از جا بلند شد.

پانیذ لبخندی زد و با لحنی آرومی گفت :

_ خاله، تیارا یه کم بیرون می برم هوا بخوره.

مامان لبخند بی جونی زد و در حالی که به من خیره بود جواب داد:

_ باشه عزیزم، خوش بگذره.

بی روح به مامان نگاه کردم واقعا حس خاصی داشتم مامان نگران نگاهم می کرد، ولی من بدون هیچ عکس العملی همراه پانیذ از خونه خارج شدم.

نگاهم رو تو خیابون چرخوندم مردم در حال رفت و آمد بودند و فروشگاه روبروی خونمون تقریبا شلوغ بود.

حرکت قطره های بارون رو روی خودم حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پانیذ دستم رو کشید و بعد از مسافت کوتاهی یک تاکسی گرفت و سوار شدیم.

نگاهم رو به بیرون دادم، قطره های بارون پنجره هارو خیس کرده بود

پنج دقیقه بعد تاکسی کنار یک پارک توقف کرد.

پیاده شدیم و از پله هایی که مارو به پارک هدایت می کرد پایین رفتیم.

پانیذ کلافه سری تکون داد و گفت :

_ وای بارون داره شدید می شه.

نگاهی به پارک انداختم، پارک بزرگی بود و با درخت های سر به فلک کشیده بعضی جاهای پارک گل های رز بود؛ نفس عمیقی کشیدم و بوی هوای پاک و بارونی رو بلعیدم

همراه پانیذ به طرف قسمت راست پارک رفتیم.

با دیدن چیزی لحظه ای ایستادم

پانیذ به طرفم برگشت و گفت :

_ چرا ایستادی؟

بدون این که بهش جوابی بدم به طرف دریچه ای که سمت راست و چپش و هم چنین بالاش سه تا پله وجود داشت و انگار حالت زیرزمینی داشت، رفتم

حسی ناخوادآگاه من رو به طرف اون دریچه می کشوند از سه پله پایین رفتیم، که پانیذ با عجله به طرفم اومد و دستم رو گرفت و پرسید:

_ دیوونه کجا می ری؟ نمی بینی چه قدر تاریکه فکر کنم تونل باشه.

بدون توجه به پانیذ به راهم ادامه دادم.

دست خودم نبود، یک حسی من رو به سمت اون تونل می کشوند.

قبل از این که وارد اون تونل بشم لحظه آخر برگشتم و نگاهم رو به پانیذ انداختم؛ دوستی که هرگز من رو تنها نگذاشته بود و همدم و هم پای من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نم اشک چشم هام رو خیس کرده بود انگار دیگه هیچ وقت پانیذ رو نم ی دیدم!

پانیذ با نگرانی دستم رو گرفت و سعی کرد مانع ورود من به اون تونل بشه، اما اون حس اون قدر قوی بود که دست پانیذ رو پس زدم و وارد تونل شدم.

هیچ چیز دیده نمی شد و همه جا تاریک بود، دستم رو روی دیوار گذشتم کمی نمور و مرطوب بود. صدای ضعیف پانیذ به گوشم می رسی د که اسمم رو صدا می کرد. متعجب بودم که چرا داخل تونل نمی اومد! ؟

کمی که جلوتر رفتم نوری آزار دهنده و عجیب چشمم رو زد و قبل از ای ن که به خودم بیام، توسط اون نور در هوا معلق شدم و اطرافم رو اون نور گرفته بود شدت نور اون قدر زیاد بود که نمی تونستم چشم هام رو باز نگه دارم و طولی نکشید که بدنم بی حس شد و توسط اون نور به جلو کشیده شدم.

«دانای کل»

پانیذ نا امید از یافتن دوستش با چشم هایی گریان روی پله های پارک نشست، اون قدر هر چه قدر سعی کرد نتونست وارد اون تونل بشه، انگار یک سعی سد نامرئی جلوی ورود پانیذ رو گرفته بود! پانیذ نا امی دانه به کیف تیارا زل زد اون حتی کیفش رو با خودش نبرده بود.

و در اون ور قصه چه کسی می دونست، که تیارا به چه سرزمین اسرار آمیزی رفته است!؟

«تیارا»

با سردرد بدی چشم هام رو باز کردم، تموم بدنم کوفته شده بود و درد م ی کرد نگاهی به اطراف انداختم. تنها چیزی که دیده می شد فقط علف های هرز و خاک بود انگار توی یک صحرا بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت به سمت راست نگاه کردم با فاصله دور از من هم چند درخت تنومند دیده می شد.

آروم از جا بلند شدم که درد بدی تو کل بدنم پیچید، انگار یک کوه رو جا به جا کرده بودم تموم لباس هام خاکی شده بود با دست سعی کردم لباس هام رو بتکونم که خاک از روشون بره.

آخرین صحنه ای که یادم می اومد فقط همون نور شدید بود!

من واقعا کجا بودم!؟

سردرگم و گیج به طرف مستقیم راه افتادم نیم ساعتی بود که داشتم بدون هدف راه می رفتم، اما کم کم داشتم از صحرا خارج می شدم و درخت ها اطرافم بیش تر می شدند.

سرم رو بلند کردم که از دیدن صحنه ی روبروم خشکم زد؛ اطرافم پر از خونه یک طبقه ای بود که به نظر می اومد از کاهگل و گچ درست شده باشن.

و مردمی که مرد هاشون اکثرا رداهای ساده با یک کمربند که دور شکم بسته می شد پوشیده بودند و زن ها هم اکثرا دامن و بلوز با یک نیم کت و یا ماکسی های بلندی اکثرا با دنباله پوشیده بودند.

طرف چپ پر از دست فروش و دوره گرد بود، که مثل این که مردم برای خرید اون جا می رفتند و بخاطره همین هیچ مغازه ای نبود.

ابروهام از تعجب بالا رفته بود به نظر یک شهر قدیمی و بزرگ می اومد کمی که جلوتر دیگه کلا خبری از خاک نبود و آسفالت بود.

این جا واقعا کجا بود!؟

نگاهم به مردی افتاد که به نظر میان سال می اومد، که با کلاه لوزی شکلی که بر سرش داشت و ردای ساتن قرمزش با چشم های گشاد شده نگاهم می کرد.

یک دفعه با قدم های محکم به سمتم اومد.

دلهره تموم وجودم رو گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

من حتی نمی دونستم کجام؟

لبای خشکم رو با زبون تر کردم

مرد بهم رسید و با دقت سرتاپای من رو نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_ تیارا!

با تعجب بهش خیره شدم، اون اسم من رو از کجا می دونست!؟

نیشخندی زد و ادامه داد :

_ پس بالاخره اومدی!

دستم رو گرفت و سمت خودش کشید.

خواستم دستم رو پس بکشم ولی محکم تر گرفت که گفتم :

_ چی کار می کنی آقا؟ دستم رو ول کن!

بدون توجه بهم من رو دنبال خودش کشوند.

راهی برای خلاصی از دستش نداشتم ناچار باهاش همراه شدم.

ده دقیقه ای بود که در حال راه رفتن بودیم، اطرافمون باز هم همون مردم و خونه ها و دست فروش دیده می شد با این تفاوت که اطرافمون سبزه هایی هم دیده می شد.

نگاه متعجب و بهت زده ی مردم رو روی خودم حس می کردم که احتما لا بخاطره نوع لباس هام بود.

پوفی کشیدم و آروم زمزمه کردم :

_ اقلا بگید این جا کجاست!؟ دارم کم کم حس می کنم دوربین مخفیه!

مرد مکثی کرد و لحظه ای ایستاد و رو به من با ابروی بالا رفته جواب داد :

_ دوربین مخفی چیه؟ این جا سرزمین سایوانه.

بهت زده گفتم :

_ سرزمین سایوان!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد دیگه جوابی نداد و به راه خودمون ادامه دادیم.

نگاهی به اطراف انداختم به کودکان و مردمان شادی که حرف می زدند، خرید می کردند و یا دست فروش و دوره گرد بودند.

از این همه شور و شوق و سادگیشون ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست ، نگاهم به آسمون صاف و آبی افتاد.

یک دفعه اون آقا توقف کرد و قبل از این که بخوام چیزی بگم، با چیزی که دیدم هوش از سرم پرید.

روبروی من یک قصر بود یک قصر خیلی بزرگ به صورت نیم دایره که همش رو پنجره های کوچیکی به صورت دایره و مربع تشکیل داده بود و می شد تشخیص داد که جنس پنجره از شیشه ها باشه؛ رنگ همه ی قصر بنفش خیلی پر رنگ با مخلوطی از رنگ یاسی بود دور پنجره ها انگار یک قاب طلایی کار شده بود.

زیبایی اون قصر چشم هر کسی رو خیره می کرد. اما این قصر کجا بود؟ سرزمین سایوان؟ من تو عمرم این اسم رو نشنیده بودم!

با صدای اون مرد به خودم اومدم دستم رو کشید و عصبانی داد زد :

_ حواست کجاست دختر؟ دنبالم بیا.

با تعجب دنبالش راه افتادم دلیل اون همه خشونت چی بود؟ چرا این جوری با من رفتار می کرد؟

کم کم داشتم نگران می شدم پانیذ کجا بود؟ من کجام؟ من تک و تنها تو ی سرزمینی که برام ناشناخته بود، چی کار می کردم؟

مرد به سمت دو نگهبانی که شمشیر و زره و لباس های چرمی مشکی و پوتین قهوه ای جلوی در ورودی اون قصر ایستاده بودند رفت.

با کنجکاوی کنارش ایستادم.

مرد از توی جیبش یک چیزی شبیه به سنگ درآورد که روش کلمه ی فرمانده حکاکی شده بود و چند ریشه به رنگ سبز هم از اون سنگ آویزون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر یک نشان می اومد.

بعد از نشون دادن اون نشان به نگهبان ها، در ورودی خیلی بلند بنفش رنگ قصر باز شد و من و اون مرد وارد شدی

با دیدن این همه زیبایی دهنم باز مونده بود حیاط بزرگ قصر از درخت های تنومند کهن سال و جوان و سبزه های با حجم خیلی زیاد برجسته تشکیل شده بود، فرش قرمزی هم پهن بود که مارو به قصر هدایت می کرد گل های ریز صورتی هم توی بعضی از جاها کاشته شده بود؛ آروم دنبال مرد راه افتادم به نظر می رسید حیاط تا پشت قصر هم ادامه داشته باشه، اما مرد وارد قصر شد و من هم دنبالش رفتم نگاهم به دیو وارهای طلایی افتاد روی بعضی از دیوارها نقاشی از جمله منظره های بسیار زیبا بود که جلوه ی زیبایی به دیوارها داده بود به سالن بزرگ و خ الی خیره شدم.

تقریبا بیست دری کنارهم صف شده بود، که فاصله شون باهم پنجاه سانت هم نمی شد و حتما داخل اتاق هم کوچیک بود.

نگاهم رو به سقف قصر حرکت دادم بلور بزرگی روی سقف ملعق بود، که آروم دور خودش می چرخید بلور چند وجهی که وقتی بهش خیره م ی شدی عکس صورتت رو تموم وجهه هاش می افتاد.

روی در مشکی اتاق ها یک علامت با طلا حک شده بود.

مرد به جلو رفت و من ناچار نگاهم رو از زمین طلایی و درخشان گرفتم و دنبالش راه افتادم.

بعد از چند لحظه مرد ایستاد نگاهم رو به سقف دادم دیگه سقفی بالای سرم نبود؛ بلکه انگار بالای سر ما باز هم یک سالن وجود داشت و ما می خواستیم به بالا ببریم اما هیچ پله ای نبود!

یک دفعه از بالای پله هایی به سمت ما پایین اومد و جلوی پای ما توقف کرد پله هایی که به نظر پونزده تایی می شدند.

چون یک دفعه ای بود شوکه شدم و به عقب پریدم دستم رو قلبم گذاشتم، خیلی تند می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد روی اولین پله پاش رو گذاشت و رو به من گفت :

_ زود باش بیا

با ترس پام رو پله گذاشتم که پله به حرکت در اومد و مثل پله برقی به سمت بالا رفت.

با هیجان رو به مرد زمزمه کردم :

_ این پله ها چجورین؟ اول که پله ای وجود نداشت انگار سحر آمیزن!

مرد با اخم بهم خیره شد و در جوابم زیر لب گفت :

_ فردا تولدت بود، انتظار داشتیم که همین روزها اون دریچه برات باز بشه و به این جا بیای.

از حرف هاش هیچی نمی فهمیدم اون از کجا می دونست فردا تولد منه ؟ از کدوم دریچه حرف می زد؟

پله ها ایستاد و مرد وارد سالن شد من هم با کمی مکث وارد سالن شدم. که پله ها یک دفعه محو شد با تعجب به جای خالی پله ها نگاه کردم حا لا اون سالنی که دیده بودمش، پایین ما بود.

انگار واقعا اون پله سحرآمیز بود.

نگاهم رو تو سالن چرخوندم مدلش مثل سالن پایینی بود، با این تفاوت که اتاقی وجود نداشت و فقط یک در بزرگ وجود داشت که چند نگهبان و چند زن که بلوز و دامن آبی پوشیده بودند و به نظر خدمت کار می اومدند هر کدوم که رد می شدند، به اون مرد تعظیم می کردند و با تعجب به من نگاه می کردند

مرد جلو رفت و به نگهبان جلوی در گفت :

_ ورود من رو به امپراطور اعلام کنید.

نگهبان داخل رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و گفت می تونیم داخل بریم.

در بزرگ روبروم باز شد و توسط اون مرد به جلو کشیده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد شدیم با دهن باز نگاه می کردم؛ یک تالار بزرگ بود که دیوارهاش انگار شیشه بودند و داخل اون شیشه ها آب در جریان بود که گل برگ های ریزی به رنگ آبی تو آب بود، سقف هم به همین شکل بود و زمین از جنس بلور بود ستون هایی هم وجود داشت که از جنس مرمر بودند.

زیبایی چشم گیری داشت.

نگاهم رو به جلو دادم سه صندلی بزرگ از جنس مرمر وجود داشت که صندلی وسط بزرگتر از همه بود، و روش چندتا یاقوت قرمز کار شده بود.

قبل از این که به خودم بیام یک دختر خودش رو تو بغلم پرت کرد شوکه دست هام کنار بدنم افتاده بود.

محکم من رو تو بغلش فشرده بود.

ازم جدا شد و من تونستم صورتش رو ببینم، چشم های ریز سبز رنگی داشت و موهاش رو دم اسبی بسته بود و چتری هاش صورتش رو جذاب کرده بودند.

نگاهم به شکم برجسته اش افتاد پس باردار بود.

روی صندلی بزرگ یک مرد میان سال نشسته بود که ردای مشکی رنگ پوشیده بود، که با رنگ زرد نماد اژدها روش حک شده بود.

به چشم های مشکی رنگش زل زدم جذبه و ابهت خاصی داشت.

پسری که روی صندلی سمت چپ نشسته بود با پوزخند نگاهم می کرد، بهش می خورد بیست و پنج ساله باشه.

اون مرد رو به اون آقا تعظیم کرد و گفت :

_ طبق گفته ی شما توی ورودی شهر بود عالی جناب!

عالی جناب رو به دختر کناریم که بغلم کرده بود با تحکم گفت :

_ آدینا از اون دختر فاصله بگیر زود باش.

آدینا با نگرانی من رو نگاه کرد و رو به عالی جناب جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اما پدر ...

به چشم های پدرش زل زد و ادامه حرفش رو نگفت.

کمی از من فاصله گرفت و روی صندلی سمت چپ نشست.

عالی جناب رو به مرد زمزمه کرد :

_ کارت رو خوب انجام دادی فرمانده ماریل، می تونی بری.

فرمانده هم تعظیم کرد و رفت

با بهت به یکی از ستون ها تکیه دادم، این جا که به یک سرزمین رویایی شبیه بود واقعا کجا بود!؟

حالا من با عالی جناب، آدینا، اون پسر و چند خدمت کار و نگهبان تنها بودم نگاهم رو از مشعل هایی که کنار ستون ها صف شده بودند گرفتم و به عالی جناب زل زدم و کمی جلو رفتم و در حالی که خیره چشم هاش بودم. گفتم :

_ این جا کجاست؟ شما کی هستید؟

تا آدینا خواست چیزی بگه، عالی جناب دستش رو بالا آورد برای این که آدینا چیزی نگه و رو به من جواب داد :

_ این جا سرزمین سایوانه و من پادشاه این سرزمینم در این حد بدونی برات کافیه.

پوف صدا داری کشیدم و رو بهش جواب دادم :

_ سایوان دیگه کجاست؟ شما چی می گی؟ شوخی می کنی مگه نه؟

در همین لحظه یکی از نگهبان به سرعت داخل اومد و در حالی که نفس نفس می زد رو به پادشاه گفت :

_ عالی جناب یکی از وزرای دربار دیشب فوت کرده.

پادشاه چشم هاش رو بست و نفسش رو کلافه فوت کرد.

اون پسر که تا حالا ساکت بود پوزخندی زد و از جا بلند شد و رو به من گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این هم یک نمونه از نحسی جناب عالی، نیومده یک نفر رو به کشتن دادی!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم این الان با من بود؟ من نحسم؟ به من چه ربطی داشت؟

آدینا اخمی کرد و رو به اون پسر داد زد :

_ اورسین الان وقت این حرف هاست؟

پادشاه به طرفشون برگشت و گفت:

_ اورسین و آدینا با هر دوتونم بس کنید!

در همین لحظه یکی از ندیمه ها گفت:

_ امپراطور، عالی جناب جارمین اجازه ی ورود می خوان.

چه اسم های عجیبی داشتند، اورسین، جارمین تو عمرم نشنیده بودم.

چند لحظه بعد مردی وارد شد و تعظیم کرد و یک لحظه نگاهش رو از من برنمی داشت، تقریبا بهش می اومد چهل و پنج ساله باشه.

چشم های سبز رنگ نافذی داشت انگار می تونست مثل یک کتاب ذهن رو بخونه نگاهم رو از ردای سبز رنگش گرفتم و مستقیم به چشم هاش زل زدم.

عالی جناب رو به یکی از ندیمه ها داد زد :

_ تیارا رو به اتاقش ببرید تا تکلفیش مشخص بشه

اورسین نیشخندی زد و زمزمه کرد:

_ اتاق؟ اون باید به زندان بره اتاق چرا؟

آدینا با خشم زیر لب غرید :

_ تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن داداش!

اورسین یک تای ابروش رو بالا انداخت و جواب داد :

_ چرا نباید اظهار نظر کنم؟ من شاهزاده این سرزمینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه جدی پادشاه هر دو ساکت شدند.

به چشم های مشکی اورسین زل زدم، از نگاهش غرور می بارید. متوجه نگاهم شد و با تحقیر سر تا پام رو نگاه کرد با حرص لبم رو به دندون گرفتم واقعا نمی دونستم چی کار کرده بودم، که این پسر پیشنهاد می داد من رو به زندان ببرن؟

ته دلم از آدینا ممنون بودم که ازم حمایت می کرد حس خوبی بهش داشتم.

جارمین که تا اون لحظه ساکت بود جلو اومد و رو به پادشاه با ملایمت گفت :

_ پادشاه، هجده سال از به دنیا اومدن تیارا گذشته شاید همه چی عوض شده باشه و تیارا دیگه شوم نباشه.

اورسین پوزخند صدا داری زد و زیر لب زمزمه کرد :

_ هیچی عوض نشده عموجان؛ اون نحسه قدمش شومه، همین الان خبر دادن یکی از وزرا فوت کرده دلیلش غیر از قدم نحس تیارا چی می تونه باشه!

دیگه نمی تونستم ساکت باشم اون داشت مستقیم به من توهین می کرد.

کمی جلو رفتم و مستقیم به چشم هاش زل زدم و جواب دادم :

_ یکی از وزرای شما مرده که مرده به من چه ربطی داره؟ مگه من کشتمش؟ حتما قسمتش بوده که بمیره، اجازه نمی دم هرچی دلت می خواد بهم بگی پس جلوی زبون نیش دارت رو بگیر جناب اورسین.

پادشاه با خشم به طرفم برگشت و با صورت سرخ شده داد زد :

_ ساکت شو دختره ی گستاخ!

و به طرف ندیمه برگشت و ادامه داد :

_ مگه نگفتم این دختره رو به اتاقش ببر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیمه با ترس به عقب برگشت و جواب داد:

_ چ ... چشم عالی جناب.

و به طرف من اومد و بازوم رو گرفت، که دستش رو پس زدم و رو به پادشاه داد زدم:

_ من هیچ جا نمی رم می خوام بدونم این جا کجاست و شما کی هستید ؟

پادشاه با دست های مشت شده به طرفم برگشت که جارمین جلو اومد و زمزمه کرد:

_ ببین تیارا جان بهتره الان به اتاقت بری به وقتش همه رو می فهمی حا لا لج بازی نکن و دختر خوبی باش.

نمی دونم تو چشم های جارمین چی دیدم، که سری تکون دادم که همراه اون ندیمه به جلو رفتم که پادشاه جلو اومد و رو به ندیمه گفت:

_ تا هروقت که من گفتم هیچ آب و غذایی بهش نمی دید تاکید می کنم تا من نگفتم حق آب خوردن رو هم نداره.

آدینا با ناباوری به پادشاه نگاه کرد و زمزمه کرد:

_ اما پدر این ظلمه، اونم دختر شماست خواهش می کنم هم چین کاری نکنید.

پادشاه به طرف آدینا برگشت و جواب داد:

_ تو دخالت نکن آدینا

آدینا از حرص قرمز شده بود

رو به آدینا با پوزخند گفتم :

_ تو حرص نخور عزیزم من نه گشنمه نه تشنمه.

و رو به پادشاه ادامه دادم :

_ مطمئن باشید بمیرم هم لب به غذاهای شما نمی زنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

و با پوزخندی روم رو برگردوندم

اما لحظه آخر صدای پادشاه رو شنیدم، که لقب دخترک گستاخ رو بهم م ی داد.

همراه اون ندیمه ها از تالار خارج شدیم، نگاه های متعجب رو روی خودم و پچ پچ های خدمت کاران رو می شنیدم.

به طرف همون جایی که همراه ماریل ازش بالا اومده بودم رفتیم و همون پله های سحرآمیز یک دفعه پیداشون شد.

پام رو روی اولین پله گذاشتم و پله ها به حرکت در اومدند نمی دونم چرا حس می کردم ندیمه با ترس و تنفر نگاهم می کرد، دستم رو روی دسته های سفید رنگ پله ها گذاشتم و رو بهش پرسیدم :

_ اتفاقی افتاده؟

سریع سرش رو پایین انداخت و جواب داد:

_ نه چرا پرسیدید؟

ازش رو گرفتم و بهش جوابی ندادم آخه نوع نگاهش طوری بود که من رو به شک انداخت نکنه کاری کرده باشم!

با توقف پله ها نگاهم رو از لباس آبی رنگش گرفتم و پایین اومدم. نگاهم رو تو سالن چرخوندم همون سالنی بود که با ماریل واردش شده بودیم؛ ندیمه به طرف اتاق پنجم رفت و چند ثانیه به علامت حک شده روی در نگاه کرد، خوب که دقت کردم فهمیدم این علامت نماد اژ دهاست.

در باز شد؛ باتعجب به ندیمه نگاه کردم اون که حتی به در دست نزد فقط چند ثانیه خیره به علامت اژدها بود پس در چطوری باز شد!؟

دهن باز کردم که ازش بپرسم که فرصتی نداد و وارد اتاق شد.

دنبالش رفتم و وارد شدم.

دیوارها و سقف اتاق مثل مدل تالار اصلی بود، با این تفاوت که رنگ گلبرگ های توی دیوار صورتی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تخت نفره تاج دار سمت راست و یک میز آرایش فلزی و یک کمد هم روبروم طرف پنجره ی شیشه ای بود.

بلوری مثل همون بلوری که تو سالن بود، منتها کوچیک تر هم روی سقف بود.

در عین سادگی اتاق زیبایی بود و غیر از پرده ی حریر سفید رنگش بقیه ست صورتی بودند.

سردرگم و گیج بودم سوالات زیادی تو مغزم رژه می رفتند رو به ندیمه زمزمه کردم :

_ می شه بدونم این جا کجاست؟

ندیمه با کمی مکث با تردید جواب داد :

_ من اجازه ی حرف زدن با شمارو ندارم.

چیزی نگفتم و روی تخت نشستم برخلاف چیزی که به پادشاه گفته بودم، تشنه بودم اما هرگز نمی خواستم بخاطره هم چین چیز بی ارزش ی تحقیر بشم.

چرا آدینا به پادشاه گفت اونم بچه ی شماست؟ منظورش چی بود؟ اورسین چرا این قدر من رو تحقیر کرد و گفت نحسم؟ چرا آدینا برخلاف بقیه از من طرفداری می کرد؟

نمی دونم چه قدر گذشته بود و ساعت چند بود، اما از پشت پنجره هوا ی تاریک معلوم بود و نشون می داد که آفتاب غروب کرده لب های خشکم رو با زبون تر کردم پاهام رو جمع کردم و سرم رو روی پاهام گذاشتم. احساس تشنگی و گشنگی شدیدی و ضعف شدیدی داشتم از سوالات زیادی که تو مغزم بودند و جوابی براشون نداشتم سردرد گرفته بودم.

تنها چیزی که اتفاق افتاده بود تغییر رنگ موهام دوباره به آبی بود صدا ی در به گوشم رسید و بعد قامت آدینا پیدا شد.

سینی بزرگی دستش بود و چون باردار بود، حمل سینی براش سنگین

رمان بازار
romanbazar.ir

بود سریع از جا بلند شدم و جلو رفتم و سینی رو از دستش گرفتم و پرسیدم :

_ چیه؟ بالاخره جناب امپراطور اجازه صادر کردن، که من می تونم آب و غذا بخورم!؟

آدینا خنده ی ریزی کرد و لب های خوش رنگ کوچیکش رو تو هم فشرد

من هم مثل خودش لب هام رو تو هم فشردم و ادامه دادم :

_ حرف خنده داری زدم؟

خنده اش رو کنترل کرد و روی صندلی میز آرایش نشست و مشعلی که کنارش بود رو روشن کرد و اتاق نور گرفت و جواب داد:

_ نه راستش به این می خندم که تا حالا هیچ کس حتی من و اورسین که بچه هاشیم، این جوری با پدرم حرف نزده چون اون پادشاه و همه ازش اطاعت می کنن اما تو دختر جسوری هستی نمی دونم اخلاقت به کی رفته!

نگاهم رو از محتوای سینی که شامل یک لیوان آب میوه، برنج و مرغ و چند سیب و پرتقال بود گرفتم و جواب دادم :

_ جواب حرف ناحق رو باید داد حالا هرکسی که می خواد باشه.

خیره نگاهم کرد و با دست به موهام اشاره کرد، منظورش رو گرفتم و زیر لب زمزمه کردم :

_ من موهام و چشم هام تغییر رنگ می کنه.

چشم هاش گرد شد و اصوات نامعلومی از دهنش خارج شد. دستی به چتری هاش کشید و سعی کرد به خودش مسلط بشه؛ از جا بلند شد و دستی به موهای ابریشمی ام کشید و زیر لب با خودش گفت :

_ نه این امکان نداره، این جوری جونش به خطر میفته شاید بخاطره یک چیز دیگس!

گیج بهش نگاه کردم هیچ از حرف هاش سر در نمی آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدینا رو به من ادامه داد :

_ تیارا ببین هیچ کس، تاکید می کنم نباید بفهمه رنگ موها و چشم های تو تغییر می کنه؛ اگه رنگ موهات رنگی به جز طلایی بود و کسی به ملا قاتت اومد و یا هر چیز دیگه ای باید موهات رو پنهان کنی چشم هات، نمی دونم براشون یک فکری می کنیم ولی فعلا هیچ کس نباید هیچ چیز ی بفهمه باشه؟

گیج و سردرگم سری تکون دادم چرا باید این کارو می کردم یعنی این قدر چیز عجیبی بود که باعث دردسرم بشه؟ الان سوالات مهم تری بود که باید می پرسیدم، این سوالات محور اصلی من نبودند سرم رو بالا بردم و پرسیدم :

_ این جا یک کره ی دیگه هست؟

مکثی کرد و با یک نفس عمیق جواب داد :

_ آره این جوری هم همیشه گفت این جا یک دنیای دیگه هست دنیایی که از دو سرزمین بسیار پهنار و بزرگ تشکیل می شه، این جا سرزمین سایوان نام داره که پادشاه این سرزمین پدرمه.

یعنی من به دنیای دیگه ای اومده بودم یعنی اینجا زمین نبود؟ به خودم نیشخندی زدم روزی به این تخیلات می خندیدم؛ اما حالا خودم به دنیا ی دیگه اومده بودم دنیایی که وجودش رو افسانه می دونستم آروم عقب رفتم و روی تخت نشستم دستم رو به سمت لیوان آب میوه برداشتم و لاجرعه سر کشیدم خنکی و مزه پرتقالش سرحالم آورد.

آدینا با لبخند نگاهم کرد و زمزمه کرد :

_ تو خیلی زیبایی درست شبیه مادرم.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و در حالی که لوبیاهای برنج رو با قاشق به هم می زدم جواب دادم :

_ مادرت؟ مادرت چه ربطی به من داره؟

آهی کشید و در حالی که نم اشک تو چشم هاش موج می زد

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کرد :

_ راستش تیارا نمی خوام شوکه بشی، باید کم کم خودت همه چیز رو بفهمی شنیدن حقایق خیلی به نفع تو نیست و شاید باعث ناراحتی و سردرگمیت بشه، غذات رو بخور امشب رو استراحت کن به چیزی هم فکر نکن.

و با مکثی با لبخند ادامه داد :

_ آجی!

لقمه ای که توی دهنم بود رو به زور قورت دادم و رو به آدینا پرسیدم:

_ آجی؟

سری تکون داد و در حالی که به سمت در می رفت جواب داد :

_ آره آجی، گفتم که بعدا همه چیز رو می فهمی شب بخیر.

آروم زمزمه کردم :

_ شب بخیر!

بعد از رفتن آدینا با ولع تموم غذام رو خوردم و سینی رو به جلو هول دادم واقعا تشنگی و گشنگی بهم فشار آورده بود صدای رعد و برق ضعیفی به گوشم می رسید؛ آروم از جا بلند شدم و پرده رو کنار زدم بارون شدیدی می بارید و باغ پر درخت قصر رو خیس کرده بود به نظر می رسید که پنجره ی شیشه ای مدل کشویی باشه، کمی به جلو هولش دادم که یه کم باز شد دستم رو جلو بردم و از پنجره بیرون بردم، قطره های بارون روی دستم می افتاد و حس خوبی رو بهم القا می کرد.

عاشق بارون بودم عاشق این که زیر بارون قدم بزنم و خیس بشم. یک دفعه رعد و برق شدیدی زد و بارون بیش تر شدت گرفت از بچگی از رعد و برق نمی ترسیدم عکس العمل بی تفاوتی در مقابلش داشتم، در حالی که نگاهم به آسمون بود زمزمه کردم :

_ دلم نم نم باران می خواهد.

خوشبحالت آسمان، چه بی ادعا خودت رو خالی می کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره رو بستم شدیدا خوابم گرفته بود نگاهی به مانتوم انداختم چروک شده بود، مانتوم رو در آوردم و نگاهی به بلوز آستین سه ربعم مشکی رنگم انداختم و روی تخت دراز کشیدم. با اینکه خمار خواب بودم، اما افکارم دست از بر نمی داشتند. نگاهم به گردنبند اسرار آمیزم که توی گردنم بود، افتاد. با خودش آورده بودمش برام مهم بود دوسش داشتم جدا از این که تنها سرنخم از خانوادمه حس خاصی بهش داشتم.

یعنی سرزمین سایوان، می تونست من رو به خانوادم متصل کنه؟

کم کم چشم هام روی هم افتاد و از دنیای اطرافم غافل شدم.

صبح با صدای دل نشین پرندگان از خواب بیدار شدم، نگاهی به اتاق انداختم خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم مغزم شروع به پردازش اتفاقات دیروز کرد و یادم افتاد الان تو چه موقعیتی و کجا هستم!

دستی تو موهای آشفته ام کشیدم نگاهم به شونه ی صورتی رنگ روی م یز آرایش افتاد؛ خواستم از جا بلند شم و به سمت شونه برم که با به یاد آوردن موضوعی لبخندی روی لبم نشست. فقط کافی بود تا دستم رو دراز کنم که شونه به سمتم بیاد دستم رو دراز کردم، که اون شونه در هوا معلق شد و به سمتم اومد.

عجب کار جالبی بود اما واقعا من چطوری این کارو می کردم؟

بی خیال فکر کردن شدم و مشغول شونه کردن موهای آبیم شدم.

از سردرگمی خسته شدم از این که نمی دونستم دقیقا هویتم چیه و چه ربطی به این افراد داره، واقعا داشتم دیوونه می شدم.

صدای در به گوشم رسید و بعد همون ندیمه که دیروز من رو به این جا آورده بود، داخل شد.

با به یاد آوردن حرف های آدینا سریع روی شالم پریدم و روی سرم انداختمش.

ندیمه جلو اومد و خیره نگاهم کرد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باید به سالن اصلی برید.

از جا بلند شدم و قبل از این که مانتوم رو بپوشم، ادامه داد :

_ فکر کنم بهتر باشه لباستون رو عوض کنید.

سوالی نگاهش کردم و جواب دادم: _ لباس کجا هست؟

به کمد اشاره کرد.

به سمت کمد رفتم و بازش کردم پر از ماکسی های مجلسی، بلوز و دامن و گل سر و تل بود.

نگاهم روی یک ماکسی قهوه ای ساتن که ساده و از پایین با تور کار شده بود، افتاد.

رو به ندیمه زمزمه کردم :

_ می شه بیرون بری تا لباس بپوشم.

سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت بعد از پوشیدن ماکسی تو آینه به خودم نگاه کردم، درست اندازه ام بود و به خوبی اندامم رو قاب گرفته بود.

شال رو بیشتر دور موهام پیچیدم و سعی کردم هیچ تار مویی از شال بیرون نیاد.

از اتاق بیرون اومدم که چند ندیمه ای که در حال رفت و آمد بودند با تعجب و ترس نگاهم کردند، واقعا نمی دونستم دلیل ترس توی نگاهشون چیه!؟

«#پارت_24»

ندیمه نگاهی به شالم کرد و پرسید:

_ ببخشید ولی لزومی نداره اون شال رو سرتون کنید!

شونه ای بالا انداختم و با لحن سردی جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من این جوری راحتم.

سری تکون داد و جلو رفت.

خودم هم دوست نداشتم شال سرم کنم ولی ولی رنگ موهام تغییر کرده ، بنا بر حرف های آدینا نباید بزارم کسی چیزی بفهمه و من مجبور به اطاعت کردن از حرف هایی بودم، که نمی دونستم معنیشون چیه!

پله ها پایین اومدند و سوار شدیم و بعد پله ها به سمت بالا رفتند.

استرس عجیبی داشتم توی دلم غوغا بود دستم رو روی گردنبندم گذاشتم و لمسش کردم آرامش خاصی توی دلم سرازیر شد.

یک دفعه صدای نازک و گیرایی زمزمه کرد :

_ دخترم مقاوم باش.

نگاهی به اطرافم انداختم غیر از من و ندیمه که کسی نبود، پس این صدا از کجا بود؟

پله ها ایستادند و بالا رفتیم

در تالار اصلی باز شد ندیمه داخل رفت و به من اشاره کرد که دنبالش برم؛ آب دهنم رو قورت دادم و با پاهای لرزان جلو رفتم از استرس چشم هام رو بسته بودم به محض این که وارد سالن شدم در سالن بسته شد چشم هام رو باز کردم، که نگاهم به تقریبا بیست مردی افتاد که به ترتیب کنار مشعل ها صف شده بودند و همه رداهای بلندی به رنگ نارنجی و مخلوط مشکی با کلاه های مربع شکل مشکی پوشیده بودند.

حدس می زدم همون وزرا باشن.

جلو رفتیم که نگاهم به جارمین افتاد، با نگرانی نگاهم می کرد پسر متوسط قدی هم کنارش ایستاده بود ولی من نگاهم فقط روی زنی که کنار صندلی آدینا ایستاده بود ثابت بود. ماکسی بلندی مخلوط از رنگ سفید و صورتی پوشیده بود و موهاش با گیره سر و بابلیس جمع شده بود، نگاهش یک جور خاصی بود انگار تا عمق وجودم نفوذ می کرد از نگاهش حس بدی می گرفتم سرم رو پایین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به من نگاه می کردند و هول شده بودم.

ندیمه کنار رفته بود و من تک و تنها وسط سالن ایستاده بودم.

اون زن جلو اومد و روبروی من ایستاد، دستش رو جلو آورد و نوازش گرانه روی گونه ام کشید. آروم زمزمه کرد :

_ پس تیارا تویی!

سرم رو بالا آوردم و مستقیم به چشم هاش که هم رنگ غروب آفتاب بود، زل زدم نمی دونم چی تو چشم هام دید که نگاهش رنگ ترس به خودش گرفت و دیگه غرور سابق رو نداشت! با بهت ازم فاصله گرفت و یک قدم قدم رفت به وضوح دیدم که خیلی ترسیده بود و نگاهش رو از من می گرفت.

پادشاه از روی جایگاهش بلند شد و به ما زل زد.

اون زن در حالی که نگاهش روی پادشاه بود، به من اشاره کرد و با ترس داد زد :

_ این دختر نحسه اون هرجا می ره انرژی بد و شوم رو با خودش به همراه داره، من از اون فقط انرژی شوم دریافت کردم!

یک تای ابروم رو بالا انداختم و بهش خیره شدم این زن حتما دیوونه بود!

آدینا با استرس نگاهم کرد و لبش رو گزید و به اون زن نگاه کرد و زمزمه کرد :

_ بانوی اعظم!

بانوی اعظم چه معنایی داشت؟

یک پسر هیکلی که پشتش بهم بود به سمت آدینا رفت و سعی در آروم کردنش داشت.

جارمین با کمی مکث رو به بانوی اعظم پرسید :

_ شما مطمئنید؟ یعنی تیارا هنوزم سرنوشت شومی داره و وجودش برا

رمان بازار
romanbazar.ir

ی این سرزمین نحسه؟

بانوی اعظم بی تردید سری تکون داد، این وسط من نگاهم روی پادشاه بود توی نگاهش غرور و ابهت موج می زد اما خوب که نگاه می کردم آثاری از ناراحتی وجود داشت که سعی داشت ناراحتیش رو پنهان کنه.

دیگه طاقت نداشتم مدام بهم لقب شوم رو می دادند و من نمی تونستم هیچ کاری بکنم، رو به همه فریاد زدم :

_ چرا جوری حرف نمی زنید که من هم بفهمم؟ از دیروز تا حالا دیوونم کردین، مدام دارید تحقیرم می کنید شما کی هستید از جونم چی می خواین؟

اورسین از جا بلند شد و رو به من با پوزخندی جواب داد :

_ تو لایق تحقیر کردنم نیستی تو فقط لایق مردنی!

دست هام رو مشت کردم و ناخن هام رو توی دستم فرو کردم.

یکی از وزرا رو به پادشاه گفت :

_ امپراطور شما چه تصمیمی دارید؟

یکی دیگه از وزرا زمزمه کرد :

_ مگه راهی به جز از بین رفتن اون دختر هم هست؟

پسری که کنار جارمین ایستاده بود با خشم رو به اون وزیر غرید :

_ جناب وزیر قطعا شما کسی نیستید، که در مورد از بین رفتن یا از بین نرفتن تیارا تصمیم می گیرید.

سست و بی حال به بحث اون ها گوش می دادم یعنی اون ها داشتن سر جون من بحث می کردند؟ سر مردن یا نمردن من؟

با ناباوری نگاهشون می کردم.

آدینا حالم رو که دید به سمتم اومد. و شونه هام رو گرفت و پرسید :

_ تیارا خوبی عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توی چشم های سبز چمنیش زل زدم و زمزمه کردم :

_ نگران نباش چیزی نیست.

توی زندگیم هیچ وقت ضعیف نبودم، همیشه جسور بودم و بلد بودم حق خودم رو بگیرم اما تو هم چین شرایط ناباوری مگه قوی بودن هم ممکن بود!؟

هرکسی یک اظهار نظری می کرد تنها کسی که از من طرفداری می کرد، اون پسر که کنار جارمین بود و جارمین و آدینا بودند.

پادشاه که تا اون لحظه ساکت بود دستش رو به نشانه ی سکوت بالا آورد و گفت :

_ ندیمه تیارا رو به اتاقش برگردون.

شخصیت عجیبی داشت غرور تو تک تک حرکاتش موج می زد و قطعا هم حق داشت مغرور و مقتدر باشه، اون یک پادشاه بود و هر حاکم دهنده ای هم چین خصلتی داشت می گذاشت همه حرف هاشون رو بزنند، اما در نهایت تصمیم خودش رو می گرفت.

اما نباید می گذاشتم مثل دیروز من رو توی سردرگمی رها کنند. دست ندیمه رو پس زدم و با خشم داد زدم :

_ من هیچ جا نمی رم، تا جواب سوالات رو ندین من هیچ جا نمی رم، از دیروز تا حالا به قدر کافی تحقیر و توهین شنیدم دیگه کوتاه نمیام.

تو نگاه تک تکشون تعجب موج می زد اما پادشاه با خون سردی جلو اومد و با چشم های به رنگ شبش بهم زل زد و زمزمه کرد :

_ چی رو می خوای بدونی؟

مستقیم به چشم هاش نگاه کردم و جواب دادم :

_ شما کی هستید؟

مکثی کرد و کمی عقب رفت و جواب داد :

_ من پدرتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم؛ باورش اون قدر سخت بود که توان فکر کردن به هیچ چیز رو نداشتم یعنی باید باور می کردم این مرد سرد و مغرور روبروم پدرمه، اون اورسین گوشت تلخ که همش تحقیرم می کرد برادرمه، اون آدینای مهربون خواهرمه!

نگاه نگران آدینا رو روی خودم حس می کردم لبخند تلخی روی لبم نشست.

تو اوج سردرگمی ته دلم از داشتن خواهری مثل آدینا خوشحال شدم نگاهم روی اورسین نشست، با پوزخند نگاهم می کرد مگه خواهرش نبودم پس چرا این جوری باهام رفتار می کرد؟ اصلا این مردی که روبروم ایستاده بود چرا این همه باهام سرد رفتار می کرد، مگه دخترش نبودم؟ نمی تونستم باور کنم قطعه های پازل توی ذهنم به هم ریخته بودند.

شوک زده به ستون پشت سرم تکیه دادم و زمزمه کردم :

_ شوخی می کنین مگه نه؟ این امکان نداره اصلا شوخی قشنگی نبود!

آدینا حالم خرابم رو که دید سریع به سمتم اومد و گفت :

_ تیارا خوبی!؟

هیچی نگفتم و شوکه زده نگاهش کردم، نگاهم رو که دید رو به یکی از خدمت کارها ادامه داد :

_ یک لیوان آب براش بیار.

وقتی هول زدگی خدمت کار رو دید داد زد:

_ باتوام براش آب بیار.

خدمت کار سریع اطاعتی گفت و چند لحظه با یک لیوان آب برگشت آدینا لیوان سفالی شکل رو که در اصل با رنگ طلا ساخته شده بود. رو به لبم نزدیک کرد و اشاره کرد. که دهنم رو باز کنم لبای خشک شده ام رو از هم باز کردم و جرعه ای از آب رو خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پادشاه رو به آدینا گفت :

_ آدینا، از اون دختر فاصله بگیر.

بانوی اعظم سری تکون داد و دنباله ی حرف پادشاه رو گرفت :

_ پرنسس آدینا درسته بهتره از اون دختر فاصله بگیرید.

آدینا زیر لب غرید :

_ اون خواهرمه، شوکه شده حق دارم کنارش باشم.

صورتم رو با دست هام گرفتم و سعی کردم قطره های اشکی که بی اراده پایین می اومدند رو کنترل کنم.

آهی عمیق و از ته دل کشیدم و عقب رفتم، با صدایی خش دار و ضعیف زمزمه کردم :

_ شاید بهتر باشه از من فاصله بگیری!

آدینا لب هاش لرزید اما چیزی نگفت، حتما چیزی نداشت که بگه. جارمین کمی جلو اومد و رو به پادشاه گفت :

_ سرورم جسارته اما تیارا شوکه شده کمی مقدمه چینی لازم بود.

پادشاه با چشم های سردش بهم زل زد و خیلی خون سرد جواب داد:

_ من برا اون دختر ارزشی قائل نیستم، که بخوام براش مقدمه چینی هم بکنم.

با درد چشم هام رو بستم درد داشت که مردی که تازه فهمیده بودم پدرمه، این جوری درباره ام حرف بزنه درد داشت که با نهایت بی رحمی بگه براش ارزشی ندارم درد داشت که من رو نحس بدونند. درد داشت، که پدرم به جای ناز و نوازش من رو تحقیر کنه. درد داشت که نمی دونم به چه گناهی دارم توهین و تحقیر رو تحمل می کنم.

پوزخندی گوشه ی لبم جا گرفت.

بی توجه به همه به سمت در سالن حرکت کردم.

اون پسری که کنار جارمین ایستاده بود، جلوم رو گرفت و با لحن نگرانی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کرد:

_ کجا می ری؟

به چشم های قهوه ای رنگش زل زدم و خیلی سرد جواب دادم :

_ می خوام تنها باشم.

جارمین رو به اون پسر گفت :

_ دانین اون احتیاج به تنهایی داره لازمه با خودش خلوت کنه.

دانین رو به جارمین جواب داد :

_ اما بابا ...

ادامه حرفش رو خورد و خیره به من نگاه کرد.

پس دانین پسر جارمین بود. اورسین جارمین رو عمو خطاب کرده بود، پس یعنی جارمین عموی من و دانین پسرعموی من بود!

پوزخندی زدم واقعا داشتم از حجم سوالات توی مغرم دیوونه می شدم!

ندیمه که دستم رو گرفته بود رو با خشم پس زدم و داد زدم :

_ نمی خوام هیچ کس همراهم بیاد، ولم کنید دیگه.

با ترس نگاهم کرد و دستم رو ول کرد، سریع از سالن بیرون اومدم و بی توجه به نگاه های نگهبان ها و ندیمه ها سریع روی پله ها رفتم و از عمارت بیرون زدم.

نگاهم به حیاطی که روز اول زیباییش مستم کرده بود، افتاد. نفس عمیق ی کشیدم و هوی پاک و خوش بو رو به ریه هام کشیدم. نگاهم به آسمون صاف و آبی افتاد صدای ضعیف مثل شرشر آب به گوشم می رس ید؛ کنجکاوانه از سه پله ای جلوی در عمارت بود پایین اومدم و با قدم های آروم از کنار سه درخت تنومندی که طرف راست عمارت بود گذشتم و پشت عمارت رفتم با چیزی که دیدم بی اختیار لبم به خنده باز شد، ای ن منظره روبروم بی شک شبیه به بهشت بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند درخت که به شکل ماهی بودند و اطرافشون رو گل های رز قرمز و آفتابگردان و چند گل ریز صورتی پر کرده بود؛ اما چیزی که بیش تر جلب توجه می کرد و منظره خیلی زیباتر کرده بود آبشاری بسیار زیبایی بود که وسط درخت ها و گل ها بود و سنگی به رنگ خاکستری که عین یـ ک حوض بود و داخلش آبی بود و از وسطش آبشاری جاری می شد، که گاهی خود به خود رنگ آبشار آبی، قرمز، سبز، بنفش و زرد تغییر می کرد. بی اختیار جلو رفتم و دستم رو زیر آبشار گذاشتم خنکی خاصی داشت و زلال و صاف بود.

با حضور کسی پشت سرم سریع چرخیدم و جلوم رو نگاه کردم.

دانین یک تای ابروش رو بالا انداخت و زمزمه کرد :

_ منظره ی قشنگیه مگه نه؟

چیزی نگفتم و خیره نگاهش کردم حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم ، دوست داشتم تنها باشم تا تموم اتفاقاتی که افتاده رو حلاجی کنم، اتفاقاتی که هرچه بیش تر در موردشون فکر می کردم سوالاتم بیش تر م ی شدند.

سکوتم رو که دید آهی کشید و ادامه داد :

_ می دونم خیلی شوکه شدی اما همه چیز حقیقته تو دخترعموی منی!

بدون مکث نگاهم رو به چشم هاش دوختم و زمزمه کردم :

_ چرا بقیه از من بدشون میاد و لقب نحس و شوم رو بهم می دن؟

نگاهش رو از دزدید و به آبشار خیره شد و جواب داد :

_ راستش خب من ...

مکثی کرد و به طرفم برگشت و ادامه داد :

_ من نمی تونم چیزی بگم فعلا چیزی نفهمی به نفع خودته فقط این رو بدون که سختی های زیادی پیش رو داری، بهتره که الان آروم باشی.

نیشخندی زدم و روم رو ازش برگردوندم آشفته، عصبی و سردرگم تنها صفت هایی که الان در من دیده می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد روبروم از من چی می خواست؟ آروم باشم؟ مگه آرامش هم تو این آشفتگی معنا داشت؟

زیر لب رو بهش زمزمه کردم :

_ می شه تنهام بزاری؟

سری تکون داد و بعد از یک نگاه خیره از پیشم رفت.

نگاهی به آبشار که حالا سبز رنگ شده بود، انداختم و زمزمه کردم :

_ از آن زمان که آرزو چو نقشی از سراب شد

تمام جستجوی من سوال بی جواب شد.

تشنه بودم و گلوم خشک شده بود. کمی جلوتر رفتم و کمی از آب حوض رو به سمت دهنم بردم و نوشیدم شیرین و گوارا بود از پشت عمارت خارج شدم، که نگاهم به نگهبانانی که تو حیاط قصر بودند خورد.

با شونه های افتاده وارد عمارت شدم جونی تو پاهام نمونده بود. چون که تقریبا دو ساعت خیره به آبشار ایستاده بودم و به ذهنم هیچ اجازه ا ی براش اتفاقات اخیر نمی دادم.

وارد اتاقم شدم و در رو بستم.

خسته بودم شوک زیادی بهم وارد شده بود، دلم یک خواب راحت می خواست نه بخاطره این که خوابم می اومد بخاطره این که کمی از دنیا ی اطرافم غافل بشم.

آه عمیقی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.

صدای در به گوشم رسید و بعد صدای قدم های آرومی که به سمتم می اومدند رو شنیدم.

که نگاهم به ندیمه خورد.

ندیمه جلو اومد و با کمی مکث لب های خشکش رو از هم باز کرد و گفت :

_ خوبید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و سردرگم بهش نگاه کردم.

کمی جلو اومد و در حالی که با گل سینه اش بازی می کرد، ادامه داد :

_ بانو آدینا می خواستند برا یک خدمت کار شخصی بفرستند اما امپراطور اجازه ندادند، گفتن که ...

حرفش رو خورد و بهم زل زد.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و زمزمه کردم:

_ ادامه حرفت رو بگو.

به چشم هام زل زد و جواب داد :

_ آخه ناراحت می شید!

نگاه جدی ام رو که دید ادامه داد :

_ امپراطور گفتن که شما شما وجودتون این جا اضافیه و اصلا در حدی نیستید که براتون خدمت کار بفرسته

مکث کرد و با ترس نگاهم کرد. شاید از عکس العمل من وحشت داشت.

بغض دوباره به گلوم حجوم آورده بود، حس اضافی بودن عذابی وصف نشدنی بود.

سیب گلوم از بغض جا به جا می شد اما نمی خواستم جلوی این ندیمه غرورم بشکنه.

سعی کردم با خون سردی نگاهش کنم.

با دست به بیرون اشاره کردم به معنای این که می تونی بری، مکثی کرد و از اتاق خارج شد.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم لبخند به تلخی زهر گوشه ی لبم جا گرفت مثلا امروز تولدم بود دیگه هجده ساله شده بودم، اما جز تحقیر و توهین چی نصیبم شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جز سردرگمی و سوال های بی جواب چی نصیبم شده بود؟ مگه من چی کار کرده بودم، که این همه من رو نحس و اضافی و می دونستند؟

می خوام بدونم گناه من چی بود؟

بی اختیار قطره اشکی از گوشه ی چشم بسته ام پایین افتاد؛ یعنی تنها کسی ازم حمایت می کرد آدینا بود؟ تنها کسی که دوستم داشت آدینا بود؟ یعنی بقیه ازم متنفر بودند آخه چرا؟ مادرم کجا بود؟ چرا اصلا ندیدمش؟

صدایی اطرافم زمزمه کرد :

_ به قلبت رجوع کن، مادرت تو قلبته عزیزم.

نیم خیز شدم و با دقت اطراف رو نگاه کردم؛ اما هیچ کسی نبود پس منبع این صدا که دوباره در روز برام تکرار شده بود از کجا بود؟

ضعف گرفته بودم اما اصلا اشتهایی به غذا نداشتم نگاهم به سیب قرمز ی که روی پاتختی بود، افتاد. بی علاقه دستم رو جلو بردم و سیب رو برداشتم ظاهر وسوسه انگیز سیب هرکسی رو به اشتها می آورد اما نه منی که از تحقیر سیر شده بودم.

بی میل گازی به سیب زدم طعم فوق العاده ای داشت با تموم سیب هایی که خورده بودم، فرق می کرد شاید چون گرسنه بودم طعمش برام بی نظیر بود.

چند گاز دیگه به سیب زدم و نصفه روی پاتختی رهاش کردم.

دستی به یاقوت گردنبندم کشیدم عجیب بود که هروقت بهش دست می زدم، آرامش و انرژی خاصی بهم منتقل می شد.

و حالا هم همین طور بود آروم شده بودم لبخندی روی لبم نشست

شال رو از دور موهام باز کردم، رنگ موهام طلایی شده بود کلافه شده بودم خیلی زود رنگ عوض می کرد، اما خوشحال بودم که دیگه مجبور نیستم شال رو دور موهام بپیچم و رنگ موهای واقعی خودم بود.

صدای در رشته ی افکارم رو پاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به آدینا افتاد، یک سینی کوچیک دستش بود و به طرفم می اومد.

سینی رو روی تخت کنارم گذاشت و روی صندلی روبروم نشست و طره ای از موهاش رو کنار زد و زمزمه کرد :

_ خوبی آجی قشنگم؟

نگاهم رو از ماکسی نخودی رنگش که پر از گل های ریز بود و بی نهایت به پوست سفیدش می اومد، گرفتم و با پوزخندی به صورتش خیره شدم. داشتن یک خواهر همیشه آرزوی من بود. همیشه از دوست هام م ی شنیدم، که خواهر همدم و هم راز لحظه هاست و آدینا تو این دو روز واقعا خواهرانه ازم حمایت کرده بود و طعم حمایتش ناخودآگاه به دلم نشسته بود.

نگاهم به شکم برجسته اش افتاد بی شک مادر نمونه ای می شد.

بی اختیار لب زدم :

_ چند وقتته؟

اول منظورم رو نفهمید و گیج نگاهم کرد؛ اما بعد لبش به خنده باز شد و آروم جواب داد :

_ من شیش ماهمه.

لبخند بزرگی زدم و پرسیدم :

_ شوهرت کجاست؟ ندیدمش!

کمی جا به جا شد و جواب داد :

_ چطور ندیدیش، تو سالن بود پیشم ایستاده بود وقتی حالم یه کم بد شد، اومد آرومم کرد باید دیده باشیش.

با به یاد آوردن اون پسر هیکلی که کنار آدینا ایستاده بود سری تکون دادم.

نگاهی به موهام انداخت و ادامه داد :

_ جالبه رنگ موهات به رنگ اولیه خودش برگشته

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم غلیظی کردم و گفتم :

_ آره تند رنگ عوض می کنند، دیگه خودمم کلافه شدم دلم می خواد هم ین جوری ثابت بمونند.

لبخندی زد و با شیطنت چشمکی زد و گفت:

_ ولی تو همه جوره خوشگلی تیارا

لبخندی زدم و سوالی که تو مغزم رژه می رفت، رو به زبون آوردم :

_ تو چند سالته آدینا؟

دستش رو زیر چانه اش گذاشت و جواب داد :

_ من بیست و یک سالمه، اورسین هم بیست و شیش سالشه.

با به یادآوردن اورسین اخمی روی چهره ام نشست. هنوز نمی دونستم برادرم چه پدر کشتگی با من داشت که از من متنفر بود و این جوری تحقیرم می کرد؟

سعی کردم از فکر اورسین بیرون بیام؛ به زور لبخندی زدم و به چهره ی آدینا خیره شدم دختر جذابی بود، اما من اصلا شبیه بهش نبودم اورسی ن هم انصافا خوش قد و بالا و خوش قیافه بود، پدرم هم با این که در مرز میان سالی بود اما ابهت خاصی داشت و جذاب بود و آدینا چهره ی تو دل برو و بامزه ای داشت.

اما من شبیه به هیچ کدوم نبودم چهره ام زیبا بود، اما ذره ای هم شبیه اون ها نبودم.

«#پارت_32»

با تکون دست آدینا جلوی صورتم از فکر بیرون اومدم.

آدینا لب هاش رو با زبون تر کرد و بعد از کمی مکث زمزمه کرد :

_ تیارا از حرف های بابا که ناراحت نیستی؟

مکثی کرد و نگاهش رو به چشم هام دوخت و ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می دونم سوال مسخره ای پرسیدم، مگه می شه ناراحت نباشی اما خب تو هم ...

پوفی کشید و ادامه نداد

سعی کردم بحث رو عوض کنم آروم گفتم :

_ می شه کمی در مورد این جا برام توضیح بدی.

سری تکون داد و جواب داد :

_ این جا سایوان نام داره یک سرزمین خیلی پهناوره؛ که پدرمون پادشاه سایوانه و سایوان شامل شهرهای زیادی می شه و سرزمین دیگه ساگوار نام داره، که اونم پهناوره و شهرهای زیادی داره و آسیمان پادشاه ساگواره.

مکثی کرد و به صورتم خیره شد و ادامه داد :

_ و این که آسیمان دشمن بزرگ ماست اون، پسرش و خاندان شبیه ما هستند، اما زیر دستانش و مردمش ...

دقیق بهم نگاه کرد انگار می خواست تاثیر حرف هاش رو تو صورتم ببینه و زیر لب ادامه داد:

_ دیو هستند.

هین کش داری کشیدم و با چشم های گشاده شده و ناباوری نگاهش کردم؛ چطور باید باور می کردم مردمی و بدتر از اون دیوهایی که وجودشون دور روز پیش تخیلی بیش تر نبود، حالا می بینم هیچ افسانه و تخیلی وجود نداره و دیوها و این مردم واقعی هستند!

آدینا بازوم رو گرفت و تکون داد و گفت:

_ چته دختر خوبی؟ ترسیدی؟ سرزمین ساگوار فاصله ی خیلی زیادی با ما داره و ما هم یک سرزمین امن هستیم، چیزی برای نگرانی وجود نداره.

سرم رو تکون دادم و آروم جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نترسیدم فقط کمی شوکه شدم می شه یه کم بیشتر توضیح بدی.

سرش تکون داد و جواب داد :

_ خب سرزمین ساگوار قدرت خیلی زیادی داره؛ اون دیوها به معنای واقعی کلمه قدرت خیلی زیادی به پادشاه شرور ساگوار دادند البته ما هم قدرت زیادی به وسیله مردم، فرمانده ها و سربازان شجاعمون داریم و تقریبا قدرت هامون با ساگوار برابره، اگه اون دیوها نبودند قدرت ساگوار و تهمورس هم ربع می شد.

و این که اون ها قدرت آتش رو هم در دست دارند، که خیلی مهمه.

سری تکون دادم و متعجب بهش خیره شدم.

به سینی اشاره کرد و ادامه داد :

_ چرا نمی خوری؟ برا تو آوردم.

به محتوای سینی که شامل چند تکه کیک پرتقالی که با پرتقال تزئین شده بود و یک فنجان که محتوای قرمزی رنگی داشت، نگاه کردم و آروم دستم به طرف فنجون بردم.

رو به آدینا پرسیدم :

_ این چیه؟

در حالی که بلند می شد جواب داد:

_ اسمش چای ترشه، مزه ی خوبی داره.

کمی از چای رو نوشیدم و مزه کردم ترش بود اما طعم خوشمزه ای داشت.

ساعت ها بود که روی تخت دراز کشیده بودم و بدون هدف به سقف زل زده بودم و گاهی نگاهم به سمت بلور روی سقف کشیده می شد.

افکارم مدام به سمت یک اتفاق می رفتند و ثابت نبودند.

دلم گواهی بد می داد، دست خودم نبود احساس می کردم قرار یک اتفاق

رمان بازار
romanbazar.ir

ی بیفته که به نفع من نیست پوزخندی به خودم زدم، تو این چند روز اخ یر مگه اتفاقی به نفع من هم افتاده بود!؟

چرا همه چی رو از آدینا پرسیده بودم، به جز این که که چرا همه از من بدشون میاد و من رو شوم می دونن؟ شاید چون از فهمیدن حقیقت وهم داشتم، می ترسیدم باز هم بشکنم باز هم تحقیر بشم.

پوف کش داری کشیدم و نگاهم رو به سمت پنجره تغییر دادم هوا تاریک بود.

دلم برا پانیذ، مامان و بابا تنگ شده بود اگه بابا من رو پیدا نکرده بود چ ی می شد؟ حتما توی سرما و بارون یخ می زدم و می مردم مامان و بابا هجده سال من رو پرورش دادند و بزرگ کردند؛ هیچ وقت هیچ کمبودی نداشتم پانیذ برام با خواهر فرقی نداشت، بهترین دوست دنیا بود بغض بدی به گلوم هجوم آورد. حتی اگه پدر و مادر واقعیم نبودند من دل تنگشون بودم.

افسوس که نمی دونستم، وگرنه روز آخر با تموم وجودم مامان، بابا و پان یذ رو بغل می کردم و به اندازه همه ی عمرم بوسه بارونشون می کردم.

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم :

_ تا نباشد این جدایی ها، کس نداند قدر یاران را.

کویر خشک می داند بهای قطره باران را.

صدای در به گوشم می رسید، اما هنوز خواب از سرم نپریده بود. چشم هام رو باز کردم؛ که نگاهم به پنجره افتاد هوا آفتابی بود خمیازه ای کش یدم و پتوی صورتی رنگم رو کنار زدم.

ندیمه داخل اومد و یک سینی رو روی میز آرایش گذاشت و زمزمه کرد :

_ براتون صبحانه آوردم.

سری تکون دادم و با گفتن ممنون به سمت آینه رفتم، زیر چشم های آبی رنگم از گریه گود رفته بود و لب های قرمز رنگم خشک شده بود.

خواستم یک تکه کیک از توی سینی رو بردارم، که دستم وسط راه

رمان بازار
romanbazar.ir

متوقف شد کنجکاو بودم که هنوز قدرت جا به جایی اشیا رو دارم نگاهم به خدمت کار افتاد، سرش پایین بود و حواسش به من نبود فرصت رو غنیمت دونستم و کمی عقب رفتم و دستم رو به سمت کیک تنظیم کردم.

طولی نکشید که یک تکه از کیک در هوا معلق و به سمت من اومد هیِ جان زده لبم رو گزیدم، تکه کیک شکلاتی رو تو دهنم گذاشتم مزه ی فوق العاده ای داشت انگار توت فرنگی و تمشک باهم قاطی شده و مزه ای فوق العاده رو ساخته بود.

صدای تقه رشته ی افکارم رو پاره کرد.

آدینا داخل اومد و در رو بست ندیمه سریع تعظیم کرد، با لبخند بهش اشاره کرد که می تونه بره ندیمه اطاعتی گفت و رفت.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و بهش خیره شدم؛ لباس ساتن خاکستری رنگی پوشیده بود و موهای بلندش باز بود و قسمت عقبش با چند گل سر و گیر کمی پف شده بود و گل سری به رنگ لباسش جلوی موهاش رو گرفته بود، در کل خیلی زیبا و یک پرنسس تمام عیار شده بود.

لبخندی زد و گفت :

_ آبجی کوچیکه صبحت بخیر.

لبخندی زدم و آروم زمزمه کردم:

_ صبح تو هم بخیر.

لبخندش محو شد و مشغول بازی با انگشت هاش شد و آروم زیر لب زمزمه کرد :

_ باید به تالار اصلی بریم، پدر یک تصمیمی گرفته منم نمیدونم چیه.

با استرس نگاهش کردم می خواستم سوال مهمی که تو مغزم رژه می رفت بپرسم، اما حرفی از دهنم بیرون نیومد فقط تونستم سری تکون بدم.

آروم بلند شدم و رو به آدینا گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اشتهایی برا صبحانه ندارم، بریم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و جواب داد:

_ این جوری؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ لباست رو عوض کن یه کم به سر و وضعت برس.

پوزخندی زدم و جواب دادم :

_ من براچی؟ شاید خواهر تو باشم اما یک اضافیم، کسی که اون رو نحس می دونند.

اخمی کرد و دستم رو کشید و به سمت کمد رفت و جواب داد :

_ حرف نباشه تیارا حرفم رو گوش بده این قدر هم من و تاروین رو حرص نده.

آروم زیر لب زمزمه کردم :

_ تاروین؟

در حالی که کمد رو باز می کرد جواب داد :

_ آره تاروین اسم پسرمه؛ البته هنوز به دنیا نیومده و نمی دونم پسره یا دختر اما حسم می گه پسره.

لبخندی زدم و گفتم :

_ حس ششم مادرا در مورد بچه هاشون همیشه درسته.

در حالی که ماکسی یشمی رنگی که بغلاش و آستین هاش با تور زرد ضخیم رو به سمتم می گرفت جوابم رو با لبخندی داد و جواب داد :

_ تیارا جون من بیرون می رم لباست رو عوض کن، یه کم به صورتت بفرس گرچه تو همه جوره زیبایی.

و به سمت در رفت

لباس رو پوشیدم و به سمت آینه رفتم، فقط یک رژگونه و برق لب زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و موهام رو مرتب کردم خوب شده بودم.

آروم به سمت در رفتم که نگاهم به آدینا افتاد که کنار در ایستاده بود. لبخند اطمینان بخشی بهم زد و دستم رو گرفت

روی پله ها رفتیم و به سالن بالا رفتیم.

استرسم بیشتر شده بود نمی دونستم دلیلش چیه، اما انگار قرار بود یک اتفاق بد بیفته با سلقمه ی آدینا به بازوم به خودم اومدم و به طرف تالار اصلی رفتیم.

نگاه خیلی از خدمت کارها رو روی خودمون حس می کردم.

داخل که رفتیم جارچی داد زد :

_ بانو آدینا و تیارا وارد می شوند

پوزخندی زدم.

مثل دفعه ی قبل وزرا صف شده بودند.

نگاهم به جارمین و دانین افتاد. جارمین طرز نگاهش با همیشه فرق می کرد، یک جور انگار توی نگاهش حسرت و دلهره موج می زد

نگاهم رو ازش گرفتم و به زور آب دهنم رو قورت دادم، گلوم خشک شده بود و کمی شکم درد داشتم همیشه همین طور بود وقتی استرس داشتم دل پیچه هم همراهش بود.

دست آدینا رو که تو دستم بود فشردم، روش رو بهم برگردوند و لبخندی زد وسط سالن ایستاده بودم آدینا با بی میلی دستم رو ول کرد و به سمت راست کنار شوهرش رفت.

نگاهم به شوهر آدینا افتاد؛ هیکلی بود و چشم هاش کمی تیره تر از چشم های آدینا بود.

سعی کردم نگاهم اصلا به سمت اورسین کشیده نشه چون نگاهش اصلا خوشایند نبود و عذابم می داد.

به ردای طلایی پادشاه خیره شده بودم، گاهی هم نگاهم تغییر جهت می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و به سمت چشم هاش می رفت اون هم خیره نگاهم می کرد.

یک جوری که انگار می خواست تا عمق ذهنم رو بخونه.

سالن رو سکوت گرفته بود و قطعا اگه امپراطور چیزی نمی گفت بقیه هم حرف نمی زدند، این سکوت معذبم کرده بود نفس عمیقی کشیدم و بدون این که با مخاطب خاصی باشم زمزمه کردم :

_ مادرم کجاست؟

آدینا با غم نگاهم می کرد و پادشاه هم چنان خونسرد بود.

اورسین پوزخند صدا داری زد و جواب داد :

_ مادر؟ چه مادری؟ تو مادرم رو کشتی، دختره ی شوم!

طبق عادتم از حرص ناخن هام رو تو دستم فرو کردم، من چطوری مادر ی که تا حالا ندیده بودم رو کم کشته بودم؟ منظور اورسین چی بود؟

آدینا چشم غره ای به اورسین رفت و سرش رو پایین انداخت.

پادشاه روی جایگاهش نشست و بالاخره به حرف اومد و بلند گفت:

_ دختر، اگه اصرار دخترم آدینا نبود قطعا دستور اعدامت رو می دادم اما نخواستم دل آدینا رو بشکنم و تنها لطفی که می تونم بهت بکنم این که بزارم زنده بمونی؛ اما این رو بدون که تو برای من و برای همه ی مردم هیچ اهمیتی نداری تو یک موجود اضافی هستی، همون موقع که بانوی اعظم گفت که شوم هستی باید از بین می بردمت اما افسوس که اشتباه کردم.

بغض داشت خفه ام می کرد شنیدن این حرف ها از دهن مردی به نام پدر کم که نبود، تند تند لبم رو گزیدم این حرف ها خارج از تحملم بود و داشت دیوونم می کرد، یعنی حتی لیاقت نداشتم اسمم رو صدا کنه؟

بغضم طاقت نیاورد و قطره اشکی از چشمم پایین اومد که سریع پاکش کردم.

سرم هنوز پایین بود که با لحن محکم تری ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من و برادرم جارمین تصمیم گرفتیم که دانین و تیارا باهم ازدواج کنند و به یک شهر دور در سایوان برن، این جوری شاید نحسی این دختر از ما دور بشه می دونم این دختر در حد دانین نیست ولی خب چه می شه کرد!

بعد از اتمام حرف هاش داشتم شاخ در می آوردم با چشم های گشاده نگاهش می کردم و توان گفتن هیچ حرفی رو نداشتم، فقط تونستم آروم یک قدم عقب برم و به ستون پشت سرم تکیه بدم نه نمی شد، نباید می ذاشتم با آینده ام بازی بشه، نباید می ذاشتم بهم زور بشه ازدواج تو این سن کم اونم تو این شرایط و سردرگمی اونم با مردی که هیچ شناخت و علاقه ای ازش نداشتم غیر ممکن بود، من هرگز زیر بار این ازدواج اجباری نمی رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و با تموم توانم داد زدم :

_ شما با خودتون چی فکر کردید هان؟ نمی ذارم بهم زور بشه نمی ذارم با زندگیم بازی بشه من هیچ وقت زیر بار زور نمی رم و نخواهم رفت، من هرگز و هیچ وقت زیر بار این ازدواج اجباری نمی رم.

نگاهم به دانین افتاد جا خورده بود معلوم بود اون هم از حرف های پادشاه چیزی اطلاع نداشت.

اورسین با نیشخندی رو به من گفت:

_ تو در حدی نیستی که بخوای تصمیم بگیری مجبوری ازدواج کنی تا زنده بمونی، گرچه زنده نموندنت به نفع همه ست.

دیگه اختیارم رو از کف داده بودم و صورتم از حرص قرمز شده بود. چشم هام می سوخت با فکر کردن به اتفاقی که می خواست بیفته هول شدم به یاد حرف های آدینا افتادم، نباید رنگ چشم هام تغییر می کرد و این سوزش ممکنه باعث رنگ چشم هام بشه سعی کردم به خودم مسلط بشم. بعد از چند نفس عمیق با خونسردی لبخند محوی زدم و رو به اورسین جواب دادم:

_ پیشنهاد می کنم شما دخالت نکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کردم و با تمسخر ادامه دادم:

_ برادر بزرگ ترا!

پوزخندی زد و چیزی نگفت.

یکی از وزرا رو به پادشاه پرسید:

_ جسارته امپراطور اما دور کردن تیارا و ازدواجش با جناب دانین، چه تاثیری بر شوم نبودنش بر سایوان داره؟

پادشاه کلافه نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد :

_ این جوری از پایتخت دور می شه و شاید نحسیش دامن گیر ما نشه.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم، آخه چرا هی لقب شوم و نحس رو بهم می دادند؟

زیر لب غریدم :

_ تو خواب ببینید من زن دانین بشم!

رو به دانین ادامه دادم :

_ تو چرا چیزی نمی گی هان، بگو که که راضی به این ازدواج نیستی توروخدا بگو راضی نیستی، با توام هان چرا چیزی نمی گی؟

چشم های قهوه ای رنگش رو که پر از غم بود، رو ازم دزدید و سرش رو پایین انداخت.

با حرص لبم رو گزیدم و لعنتی زیر لب فرستادم.

آدینا آروم با لحن غمگینی گفت :

_ اما تیارا حق داره برا آینده اش تصمیم بگیره؛ پدر خواهش می کنم در تصمیمتون تجدید نظر کنید.

پادشاه نگاه نافذی به آدینا انداخت و جواب داد :

_ تو دخالت نکن آدینا

همین که گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد به همراه ندیمه ها و محافظ هاش به سمت در متوسط سمت راست که از اون جا باز هم به سمت بیرون هدایت می شد، بیرون رفت.

شوکه زده و سرگردون ایستاده بودم، وزرا هم داشتن خارج می شدند نه نباید می ذاشتم با آینده ام بازی بشه پا تند کردم و به سمت دانین دویدم و داد زدم :

_ وایسا کجا می ری؟ باید باهم حرف بزنیم باتوام وایسا.

مکثی کرد و به طرفم برگشت و زمزمه کرد:

_ من حرفی ندارم بزنم بهتره که به حرف عالی جناب عمل کنیم تیارا.

ناباورانه نگاهش کردم و جواب دادم :

_ لطفا باید حرف بزنیم بیا تو باغ قصر اون جا حرف بزنیم، من برای آینده ام می جنگم من یاد نگرفتم که کم بیارم برامم مهم نیست طرف مقابلم کی باشه، نمی ذارم بهم زور بگن پس بیا حرف بزنیم.

مکثی کرد و چند لحظه بهم خیره شد و سری تکون داد و از سالن خارج شد.

نگاهم به یاقوت سرخ روی صندلی پادشاه خیره موند؛ غیر از من، آدینا و شوهرش کسی تو سالن نبود آدینا جلو اومد و بازوم رو گرفت و زمزمه کرد :

_ خوبی تیارا؟

پوزخندی زدم و جواب دادم :

_ از این بهتر نمی شم!

شوهر آدینا با صدای بمش گفت :

_ دانین پسر بدی نیست نمی تونید باهاش کنار بیایید؟

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم:

_ از کجا معلوم پسر بدی نباشه؟ من همش دو روز نیست می شناسمش، من هیچ علاقه ای بهش ندارم تو این اوضاع و با این وضعیت هرگز زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بار ازدواج نمی رم.

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت. بدون تعلل به سمت پله ها دویدم و بعد و به سمت در خروجی عمارت رفتم.

نگاهم رو تو باغ چرخوندم، تو باغ نبود پس حتما باید پشت عمارت کنار همون منظره ی زیبا باشه، در حالی که نگاهم به درخت های زیبای باغ بود، نگاهم به آبشار خورد دانین روبروی آبشار ایستاده بود و دست هاش رو پشتش گذاشته بود.

متوجه حضورم شد و به طرفم برگشت لبخند تلخی زد و زمزمه کرد :

_ خب قرار بود حرف بزنیم.

با یادآوری حرف های پادشاه اخم هام توهم رفت و زیر لب غریدم:

_ چرا تو تالار به حرف های پادشاه اعتراضی نکردی؟ چرا ساکت موندی ؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و جواب داد:

_ مگه باید حرفی می زدم؟

و بعد روی سبزه ها روبروی آبشار نشست با فاصله کنارش نشستم و زمزمه کردم :

_ یک لحظه فکر کن من و تو که هیچ شناخت و علاقه ای بهم نداریم، بخاطره این که من رو از پایتخت دور کنن باهم ازدواج کنیم خیلی مسخره و عذاب آوره تو باید در برابر حرف های پادشاه واکنشی نشون م ی دادی!

در حالی که به رنگ قرمز آبشار خیره بود، گفت :

_ تو برام با خواهر هیچ فرقی نداری تیارا به عنوان یک خواهر دوستت دارم وقتی پادشاه این حرف هارو زد می خواستم اعتراض بکنم، اما با ی ادآوری این که اگه راضی به این ازدواج نشیم ممکنه حتی تو کشته بشی مهر سکوت به لب هام خورد و چیزی نگفتم پدرم چند دقیقه باهام حرف زد و گفت مطرح کننده این پیشنهاد خودش بوده، گفت که مجبورم قبول

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم تا تو زنده بمونی تیارا گفتم که تو مثل خواهرمی هرگز راضی نمی شم برات اتفاقی بیفته.

سرش رو پایین انداخت و با لحن آروم تری ادامه داد :

_ حتی اگه باعث رفتن عشقم بشه.

شوکه از حرف هاش سرم رو بلند کردم و جواب دادم :

_ عشقت؟ عشقت کیه؟

آهی کشید و زیر لب جواب داد :

_ مهم نیست، رسیدن من به اون غیر ممکنه.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و با کمی مکث گفتم :

_ چرا؟ بخاطره این که پادشاه می خواد مارو اجبار کنه باهم ازدواج کنیم؟

دستی تو موهاش کشید و جواب داد:

_ نه بحث این نیست، ما نمی تونیم به هم برسیم.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم از حرف هاش چیزی سر نمی آوردم، شاید نمی خواست بگه و الان هم زندگی و آینده من در هوا معلق بود و حوصله حلاجی کردن و فکر کردن به حرف های دانین رو نداشتم.

از جا بلند شدم و به چشم هاش زل زدم و خیلی گفتم :

_ تورو نمی دونم اما من اهل تسلیم شدن نیستم همیشه یاد گرفتم حقم رو بگیرم.

لبخند محوی زد و چیزی نگفت

آروم عقب رفتم و به سمت عمارت دویدم.

وارد اتاقم شدم و محکم در رو بستم.

تند تند لبم رو می گزیدم و دست هام رو به هم می کوبیدم، با پاهام زمین رو ضرب گرفتم استرس امونم رو برده بود دنبال راه چاره بودم که

رمان بازار
romanbazar.ir

مانع این ازدواج بشه؛ باید یک کاری می کردم صدای در رشته ی افکارم رو پاره کرد.

با دیدن جارمین که وارد اتاق شد یک تای ابروم از تعجب بالا رفت اون ا ین جا چی کار می کرد!؟

لبخند کوچیکی زد و نزدیکم شد و زمزمه کرد :

_ خوبی تیارا جان؟

به چشم هاش خیره شدم و جواب دادم:

_ اگه خوب باشم خیلی پوست کلفتم!

خیره نگاهم کرد و روی صندلی نشست به من هم اشاره کرد که بشینم، با یادآوری حرف های دانین اخم هام توی هم رفت و زیر لب با لحن عصبی غریدم :

_ شما چرا اون پیشنهاد ازدواج من و پسرتون رو با پادشاه مطرح کردید ؟ می خواستید بدبختی من رو زیادتر کنید!

خونسرد نگاهم کرد و جواب داد:

_ تیارا من راه دیگه ای جز این پیشنهاد رو نداشتم، پادشاه می خواست دستور قتل تورو بده من اصلا دلم نمی خواد اتفاقی براتو بیفته تو برام خیلی عزیزی این پیشنهاد مثل تیری تو تاریکی بود نمی دونم بدبختانه یـ ا خوشبختانه پادشاه پیشنهاد رو قبول کرد، ازت می خوام عاقلانه فکر کنی این تنها راه زنده موندنته.

بدون هیچ تردیدی مستقیم بهش خیره شدم و لب زدم :

_ اگه قراره باشه این زندگی پر از خفت رو تحمل کنم و تن به این ازدواج اجباری بدم ترجیح می دم بمیرم جناب جارمین!

لبخند نصف و نیمه ای زد ته نگاهش انگار حسرت و تحسینی موج می زد که سعی در پنهان کردنشون داشت.

آروم لب زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ به من بگو عمو دخترم، من عموتم.

ابروهام از تعجب بالا رفت و با شک نگاهش کردم یعنی اون برخلاف بقیه من رو شوم نمی دونست؟

بهش حس خوب و در عین حال واهمه ای داشتم، دلیل واهمه برا خودم هم نامشخص بود نیشخندی زدم و زمزمه کردم :

_ من پدری ندارم که بخوام عمویی داشته باشم!

از جا بلند شد و بوسه ای به پیشونیم زد و جواب داد :

_ این رو نگو عزیزم، من کاری به پدرت ندارم اما من رو عمو صدا کن.

زیر لب زمزمه کردم :

_ عمو!

واژه ی زیبایی بود و من برای اولین بار بود که تجربه اش کرده بودم چون حتی باباحامد برادری نداشت. بی اختیار لبخندی روی لبم نشست تو این چند روز از بس تحقیر شده بودم، اگه یکی ازم حمایت می کرد برام دل نشین بود. اما چرا حس می کردم این مرد حسرت نهفته ای تو چشم هاش داره؟

سری تکون دادم تا از شر افکار توی مغزم خلاص بشم.

زیر لب ادامه دادم :

_ خودم با امپراطور حرف می زنم من تن به این ازدواج نمی دم.

لبخند محوی زد و در حالی که حسرت توی نگاهش بیشتر شده بود، زمزمه کرد :

_ تو خیلی جسور و بی پروایی درست شبیه مادرت!

گیج زدم لب زدم :

_ مادرم فوت کرده؟

آهی کشید و با چشم های بسته سری تکون داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض گلوم رو گرفت؛ حضور مادرم رو می خواست کسی که من رو به دن یا آورده، مادرا هیچ وقت حضور بچه هاشون رو اضافی نمی دونن و هم یشه دوستشون دارن اگه بود حتما نمی گذاشت این جوری بهم زور بشه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم افتاد.

نیم ساعتی می شد که عمو رفته بود، چاره ای نبود باید با خودش حرف می زدم باید پادشاه رو قانع می کردم؛ من زیر بار حرف زور نمی رم دست ی موهام کشیدم و چشم هام رو بستم با یادآوری چشم هام لبم رو گزید دم وای خدا رحم کرد رنگ چشم هام تغییر نکرد وگرنه معلوم نبود، چی پیش بیاد پوف کش داری کشیدم و کلافه از تخت بلند شدم.

از این همه کشمکش خسته بودم هنوز از شوک بیرون نیومده بودم یک شوک دیگه بهم وارد می شد.

آهی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم شاید تو تالار نباشه، نگاهم به خدمت کاری که سبدی پر از لباس تو دستش بود، افتاد آروم جلوتر و پرسیدم :

_ ببخشید شما می دونید امپراطور الان کجاست؟

ترسیده نگاهم کرد و یک قدم عقب رفت با تعجب نگاهش کردم که زود جواب داد :

_ نه من نمی دونم.

و سریع به سمت مستقیم رفت

این چرا این جوری رفتار می کرد!؟ یعنی از من می ترسید!؟

شونه هام رو بالا انداختم و به دیوار طلایی رنگ تکیه دادم، که نگاهم به ندیمه ای که روز اول باهاش برخورد کردم و من رو به اتاق آورد افتاد پا تند کردم و به سمتش رفتم و گفتم :

_ یک لحظه وایسا

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و نگاه عسلیش رو بهم دوخت.

سریع پرسیدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می دونی امپراطور الان کجاست؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و جواب داد:

_ فکر می کنم توی اتاق مطالعشون باشن.

زیر لب ممنونی زمزمه کردم و به سمت مستقیم دویدم، که پله ها جلوی روم ظاهر شد پام رو روی اولین پله گذاشتم که پله ها حرکت کردند، دستی موهام کشیدم و به سمت عقب هلشون دادم شاید اتاق مطالعه اش همون طبقه پایین باشه؟ نه به احتمال زیاد بالاست. پله ها که متوقف شد پام رو تو سالن چرخوندم و سردرگم به سالن خیره شدم.

رو به یکی از ندیمه ها لب زدم :

_ اتاق مطالعه امپراطور کجاست؟

بدون گفتن حرفی، به ته سالن و سمت چپ اشاره کرد.

سری تکون دادم و به سمت ته سالن رفتم، روبروم سه پله با فرش قرمز بود که ازشون پایین رفتم.

دم در اتاق با در قهوه ای رنگ مکث کردم؛ نگاهم به چند خدمت کار و نگهبان هایی که کنار در بودند افتاد نفس عمیقی کشیدم و با مکث رو خدمت کاری زمزمه کردم :

_ امپراطور داخلن؟

خیره نگاهم کرد و سری تکون داد زیر لب ادامه دادم :

_ لطفا بگید می خوام ببینمشون.

مکثی کرد و داخل اتاق رفت

با استرس لبم رو گزیدم و ناخن هام رو داخل دستم فرو کردم، عمرا حرف هام رو گوش بده و قبول کنه وقتی یاد حرف هاش میفتم بغض گلوم رو می گیره. کلافه به در بسته خیره شدم پنج دقیقه ای می شد که منتظر بودم و نگاه های خیره ندیمه هارو تحمل می کردم، بالاخره در باز شد و ندیمه بیرون اومد و اشاره کرد که داخل برم

رمان بازار
romanbazar.ir

با هیجان و استرس قدمی داخل اتاق گذاشتم.

نگاهم رو تو اتاق چرخوندم اتاق تقریبا بزرگی بود که تمامش چوبی و قهوه ای بود، سمت چپ یک کتابخانه بزرگ پر از کتاب بود و کنارش هم یک میز پر از اسناد و چیزای دیگه بود همه وسایل ست قهوه ای بودند غ یر از پرده که نخودی رنگ بود و تضاد جالبی با ست اتاق داشت، در نهای ت نگاهم به میز و صندلی افتاد که پادشاه بی توجه به من روی صندلی نشسته بود و ورقه ای دستش بود. حتی نگاهم هم نکرد اعتماد به نفسم تو این چند روز کمی تحلیل رفته بود و نمی دونستم چی باید بگم، در نهایت زبونم تو دهنم چرخید و زمزمه کردم:

_ باید باهاتون حرف بزنم.

بدون این که سرش رو بلند کنه با لحن خشکی جواب داد :

_ می شنوم.

کمی جلو رفتم و گفتم :

_ من نمی خوام با دانین ازدواج کنم، من و اون اصلا مناسب هم نیستیم من همیشه می خواستم با عشق ازدواج کنم ...

مکثی کردم تا تاثیر حرف هام رو تو صورتش ببینم فقط خیره اما هم چنان خشک نگاهم می کرد، لب های خشکم رو با زبون تر کردم و ادامه دادم :

_ تو این شرایط ازدواج واسه من هیچ معنایی نداره حاضرم کشته بشم ولی این ازدواج رو قبول نکنم نمی خوام دروغ بگم، من دوست ندارم حتی دیگه به ایران برگردم چون این جا زادگاه و گذشته ی منه من باید گذشته ام رو این جا جست و جو کنم، تو ایران تنها یک هویت دروغین داشتم من رو به این ازدواج زور نکنید.

خونسرد نگاهم می کرد ولی نمی دونم چرا ته نگاهش غم موج می زد اما فقط در جوابم گفت :

_ تو مجبوری با دانین ازدواج کنی حق انتخابی نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه ای کشیدم.

از جا بلند شد و به سمت در رفت عصبی سمتش رفتم و روبروش ایـ ستادم

خشم ناک نگاهم کرد و زیر لب غرید :

_ من حرف هام رو گفتم، کنار برو.

دیگه غرورم رو کنار گذاشتم و با لحن متلمسی رو بهش گفتم :

_ توروخدا به حرف هام فکر کنید خواهش می کنم تصمیمتون رو عوض کنید، خواهش می کنم.

بازوم رو گرفت و با خشونت کنارم زد ناخودآگاه زمزمه کردم :

_ اگه مادرم بود الان از شما ناراحت می شد!

مکثی کرد و ایستاد پشتش بهم بود و حالت صورتش نمی دیدم خوشحال از این که شاید با این حرف روش تاثیر گذاشته باشم ادامه دادم :

_ با این کارتون روح مادرم ناراحت می شه هیچ مادری راضی به شکستن دل بچه اش نیست ...

به این جا که رسیدم بغض گلوم رو گرفت و ادامه ندادم.

با دست های مشت شده به طرفم برگشت و چشم های مشکیش رو بهم دوخت.

ته دلم خالی شد این آخرین تلاشم بود، باید قبول می کرد.

کمی جلو اومد و زمزمه کرد :

_ باشه تصمیمم رو عوض می کنم و تو دیگه لازم نیست با دانین ازدواج کنی ...

قبل از این که بخوام چیزی بگم با لحن محکم تری ادامه داد :

_ اما یک شرط داره

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تای ابروم رو بالا انداختم و سوالی نگاهش کردم.

در حالی که بهم خیره بود گفت :

_ باید به جاش بری تو آشپزخونه قصر کار بکنی.

شوکه بهش نگاه می کردم چی داشت می گفت!؟ یعنی باید می رفتم خدمت کار می شدم تا زنده بمونم؟ یعنی این قدر ازم متنفر بود که حاضر بود دخترش خدمت کار بشه و اگه نشه کشته بشه؟

با چشم های گرد شده زیر لب زمزمه کردم :

_ اما ...

حرفم رو قطع کردم چیزی برای گفتن نداشتم، خودم هم می دونستم راهی به جز قبول این پیشنهاد ندارم. بنابراین آروم ادامه دادم :

_ قبول می کنم.

پیروزمندانه نگاهم کرد و داد زد :

_ ندیمه، ندیمه!

به ثانیه نکشید که ندیمه ای داخل اومد و سریع تعظیم کرد.

پادشاه اشاره به من زد و ادامه داد :

_ از این به بعد تیارا تو آشپزخونه قصر کار می کنه به اون جا ببرش.

ندیمه نگاه متعجبی به من انداخت و جواب داد :

_ اطاعت سرورم

آهی کشیدم و با ندیمه همراه شدم که آدینا بعد از در زدن داخل اومد و با نگاه متعجبی رو به من پرسید :

_ تیارا تو این جا چی کار می کنی!؟ پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

ندیمه من رو به سمت در اتاق برد که آدینا دستم رو گرفت و رو به پادشاه ادامه داد :

_ بابا تیارا داره کجا می ره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از این که پادشاه چیزی بگه زیر لب زمزمه کردم :

_ آشپزخانه قصر.

نگاه ناباورش رو بهم دوخت و با لحن مبهوتی گفت :

_ داری می ری خدمت کار بشی؟ نگو که حدسم درسته!

نیشخندی زدم و ازش رو گرفتم نگاهش مبهوت تر شد و رو به پادشاه ادامه داد :

_ بابا چطور می تونید تیارا خدمت کار کنید، بابا خواهش می کنم این کارو نکنید هرچی نباشه اون یک شاهزاده س!

با خشم نگاهش کرد و زیر لب غرید:

_ ساکت باش آدینا اون راضی نمی شه با دانین ازدواج کنه، در عوضش باید تو آشپزخانه قصر کار بکنه درضمن اون طرده شده ست و یک شاهزاده به حساب نمیاد.

بغض تموم گلوم رو گرفته بود به زور فرو بردمش و با صدایی ضعیف رو به آدینا گفتم :

_ نگران نباش آدینا جان من حاضرم خدمت کار بشم، اما زیر بار این ازدواج زور نرم تو ناراحت نباش.

چشم هاش از اشک درخشید.

لبخندی به تلخی زهر زدم خواستم همراه ندیمه از اتاق خارج بشم که آدینا دستم رو گرفت و رو به پادشاه لب زد :

_ تیارا از فردا به آشپزخونه می ره.

پادشاه سری تکون داد و چیزی نگفت.

آدینا نزدیکم اومد و زمزمه کرد :

_ باید باهم حرف بزنیم

سری تکون دادم و دست آدینا رو گرفتم که پادشاه مبهوت نگاهم کرد و یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این گردنبند توی گردنت رو از کجا آوردی؟

نگاهم به گردنبندم و افتاد و با لحن سردی جواب دادم :

_ توی ایران وقتی که پیدام کردند این گردنبند تو گردنم بود.

سرد نگاهم کرد و با لحن خیلی آرومی زمزمه کرد :

_ فکر نمی کردم لایق ترین فرزند مادرت توی حقیر باشی!

گیج نگاهش کردم که آدینا من رو به سمت در اتاق برد.

پله ها جلوی رومون ظاهر شد و به پایین رفتیم.

از عمارت بیرون رفتیم که نگاهم به درختان و گل های زیبای باغ افتاد تقریبا تا ته باغ رفتیم که به سمت راست پیچیدیم.

محو اطراف شدم توی تونلی بودیم که تماما سایه بون داشت، که تموم سایه بون از سبزه پوشیده شده بود.

و طرف چپ و راست همش از گل بنفش رنگ ریز پر شده بود.

آدینا لبخند محوی زد و پرسید :

_ جای قشنگیه مگه نه؟

با صدای آرومی جواب دادم :

_ آره قشنگه، اما به پای اون منظره ی پشت عمارت نمی رسه

سری تکون داد و با لحن ناراحتی زمزمه کرد :

_ اصلا فکر نمی کردم بابا هم چین چیزی ازت بخواد!

سرم رو پایین انداختم حرفی برا گفتن نبود که بزنم خودم هم شوکه و مبهوت بودم اما دلیل این اتفاقات داشت مغزم رو می خورد؛ سرم رو بالا آوردم وقتش بود مهم ترین سوالی که این همه مدت تو مغزم رژه می رفت و من از گفتنش واهمه داشتم رو بپرسم توی چشم های زل زدم و پرسیدم :

_ چرا بقیه از من خوششون نمیاد و من رو شوم و نحس می دونند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با غم و بغض نگاهم کرد و لبش رو گزید و جواب داد :

_ منتظر بودم این سوال رو بپرسی اما می خواستم هروقت خودت آمادگی داشتی برات بگم.

نگاه منتظرم رو که دید با لحن آرومی ادامه داد :

_ وقتی مادرم تورو باردار بود من فقط سه سالم بود همه خوشحال بود یم بابا داشت از خوشحالی بال در می آورد، همه منتظر به دنیا اومدن فرزند سوم امپراطور بودند بالاخره دختری به زیبایی و روشنایی ماه به دنیا اومد اما سر زا مادرم از دنیا رفت. اون فقط یک دقیقه وقتی که داشت از درد جون می داد تورو در آغوشش کشید.

به این جا که رسید قطره اشکی از گوشه ی چشمش افتاد و با بغض ادامه داد:

_ بعد از این که مادرم از دنیا رفت بانوی اعظم که پیشگوی ماست بعد از دیدن تو گفت که شوم هستی وجودت برای این سرزمین نحسه و ممکنه حتی این سرزمین رو به نابودی بکشونی؛ مردن مادرم و چند اتفاقات دیگه باعث شد که بقیه شوم بودن تورو باور کنند همین باعث شد که تو به زمین تبعید بشی اورسین به شدت به مامان وابسته بود و مرگ اون واقعا داغونش کرد، دوسالی طول کشید که اورسین از شوک در بیاد اون جوری نگاهش نکن اون خیلی سختی کشیده تو اون دوسال حتی یک کلمه هم حرف نزده و یک برای یک بچه هفت ساله واقعا زیاد بود، از مرگ مادر تا الان اورسین از یک بچه ی شاد و شیطون به یک بچه ی مغرور و خشک تبدیل شد که با تحقیر با بقیه رفتار می کرد دلیل اصلی نفرتش از تو هم همینه می گفت، اگه تو نبودی اگه شوم بودن تو نبود مادر زنده می موند بابا همین طور هیچ وقت نتونست با خودش کنار بیاد و قبول کنه تو دخترش هستی تو این هجده سال هیچ وقت اون آدم با روحیه ی قبل نشد بابا و مامان عشقشون افسانه ای بود و به شدت عاشق هم دیگه بودند.

محو آدینا بودم و حتی پلک هم نمی زدم وقتی به خودم اومدم که قطره های اشک از چشم هام می ریختند و هق هقم فضارو پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدینا به سمتم اومد و من رو تو بغلش گرفت اون هم در حالی که گریه م ی کرد گفت :

_ آروم باش تیارا، عزیزم آروم باش.

هق هقم متوقف نمی شد آخه چطور می شد آروم باشم!؟ با این که برای شنیدن حرف های بد رو آماده کرده بودم، اما باز هم برام خیلی سخت بود که شوم باشم که مقصر مرگ مادرم باشم که مقصر تغییرات پدر و برادرم باشم که باعث مادر نداشتن برادرم و خواهر و مهم تر از همه خودم باشم که وجودم پر از شومی و نحسی باشه و بقیه ازم متنفر باشن باور این اتفاقات و حرف ها برام خیلی سخت و طاقت فرسا بود.

تاب نیاوردم و روی سبزه ها ولو شدم و رو به آدینا با بغض زمزمه کردم :

_ چطور می تونم آروم باشم آدینا دارم دیوونه می شم، باور نمی کنم شوم باشم!

سرم رو تو بغلش گرفت و بوسه ای به سرم زد بعد از چند دقیقه کمی آروم شدم و با لبخندی محوی به چشم های آدینا زل زدم و ادامه دادم :

_ بین این همه کشمکش و اتفاقات بد فقط از داشتن خواهری مثل تو خوشحالم خواهری که همه جا حامی و پشتیبان من بوده و تنهام نگذاشته.

لبخندی زد و جواب داد :

_ برام فرقی نمی کنه که شوم باشی یا نه مقصر اتفاقات بد باشی یا نه، تنها چیزی که برام مهمه این که خواهر کوچولوی خودم و یـ ادگار مادرمی.

برای اولین بار گونه اش رو بوسیدم که چشم هاش رو بست و با لحن خنده داری گفت :

_ آخ اولین بوسه ی خواهر چه حالی داد!

خنده ی آرومی کردم و کنجکاوانه پرسیدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس اگه من طرد شده ام و باید از این سرزمین دور باشم پس چطور دوباره به این جا اومدم؟

متفکر نگاهم کرد و جواب داد :

_ تورو روز تولدت به مدت هجده سال به زمین تبعید کردند و بعد قرار شد که روز تولدت دوباره به این جا برگردی تا تکلیفت روشن بشه.

سری تکون دادم و با تعجب گفتم :

_ یعنی قرار شد وقتی که من هجده سالم شد دوباره به این جا برگردم تا تکلیفم روشن بشه؟

با سر جواب مثبت داد و پرسید :

_ دوست داشتی برنگردی؟

به چشم هاش زل زدم و جواب دادم :

_ این جا زادگاه منه جایی که گذشته من توش هست چه بد چه خوب با ید بپذیرمش، اگه باز هم تو ایران بودم با یک هویت اشتباهی زندگی می کردم و همه زندگیم دروغ بود و من ترجیح می دم حقیقتی آزارم بده تا دروغی آرومم کنه.

با تحسین نگاهم کرد بی حس نگاهش کردم تموم باورهام به هم ریخته بود، دنیایی که وجودش رو افسانه می دونستم زادگاه من بود. چیزهایی که حتی تو باورم هم نمی جنگید برام اتفاق افتاده بود.

آهی کشیدم و از جا بلند شدم

آدینا همراهم بلند شد و زمزمه کرد :

_ خوبی تیارا؟

لبخند تلخی زدم و با لحن آرومی جواب دادم :

_ خوبم نگران نباش.

نگاهم رو به سایه بون پر از سبزه انداختم دلم خیلی گرفته بود هیچ آرامشی نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تونل خارج شدم که آدینا دستم رو گرفت و لب زد :

_ نمی تونم نگرانت نباشم فشار این اتفاقات خیلی سخته می دونم.

سرم رو پایین انداختم و به راهم ادامه دادم.

نگاهم به آسمون افتاد ابری بود.

وارد اتاقم شدم و در رو محکم کوبیدم حوصله هیچ چیزی رو نداشتم، روی تخت دراز کشیدم و ساعد دستم رو روی چشم هام گذاشتم.

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم هم چین چیز عجیب و غیر قابل باوری برام پیش بیاد!

یعنی واقعا من شوم هستم و وجودم نحسی میاره؟

یعنی واقعا وجودم برا این سرزمین اضافیه و انرژی بد به همراه داره؟

بغض دوباره گلوم رو پر کرده بود لبم رو گزیدم و سیب گلوم رو جا به جا کردم.

نگاهم به پرده افتاد کمی کنار رفته بود و از پشت پنجره بارون نمی نمی که می بارید رو می شد دید آروم زمزمه کردم :

_ دلم می گیرد.

دلم برای دلم می گیرد، برای غربت غریبانه اش، پذیرش بی چون و چرایِ ش و سهم نه چندان عادلانه اش می گیرد و دلم برای غم های دلم می گیِ رد؛ می خواهم دلداریش دهم آرام نمی گیرد، می خواهم ندیده اش بگیِ رم تحمل نمی آورد. گاه توبیخش می کنم از تمام گردشهای احساس محکومش می کنم و در قفس احساس محکوم به ماندن، اما باز دلم برا ی دلم می گیرد.

صبح با صدای ندیمه از خواب بیدار شدم چشم هام نیمه باز شد و نگاهم به پنجره افتاد هوا هنوز خیلی آفتابی نشده بود و به نظر می رسید تازه خورشید طلوع کرده باشه، خمیازه ای کشیدم که نگاهم به ندیمه که بالا سرم بود افتاد و زمزمه کردم :

_ ساعت چنده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم عدد شش و نیم رو زمزمه کرد که جفت ابروهام بالا پرید و با لحن متعجبی ادامه دادم:

_ براچی من رو این وقت صبح بیدار کردی؟

کمی مکث کرد و جواب داد :

_ یادتون که نرفته از این به بعد شما تو آشپزخانه قصر مشغول خواهید شد و هر خدمت کاری موظفه این وقت صبح بیدار بشه.

با به یاد آوردن دیروز پوزخندی روی لبم نشست.

یعنی واقعا خدمت کار شده بودم؟ آخه به چه گناهی این همه تحقیر می شدم؟ آخه مگه شوم بودنم دست خودم بود؟

سری تکون دادم که ندیمه لباسی رو که فقط تن خدمت کارها دیده بودم به سمتم گرفت با حرص لبم رو گزیدم و زیر لب گفتم :

_ نمی خوام این رو بپوشم!

با مکث نگاهم کرد و جواب داد :

_ اما ...

جدیتم رو که دید زیر لب ادامه داد:

_ باشه نپوشید.

پوف کلافه ای کشیدم

ندیمه از اتاق بیرون رفت که با میلی در کمدم رو باز کردم، دستم رو به سمت بلوز و دامن صورتی رنگی که از جنس ساتن بودند افتاد به نظر قشنگ می اومدند.

آروم تنم کردم و جلوی آینه رفتم طبق حدسم به خوبی روی تنم نشسته بودند با به یاد آوردن اون لباس خدمت کاری اخمی روی صورتم نشست من هیچ وقت راضی نمی شدم اون لباس رو بپوشم؛ لب هام رو داخل دهنم فرو بردم و با حرص نفس عمیقی کشیدم نگاهم به چشم های آبی رنگم افتاد تنها چیزی که خوشحالم کرده بود این بود که چند روز بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تغییر رنگ نمی دادند، وگرنه معلوم نبود چی پیش بیاد.

موهای بلندم رو با کش مو بستم و از اتاق خارج شدم.

ندیمه دم در منتظرم ایستاده بود از در عمارت بیرون رفتیم بعد به سمت چپ در ورودی عمارت پیچیدیم؛ یک در بزرگ سفید بود که اطرافش رو درخت ها احاطه کرده بودند.

از در که داخل رفتیم نگاهم به یک آشپزخونه بزرگ افتاد که ندیمه ها و خدمت کارهای زیادی در حال کردن بودند، کف آشپزخونه پارکت قهوه ا ی و هم چنین دیوارها هم قهوه ای بودند چند دیگ بزرگ هم روی زمین گذاشته شده بودند.

ندیمه رو به زنی فربه ای با صدای بلندی گفت :

_ سرآشپز، خدمت کار جدید برات آوردم.

سرآشپز جلو اومد و با صدای تقریبا کلفتش جواب داد :

_ خدمت کار؟ کجاست؟

ندیمه به من اشاره کرد

سرآشپز با بهت نگاهم کرد و با تعجب ادامه داد :

_ تیارا، اما ...

حرفش رو ادامه نداد نگاهم به بقیه خدمت کارها افتاد، همه با تعجب و بهت نگاهم می کردند و دست از کارشون کشیده بودند.

ندیمه من رو تنها گذاشت و رفت

سرآشپز به من اشاره کرد که جلو اومدم با لبخند ژکوندی زمزمه کرد:

_ این جا آشپزخونه ی قصره ما همه این جا خدمت کاران و آشپزان آشپزخونه قصر هستیم، بعضی از خدمت کارها هم تو آشپزخونه کاری ندارند و کارهای مثل شست و شو رو انجام می دن و بعضی ها هم ندیمه های شخصی خاندان سلطنتی هستند.

سری تکون دادم و نگاهم رو به دیوار دوختم که چند تبر و چاقوی بزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بهشون آویزون شده بود.

چند میز سفید رنگ به ترتیب کنار هم گذاشته شده بودند، که روشون مواد خوراکی بود.

سر آشپز در حالی که در دیگ رو بر می داشت ادامه داد :

_ من سرآشپز هانا هستم الان باید صبحانه خاندان سلطنتی رو آماده کنی م.

آروم کنار یکی از میزها ایستادم هانا سر کار خودش رفت و من سردرگم ایستاده بودم، یکی از خدمت کارها پوزخندی زد و با صدای آرومی رو به خدمت کار کنارش زمزمه کرد :

_ آخی ببین پرنسس به چه روزی افتاده!

خدمت کناریش هم پوزخندی زدند و تحقیر آمیز نگاهم کردند

با حرص لبم رو گزیدم و بلوزم رو تو دستم مشت کردم باز هم باید تحقی ر رو تحمل می کردم!؟

صدای گرم و نازکی از پشت سرم زمزمه کرد :

_ به اون دوتا توجه نکن حرف های بی سر و ته زیاد می زنند.

به عقب برگشتم که نگاهم به دختر ریز نقشی خورد، که بلوز و دامن آبی رنگ مخصوص خدمت کارها اون رو خیلی بامزه کرده بود لبخندی زد و ادامه داد :

_ بی خیال اگه بخوای به حرف های بد همه گوش کنی زندگی برات زهر می شه.

لبخند محوی زدم و جواب دادم :

_ حرف های الکی دو دختر برای من هیچ اهمیتی نداره، ولی گاهی بعض ی حرف ها ناخواسته به دل زخم می زنند.

مستقیم به چشم هام خیره شد و گفت :

_ بی خیال تیارا جان راستی می دونستی خیلی خوشگلی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی آرومی کردم و به چشم های خاکستری رنگش که معصومیت و جذابیت خاصی داشتند خیره شدم دختر تو دل برویی بود

به میز اشاره کرد و ادامه داد :

_ بیا همراهم این این گوجه ها رو خورد کنیم.

سری تکون دادم و همراهش مشغول خورد کردن گوجه فرنگی ها شدم قرمزی خاصی داشتند، تو ایران اصلا گوجه به این قرمزی و خوش بویی ندیده بودم

فکرم اون قدر آشفته بود که تند تند گوجه ها رو به چهار قسمت نصف م ی کردم و تو بشقاب سفالی با طرح طلاکوب می گذاشتم.

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی به چنین جایی برسم و مجبور بشم برای نجات جونم خدمت کار بشم و این همه تحقیر و توهین رو تحمل کنم.

«#پارت_53»

نگاهم به دختر چشم خاکستری افتاد هنوز اسمش رو نمی دونستم آروم لب زدم :

_ اسمت چیه؟

لبخند محوی زد و در حالی که گوجه های اضافه رو جمع می کرد جواب داد :

_ اسم من سارمین هست.

آروم اسمش رو زیر لب گفتم سرم رو چرخوندم که نگاهم به دیگ ها افتاد هیچ گازی تو آشپزخونه نبود، پس تو دیگ ها چه جوری غذا درست می کردند؟

رو به سارمین زمزمه کردم :

_ چه جوری غذا درست می کنید؟

دستم رو گرفت و من رو به سمت دیگ بزرگی برد زیر دیگ مشکی بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دکمه آبی رنگ هم روش داشت به زیر دیگ که مربع شکل مشکی بود اشاره کرد و جواب داد :

_ این دکمه آبی ها رو می بینی این هارو که بزنی غذا پخته می شه.

با تعجب زیر دیگ رو خوب نگاه کردم هیچ شعله ای نبود آروم گفتم :

_ یعنی بدون شعله پخته می شه؟

سری تکون داد و سینی بزرگی طلایی رو برداشت و روی میز گذاشت.

به سرجام برگشتم و کنار میز ایستادم نگاهم به ساعت بود نه و نیم بود

هانا به دو دختری که من رو مسخره کرده بودند داد زد :

_ آیرا و مالینا صبحونه رو برای پرنسس آدینا و شاهزاده اورسین ببرید.

هر دو چشمی گفتند و سینی های بزرگ رو بلند کردند و از در خارج شدند

سارمین کنارم اومد و با لحن مهربونی گفت:

_ من مسئول غذا بردن برای اقامتگاه پادشاه هستم، الان باید صبحونه رو به ندیمه های عالی جناب تحویل بدم زود برمی گردم.

سری تکون داد که لبخندش رو پر رنگ تر کرد و سینی به دست از آشپزخونه خارج شد.

پوفی کشیدم و نگاهی به اطرافم انداختم همه مشغول کاری بودند و گاهی هم نگاه متعجب و ترس آمیزی به من می انداختند.

پوزخندی زدم یعنی این ها هم بخاطره شوم بودنم ازم می ترسیدند!؟

احساس ضعف داشتم نگاهی به میز انداختم و تکه ای نون رو همراه عسل شیرین و لذیذی داخل دهنم فرو بردم و خوردم.

با یادآوری موقعیتم و این که یک خدمت کارم که یک دختر شوم و نحس که همه ازش دوری می کردند طعم شیرین عسل تو دهنم طعم تلخ ی گرفتم.

به زور لقمه رو قورت دادم و بی میل برای این که سرم گرم بشه و کم تر

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم چاقویی رو دستم گرفتم و مشغول پوست کندن سیب زمینی شدم.

ربع ساعتی بود که مشغول بودم که با دستی که به بازوم خورد به خودم اومدم، سرم رو بلند کردم که نگاهم به صورت خندون سارمین خورد نگاهم رو که دید چشمکی زد و گفت :

_ تیارا آشپزی بلدی؟

متفکر بهش خیره شدم و جواب دادم:

_ همه چیز رو که نه اما بلدم

لب هاش رو جمع کرد و زمزمه کرد :

_ منم اوایل هیچی بلد نبودم اما این پنج سالی که تو آشپزخونه قصر کار می کنم دیگه حرفه ای شدم؛ راستی تو چند سالته؟

آروم زمزمه کردم :

_ هجده تو چطور؟

سری تکون داد و جواب داد :

_ من نونزده سالمه البته هم چین ریزه میزه ام بهم نمیاد.

و خنده بلندی کرد

لبخند محوی زدم و بهش خیره شدم روحیه ی شادی داشت منم قبل پیش از فهمیدن هویتم وقتی که تو ایران دختر شادی بودم، اما حالا داغون و سردرگم بودم.

آهی کشیدم و سیب زمینی های خلالی شده رو توی سبدی ریختم و رو به سارمین پرسیدم :

_ این جا هیچ لوله ای نیست این هارو کجا بشورم؟

با تعجب نگاهم کرد و به دیوار روبروم اشاره کرد و جواب داد :

_ اون دیوار بزرگ روبرو چهارتا دکمه مشکی روش هست هر کدوم رو فشار بدی از دیوار آب میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تای ابروم رو بالا انداختم و با تعجب جلو رفتم اولین دکمه از سمت چپ رو فشار دادم، که آب خنکی از دیوار جاری شد چه قدر جالب بود

بعد از شستن سیب زمینی ها ظرف رو روی میز گذاشتم که نگاهم به چشم های مشکی آیرا برخورد کرد که اخمی روی پیشونیم نشست آیرا نیـ شخندی زد و با لحنی مسخره ای گفت :

_ ای وای تیارا خانم برای اولین بار تو عمرشون سیب زمینی خورد کردند یک وقت دست هاتون کثیف نشه.

مالینا هم چشمکی به آیرا زد و لب زد :

_ آیرا جون ایشون ناز پرورده که نبود وظیفشه این کارها رو بکنه، به هرحال خدمت کاره دیگه

آیرا نیشخندش رو پر رنگ تر کرد و جواب داد :

_ آخ گل گفتی می گم مالینا یک وقت شوم بودنش به ما آسیب نزنه.

مالینا چشمکی زد و هر دو خنده ی بلندی کردند.

در حدی حرص خورده بودم که صورتم قرمز شده بود و دندون هام رو هم سابیده بودم، حوصله دهن به دهن گذاشتن باهاشون نداشتم در حد ی نبودند که باهاشون بحث کنم. احساس سوزش رو تو موهام احساس می کردم نفس عمیقی کشیدم و خودم رو کنترل کردم سوزش قطع شده بود، با ترس طره ای از موهام رو گرفتم و بهش نگاه کردم خوشبختانه رنگش عوض نشده بود.

سارمین چشم غره ای به آیرا و مالینا رفت و با لحن عصبی داد زد:

_ به جای زدن این حرف های بی سر و ته کارتون رو بکنید!

از حمایتش لبخندی روی لبم نشست بهش زل زدم لبخندم رو که دید. چشمکی زد لبخندم رو پررنگ تر کردم و سرم رو پایین انداختم که نگاهم به گردنبندم افتاد، تو این چند روز یک لحظه هم از خودم جداش نکرده بودم دستم رو روی گردنبند گذاشتم باز هم انرژی خوبی بهم منتقل شد و باعث شد با یک حس خوب نفس عمیقی بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا چه رازی تو این گردنبند بود!؟

سارمین کنارم اومد و آروم گفت :

_ کار خاصی نیست که تو آشپزخونه انجام بدیم بریم بیرون یه کم قدم بزنیم؟

سری تکون دادم و از آشپزخونه خارج شدیم نگاهم به آسمون افتاد آفتابی بود و خورشید نور گرمش رو می تابید عطر خوش گل ها توی دماغم می پیچید، لبخندی روی لبم نشست و نفس عمیقی کشیدم

کنار یکی از درخت ها ایستادیم سارمین موهای فرش رو عقب گذاشت و پرسید :

_ یک سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟

لبخند محوی زدم و جواب دادم :

_ نه ما دوستیم دیگه راحت باش.

متفکر نگاهم کرد و زمزمه کرد :

_ چی شد که خدمت کار شدی؟

نگاهم رنگ غم گرفت و با ناراحتی و سری افتاده جواب دادم :

_ برای این که با آینده ام بازی نشه قبول کردم.

گیج نگاهم کرد حرف هام روی دلم سنگینی می کرد، دلم یک هم صحبت می خواست کسی که بتونم راحت باهاش درد و دل کنم حس خوبی که به سارمین داشتم باعث شد که سفره دلم رو باز کنم و همه چی رو از سیر تا پیاز براش تعریف کنم.

بعد از تموم شدن حرف هام چشم های هردومون خیس از اشک بود سارمین با لب های لرزونش آروم زمزمه کرد :

_یعنی اگه قبول نمی کردی خدمت کار بشی باید تن به ازدواج اجباری با جناب دانین می دادی؟

آروم سرم رو تکون دادم و قطره اشکی که از چشمم پایین اومد رو با

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم کنار زدم.

سارمین اشک هاش کنترل کرد و سعی کرد لبخندی بزنه.

سرم رو بلند کردم و قبل از این که بخوام چیزی بگم، نگاهم به عمو جارم ین افتاد که داشت به سمتمون می اومد.

نزدیک که شد نگاهم روی ردای طلایی رنگش ثابت موند، با لبخند نگاهم کرد که سارمین آروم تعظیم کرد و آروم در گوشم زمزمه کرد :

_ من به آشپزخونه برمی گردم تو هم بعد اون جا بیا.

سری تکون دادم و قدم هاش رو تند کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

عمو کمی نزدیک تر شد و گفت :

_ خوبی عمو جان؟

پوزخندی زدم و با لحن ناراحتی جواب دادم :

_ اگه به ظاهر باشه بله خوبم اما از درون داغونم برای این که به من و دانین زور نشه مجبور شدم خدمت کار بشم، تا زندگیم رو نجات بدم.

با ناراحتی نگاهم کرد و کلافه لب زد :

_ من واقعا متاسفم از ته دل آرزو داشتم عروسم بشی اما وقتی خودت نمی خوای نمی شه به زور بهت تحمیل کرد؛ از این که نگذاشتی بهت زور بشه رو تحسین می کنم...

با لبخند چشمکی زد و ادامه داد :

_ دختر جسوری هستی و همین طور زیبا و باهوش به عموت رفتی دیگه

ناخودآگاه باهاش احساس صمیمیت کردم و با خنده ی بلندی گفتم :

_ عمو خیلی اعتماد به نفس دارین ها.

خنده اش رو بلندتر کرد و دستش رو روی شونه ام گذاشت

و قدمی برداشت باهاش همراه شدم و قدم زنان در سکوت راه می رفتیم به صورت عمو نگاه کردم توی افکار خودش غرق بود، صورتش کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

درهم شده بود نمی دونم چرا هروقت می دیدمش غم نهفته ای ته چشم هاش بود یعنی واقعا چه مشکلی داشت؟

لبخندی روی لبم نشست فکر این که یک عمو داشته باشی ازت حمایت کنه باهات شوخی کنه دوستت داشته باشه خیلی خوب بود، از همه مهم تر مثل بقیه ازم دوری نمی کرد ازم متنفر نبود تحقیرم نمی کرد و همه من رو امیدوارتر می کرد، که روزی همه ی این مشکلات پایان پیدا می کنه و شوم بودن من عوض بشه و عادی باشم.

به خودم که اومدم روبروی اون آبشار زیبای پشت عمارت بودیم که حالا رنگ قرمز به خودش گرفته بود نگاهم به چند پروانه ای که دور گل ها تاب می خوردند و منظره ی زیبایی رو ساخته بودند افتاد.

آروم زیر لب زمزمه کردم :

_ نه نمي دانی، هیچکس نمی داند.

پشت این چهره ی آرام در دلم چه می گذرد.

نمی دانی، کسي نمی داند.

این ظاهر آرام و دل ناآرام چه قدر خسته ام می کند.

عمو لبخند پر رنگی زد و با تحسین گفت :

_ پس شعر هم بلدی؟

آروم سری تکون دادم و سرم رو پایین انداختم، این قدر تو خودم غرق بودم که حضورش رو فراموش کرده بودم

ناخودآگاه و بدون هیچ مقدمه ای پرسیدم : _ عمو شما هم فکر می کنید مقصر مرگ مادرم من هستم؟

صد و هشتاد درجه چهره ی عمو تغییر کرد صورتش تو هم جمع شد و با ناراحتی چشم هاش رو تو هم فشرد و با صدای خیلی آرومی
جواب داد :

_ نه تو مقصر نیستی مادرت سر زایمان تاب نیاورد و از دنیا رفت و این تقصیر تو نیست تیارا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به راحتی نفسم رو بیرون فرستادم دلم یک امید می خواست، کسی که نگه من با شوم بودنم مادرم رو از بین بردم و عمو همون کسی بود که من رو مقصر نمی دونست.

با لبخندی گفتم :

_ من باید به آشپزخونه برگردم عمو. جلو اومد و بوسه ای به سرم زد حس خوبی ناشی از بوسه ی پر از حمایتش تو دلم به وجود اومد.

عقب گرد کردم و به سمت آشپزخونه رفتم واقعا داشتن یک عموی مهربون کسی که برخلاف بقیه من رو شوم نمی دونست، چه حس خوبی بود

سارمین با عجله به سمتم اومد و .زمزمه کرد :

_ خوب شدی که اومدی سرآشپز راضی نمی شه کسی موقع کار از آشپزخونه خارج بشه شانس آوردیم هنوز متوجه نشده.

سری تکون دادم و به اولین دیگ رفتم درش رو باز کردم، که بوی خوش خورشت به مشامم خورد.

نگاهی به متحوای دیگ افتادم خورشت آلو بود.

در دیگ رو گذاشتم که با تنه ای که آیرا بهم زد نزدیک بود روی دیگ بیفتم، که خودم رو کنترل کردم و محکم پاهام رو سفت روی زمین نگه داشتم.

با پوزخندی به سمت راست می رفت دیگه خیلی خودم رو کنترل کرده بودم محکم دست هام رو مشت کردم و جلوی راهش رو گرفتم با عصبانیت زیر لب غریدم :

_ ببین دختر جون حد و حدود خودت رو بدون، من اصلا وقت فکر کردن به موجودی مثل تورو هم ندارم.

با تعجب نگاهم می کرد شاید فکر نمی کرد واکنشی نشون بدم.

پوزخند صدا داری زدم که فقط با حرص نگاهم کرد و رفت نگاهم به

رمان بازار
romanbazar.ir

سارمین افتاد چشمکی زد و گفت :

_ گشنه ات نیست؟

بی حرف نگاهش کردم این مدت این قدر بهم شوک وارد شده و این قدر غصه خورده بودم، که اصلا اشتهایی به غذا نداشتم.

سکوتم رو که دید ادامه داد :

_ ساعت رو نگاه کردی ساعت یکه رنگ به رو نداری بیا ناهار بخوریم.

سری تکون دادم و به سمت میز و صندلی های قهوه ای سوخته رفتیم نفس عمیقی کشیدم که سارمین یک کپه برنج قهوه ای رنگ و یک کاسه خورشت آلو جلوم گذاشت.

با تعجب به برنج نگاه کردم

که سارمین کمی از خورشت رو تو دهنش گذاشت و لب زد :

_ این جا برنج رو این جوری می خورن مزه اش فوق العاده س.

کمی از برنج رو تو دهنم گذاشتم و مزه کردم، مزه ی خوبی داشت با دیدن خورشت سرخ رنگ آلو اشتهام باز شد رو به سارمین پرسیدم :

_ سارمین توی قصر زندگی می کنی؟

لقمه اش رو قورت داد و جواب داد :

_ آره تموم خدمت کاران قصر توی قصر زندگی می کنند.

به چشم هاش زل زدم و زمزمه کردم :

_ پس خانوادت کجا هستند؟

غمگین نگاهم و با سری افتاده جواب داد :

_ من پنج سال پیش خانوادم رو نزدیک مرزهای ساگوار از دست دادم خواهر بزرگترم اون زمان تازه ازدواج کرده بود عاشقانه شوهرش رو دوست داشت؛ شوهرش نزدیک مرز کار می کرد یکی از سرباز های مرزی ساگوار بخاطره دشمنیشون با سایوان و این که شوهر خواهرم یک شهروند سایوان بود اون رو کشت خواهرم دیوونه شده بود، هیچ کس

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو دارش نبود مخفیانه و دور از چشم خانوادم به مرز ساگوار رفت جایی که خیلی خطرناک بود هیچ شهروند سایوانی حق رفتن به اون جا رو نداشت، چون سربازهای مرز ساگوار متشکل از دیوها هم بودند اما خواهرم رفت خانوادم به محض فهمیدن دنبالش رفتند اون ها کشته شدند و من تنها کسی بودم که باهاشون نرفتم و زنده موندم، خیلی سختی کشیدم و چون اون زمان چهارده سالم بود و هنوز خیلی کوچیک بودم.

هزار بار آرزو می کردم ای کاش باهاشون رفته بودم و خودم هم می مردم، اما تو قصر کار پیدا کردم طول کشید تا دوباره قوی شدم غم هام رو اون گوشه های قلبم مخفی کردم و فقط تو تنهایی و خلوت خودم بهشون فکر می کردم دوباره روحیه ی شادم رو به دست آوردم و همون سارمین قبل شدم من تنهام تیارا هیچ کس رو ندارم.

حرف هاش تموم شد و هق هق آرومی کرد قطره های اشکش قلبم رو به درد می آوردند، با ناراحتی دست هاش رو گرفتم و محکم فشار دادم و با اطمینان گفتم :

_ ناراحت نباش عزیزم از این به بعد من رو داری تنها نیستی من کنارتم.

از جا بلند شد و من رو تو بغلش گرفت دست هام رو دورش حلقه کردم

در گوشم زمزمه کرد :

_ از اول هم دوستت داشتم و احساس می کردم مثل خواهرمی، من هرگز باور نمی کنم که شوم باشی تیارا تو قلب خیلی پاکی داری و مثل نور می درخشی.

«یک هفته بعد»

با خبری که از یکی خدمت کارها شنیدم، سریع از آشپزخونه بیرون اومدم و به سمت عمارت دویدم خوشحالی و استرس برای سلامت حال آدینا باهم قاطی شده بود و دل شوره گرفته بودم.

آخه آدینا تازه هفت ماهش بود یعنی بچه هفت ماهه به دنیا می اومد؟

با استرس پوست لبم رو به دندون گرفتم و وارد عمارت شدم به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

راهروی سمت چپ دویدم و دم در اتاق آدینا مکث کردم صدای جیغ های ضعیفی که بی شک متعلق به آدینا بود، که به گوشم می رسید.

نگاهم به نویان شوهر آدینا و خدمت کاران و ندیمه هایی که آشفته دم در اتاق ایستاده بودند افتاد.

آروم جلو رفتم و رو به نویان زمزمه کردم :

_ حالش چطوره؟

آشفته نگاهم کرد و با لحن نگران و خسته ای جواب داد :

_ از صبح دردش گرفته؛ الان ساعت چهار عصره از صبح قابله بالا سرشه هنوز بچه به دنیا نیومده.

نگاهم رنگ نگرانی به خودش گرفت آروم به دیوار تکیه دادم و با نگرانی به در اتاق خیره شدم خدایا خواهرم چیزیش نشه، آدینا بهترین خواهر دنیاست اون خواهرانه ازم حمایت می کرد خدایا بزار خودش و بچه اش سالم و سلامت باشن.

نفسم رو با کلافگی بیرون فرستادم

ندیمه ای نزدیکم اومد و با مکث آروم زمزمه کرد :

_ پادشاه وضعیت بانو آدینا رو پرسیدند که خدمت کارها گفتند که شما ا ین جا هستید پادشاه هم عصبانی شدند و گفتند شما شوم هستید و نبای د به بانو آدینا اونم تو هم چین موقعیتی نزدیک بشید.

با حرص و ابروهای بالا رفته نگاهش کردم اون به چه حقی این جوری م ی گفت؟ آدینا خواهرم بود حق داشتم تو هم چین شرایط سختی کنارش باشم

با عصبانیت زیر لب غریدم :

_ من تا وضعیت خواهرم معلوم نشه هیچ جا نمی رم این رو تو گوش هاتون فرو کنین، درضمن من شوم نیستم این قدر این کلمه رو تکرار نکنی د تموم اتفاق هایی که افتاده قسمت بوده و از باورهای غلط شما جون گرفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیمه قاطعیتم رو که دید سری تکون داد و از پیشم رفت نگاهم به اطراف افتاد، بقیه خدمت کارها و ندیمه ها از صورت از حرص قرمز شده ی من تعجب کرده بودند.

با عصبانیت سرم رو پایین انداختم و با پام زمین رو ضرب گرفتم ته دلم خالی شده بود از ایمانم نسبت به حرف هام کم شده بود، نگران بودم نگران این که یک وقت واقعا برای خواهرم خطرناک نباشم یک وقت شوم بودنم باعث نشه براش اتفاقی بیفته از فکر کردن به این حرف ها قلبم از درد فشرده شده بود.

سری تکون دادم تا از این افکار خارج بشم نه من شوم نیستم ثابت می کنم شوم نیستم، قدمی برداشتم که با صدای جیغ بلندی که از اتاق آدینا به گوشم رسید سرجام میخکوب شدم با ترس به در اتاق خیره شدم نوید ان چند تقه ی خیلی محکمی به در زد و خدمت کارها هول شده بودند.

لب های خشک شده ام رو با زبون تر کردم و به سمت در اتاق رفتم ندیمه ای که داخل رفته بود، با لبخند بیرون اومد و با خوشحالی گفت :

_ بچه سالم به دنیا اومد.

صورت نویان غرق شادی و خوشحالی زد و با لبخندی جواب داد :

_ خداروشکر، حال آدینا چطوره؟

ندیمه لبخندش رو پررنگ تر کرد و جواب داد :

_ هر دو سالم هستند.

با شنیدن این کلمه نفسم رو به راحتی بیرون دادم نگرانی از دلم رفته بود و جاش رو به خوشحالی داده بود.

از خوشحالی اشک شوقی از گوشه ی چشمم بیرون اومد، وارد اتاقم که شدم نگاهم به تخت سلطنتی سفیدی خورد که آدینا روش دراز کشیده و چشم هاش رو بسته بود رنگش پریده بود و صورتش زرد شده بود تارها ی موهاش هم از عرق به صورتش چسبیده بودند، قابله ملافه ی سفیدی دستش بود و بچه رو داخلش پیچیده بود و روی صندلی کنار تخت آدینا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند جلو رفتم و زمزمه کردم:

_ می تونم بگیرمش؟

قابله با شنیدن صدام سرش رو بالا آورد و بدون هیچ حرفی بچه رو تو بغلم گذاشت پسر بود، با دیدنش شوقی تو دلم نشست و تموم غم هام رو فراموش کردم بچه تپلی بود چشم هاش رو خمار باز کرد که نگاهم به دو چشم سبز افتاد، درست شبیه آدینا بود با شوق بوسه ای روی پیشونی ش کاشتم.

و بیشتر تو بغلم فشردمش نگاهم به اطراف افتاد تموم ست اتاق سفید بود به غیر کمد و میز آرایش که طلایی بود؛ نزدیک تخت شدم نگاهم به آدینا افتاد پلک هاش به آرومی تکون می خورد با لبخند روی صندلی کنار تختش نشستم چشم هاش نیمه باز شد و روی من ثابت موند.

صورتش غرق شادی شد و با شوق لب های خشکیده اش رو از هم باز کرد و زمزمه کرد :

_ می دونستم پسره مادرها هیچ وقت در مورد بچه هاشون اشتباه نمی کنند.

دست هاش رو به سمتم دراز کرد آروم بچه رو تو بغلش گذاشتم صورتش رو غرق بوسه کرد، دست های تپل و کوچولوش رو تو دستش گرفت و فشار داد.

به طرفش خم شدم و بوسه ای به گونه اش زدم و گفتم :

_ مبارکت باشه آجی.

لبخند پر رنگی زد و بی حال نگاهم کرد.

ندیمه ای که کنار در بود داد زد :

_ پادشاه وارد می شوند.

طولی نکشید که پادشاه و پشت سرش اورسین و نویان وارد شدند

آدینا به احترام پادشاه هول زده خواست که بشینه، که از دردی که بهش وارد شد لبش رو گزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم بچه رو ازش گرفتم و عقب رفتم تموم این مدت سرم پایین بود و بهشون نگاه نمی کردم، می ترسیدم باز هم بهم زخم بزنند.

پادشاه بدون هیچ توجه ای به من رو به آدینا با لبخندی گفت :

_ راحت باش دخترم.

آدینا لبخندی زد و چیزی نگفت

اورسین با پوزخندی زمزمه کرد :

_ شانس آوردی که نحسی بودنت دامنمون رو نگرفت.

حتی نیم نگاهی هم بهش نداختم و خودم رو مشغول بچه نشون دادم.

پادشاه با لبخندی رو به نویان لب زد :

_ تبریک می گم نویان جان.

نویان تعظیم کوتاهی کرد و جواب داد :

_ متشکرم عالی جناب

پادشاه رو به آدینا زمزمه کرد :

_ اسمش چیه دخترم؟

آدینا با لبخند بی حالی جواب داد :

_ تاروین.

پادشاه لبخند بزرگی زد و گفت :

_ به مناسبت ورود تاروین پس فردا یک جشن بزرگ می گیریم.

بعد با لحن خشکی بدون این که بهم نگاه کنه ادامه داد :

_ اون بچه رو از بغلت دور کن.

با حرص ماکسی نخودی رنگم رو تو دستم فشردم و با نفس عمیقی به سمت آدینا رفتم و آروم بچه رو تو بغلش گذاشتم و زمزمه کردم :

_ استراحت کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگرانی نگاهم کرد که لبخند بی جونی زدم.

و بدون این که به کسی نگاه کنم به سمت در اتاق رفتم و خارج شدم.

به محض این که خارج شدم اشکم سرازیر شد، مگه من چه قدر تحمل داشتم؟ چه قدر باید طاقت می آوردم که پدری که حامی و پشتیبان دخترشه این جوری با من رفتار کنه و از من متنفر باشه.

از حرص محکم پام رو به زمین کوبیدم نگاهم به سارمین افتاد، که با عجله به سمتم اومد و با هیجان گفت :

_ وای بچه به دنیا اومد می گن خیلی قشنگه شبیه پرنسس آدیناست تو دیدیش؟ وای من عاشق بچه هام.

بی حس بهش نگاه کردم متوجه نگاهم که شد آروم تر ادامه داد :

_ چی شده تیارا؟

سکوتم رو که دید من رو تو بغلش گرفت و آروم زمزمه کرد :

_ بگو چی شده عزیزم؟

در حالی که قطره های اشک از چشم هام سرازیر شد جواب دادم :

_ چی می خواستی بشه سارمین باز هم تحقیر باز هم توهین، مگه من چمه سارمین یک جوری باهام رفتار می کنند انگار من مریضم بخدا خسته شدم، تو تموم این مدت فقط تحقیر شدم و توهین شنیدم نه طعم محبت پدر رو چشیدم نه حمایت های برادر اورسین با من مثل یک دشمن ی خونی می مونه، آره من شومم نحسم به درد هیچ چیز نمی خورم.

جمله های آخرم رو با فریاد گفتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم تا هق هقم رو کنترل کنم.

من رو به خودش فشرد و لبخند پر اطمینان محکم زمزمه کرد :

_ مگه نگفتی که ثابت می کنی شوم نیستی ثابت می کنی نحس نیستی وقتی که ثابت شد همه می فهمند که تو چه گوهری هستی و از رفتارشون پشیمون می شن؛ اون وقت اون ها باید از تو طلب ببخش کنند پس قوی باشی تو دختر مقاومی هستی تیارا

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرف هاش کمی آروم شدم و جواب دادم:

_ از حرف هات ممنونم نمی دونم اگه طورو نداشتم چی کار می کردم.

خنده ای کرد و با چشمکی جواب داد :

_ خب معلومه از دوریم سر به بیابون می گذاشتی.

مشت آرومی به بازوش زدم و خندیدم.

ته دلم فقط برای آدینا خوشحال بودم که بالاخره تاروین به دنیا اومده بود.

سارمین با لبخندی ادامه داد :

_ حتما قراره جشن بگیرن آره؟

سری تکون دادم و بهش خیره شدم که با لحن خسته ای ادامه داد :

_ درست کردن تزئین سالن و غذاهای جشن خیلی وقت می بره.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم :

_ انجام دادن این کارها با ماست؟

سری تکون داد و پوفی کشید. پوزخندی زدم باید می رفتم خدمت کاری می کردم.

از عمارت خارج شدم که یک دفعه نگاه سارمین رنگ نگرانی و غم به خودش گرفت، با تعجب بهش خیره شدم و قبل از اینکه بخوام چیزی بگم سریع زمزمه کرد :

_ من باید برم

و بعد بدون هیچ فرصتی به سمت آشپزخونه دوید.

سرم رو که برگردوندم نگاهم به دانین افتاد که داشت به سمتم می اومد

بهم نزدیک تر شد و زمزمه کرد :

_ حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون این که بهش نگاهی بندازم لب زدم :

_ ممنون بد نیستم.

لبخند محوی زد و گفت :

_ واقعا چطور قبول کردی خدمت کار بشی تیارا؟

نیشخندی زدم و جواب دادم :

_ من یاد گرفتم برا آینده و زندگیم بجنگم مثل تو نیستم که زود جا بزنم جناب دانین.

غمگین نگاهم کرد و جواب داد :

_ تو هیچی نمی دونی تیارا.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم:

_ خب بگو تا بدونم!

کلافه دستی تو موهاش کشید و در حالی که نگاهش روی سه پله ای که مارو به باغ هدایت می کرد، خیره بود زمزمه کرد :

_ گفتنی نیست فقط این که خیلی مرددم واقعا نمی دونم چی کار کنم اگه تو نبودی من ممکن بود کم بیارم و قید همه چی رو بزنم، این تو بود ی که با جسارتت تصمیم امپراطور رو عوض کردی و باعث شدی ما زیر بار زور نریم.

بی حرف نگاهش کردم غم و سردرگمی توی چشم هاش بیداد می کرد.

یعنی این پسر چه مشکلی داشت؟

آهی کشیدم و لب زدم :

_ گرچه به قیمت خدمتکار شدنم بود اما ارزشش رو داشت.

با پاش زمین رو ضرب گرفت و با لبخند محوی گفت :

_ جدا از تموم اتفاق هایی که افتاده من رو برادر خودت بدون و باهام راحت باش تو دخترعموی منی جای خواهرمی، می تونی بهم تکیه کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن باش.

باز هم حس حمایت دل نشینی تو دلم جوشید لبخند بزرگی زدم و جواب دادم :

_ از حمایتت ممنونم دانین جان من برادری دارم که ازم متنفره خوشحال می شم تو مثل برادرم باشی.

غمگین نگاهم کرد و گفت :

_ اورسین که از اول این جوری نبوده اون یک پسر شاد و شیطون که اگه یک روز شوخی نمی کرد شبش روز نمی شد، بعد از مرگ مادرش اون تبدیل به کس دیگه ای شد.

چشم هام رو بستم و محکم لبم رو گزیدم با یادآوری دوباره ی این که من مقصر مرگ مادرم هستم؛ بغض بدی به گلوم چنگ انداخت.

نیم ساعتی بود که از پیش دانین رفته بودم و از پنجره ی اتاقم به بیرون زل زده بودم، باد شدیدی بود و باعث می شد شاخه های درختان تکون بخورند با سردرگمی به گردنبندم نگاه کردم چرا می درخشید و یاقوت قرمز رنگش پر رنگ تر از از همیشه شده بود؟

واقعا گیج شده بودم یعنی این گردنبند مرموز چه رازی در دل خودش داشت؟

اصلا چرا اسم من روش حک شده بود؟ چه کسی این گردنبند رو به من داده بود؟ چرا بابا وقتی که این گردنبند رو دید گفت که فکر نمی کرد لایق ترین فرزند مامانم من باشم؟

از حجم سوالات توی مغزم پوف کش داری کشیدم.

دستی تو موهام کشیدم حتی نتونستم درست و حسابی آدینا رو ببینم اون تازه زایمان کرده، شاید به من احتیاج داشته باشه اما اگه می رفتم ممکن بود باز تحقیر بشم و غرورم شکسته می شد.

اما خواهرم از همه چیز مهم تر بود می خواستم کنارش بشم درست نیست که تو این شرایط تنهاش بزارم

رمان بازار
romanbazar.ir

به این زودی دلم برای تاروین کوچولو هم تنگ شده بود، دوست داشتم ساعت ها تو بغلم بگیرمش و بوسه بارونش کنم.

با یادآوریش لبخندی زدم و نگاهم رو به گردنبند دادم درخشش کم تر شده بود و به حالت عادی برگشته بود به محض این که دستم رو روی یـ اقوت گذاشتم دوباره پررنگ تر شد و درخشید.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و با دقت نگاهش کردم، چرا وقتی به یـ اقوتش دست می زدم پررنگ تر و دارای درخشش می شد!؟

گیج به گل های ریز ساده ی ماکسیم خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم :

_ تا حالا تو عمرم این قدر گیج نشده بودم یعنی این اتفاقات چه معنی داشت!؟

و باز هم سکوت و سردرگمی بیشتر تنها جوابی بود که برای سوال هام نصیبم شد.

سعی کردم فعلا بی خیال این سوالات بشم و پرده ی اتاقم رو کشیدم و تصمیم گرفتم به دیدن آدینا برم.

از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاقش رفتم سرم رو بالا گرفته بودم و بـ ی توجه به ندیمه و خدمت کارهایی که نگاهشون همون تحقیر و ترس رو داشت و هیچ تغییری نکرده بود قدم بر می داشتم.

دم در اتاقش مکث کردم و بعد از چند تقه ی آروم وارد شدم.

خوشبختانه کسی نبود نزدیک تخت شدم که نگاهم به آدینا خورد، که چشم هاش رو بسته بود و خوابیده بود با دیدن تاروین که کنار تخت تو ی یک گهواره ی سفید خوابیده بود لبخندی روی لبم نشست.

آروم و بی سر و صدا روی صندلی نشستم و بهشون زل زدم.

بالاخره آدینا از امروز مادر شده بود لبخندم پررنگ تر شد مادر شدن حتما طعم خیلی خوبی داشت.

اون قدر بهشون زل زدم که بالاخره چشم های آدینا تکون آرومی خورد و باز شد با دیدنم لبخند محوی زد و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چه خوب شد که اومدی، واقعا دلم حضورت رو می خواست...

و با لحن ناراحتی ادامه داد :

_ باز از حرف های بابا دلگیر شدی؟

دست هاش رو گرفتم و فشار آرومی بهشون وارد کردم و با لبخند اطمی نان بخشی جواب دادم :

_ من برای خواهرم اومدم خواهرم برام مهمه، حرف های بقیه برام اهمیت ی نداره.

با شوق نگاهم کرد و دست هام رو فشار داد صدای گریه ی تاروین ملود ی آروم بخشی بود که بهمون حضورش رو یادآوری می کرد، آروم از روی گهواره بلندش کردم و تو بغلم تکونش دادم و گفتم :

_ خاله قربونت بره عزیزم

لب هاش کش اومد و لرزید پیدا بود گشنشه توی بغل آدینا که با لبخند نگاهش می کرد گذاشتمش و کمی عقب رفتم.

با شوق به صحنه روبروم نگاه کردم شیر دادن مادر به بچه اش برای اولی ن بار قطعا زیباترین صحنه ی زندگی بود.

آدینا سرش رو بالا آورد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم :

_ چرا گریه می کنی فدات شم؟

آروم اشک هاش رو پاک کرد و جواب داد :

_ اشک شوقه، نمی دونی شیر دادن به تاروین برای اولین بار چه قدر حس خوب و شیرینیه.

لبخندی زدم و بهش خیره شدم بعد از این که آدینا به تاروین شیر داد تاروین خوابش برد، آروم روی تخت گذاشتش و رو به من ادامه داد :

_ تیارا تو خوبی؟

آروم جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بد نیستم.

لبخندی زد و با تفکر نگاهم کرد و زمزمه کرد:

_ یادش بخیر انگار دیروز بود که با نویان آشنا شدم وقتی که نونزده سالم بود نویان که پسر یکی وزرا و یکی از فرمانده های شجاع سایوان بود؛ وقتی برای اولین بار دیدمش دلم لرزید اما غرورم نمی گذاشت که حرفی بزنم اما به یک ماه نکشید که نویان اعتراف کرد که عاشقمه اون موقع خوشحالیم وصف شدنی نبود ازدواج کردیم و الان با وجود تاروین زندگی برام گلستان شد، البته وقتی تو اومدی هم شوق و ذوق تموم وجودم رو گرفته بود خوشحالم که هستی تیارا.

خنده ی آرومی کردم و با لحن خیلی آرومی گفتم :

_ چطوری ثابت کنم که شوم نیستم!؟

تو سکوت نگاهم کرد شاید جوابی برای سوالم نداشت شاید هم با سکوتش می خواست بهم بفهمونه که شوم هستم، نه این درست نیست من مطمئنم اون جوری که بقیه می گن نیستم.

با ناراحتی سرم رو تکون دادم

آدینا با لحنی که سعی داشت بحث رو عوض کنه با لحن شادی گفت :

_ وای من پس فردا چی بپوشم؟

سعی کردم از افکارم خارج بشم و جواب دادم :

_ هیجان داری نه؟

با شادی سری تکون داد.

نگاهم رو به پنجره ی اتاق آدینا دادم هوای تاریک نشون می داد که شب شده بود.

رو به آدینا زمزمه کردم :

_ خب عزیزم تو استراحت کن من باید برم فردا خیلی کار داریم، باید همراه بقیه تدارکات جشن رو ببینیم

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که غم توی چشم های سبزش موج می زد جواب داد :

_ اما تو ...

پوزخند صدا داری زدم و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم :

_ من چی آدینا؟ بازم می خوای بگی من شاهزاده ام من پرنسسم؟ این لقب و اسم فقط تو خون من وجود داره، در واقع من خدمت کاری بیشتر نیستم.

قبل از این که چیزی بگه سریع خداحافظی کردم و از اتاق بیرون اومدم.

بی حس و با قدم های کند به سمت اتاقم رفتم فشار اتفاقات این مدت اون قدر زیاد بود که دلم نمی خواست به هیچ چیزی فکر کنم، اما ممکن نبود معماهای تو ذهنم زیاد بودند وارد اتاقم شدم و مستقیم به سمت پنجره رفتم دلم هوای آزاد می خواست پنجره رو باز کردم و بهش نزدیک شدم نسیم ملایم و خنکی موها و صورتم رو نوازش می کرد و بهم حس خوبی رو القا می کرد.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم خوابم می اومد، اما افکارم دست از سرم بر نمی داشتند و مدام دنبال جوابی برا سوال هام بودم که چیزی دستیگرم نمی شد.

اون زن که بانوی اعظم نام داشت رو چه حسابی من رو شوم می دونست باید می دیدمش لازم بود این سوال رو ازش بپرسم.

چشم هام رو باز کردم و به درختان تنومندی که روبروم بود، خیره شدم دلم می خواست مادرم رو ببینم اما چطوری ممکن بود؟

آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم :

_ من آن تنهای شبگردم که از ظلمت نمی ترسم. در این تنهایی مطلق من از غربت نمی ترسم. اگر قسمت شبای تلخ تنهایی است. هرآنچه درد و غم دارد بگو، بارد که از قسمت نمی ترسم.

صبح با طلوع آفتاب از خواب پریدم دیگه عادت کرده بودم که اول صبح بیدار بشم، خمیازه ای کشیدم ساعت شش و نیم صبح بود پتو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار زدم و از جا بلند شدم از تو آینه به خودم خیره شدم چشم هام پف کرده بود و موهام آشفته دورم ریخته بود از قیافه ی خودم خنده ام گرفت شبیه جنگلی ها شده بودم.

بعد از شونه کردن موهام به سمت کمد رفتم و خواستم لباسی رو بردارم که مکث کردم یک تای ابروم رو بالا انداختم و جهت دستم رو به سمت لباس تنظیم کردم و لباس از توی کمد به سمتم اومد.

این کار برام خیلی جالب بود، واقعا چطوری این کارو انجام می دادم!؟ چه جوری همچین قدرتی داشتم!؟

لباس خواب قرمزم رو با ماکسی صورتی که نقطه های سفیدی داشت عوض کردم نگاه آخرم رو تو آینه به خودم انداختم که پوفی کشیدم رنگ موهام به زیتونی پر رنگ تغییر رنگ داده بود، یعنی دلیل این تغییرات واقعا چی بود!؟

و مهم تر از همه چرا آدینا اصرار داشت نزارم هیچ کس متوجه تغییر رنگ موها و چشم هام بشه!؟

لعنتی زیر لب فرستادم و دوباره به خودم خیره شدم؛ رنگ زیتونی موهام با چشم های آبیم تضاد جالبی رو درست کرده بود.

یک قدم عقب برداشتم و شال سفیدم رو خوب دور موهام پیچیدم و از اتاق بیرون زدم.

امروز روز پر کاری بود و ممکن بود با شال نتونم کارم رو راحت انجام بدم اما چاره ای نبود، حتما دلیل محکمی پشت حرف های آدینا در مورد تغییراتم بود.

وارد آشپزخونه شدم و نگاهم به خدمت کارهایی که مثل من تازه اومده بودند افتاد، سعی کردم حتی نیم نگاهی هم به سمت آیرا و مالینا نندازم بعد از گذشت یک هفته هنوز هم با من لج بودند و بهم تیکه می انداختند اما من اون قدر مشکل و معما داشتم که وقت فکر کردن به این دوتا رو اصلا نداشتم.

سارمین قابلمه کوچیکی که دستش بود رو روی میز گذاشت و به سمتم

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و باتعجب نگاهم کرد و نزدیک تر شد و با لحن متعجبی پرسید :

_ این شال رو براچی روی سرت گذاشتی؟

هول زده نگاهش کردم لبم رو گزیدم و جواب دادم :

_ همین جوری خواستم تنوع بشه.

مشکوکانه و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد خودم می دونستم جوابم قانعش نکرده، تو این یک هفته تقریبا اخلاقش دستم اومده بود.

خودم رو به بی خیالی زدم و با لحن کنجکاوی ادامه دادم :

_ خب فکر کنم امروز بیش تر کارمون در مورد جشن فردا باشه.

سری تکون داد و بعد از صاف کردن بلوز لباس فرمش سیبی رو به سمتم گرفت و گفت :

_ بیا بخور ضعف نکنی.

لبخندی زدم و سیب رو برداشتم گازی بهش زدم و نگاهم رو روی میز انداختم بعضی ها در حال آماده کردن صبحانه بودند و بعضی ها باهم حرف می زدند، سرآشپز هانا مثل این که هنوز نیومده بود، در کل ما بیست نفری می شدیم.

سارمین مثل من مشغول خوردن سیبش شد و لب زد :

_ باید کلی غذا، ژله و دسر برای فردا درست کنیم.

دوساعتی بود که مشغول تدارک برای فردا بودیم اما من مدام با نگرانی شالم رو چک می کردم، تا یک وقت از سرم نیفته و اتفاق بدی پیش بیاد. نگاهم به سارمین یک جوری بود مثل همیشه نبود حالت نگرانی داشت آروم دم گوشش گفتم :

_ چیزی شده سارمین؟

با نگرانی نگاهم کرد و جواب داد :

_ نگران فردام.

سوالی نگاهش کردم و زمزمه کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ فردا براچی؟

مکثی کرد و جواب داد :

_ هیچی بی خیال.

خیره نگاهش کردم با این که قانع نشده بودم اما ترجیح دادم چیزی نپرسم، شاید یک مشکلی داشت که نمی خواست من بدونم.

سری تکون دادم و مشغول خورد کردن سیب ها برای خورشت سیب شدم با این که دلم نمی خواست به این جشن برم، اما مطمئن بودم آدینا ناراحت می شد و اگه نرم دلش می شکنه مهم نیست که تحقیر بشم من به این جشن می رم.

نگاهم به سارمین افتاد که در حال خورد کردن پیاز بود انگار تو این دنیا نبود و بدون توجه به اطراف تند تند پیاز خورد می کرد، یک لحظه چاقو به انگشتش خورد و از انگشتش خون جاری شد.

انگشتش رو تو دستش گرفت و آخی گفت سریع کنارش رفتم و زمزمه کردم:

_ حواست کجاست دختر؟

چیزی زیر لب گفت که نشنیدم

دستمالی برداشت و انگشتش رو تمیز کرد و رو به من گفت :

_ خوبم چیزی نیست.

خوب می شناختمش می دونستم یک چیزی شده که این قدر نگرانه، قبل از این که چیزی بگم هانا با صدای بلندی داد زد :

_ فردا جشن به دنیا اومدن عالی جناب تاروینه همگی باید تموم تلا شتون رو بکنید که همه چی به نحو احسنت انجام بشه و امروز باید غذاها و دسرهای فردا رو آماده بکنید؛ شب هم سارمین و تیارا باید تالار تمیز و تزئین بکنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اطاعتی گفتند و مشغول کارشون شدند پوزخندی گوشه ی لبم نشست به جایی رسیده بودم که باید می رفتم سالن رو تمیز می کردم.

سارمین با استرسی که از صبح توی صداش بود رو به هانا پرسید :

_ سرآشپز من می تونم فردا توی جشن حضور نداشته باشم؟

هانا اخمی کرد و جواب داد :

_ البته که نه باید همگی حضور داشته باشید، شما تنها خدمت کارهای بخش آشپزخونه هستید و باید حتما برای پذیرایی و کارهای غیره توی جشن ها باشید.

سارمین با اخم سری تکون داد و دوباره مشغول کارش شد.

یعنی چی شده بود؟ چه چیزی سارمین رو آزار می داد و می خواست به جشن نیاد؟

پوفی کشید و رو به من گفت :

_ بیا خورشت انار درست کنیم.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و سوالی نگاهش کردم که با لبخند محوی ادامه داد :

_ تا حالا نشنیدی؟ خیلی خوشمزه س باید امتحان کنی.

بعد از گفتن این حرف یک سبد انار خشک شده از توی جعبه های مستطی ل شکلی که گوشه ی آشپزخونه بود، درآورد و توی قابلمه ریخت و با روغن تفتش داد

و رو به من زمزمه کرد :

_ ناراحتی؟

آروم جواب دادم :

_ از چی؟

آهی کشید و گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از این که شب باید بری سالن رو تمیز کنی تو خون شاهانه رو تو رگ هات داری اما حالا ...

حرفش رو خورد و با ناراحتی نگاهم کرد.

لبم رو به دندون گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

_ مهم نیست سارمین به مرور زمان همه چی درست می شه.

لبخندی زد.

لب هام رو با زبون تر کردم و ادامه دادم :

_ اتفاقی افتاده؟ ما دوستیم بهم بگو احساس می کنم مثل همیشه نیست ی.

سرش رو پایین انداخت و جواب داد :

_ فعلا نمی تونم بگم بی خیال، بهش فکر نکن تیارا.

سری تکون دادم و مشغول درست کردن ژله ی چند میوه ای که از رنگ های متخلف عین رنگین کمان تشکیل می شد شدم.

تقریبا عصر شده بود هممون سخت مشغول کار بودیم از کار یکنواخت خسته شده بودم، کمی هم گرمم شده بود دلم هوای آزاد می خواست بعد از درست کردن دسر پاناکوتا رو به سارمین گفتم :

_ من می رم بیرون یه کم هوا بخورم

سری تکون داد که از آشپزخونه خارج شدم ای کاش می شد شال رو در بیارم ولی این کار ریسک بود و ممکن بود کسی من رو ببینه؛ از بین درختان گذشتم و راهم رو به سمت پشت عمارت کج کردم قدم زنان نگاهم رو به منظره دوختم همون زیبایی قبل رو داشت مطمئنا اگه روزی صدبار هم می اومدم از دیدنش سیر نمی شدم نگاهم به مردی افتاد، که پشت به من رو به آبشار ایستاده بود آروم نزدیکش شدم و با دیدن نیم رخش فهمیدم عمو جارمینه لبخندی روی لبم نشست. از دیدنش انرژی خاصی بهم وارد شد چون ازم حمایت می کرد و دوستم داشت حضورم رو کنارش حس کرد و صورتش رو طرف من برگردوند و آروم

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کرد :

_ تو این جا چی کار می کنی؟

مکثی کردم و جواب دادم :

_ اومدم یه کم هوا بخورم.

لبخندی زد و با لحن مهربونی پرسید :

_ خوبی عزیزم؟ مشکلی نداری؟ کسی اذیتت نمی کنه؟ از بودن تو اون آشپزخونه ...

حرفش رو خورد و خیره نگاهم کرد نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

_ بد نیستم تو آشپزخونه هم مشکل چندانی ندارم.

امیدوار نگاهم کرد و با لحن پر اطمینانی گفت :

_ مطمئنم هرچه زودتر از این وضعیت خلاص می شی کار آبادیس درست نبود، اما اون پادشاهه هیچ کس جرئت نداره روی حرفش حرف بزنه

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد :

_ آبادیس اسم پدرته.

ناخودآگاه نیشخندی زدم من چه جور دختری بودم که حتی اسم پدرم رو هم نمی دونستم واقعا خنده دار بود

بی اختیار فکرم سمت دانین رفت دلم می خواست کمکش کنم، تا به اون ی که بهش علاقه داره برسه اما نمی دونستم باید چی کار کنم آب دهنم رو قورت دادم و با لحن محتاطی پرسیدم :

_ عمو شما در مورد دختری که دانین بهش علاقه داره می دونید؟

بلافاصله اخمی روی صورتش نشست و با لحن خشکی زیر لب غرید :

_ اون دختر در سطح و شأن ما نیست، دانین مجبوره قیدش رو بزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی لب هام رو برچیدم و جواب دادم :

_ اما اگه دل های دونفر برای هم بتپه مقام و مرتبه اصلا مهم نیست از شما بعیده که این جوری فکر کنید عمو جون!

کمی جلو اومد و گفت :

_ ببین تیارا جان این جا یک سری قوانین هست، حتی اگه من بخوام قوانین این سرزمین و پادشاه اجازه ازدواج دانین با اون دختر رو نمی دن

گیج نگاهش کردم که ادامه داد :

_ فقط پادشاه حق عوض کردن این قوانین رو داره.

منظورش رو فهمیده بودم باز هم مانعی جلوی ازدواج اون دوتا هست.

دو ساعتی بود که به آشپزخونه برگشته بودم سارمین بی وقفه کار می کرد و هیچ فرصتی به خودش نمی داد نگرانش بودم از صبح تا حالا آروم و قرار نداشت فکرم سمت حرف های عمو رفت یعنی چرا دانین و عشقش نمی تونستند باهم ازدواج بکنند؟

یعنی چه مانعی جلوی راهشون بود؟

آروم بازوی سارمین رو گرفتم و زمزمه کردم :

_ خسته شدی برو یه کم استراحت کن نگاه کن هوا داره تاریک می شه تو از صبح داری کار می کنی

خواست اعتراض بکنه که چشم غره ای بهش رفتم عقب رفت و روی یک ی از صندلی ها نشست

براش یک لیوان آب میوه و کیک بردم و بعد مشغول درست کردن سان شاین برای فردا شدم

نگاهی به اطراف انداختم همه مثل من مشغول کار بودند تار مویی که از شالم بیرون زده بود رو سریع داخل شال فرستادم و نفس راحتی کشیدم

بعد از تموم شدن کارم دست هام رو شستم که سارمین کنارم اومد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :

_ کم کم باید بریم سالن رو تمیز کنیم

سری تکون دادم و سطل بزرگ قرمز رنگ رو پر آب کردم سارمین هم خشک کن رو برداشت و از آشپزخونه خارج شدیم

آروم رو به سارمین لب زدم :

_ هنوز نمی خوای بگی چی شده؟

آهی کشید و لبخندی زد و جواب داد :

_ خیلی حس خوبیه که نگرانمی تیارا من پنج سال پیش که خانوادم رو از دست دادم تا الان طعم خوش حمایت و محبت رو از دو نفر هنوز حس می کنم یکیش تو و اون یکی هم ...

مکثی کرد و ادامه داد :

_ اون یک نفر هم برات تعریف می کنم کیه اما الان وقتش نیست

با کنجکاوی نگاهش کردم یعنی ممکنه ناراحتی الانش هم به اون یک نفر ربط داشته باشه؟

وارد سالن شدیم نگاهم رو به اطراف دادم جز من و سارمین کسی داخل نبود سالن خیلی بزرگی بود و تمیز کردنش کمی طول می کشید

سارمین نگاهی به زمین انداخت و گفت :

_ من که جز تمیزی روی زمین چیزی نمی بینم نگاه کن از تمیزی می درخشه

نگاهی به زمین انداختم راست می گفت از تمیزی می درخشید اما چاره ای نبود باید کارمون رو انجام می دادیم سارمین مشغول طی کشیدن زم ین شد و من با پارچه ستون هارو تمیز می کردم

اون قدر درگیر بودیم که وقتی سرم رو بلند کردم و به ساعت نگاه کردم از نیمه شب گذشته بود سریع به صورت مارپیچ روی ستون ها ریسه پیـ چیدیم و بالای ستون هارو بادکنک های قرمز و سفیدی گذاشتیم هر

رمان بازار
romanbazar.ir

دومون به هم نگاه کردیم و خمیازه ای کشیدم سارمین با چشم های خمار شده لب زد :

_ وای تیارا خیلی خوابم میاد

سری تکون دادم و پارچه خیس رو تو سطل انداختم و هر کدوم به سمت اتاقمون رفتیم

وارد اتاقم شدم و بعد از عوض کردن لباس هام روی تخت شیرجه زدم و چشم هام رو بستم من واقعا چه جور شاهزاده ای بودم که باید نوکری م ی کردم و حقارت می کشیدم!؟ جواب تنها یک جمله بود من اضافه بودم شوم بودم اضافه ها مجبورن برای زنده موندن هرکاری بکنند من فقط خون شاهانه تو رگامه ولی هیچی نیستم

طبق عادتم تو این دو هفته ساعت هفت چشم هام باز شد با هیجان نگاه ی به موهام انداختم و با دیدن رنگ طلایی رنگ واقعی موهام نفس راحتی کشیدم از جا بلند شدم و کمد رو باز کردم کنجکاوانه دنبال لباس مناسبی برای جشن بودم در آخر نگاهم روی یک لباس قرمز که آستین هاش و روی لباس هم تماما تور مشکی بود در کل لباس قشنگی بود بعد از شونه کردن موهام با تردید دستم رو به سمت گل سر مشکی رنگی دراز کردم و به سرم زد از توی آینه به خودم نگاه کردم زیبا شده بودم اما چشم هام غم رو بیداد می کرد

لبخند تلخی زدم و از اتاق بیرون اومدم هم زمان با من سارمین از اتاق مخصوص خدمت کارا بیرون اومد نگاهی به سر تا پاش انداختم و پرسیدم :

_ چرا لباست رو عوض نکردی؟

نزدیکم اومد و جواب داد :

_ نمی شه این لباس فرم ماست

سری تکون دادم و نگاهی بهش انداختم انگار از دیروز حالش بهتر بود و روحیه ی قبلش رو داشت

دستم رو گرفت و به طبقه ی بالا رفتیم داخل که رفتیم نگاهم به میز خیـ

رمان بازار
romanbazar.ir

لی بزرگی بود که انواع و اقسام خوراکی ها و دسرها روش چیده شده بود و چند میز هم که چند صندلی دورش چیده شده بود توی سالن بود روی میزها و صندلی ها هم تور آبی با گل های ریز بود

واقعا به زیبایی سالن افزوده شده بود

سارمین با لبخندی گفت :

_ راستی خیلی زیبا شدی ها

لبخندی زدم و جواب دادم :

_ همچنین

نمایشی اخمی کرد و زمزمه کرد :

_ من مگه تغییری هم می کنم همیشه من رو این جوری و با این لباس دیدی

خنده ای کردم و گفتم :

_ درونت همیشه مهمه عزیزم

خنده ای کرد و ضربه ی آرومی به بازوم زد یک ساعتی گذشته بود که همه در حال جنب و جوش بودند ولی من و سارمین یک گوشه کنار مشعل ها ایستاده بودیم و حرف می زدیم چون سارمین می گفت ما دیشب کلی کار کردیم حالا بزار خودشون کار کنند

جارچی ورود پادشاه رو اعلام کرد همه هول زده به گوشه ای رفتند و به محض این که پادشاه همراه آدینا و اورسین وارد شد تا کمر خم شدند و تعظیم کردند اما من هم چنان صاف ایستاده بودم و با اخم به روبرو زل زده بودم چه دلیلی داشت به کسی تعظیم کنم که از متنفر بود و من رو به این حقارت انداخته بود

پوزخندی زدم و حتی نیم نگاهی هم به پادشاه و اورسین نینداختم فقط نگاهم روی آدینا بود که با اون لباس صدفی رنگ شبیه فرشته ها شده بود مخصوصا که تاروین رو دستش گرفته بود مثل این که اون هم دنبال من می گشت و نگاهش مدام بین جمعیت بود من رو که دید لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگی روی لبش نشست شاید نگران بود که من نیام از این که خواهرم ا ین جوری به یادم بود ذوقی ته دلم رو گرفت

نگاهم روی وزرا و بقیه مهمون ها چرخید با دیدن بانوی اعظم که روی یـ کی از صندلی نشسته ها بود و خیره به من بود ترسی ته دلم نشست اون زن مهر تاییدی بر روی شوم بودنم زد و اون از کجا این قدر مطمئن بود که من شوم و نحس هستم!

نگاهم رو به آدینا دوختم یک لحظه از جا بلند شد و بچه رو به ندیمه داد که انگار شکمش تیر کشید که با اخم دستش رو روی شکمش گذاشت پادشاه با نگرانی نگاهش می کرد و حالش رو پرسید ناخودآگاه بغضی گلوم رو گرفت مگه من هم مثل آدینا دخترش نبودم؟ من چه قدر خوش خیال بودم خودش گفته بود که هرگز من رو به دختری قبول نداره و فقط باید خداروشکر می کردم که گذاشت من زنده بمونم احساس حقارت تموم وجودم رو پر کرده بود دیگه داشت حوصله ام سر می رفت و تحمل این مهمونی رو نداشتم پوفی کشیدم و آروم رو به سارمین زمزمه کردم :

_ من یه کم بیرون می رم حوصله مهمونی رو ندارم

فرصتی ندادم که چیزی بگه و از سالن خارج شدم دلم می خواست از قصر دور بشم از این فضا خسته شده بودم از عمارت خارج شدم و نگاهم رو به سمت در قصر سوق دادم تا حالا بیرون نرفته بودم قدمی برداشتم و در عرض چند ثانیه به در رسیدم نگاهم به نگهبانانی که جلوی در بودند افتاد در رو برام باز کردند و از قصر خارج شدم نگاهم به شهر افتاد همه از پیر، جوون و کودک در حال رفت و آمد بودند صدای ضعیفـ ی از دور به گوش می رسید که متعلق به دست فروش ها بود این جا خلوت تر بود ناخودآگاه راهم رو به سمت چپ قصر کج کردم بدون توجه به هیچ کس فقط راه می رفتم انگار می خواستم حرصم رو روی قدم هام خالی کنم جایی به خودم اومدم که اطرافم فقط بیابون برهوت بود تا جایی که چشم کار می کرد فقط بیابون بود فقط سمت راست چندتا درخت تنومند بود

رمان بازار
romanbazar.ir

این جا دیگه کجا بود!؟ ولی ته دلم خوشحال بودم دلم می خواست از شهر، از قصر و همه ی مردم دور باشم و کمی تنها باشم کمی جلو رفتم و دست هام رو تو هم گره زدم اشکی که از گوشه ی چشمم پایین اومد رو با دست کنترل کردم نمی تونستم که به خودم دروغ بگم دلم محبت پدر رو می خواست دلم آغوش و نوازش مادر رو می خواست دلم شوخی و کل کل با برادر می خواست اما من به جرم شوم بودن همه ازم متنفر بودند و از بین خانواده ی واقعیم فقط عمو، خواهرم و پسرعموم رو داشتم اما بازم تنهای تنها بودم درد داشت که بدونم پدرم ازم متنفر باشه برادرم می خواد سر به تنم نباشه

با درد چشم هام رو بستم ته دلم امیدوارم بودم که در آینده ای نه چندان دور این اوضاع تغییر می کنه پوزخندی زدم و آروم لب زدم :

_ شبیه دندانم شده زندگی

با هر سردی و گرمی درد می گیرد.

چشم هام رو باز کردم حضور چیزی رو پشت سرم حس می کردم اول فکر کردم خیالاتی شدم اما با شنیدن غرشی پشت سرم قلبم ریخت دست و پام رو گم کردم و با ترس و چشم های نگران به عقب برگشتم که با دیدن یک جثه ی بزرگ کرم رنگ با یال های آجری مایل به قهوه ای و چشم های وحشی که متعلق به یک شیر بود روح از تنم رفت دهنم عی ن ماهی باز و بسته می شد خیلی ترسیده بودم و هیچ راه فراری نداشتم خدای من یک شیر وسط این بیابون چی کار می کرد!؟

از ترس به سکسکه افتاده بودم کمی عقب رفتم که هم زمان با شیر هم جلو اومد یک دفعه صدای مردانه و گیرایی از پشت شیر گفت :

_ الکس چی کار می کنی؟ بگرد عقب بیا پیش من

شیر نگاهی به من کرد و عقب رفت که چشم هام توی دو چشم عسلی پررنگ گره خورد.

نگاهم رو کنجکاوانه روی مرد روبروم چرخوندم یک مرد قدبلند و هیکلی ، سر تا پا مشکی پوشیده و یک نقاب هم به صورتش زده بود و یک شمش

رمان بازار
romanbazar.ir

یر هم در دستش داشت از توی نقاب فقط چشم هاش معلوم بود رنگ چشم هاش یک جورایی خاص جلوه می کرد عسلی چشم هاش رنگ فوق العاده ای که انگار با زرد مخلوط شده بود اون هم همین طوری به من خیره نگاه می کرد و چیزی نمی گفت نگاهم به شیر که اون مرد الکس خطابش کرده بود افتاد دوباره ترسی به دلم هجوم آورد و سریع چند قدم عقب رفتم اون مرد دستی به روی یال های الکس کشید و گفت:

_ نترس اون آسیبی به کسی نمی رسونه الکس پسر خیلی خوبیه مگه نه الکس؟

الکس در تایید حرف مرد غرش یواشی کرد

آروم و محتاطانه رو به اون مرد پرسیدم:

_ تو کی هستی؟

دستش رو روی الکس گذاشت و جواب داد: _ من آرهان هستم جهانگردم و تو؟

لبم رو گزیدم و دست هام رو مشت کرده نمی دونستم چی بهش بگم دلم نمی خواست با گفتن هویتم باز هم تحقیر بشم و کسی ازم دوری کنه اما عادت نداشتم دروغ بگم بنابراین آروم زیر لب جواب دادم:

_ من تیارام خدمت کار قصر

به وضوح از توی چشم هاش می شد فهمید که جا خورده بود اما کاملا عادی با لحن مهربونی لب زد :

_ اوه تیارا!؟ پس تو یک پرنسسی

انتظار یک برخورد مسخره و همراه با توهین رو داشتم اما آرهان کاملا عادی برخورد کرد و همین باعث شد بی اختیار لبخندی روی لبم بشینه یـ ک قدم جلو اومد که همراهش الکس هم جلو اومد بی اختیار یک قدم عقب رفتم دست خودم نبود هنوز ته دلم حس ترس کمی داشتم آرهان با لحن پر اطمینانی زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نترس تیارا اون شیر رام منه به هیچ کس آسیب نمی رسونه اون هم مثل ماست کاملا عادی باهاش برخورد کن

با حرف هاش کمی آروم شدم و حس ترس از دلم رفت

سوز سردی می اومد هوا به شدت سرد بود و حتی خورشید خیلی کم تابش داشت، یک لحظه از سرما به خودم لرزیدم.

آرهان یک تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید:

_ سردته؟

با سر تایید کردم که نگاهی به اطراف انداخت و به چندتا درختی که اون طرف بودند، اشاره کرد و ادامه داد :

_ دنبالم بیا

همراه الکس به سمت اون درخت ها رفتند آروم دنبالشون رفتم تقریبا ده تا درخت بودند که می شد وسطشون نشست؛ چون حالت سایه مانندی درست کرده بودند به یکی از درخت ها تکیه دادم و نشستم آرهان کمی جلوتر رفت و مشغول جمع کردن چند تکه تنه ی درختی شد نگاهی به الکس انداختم خیره نگاهم می کرد، چشم هاش مشکی خالص بود دیگه ازش نمی ترسیدم اون دوست آرهان بود. به من آسیبی نمی رسونه آرهان تکه های چوب رو وسط انداخت و دو سنگ کوچیکی رو بهم زد که آتیشی بیرون اومد و تکه های چوب روشن شدند، از گرمایی که بهم منتقل شد حس خوبی گرفتم آروم زیر لب زمزمه کردم :

_ ممنون که آتیش روشن کردی.

چیزی نگفت که آروم تر ادامه دادم:

_ چرا وقتی گفتم تیارام، تعجب نکردی و ازم دوری نکردی؟

سرش رو بلند کرد و در حالی که با تکه چوبی رو داخل آتیش می گذاشت جواب داد :

_ به نظر من برای هر چیزی یک دلیلی وجود داره، برای مشکل تو و این که می گن شوم هستی هم حتما یک دلیلی هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

گنگ نگاهش کردم خودم هم دنبال دلیل محکمی بودم و یک راه حل هم برای این که شوم بودنم از بین بره، اما واقعا گیج بودم.

مستقیم بهم خیره شد و پرسید :

_ پادشاه یعنی پدرت هنوز ولیعهدی نداره؟

متفکر نگاهش کردم و تردید جواب دادم :

_ نمی دونم شاید اورسین باشه.

دوباره نگاهش رو به آتیش دوخت و گفت :

_ تو یک شاهزاده خانمی، پدرت سه فرزند داره تو، خواهرت و برادرت شاید تو حکم ران آینده باشی تیارا

از حرفش خنده ی آرومی کردم و جواب دادم :

_ هم چین چیزی حتی تو خواب هم امکان پذیر نیست برای چی پادشاه باید کسی رو به عنوان جانشین انتخاب کنه، که ازش متنفره و همه معتقدن اون شومه.

توی سکوت نگاهم کرد و چیزی نگفت.

واقعا خیال خامی بود پادشاه از من متنفر بود، می گفت من شوم و نحسم اون وقت من حکم ران آینده بشم!؟

به آرهان زل زدم دلم می خواست چهره اش رو ببینم؛ بنابراین آروم زمزمه کردم :

_ می شه نقابت رو برداری؟

چند ثانیه خیره نگاهم کرد از سوالی که کردم پشیمون شده بودم شاید نمی خواست من ببینمش اما چند لحظه بعد آروم نقابش رو از روی صورتش برداشت، نگاهم به صورتش افتاد موهای مشکی رنگش با پوست برنزه و چشم هاش تضاد زیبایی داشت در کل مرد جذابی بود، از این که نقابش رو درآورده بود لبخندی زدم و خودم رو بیش تر به آتیش نزدیک کردم، این فضا رو دوست داشتم آرامش وصف نشدنی داشت. دوست نداشتم الان به قصر برگردم به آرهان خیره شدم اون مثل من

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرده بود و خیره به آتیش بود. الکس کمی دورتر از ما روی زمین لم داده بود، این سکوت رو دوست داشتم اما کنجکاویم نگذاشت این سکوت ادامه داشته باشه و آروم زمزمه کردم :

_ گفتی جهانگردی؟

سری تکون داد و جواب داد :

_ آره جهانگردم به نقاط مختلف دنیا سفر می کنم و کشف های جدید م ی کنم، الکس رو هم تو یکی از سفرهام تو جنگل دیدم باهم دوست شدیم و از اون موقع تا حالا همراه منه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم چه قدر جالب بود که یک شیر رام آرهان شده بود!

آروم تر از قبل ادامه داد :

_ تو چی؟ قبل از این که این جا بیای کجا بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و از وقتی که هویتم رو فهمیدم و بقیه چیزها رو که مربوط به خدمت کار شدنم می شد رو براش گفتم، بعد از تموم شدن حرف هام دقیق نگاهم کرد و گفت :

_ خوشحالم که تسلیم نشدی و برای آینده و زندگیت جنگیدی.

لبخند محوی زدم و جواب دادم :

_ مهم نیست که خدمت کار شدم مهم اینه که بتونم زنده بمونم و حداقل بتونم دلیل سرنوشت شومم رو بفهمم.

نگاهم رو به سمت آسمون سوق دادم هوا کمی تاریک شده بود، یک تای ابروم رو بالا انداختم اون قدر گرم صحبت بودیم که متوجه گذر زمان به این سرعت نشده بودیم.

باید به قصر برمی گشتم از جا بلند شدم، که آرهان هم همراهم بلند شد آرهان با کمی مکث پرسید :

_ به قصر بر می گردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و جواب دادم :

_ اگه بخوام دوباره ببینمت باید چی کار کنم؟

مکثی کرد و جواب داد :

_ من فعلا این جام جایی نمی رم نزدیکی این جا یک کلبه دارم فعلا اون جا ساکنم؛ هروقت این جا اومدی فقط کافیه سوت بکشی تا من بیام.

با خوشحالی نگاهش کردم و زمزمه کردم :

_ باشه، فعلا خداحافظ.

آروم زمزمه کرد :

_ خداحافظ.

آخرین نگاهم رو به آرهان انداختم و پا تند کردم و به سمت قصر رفتم کمی بعد ساختمون بزرگ قصر جلوی چشم هام پدیدار شد، نگاهی به شهر انداختم و دستم رو توی جیب کوچیک لباسم بردم و با لمس کردن نشان ورودم نفس راحتی کشیدم.

نشان ورودم رو به یکی نگهبان ها نشون دادم و وارد قصر شدم نگاهم رو روی باغ چرخوندم، هنوز هم سوز سردی همراه با بادی می اومد که باعث تکون خوردن شاخه های درخت می شد.

سرم به شدت درد می کرد و دلم می خواست به اتاقم پناه ببرم اما حتما باید سری به آشپزخونه می زدم، پوفی کشیدم که نگاهم به سارمین افتاد، با عجله دامن لباسش رو گرفت و به سمتم اومد با دقت نگاهم کرد و تند گفت :

_ وای تیارا کجا بودی؟ چرا یک هو رفتی؟ خیلی نگرانت بودم.

دستم رو روی دهنش گذاشتم و جواب دادم:

_ یک دقیقه نفس بگیر بهت بگم، پشت سرهم داری سوال می پرسی تحمل فضای اون مهمونی رو نداشتم رفتم تو شهر یک دوری زدم دستم رو از روی دهنش برداشتم که گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دست هات چه قدر سرده حالت خوبه؟

دستم رو روی سرم گذاشتم و جواب دادم :

_ نه سرم درد می کنه.

سری تکون داد و لب زد :

_ نمی خواد به آشپزخونه بیای برو اتاقت استراحت کن من یک جوری سرآشپز رو دست به سر می کنم.

با قدر دانی نگاهش کردم که لبخندی زد با قدم های کند به سمت عمارت رفتم با این که خیلی سردرد داشتم و دلم فقط تنهایی رو می خواست، اما باید به دیدن آدینا می رفتم باید از این که جشن رو ترک کرده بودم ازش عذر می خواستم دلم نمی اومد خواهرم ازم ناراحت باشه راهم به سمت اتاق آدینا کج کردم و به ندیمه ی جلوی اتاقش زمزمه کردم :

_ ورود من رو اعلام کنید

سری تکون داد و داخل اتاق رفت نگاهی مشعل جلوی اتاق انداختم بعد از چند لحظه ندیمه برگشت و گفت :

_ می تونید داخل برید.

قدمی داخل اتاقش گذاشتم که نگاهم به آدینا خورد که کنار پنجره ایِ ستاده بود، با چشم دنبال تاروین گشتم تو گهواره اش خواب بود.

نفس عمیقی کشیدم و نزدیک تر رفتم و پرسیدم :

_ آدینا از من ناراحتی؟

لبخند محوی زد و دستم رو تو دستش گرفت و جواب داد :

_ نه عزیزم فقط دوست داشتم تو جشن کنارم باشی.

سرم رو پایین انداختم و لب زدم :

_ متاسفم اما ...

مکثی کردم و ادامه دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تحمل اون وضعیت برام خیلی سخت بود، داشتم خفه می شدم درک م ی کنی آدینا؟

سرم رو با دست هاش قاب کرد و جواب داد :

_ معلومه که درک می کنم اما مطمئن باش خیلی زود این وضعیت عوض می شه.

آهی کشیدم و آروم گفتم :

_ چی عوض می شه؟ تنفر پدرم و برادرم از بین می بره؟ سرنوشت شومم عوض می شه؟ چی عوض می شه آدینا؟

با لحن پر اطمینانی جواب داد :

_ آره من ایمان دارم این وضعیت عوض می شه امیدوار باش.

لبخند کوچیکی زدم و چیزی نگفتم.

سرم تیر کشید و باعث شد اخم هام رو تو هم کنم رو به آدینا زمزمه کردم :

_ سرم خیلی درد می کنه.

با تفکر نگاهم کرد و بعد داد زد :

_ ندیمه، ندیمه

طولی نکشید که ندیمه داخل اومد و جواب داد :

_ بله شاهزاده.

آدینا کمی نزدیک تر شد و گفت :

_ برای تیارا معجون گردو بیار

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم، تا حالا هم چین اسمی نشنیده بودم.

ندیمه اطاعتی گفت و بعد از چند دقیقه با یک لیوان که محتوای مشکی رنگش داخلش بود، برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان رو ازش گرفتم که آدینا گفت :

_ یه کم تلخه ولی معجون آرامش بخشیه و سردردت رو هم خوب می کنه.

با مکث لیوان رو به دهنم نزدیک کردم، با مزه کردن طعمش ابروهام تو هم جمع شد طعم تلخی داشت

اما به طرز معجزه آسایی بعد از چند دقیقه سردردم کم شد لبخندی روی لبم نشست و رو به آدینا زمزمه کردم :

_ ممنون سردردم داره خوب می شه.

لبخندی زد که جلوتر رفتم و خیره به تاروین نگاه کردم روی گهواره اش خم شدم، نتونستم طاقت بیارم و بوسه ی آرومی به گونه ی تپل و سفیدش زدم.

نیم ساعتی بود که روی تخت دراز کشیده بودم، سردردم خوب شده بود اما توی دلم آشوب بود هنوز باورم نمی شد یک دوست به اسم آرهان پیدا کرده بودم؛ که ساکن قصر نبود و جهانگردی می کرد ته دلم خوشحال بودم دلم یک هم صحبت می خواست کسی که بتونم باهاش درد و دل کنم جز سارمین کسی رو نداشتم اما حالا آرهان هم دوستم بود. به یاد الکس افتادم اون هم دوست آرهان بود دلم می خواست بیشتر بهش نزدیک بشم، برام جالب بود که یک شیر این طوری رام یک نفر باشه و باهاش دوست باشه نگاهم به گردنبندم افتاد با مکث دستم رو روی یاقوت گذاشتم پر رنگ شد و درخشید با ابروهای بالا رفته به یاقوت خیره شدم.

یعنی چرا گردنبندی این جوری می شد!؟

به یاد حرف های آرهان افتادم من فکر می کردم فقط یک پسر می تونه جانشین پدرش بشه و پادشاه آینده باشه، اما مثل این که فکرم اشتباه بود پتو رو روی خودم کشیدم اما مگه با هجوم این افکار خواب به چشم هام می اومد.

نگاهم دوباره روی گردنبند سوق خورد حتی موقع خواب هم از خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

جداش نمی کردم.

برام خیلی با ارزش بود.

براش اهمیت خاصی قائل بودم.

پادشاه وقتی این گردنبند رو دید گفت که فکر نمی کرد فرزند لایق مادرم من باشم، یعنی این گردنبند رو مادرم بهم داده بود!؟

از حجم سوالات کلافه شده بودم و دستم رو چشم هام گذاشتم.
ناخوآگاه بغضم گرفت شاید اگه مادرم بود، همه چی عوض می شد شاید اگه مادرم بود، اورسین ازم متنفر نبود دلم برای مادری که اصلا ندیده بودمش تنگ شده بود ای کاش می تونستم اقلا تو عکس ببینمش.

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم پایین می اومد، رو با دست کنترل کردم و به پهلو خوابیدم.

طبق معمول ساعت هفت چشم هام رو باز کردم، طاق باز با چشم های باز به اتاق خیره شدم از جا بلند شدم و بعد از شونه کردن موهام لباس هام رو عوض کردم ضعف شدیدی داشتم، از دیروز ناهار چیزی نخورده بودم.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم در لحظه ی ورود نگاهم به سارمین افتاد، که خمیازه می کشید من رو که دید با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و پا تند کرد و به سمتم اومد با بهت نگاهش کردم که در حالی که انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفته بود زمزمه کرد :

_ خدای من چشم هات ...

با آوردن اسم چشم، فهمیدم منظورش چیه و سریع سرم رو پایین انداختم وای خیلی بد شد آخه الان چه وقت تغییر رنگ چشم بود!؟

با حرص لبم رو به دندون گرفتم و بازوی سارمین گرفتم و به سمت جای خلوت آشپزخونه کشیدمش. در حالی که سرم پایین بود لب زدم :

_ چه رنگی شده؟

با بهت در حالی تو چشم هاش تعجب و هیجان موج می زد، جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ سورمه ای شده؛ وای تیارا چی کار کردی رنگ چشم هات تغییر کرده!؟

وای خدا عجب وضعی شده بود!

موهام رو می تونستم بپوشونم ولی برای چشم هام باید چی کار می کردم!؟

محکم دست سارمین رو گرفتم و گفتم :

_ ببین سارمین هیچ کس نباید از این قضیه باخبر بشه تاکید می کنم هیچ کس، از وقتی که تو زمین هویت واقعیم رو فهمیدم بعضی موقع ها رنگ چشم ها و موهام تغییر می کنه، دلیلش رو نمی دونم اما نباید هیچ کس از این موضوع خبردار بشه فقط تو و آدینا می دونید.

تند سری تکون داد و باز هم با هیجان نگاهم کرد.

هیچ راهی نبود که از آشپزخونه خارج بشم، باید حتما تو آشپزخونه می موندم سرم رو تا حدی که می تونستم پایین انداختم و سریع مشغول خورد کردن پیاز شدم، باید خودم رو مشغول کار کردن نشون می دادم تا مجبور نشم با کسی هم کلام بشم و باهاش چشم تو چشم بشم.

صدای آیرا به گوشم رسید که با صدای مسخره ای کرد به من گفت :

_ هی چرا این قدر سرت رو پایین انداختی نکنه به غرورت برخورده مجبور شدی دیروز تو جشن به عنوان نوکر باشی، حالا نمی خوای با کسی روبرو بشی.

سارمین با عصبانیت نگاهش کرد و خواست چیزی بگه که دستم رو دستش گذاشتم و اشاره کردم ساکت باشه و با صدای خونسردی در حالی که هم چنان سرم پایین بود جواب دادم:

_ بهتره عقده هات رو جای دیگه ای خالی کنی، پیش من پات رو از گلیمت درازتر نکن وگرنه تضمین نمی کنم اوضاع این جوری باقی بمونه.

سارمین هم با پوزخندی نگاهش کرد؛ آیرا خواست چیزی بگه که مالینا تو گوشش یک چیزی گفت که با عصبانیت نگاهش کرد و مشغول کار خودش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این جوری نمی شد باید هرجوری شده از آشپزخونه خارج می شدم تا رنگ چشم هام به حالت طبیعی برگرده، اما هانا به هیچ وجه راضی نمی شد به سارمین نزدیک تر شدم. و نقشه ام رو برای خروج از آشپزخونه توی گوشش زمزمه کردم چشمکی زد و جواب داد :

_ حله!

محکم دستم رو روی دهنم گذاشتم و ادای حالت تهوع رو در آوردم. سارمین با نگرانی نگاهم کرد و با صدای بلندی داد زد :

_ وای تیارا چت شده؟ خوبی؟

هانا که متوجه ما شده بود به سمتمون اومد و پرسید :

_ چی شده سارمین؟

سارمین نگران جواب داد :

_ تیارا حالش خوب نیست.

هانا سری تکون داد و گفت :

_ پس ببرش بیرون هوا بخوره.

سارمین با عجله دستم رو گرفت و از آشپزخونه خارج شدیم، به محض خروج من و سارمین محکم دست هامون رو به هم کوبیدیم و خندیدیم چاره ای جز این به ذهنم نرسیده بود.

سارمین دوباره به چشم هام خیره شد و گفت :

_ ولی خیلی عجیبه که تو رنگ موها و چشم هات تغییر می کنه درسته که این جا خاندان سلطنتی دارای قدرت هایی هستند، اما تا حالا هیچ کس رو با هم چین قدرتی ندیده بودم!

گنگ نگاهش کردم خودم هم هیچ دلیلی برای این تغییرات نداشتم به یاد دیشب افتادم، باید به دیدن آدینا می رفتم باید مادرم رو می دیدم.

سریع رو به سارمین گفتم :

_ من باید برم بعد می بینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

و تند به سمت عمارت رفتم.

دم در اتاق آدینا مکثی کردم، ندیمه اش ورود من رو اعلام کرد و من با سری افتاده داخل رفتم سرم رو که بلند کردم نگاهم تو چشم های سبز آد ینا گره خورد اول با بهت نگاهم کرد و بعد سریع لب زد :

_ وای تیارا کسی که متوجه تغییر رنگ چشم هات نشد؟

موهام رو به پشت سرم فرستادم و جواب دادم:

_ نه احتیاط کردم؛ آدینا می خوام مادرم رو ببینم.

با غم نگاهم کرد و زمزمه کرد :

_ باید به اتاق مخصوص ببرمت.

گیج نگاهش کردم که به سمتم اومد و ادامه داد :

_ می شه که یک شال بهت بدم تا روی چشم هات بکشی که کم تر پیدا باشن؛ اما این جوری شک برانگیز می شی پس فقط سرت رو پایین بنداز و دنبالم بیا.

سری تکون دادم و طره ای از موهام رو هم دور چشم هام ریختم و دنبال آدینا از اتاق خارج شدم. دلم از هیجان تند می زد و سیب گلوم مدام جا به جا می شد، پله ها جلوی رومون ظاهر شد و بالا رفتیم وارد راهروی سمت چپ شدیم و دم در اتاقی که در سفید رنگ داشت ایستادیم، ضربان قلبم به تندترین درجه رسیده بود.

آدینا در اتاق رو باز کرد و داخل رفتیم با مکث سرم رو بالا آوردم با بهت به صحنه ی روبروم خیره بودم، یک اتاق بزرگ تماما سفید که دیوار های اتاق از عکس زنی با فیگورهای مختلف پر بود.

آدینا با ناراحتی به عکس ها نگاه کرد و زمزمه کرد :

_ مگه نمی خواستی مادرمون رو ببینی این عکس ها همشون متعلق به مادر ماست.

با تعجب جلوتر رفتم و به عکس ها زل زدم؛ خدای من چه قدر مامان شبیه من بود! به یک عکس خیره شدم که تمام قد ایستاده بود و لبخند دل

رمان بازار
romanbazar.ir

نشینی بر لب داشت و لباسی که پوشیده بود با چشم های آبی رنگش ست شده بود، مامان هم مثل من همون موها و چشم های طلایی رو داشت عکس بعدی باز هم مامان با لباس عروس زیبایی که بی نهایت برازنده اش بود، به جرات می تونم بگم که تو این لباس عروس و با این آرایش زیباترین زن جهان شده بود. کنارش هم بابا ایستاده بود و مثل ای ن که روز عروسیشون بود، ناخودآگاه قطره های اشک به نوبت پایین اومدند و صورتم رو خیس کردند.

آدینا سرم رو تو بغلش گرفت و با صدای پر بغضی لب زد :

_ دیدی چه قدر مامان شبیه تو هستش آجی!

دستم رو پشت کمرش گذاشتم و بی اختیار زمزمه کردم :

_ من مامانم رو می خوام آدینا می خوام تو بغلش برم، می خوام طعم محبتش رو بچشم، می خوام ...

هق هقم اجازه نداد که ادامه حرفم رو بزنم و خودم رو بیشتر به آدینا فشردم.

نوازش وار دستش رو روی موهام کشید و زمزمه کرد :

_ منم دلم هوای مادرمون رو کرده ولی چه می شه کرد تنها چیزی که م ی تونم خودم رو باهاش آروم کنم عکس مادرمونه مامان ماتینا عاشق تو بود تیارا

سوالی و با چشم های خیس نگاهش کردم که ادامه داد :

_ اسم مادرمون ماتیناست

هق هقم بیشتر نمی شد و دستم رو روی صورتم گذاشتم خدایا من چه دختری بودم که اسم مادرم رو نمی دونستم!؟

جلوتر رفتم و بوسه ای به عکس مادرم زدم آدینا هم مثل من صورتش از اشک خیس بود و هق هق می کرد

آدینا نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

_ بعد از مرگ مامان بابا تموم عکس های مامان رو تو این اتاق گذاشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه ی ورود به هرکسی رو نمی داد اگه روزی به این اتاق نمی اومد روزش شب نمی شد مامان و بابا خیلی عاشق هم بودند تیارا

از شنیدن این حرف ها ناخودآگاه لبخندی زدم از این هم چین عشق محکمی بین پدر و مادرم بود ته دلم خوشحال بودم

رو به آدینا پرسیدم :

_ می شه یک عکس از مامان بردارم؟

نگران نگاهم کرد و جواب داد :

_ ممکنه بابا متوجه بشه ولی می گم خودم برداشتم

لبخندی زدم و سریع همون عکس تمام قد مامان رو برداشتم

در حالی که عکس رو تو بغلم گرفته بودم از اتاق خارج شدیم چون خودم رو خالی کرده بودم احساس راحتی می کردم با دیدن مادری که شباهت وصف ناپذیری به من داشت خیلی بیشتر از قبل عاشقش شده بودم

آدینا خنده ی آرومی کرد سوالی نگاهش کردم که به چشم هام اشاره کرد و گفت :

_ رنگ چشم هات دوباره آبی شده

لبخندی زدم و نفس راحتی کشیدم نگران بودم کسی متوجه تغییر رنگ چشم هام بشه اصلا چرا نباید کسی متوجه این موضوع می شد؟

با کنجکاوی نگاهی به آدینا کردم که کنار یکی از اتاق ایستاده بود پرسیدم :

_ آدینا چرا نباید کسی متوجه تغییرات چشم ها و موهای من بشه؟ یعنی ممکنه مشکلی پیش بیاد

نگاهش رنگ ترس به خودش گرفت و با بهت زمزمه کرد :

_ آره خیلی معنی بدی داره و حتما مشکلی پیش میاد فعلا صلاح نیست که کسی متوجه این موضوع بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

گنگ نگاهش کردم و پرسیدم :

_ چرا؟ چرا معنی بدی داره؟

کلافه نگاهم کرد و جواب داد :

_ نمی دونم چی بگم خودم هم مطمئن نیستم تیارا

اون قدر ذهنم درگیر شده بود که دیگه ازش چیزی نپرسیدم آروم دستم رو روی گردنبندم گذاشتم می دونستم این جور مواقع آرامش خاصی بهم وارد می کنه

آدینا با تعجب به گردنبندم نگاه کرد و لب زد :

_ چرا گردنبندت داره می درخشه؟

شونه هام رو به نشونه ندونستن بالا انداختم و جواب دادم :

_ خودم هم نمی دونم اما ...

سرم رو بالا آوردم و با صدای آروم تری ادامه دادم :

_ برای جواب این سوال باید پیش کسی برم که شاید جوابش رو بدونه

یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت :

_ پیش کی؟

با صدای محکمی جواب دادم :

_ پیش پادشاه می رم

با این که از روبرو شدن دوباره ی باهاش بدم می اومد و دوست نداشتم دوباره با زخم زبون هاش و بی اعتنا بودنش دلم بشکنه، اما چاره ای نبود باید می فهمیدم این گردنبند رو کی بهم داده و چه نقشی در سرنوشت من داره.

آدینا با دقت به گردنبند نگاه کرد :

_ این گردنبند برام آشناست اما تصاویر گنگی تو ذهنمه و دقیق یادم نمیِ

رمان بازار
romanbazar.ir

اد کجا دیدمش اما فکر کنم بابا درباره ی این گردنبند بدونه.

سرم رو پایین انداختم و لب زدم :

_ الان پادشاه کجاست؟

آدینا با ناراحتی نگاهم کرد و با اخم جواب داد :

_ پادشاه؟ چرا بابا صداش نمی کنی اون پدرته تیارا

پوزخند صدا داری زدم و گفتم :

_ براچی باید کسی رو پدر صدا کنم که به فرزندی قبولم نداره و من رو طرد کرده و کاری کرده که برم خدمت کاری کنم.

آدینا ناراحت نگاهم کرد و آروم جواب داد :

_ فکر کنم تو اتاقش باشه.

سری تکون دادم و گفتم :

_ اتاق استراحت؟

سرش رو بالا انداخت و گفت :

_ نه اتاق استراحت یک جای دیگه س الان تو اتاق معمولیشه.

سری تکون دادم و کمی عقب رفتم و زمزمه کردم :

_ ممنون از ندیمه ای می خوام تا راهنماییم کنه.

شرمنده نگاهم کرد و جواب داد :

_ باید پیش تاروین برم نباشم، گریه می کنه وگرنه باهات می اومدم.

لبخند محوی زدم و جواب دادم :

_ مشکلی نیست تنها می رم.

لبخندی زد که چند قدم تر عقب تر رفتم و بعد رو به ندیمه ای که سمت چپم بود پرسیدم :

_ ببخشید اتاق پادشاه کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره نگاهم کرد و با دست به سمت راست اشاره کرد.

زیر لب ممنونی گفتم و زود به سمت راست رفتم با مکث نگاهی به اطراف کردم و دم در اتاقی که برعکس بقیه اتاق ها در کشویی داشت و تماما از چوب مشکی بود، که حالت پنجره ای و شیشه داشت ایستادم

لبم رو به دندون گرفتم و محکم کشیدم استرس امونم رو بریده بود می ترسیدم از روبرو شدن با پادشاه می ترسیدم، نمی خواستم دوباره غرورم بشکنه دوباره زخم زبون هاش قلبم رو خراش بده اما باید به خودم مسلط باشم من اومدم که درباره ی گردنبند برام توضیح بده، نفس عمیقی کشیدم و ندیمه ای که جلوی در بود گفتم که ورودم رو اط لاع بده.

با قدم های آهسته داخل رفتم نگاهی به اطراف انداختم یک اتاق بزرگ بود که دیوارهاش هم شبیه در کشویی بودند، چند میز کوچیک همراه یـ ک گلدون مشکی کوچیک هم سمت راست بودند نگاهم رو به سمت پادشاه سوق دادم یک میز کوچیک جلوش بود و چندتا عریضه که مربوط به درخواست های مردم می شد. جلوش بود روی یک تشچکه هم نشسته بود و پشتش هم یک پارتیشن قرار داشت و بی توجه به من یک عریضه دستش بود و حتی نیم نگاهی هم بهم نمی انداخت

کلافه دست هام رو بهم فشردم و خیره نگاهش کردم بدون هیچ نگاهی با صدای رسایی گفت :

_ بشین.

آروم عقب تر رفتم و روی یک تشچکه صورتی رنگ نشستم.

لب هام رو با زبون تر کردم و پرسیدم:

_ می شه بدونم اون روز منظورتون از این که فکر نمی کردید فرزند لایق مادرم من باشم، چی بود؟

عریضه رو کنار گذاشت و نگاهم کرد به چشم هاش زل زدم با صدای آرومی جواب داد :

_ براچی می خوای بدونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای محکمی جواب دادم :

_ فکر می کنم حقم باشه بدونم

پوزخندی زد و زمزمه کرد :

_ این گردنبندی که تو گردنته رو مادرت لحظه های آخر زندگیش وقتی که به دنیا اومدی توی گردنت انداخت و بعد از دنیا رفت این گردنبند نسل به نسل از خاندان مادرت چرخیده، تا به مادرت رسیده رسم بوده که این گردنبند به لایق ترین فرزند هر مادر داده بشه

فکر نمی کردم لایق ترین فرزند مادرت توی نحس باشی.

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست مادرم من رو دوست داشت اون گردنبند رو به من داد، پس یعنی من رو دوست داشت می دونستم هیچ مادری از بچه اش بدش نمیاد.

اما با یادآوری حرف آخر پادشاه لبخند از لبم پر کشید و زیر لب غریدم :

_ من نحس نیستم.

نمی خواستم بحثی پیش بیاد بنابراین سریع ادامه دادم :

_ این گردنبند وقتی بهش دست می زنم دارای درخشش و پررنگ تر می شه شما دلیلش رو می دونید؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و جواب داد:

_ نه تا جایی که یادمه وقتی گردن ماتینا بود، همیشه همین شکلی بود و تغییری نمی کرد.

گیج نگاهی بین پادشاه و گردنبند رد و بدل کردم

قبل از این که چیزی بگم ندیمه ورود اورسین رو اعلام کرد؛ اخم هام توهم رفت و از جا بلند شدم از ملاقات اون آقای به اصطلاح برادر بیزار بودم چون با بدترین شکل ممکن با من برخورد می کرد.

مگه پدرش کم با اون جمله ی آخرش حالم رو خراب کرده بود که حالا خودش هم می خواست تحقیرم کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پام زمین رو ضرب گرفتم که اورسین وارد اتاق شد غرور توی تک تک حرکاتش موج می زد موندن بیشتر رو جایز ندونستم.

قدم هام رو تند کردم که به سمت در برم که نگاه اورسین بهم افتاد با پوزخند و نگاه تحقیر آمیز سر تا پام رو نگاه کرد، با اخم بهش زل زدم که به پادشاه تعظیم کرد و گفت :

_ پدر، این دختر این جا چی کار می کنه قرار بود از ما دور باشه اما هنوز ساکن قصره اون خطرناکه ممکنه به سایوان و ما آسیب برسونه اما شما تنها کاری که کردید این که خدمت کارش کردید!

با شنیدن این حرف ها دندون هام رو از حرص به هم سابیدم.

پادشاه نگاه پر ابهتی به اورسین انداخت و جواب داد :

_ تو درست می گی اورسین اما فعلا چاره ای نیست آدینا به این دختر وابسته شده، اما به زودی تکلیف این دختر رو روشن می کنم.

جلوتر رفتم و به چشم های اورسین زل زدم و با عصبانیت داد زدم :

_ اجازه نمی دم هرچی دلت می خواد به من بگی از جون من چی می خوای هان؟ لعنتی مگه من چی کارت کردم چه گناهی کردم که مستحق هم چین رفتارهایی هستم، دیگه سر به سر من نزار من تو سری خور نیستم بخوای با من یکی به دو کنی مقابله به مثل می کنم اورسین خان.

هر دو جا خورده نگاهم کردند شاید توقع نداشتند که یک هو عین کوه آتشفشان فوران کنم و این حرف ها رو بگم، اما واقعا عصبانی بودم دلم از رفتارهاشون گرفته بود بغض گلوم رو پر کرده بود اما نمی خواستم جلوشون حتی قطره اشکی از چشمم پایین بیاد من باید قوی باشم چشم هام رو بستم و بعد یک نفس عمیق باز کردم و بدون توجه به هیچ کس پا تند کردم و از اتاق بیرون زدم.

به محض بیرون رفتن اشک هام تند از هم دیگه سبقت می گرفتند و پایین اومدند انتظار این چنین رفتارهایی رو داشتم، اما باز هم برام سخت بود از قصر خارج شدم و روی دو زانو خم شدم از دویدن زیاد نفس نفس می زدم باید کمی از این محیط دور می شدم سریع به سمت اون ب

رمان بازار
romanbazar.ir

یابون حرکت کردم نگاهی به اطراف انداختم اثری از هیچ کس نبود، زود سوت بلندی زدم و کمی عقب رفتم چشم هام رو بستم و منتظر شدم طولی نکشید که صدای پایی اومد چشم هام رو باز کردم و سرم رو بلند کردم

نگاهم به آرهان افتاد که روی الکس سوار شده بود و به سمت من می اومد جلوتر رفتم و دست به سینه نگاهش کردم.

به نزدیکی من رسید و از الکس پایین پرید نزدیک تر اومد و نقابش رو از روی صورتش برداشت و چند تار مویی که روی پیشونیش رو کنار زد و پرسید :

_ تو این جا چی کار می کنی؟

کوتاه و خلاصه وار جواب دادم :

_ دلم گرفته بود.

خیره نگاهم کرد و به سمت درخت هایی که اون دفعه زیرشون نشسته بودیم اشاره کرد و زمزمه کرد :

_ بیا بریم اون جا بشینیم.

سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم

برخلاف اون دفعه هوا خیلی سرد نبود و نسیم ملایمی داشت، به درخت ی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم به الکس افتاد که به سمت ما می اومد، آرهان هم مثل من به درختی تکیه داده بود.

بی مقدمه با صدای خش داری لب زدم :

_ پدرت دوستت داره؟

چشم هاش رو باز کرد و هول زده جواب داد :

_ براچی این سوال رو می پرسی؟

توی سکوت نگاهش کردم که آروم تر ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پدر من فوت کرده.

چشم هاش رو یک بار باز و بسته کرد و زیر لب زمزمه کرد :

_ یعنی برای من فوت کرده.

اون قدر آروم این جمله رو گفت که به زور شنیده بودم، ترجیح دادم چیزی نگم چون منظورش رو نفهمیده بودم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید :

_ اتفاقی افتاده تیارا؟

سرم رو پایین انداختم و جواب دادم :

_ وقتی که تو زمین بودم از محبت های کسی سیراب بودم که پدر واقعیم نبود، حالا تو سایوان پدر واقعیم یک امپراطوره از من متنفره و تا حالا هیچ محبتی جز تحقیر ازش ندیدم واقعا برام سخته خیلی سردرگمم آرهان.

خیره نگاهم کرد و لبخند محوی زد و جواب داد :

_ مگه نگفتی یک روزی ثابت می کنی چیزی که بقیه می گن نیستی تیارا اگه به خودت ایمان داشته باشی بقیه هم به اشتباه خودش پی می برن.

چشم های نم دارم رو بهش دوختم و گفتم :

_ اما چه جوری باید ثابت کنم شوم نیستم!؟ اگه واقعا شوم باشم چی!؟ اگه واقعا سرنوشتم این باشه چی!؟ اگه ...

حرفم رو خوردم و با ناراحتی نگاهش کردم.

با لحن پر اطمینانی جواب داد :

_ همه ی این ها یک فرضیه بیشتر نیست، به نظر من هیچ دلیل قانع کننده ای برای شوم بودن تو نیست عجله نکن بالاخره حقیقت آشکار می شه.

سعی کردم لبخندی بزنم راست می گفت من که اهل کم آوردن نبودم من درست مثل سنگ مقاوم بودم، اجازه نمی دم کسی مقاومتم رو بشکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این فکر لبخندم پررنگ تر شد وبرای این که از این بحث دور بشیم پرسیدم :

_ تو چند سالته آرهان؟

نگاهی به اطراف کرد و جواب داد :

_ من بیست و هفت سالمه تو هم هجده سالته درسته؟

سری تکون دادم و با دقت نگاهش کردم.

درست بود که مدت کمی بود که می شناختمش اما پسر بدی به نظر نمی اومد، بهش حس بدی نداشتم تنها دوست های من سارمین و آرهان بودند بقیه به نحوی از من دوری می کردند شاید ازم می ترسیدند شاید فکر می کردند اگه بهم نزدیک بشن شوم بودنم دامنشون رو بگیره.

پوزخندی به افکارم زدم

نگاهی به الکس انداختم کنار آرهان بود

آرهان نگاهی به من انداخت و با لحن مهربونی پرسید :

_ دلت می خواد بهش دست بزنی؟

متفکر نگاهش کردم و جلوتر رفتم دیگه ازش نمی ترسیدم، با مکث دستم رو جلو بردم و روی یال های الکس گذاشتم یال های نرمی داشت خنده ام گرفته بود هیچ وقت فکرش رو نمی کردم که بتونم به یک شیر دست بزنم، این جا بود که فهمیدم هیچ چیز در این دنیا غیرممکن نیست.

سرم رو بالا آوردم و پرسیدم :

_ آرهان تو جای مشخصی سکونت نداری؟

سرش رو بالا انداخت و جواب داد :

_ نه گفتم که من جهانگردم معمولا هرجا که می رم یک هفته ای می مونم و اگه خیلی از اون مکان خوشم بیاد دو، سه ماهی اون جا می مونم

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و گفتم :

_ پس چرا نقاب می زنی؟

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و در آخر زیر لب زمزمه کرد :

_ خب این جوری بهتره.

جواب مشخص و قانع کننده ای نداده بود و من اجازه ی دخالت بیشتر رو به خودم نمی دادم.

نگاهم به آسمون افتاد آفتاب داشت غروب می کرد و آسمون پر از ابر بود احتمال بارش بارون زیاد بود.

آرهان هم مثل من به آسمون خیره شد و لب زد :

_ می خوای به قصر برگردی؟

نگاهم رو از آسمون گرفتم و به آرهان دوختم و جواب دادم :

_ آره باید برگردم.

شمشیرش رو از روی زمین برداشت و نقابش رو روی صورتش گذاشت و روی الکس سوار شد و گفت :

_ بیا پشت من بشین تا یک جایی همراهیت می کنم، ممکنه بارون بباره.

جلوتر رفتم الکس خودش رو پایین تر گرفت و بعد سوار شدنم حرکت کردیم دستم رو روی پوست نرم الکس گذاشتم و به اطراف نگاه کردم؛ تا جایی که چشم کار می کرد بیابون بود معمولا از این جا تا قصر نیم ساعت پیاده روی بود.

به هیکل تنومند آرهان که جلوی روم بود خیره شدم و آروم زمزمه کردم :

_ ممنون که همراهم اومدی.

با صدای بمش جواب داد :

_ خواهش می کنم دوستیم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

از لفظ دوست لبخند عمیقی روی لبم نشست آرهان از من دوری نکرده بود من رو دوست خودش می دونست من جز سارمین هیچ دوستی نداشتم همه از من بدشون می اومد و حالا من دوتا دوست داشتم، از این فکر لبخندم عمیق تر شد و همون لحظه نم نم بارون شروع شد.

تقریبا به آخرهای راه رسیده بودیم که الکس توقف کرد و من پیاده شدم

آرهان با لحن ناراحتی گفت :

_ متأسفم که نمی تونم تا انتهای راه همراهیت کنم

لبخندی زدم و در حالی که دست هام رو دور خودم می پیچیدم جواب دادم :

_ مشکلی نیست ممنون فعلا خداحافظ

خداحافظی زیر لب زمزمه کرد و من سریع به سمت قصر راه افتادم سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم همون جا همراه الکس ایستاده بود و خیره ی من بود بارون شدت گرفته بود و خیس شده بودم سریع دستی براش تکون دادم و توی این بارون نمونه و بره مثل من دستی تکون داد و همراه الکس کمی عقب رفتند

با قدم سریع به سمت قصر راه افتادم نگاهی به اطراف انداختم بخاطره بارون خیلی کم مردم در خیابون دیده می شدند و مردم تو خونه هاشون بودند

سریع نشان ورودم رو به یکی از نگهبان ها نشون دادم و داخل رفتم نگاهی به باغ انداختم همه ی درخت ها، سبزه ها و گل ها خیس شده بودند و منظره ی قشنگی رو درست کرده بودند نفس عمیقی کشیدم که لبخندی روی لبم نشست عاشق بوی بارون بودم

خیس شدن برام مهم نبود فقط دلم می خواست از این هوا لذت ببرم

صدای هق هق آرومی به گوشم رسید با شک به اطراف نگاه کردم یعنی این صدا از کجا بود!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی جلوتر رفتم و با دقت به اطراف نگاه کردم شدت بارون اون قدر زیاد بود که باعث می شد کمی تار ببینم ولی در چند قدمی ام جسم نحیف دختری رو دیدم که دست هاش رو روی صورتش گذاشته بود معطل نکردم و سریع به سمتش رفتم خدای من این که سارمین بود!

تموم لباس هاش خیس از بارون بود هق هق آرومش به گوشم می رسید زود بغلش کردم و دست هاش رو از روی صورتش برداشتم چشم هاش قرمز بود و تموم صورتش خیس از اشک بود

با بهت نگاهش کردم و گفتم :

_ سارمین تو این جا چی کار می کنی؟

لب هاش لرزید اما چیزی رو به زبون نیاورد نگاهی به اطراف انداختم هوا تاریک شده بود و از ابرهای زیادی که تو آسمون بودند هوا تاریک تر شده بود دستش رو گرفتم و به زیر دو درختی که روی هم سایه بونی درست کرده بودند رفتیم و دوباره پرسیدم: _ چی شده قربونت برم؟ تو این هوا این جا چی کار می کنی؟ براچی گریه می کنی آخه عزیزم؟

خودش رو توی بغلم انداخت دست هام دورش حلقه کردم و به خودش فشردمش

با صدای پر بغضی آروم زمزمه کرد:

_ من خیلی بدبختم تیارا نه؟ من باید برم بمیرم من ...

با هق هق آرومی که کرد حرفش قطع شد

نگران و ناراحت نگاهش کردم و جواب دادم :

_ این چه حرفیه می زنی گلم بیا بریم تو عمارت هوا رو نگاه کن سرما می خوری

بی حس و با قدم های بی جون دنبالم راه افتاد کمی پاش می لنگید با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

_ چی شده؟ نمی تونی راه بری؟

سرفه ای کرد و با صدای خش داری جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چشم هام می سوخت جلوم رو ندیدم روی زمین افتادم پام بدجوری زخم شد

نگاهم روی پاش افتاد رد خون از پایین لباسش پیدا بود در اتاقم رو باز کردم و داخل رفتیم آروم روی میز نشست کنارش خم شدم و دامن لباسش رو بالا زدم پاش عمیق زخم شده بود و ازش خون می اومد

حس عجیبی سراغم اومده بود حسی که باعث شد ناخوآگاه دستم رو جلو ببرم و روی زخم بزارم

حس عجیب و غریبی سراسر وجودم رو گرفته بود نگاهم روی زخم بود و انگار مغزم فقط روی اون متمرکز شده بود و همه چی رو فراموش کرده بود نور ضعیفی به رنگ زرد از دستم خارج شد و روی زخم قرار گرفت چند لحظه بعد زخم یک دفعه محو شد و از بین رفت، انگار نه انگار که از اول هم زخمی به اون عمیقی بوده.

چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم آخه چطور هم چین چیزی امکان پذیر بود!؟

چطور ممکنه که زخم یک دفعه از بین بره!؟

سارمین هم مثل من با ناباوری نگاهش بین جای زخم و من در گردش بود، به زور آب دهنم رو قورت دادم

سارمین با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و لب زد :

_ تیارا تو ...

نگاه گیج و سردرگمم رو که دید حرفش رو ادامه نداد یعنی هدایت کننده اون نور من بودم!؟ یعنی اون نور زخم سارمین رو خوب کرد!؟ اون قدر درگیر این موضوع شده بودم که به کل گریه های سارمین رو زیر بارون فراموش کرده بودم، سارمین دامن لباسش رو روی پاش انداخت و پرسید :

_ تیارا خوبی؟ چرا چیزی نمی گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور سری تکون دادم و با صدای ضعیفی جواب دادم :

_ خوبم.

اما در واقع خوب نبودم گیج بودم و مغزم نمی تونست این اتفاق رو هضم بکنه، برای این که کمی مغزم رو از اتفاق دور کنم رو به سارمین گفتم :

_ چرا داشتی گریه می کردی؟

سرش رو بلند کرد و با لحن غمگینی جواب داد:

_ مهم نیست فراموشش کن کمی دلم گرفته بود، یاد خانواده ام افتاده بودم.

اون قدر از اتفاق چند دقیقه پیش متعجب بودم که توان اصرار کردن بیشتر رو برای فهمیدن مشکلش نداشتم سارمین دستم رو گرفت و با لحن اطمینان بخشی گفت :

_ نگران نباش شاید یک دلیلی برای این اتفاق وجود داره برو استراحت کن.

سری تکون دادم که لبخند محوی زد و از اتاق بیرون رفت؛ پوف کش داری کشیدم یعنی دلیل این اتفاق چی بود!؟

لباس خیسم رو با یک دامن و بلوز طلایی عوض کردم و بدون توجه به موهام که کمی نم داشت به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم هنوز هوا بارونی بود و باغ خیس تر شده بود، این منظره از همیشه برام زیباتر بود و باعث شد لبخند محوی بزنم

دستی تو موهام کشیدم خدایا این اتفاقات عجیب و غریب زندگیم چه معنی داره!؟ گردنبند کم فکرم رو مشغول کرده بود حالا اینم بهش اضافه شد، سرم رو به پنجره چسبوندم که یک لحظه از سرماش لرزیدم اما سرم رو برنداشتم.

دست هام رو هم روی پنجره گذاشتم و چشم هام رو بستم نگرانی و سردرگم بودنم باعث شد دستم رو جلو ببرم و روی گردنبندم بزارم، مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه درخشان تر از همیشه شد و یاقوتش دارای نوری شد.

کمی آشوب درونم کم شد و آروم شدم قطعا خوب کردن زخم سارمین نه ی تونه ربطی به شوم بودنم داشته باشه چون کار بدی نبود من فقط ناخودآگاه دستم رو روی زخمش گذاشتم و بعد اون نور کم رنگ از دستم خارج شد و بعد زخم خوب شد، پس دلیلش چی می تونه باشه!؟

هرچی بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم چشم هام رو باز کردم و زمزمه کردم :

_ این روزها آن قدر زمین خورده ام

که رنگ آسمان را فراموش کرده ام

بوی خاک می دهد تمام آرزوهایم.

با صدای خوش آواز پرندگان چشم هام رو باز کردم قبل از این که بخوام کاری کنم اتفاقات دیشب جلوی چشم هام رژه رفت پتو رو کنار زدم و از جا بلند شدم از پنجره به بیرون خیره شدم هوا آفتابی بود، پنجره رو باز کردم و با لبخند هوای پاک رو به مشامم کشیدم یک دفعه با چیزی که جلوی روم افتاد از ترس هینی کشیدم قلبم تند تند می زد چون خیلی یـ ک هویی بود جلوتر رفتم و پرنده ای کوچیکی که یک دفعه کنارم افتاده بود رو بلند کردم با ناراحتی نگاهش کردم

بالش شکسته بود، دستی به بالش کشیدم کاملا شکسته بود و اصلا نمی تونست پرواز کنه یک دفعه جرقه ای توی ذهنم خورد به نظرم کار غیر قابل باوری بود اما به امتحانش می ارزید با مکث دستم رو جلو بردم و روی زخمش گذاشتم چند لحظه مکث کردم و بعد بال کاملا ترمیم شد و مثل اول شد و قبل از این که بخوام به خودم بیام پرنده پرواز کرد و رفت

با چشم های گرد شده به آسمون خیره شدم؛ من دوبار تونسته بودم زخم ها رو درمان کنم و این چطور ممکن بود!؟

نفس عمیقی کشیدم هضم کردن این اتفاقات واقعا کار سختی بود نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت افتاد هشت بود، دیر کرده بودم باید به آشپزخونه می رفتم

زیر لب پوفی کشیدم و به سمت کمد رفتم دستم رو به سمت یک ماکسی ساده قرمز دراز کردم و بعد ماکسی به سمتم اومد گاهی اوقات برای برداشتن اشیا از این روش استفاده می کردم قبل از این که از اتاق خارج بشم نگاهی به صورت و موهام تو آینه انداختم این کار لازم بود، چون ممکن بود تغییر رنگ داده باشن و من نفهمیده باشم.

صورتم خیلی بی روح بود دستم رو جلو بردم و کمی رژگونه به صورتم زدم حالا خوب شده بودم اما غم و سردرگمی توی چشم هام دیده می شد.

«یک ماه بعد»

سارمین دستم رو کشید و با استرس پرسید:

_ تیارا تو مطمئنی؟ اون زن خیلی عجیب و غریبه می ترسم ناراحتت کنه.

کلافه توی چشم هاش خیره شدم و جواب دادم :

_ عزیزم سارمین برای هزارمین بار پرسیدی منم جواب دادم باید باهاش حرف بزنم برام هم مهم نیست، هم ناراحتم کنه شاید با حرف هاش تونست کمکی برای حل این اتفاقات بهم بکنه.

سری تکون داد و زمزمه کرد :

_ خیلی خوب پس مواظب خودت باش.

لبخندی زدم و گفتم :

_ باشه فقط خودت هانا رو دست به سر کن نزار متوجه غیبت من بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی زد و جواب داد :

_ اون با من، تو نگران نباش.

لبخند بزرگی زدم و با تشکر نگاهش کردم ته دلم خودم هم کمی استرس داشتم ولی دیدار با بانوی اعظم لازم بود، خواستم از در آشپزخونه خارج بشم که دستم توسط کسی اسیر شد سرم رو بالا آوردم و نگاهم رو توی چشم های آیرا دوختم نیشخندی زد و گفت :

_ کجا می ری؟ فکر کردی این جا خونه خالته یا فکر کردی واقعا شاهزاده ای و ما زیر دست هات؟ نه خانم ...

با دست به سمت عقب هولش دادم که حرف توی دهنش ثابت موند تموم تنم از حرفش آتیش گرفته بود دست هام رو مشت کردم و داد زدم:

_ مگه نگفتم پات رو از گلیمت درازتر نکن هان؟ مگه نگفتم؟ آره شاهزاده ام دختر پادشاهم، شک داری مگه؟ من رو ببین یک روزی این وضعیت تموم می شه اون وقت کاری می کنم از به دنیا اومدنت پشیمون بشی کاری می کنم هر روز آرزوی مرگ کنی، پس حد و حدود خودت رو بدون!

و بدون توجه به نگاه متعجب بقیه از آشپزخونه بیرون اومدم از خشم نفس نفس می زدم.

محکم لب هام رو به هم فشردم پشت سرهم چندتا نفس عمیق کشیدم تا کمی آروم شدم مگه خودم کم بدبختی داشتم، که به اون دختر از خود راضی اهمیت بدم.

نگاهی به اطراف انداختم اتاق بانوی اعظم خارج از عمارت بود مستقیم رفتم و به سمت چپ پیچیدم

با دقت به اطراف چشم دوختم چندتا درخت تنومند روبروم بودند که در کوچیکی قهوه ای رنگی بینشون خودنمایی می کرد.

عجیب تر این بود که هیچ نگهبانی و ندیمه ای دور و بر این اتاق نبود جلوتر رفتم و چند تقه ی آروم به در زدم چند لحظه گذشت اما هیچ خبر ی نشد، با پام زمین رو ضرب گرفتم به دیوار تکیه دادم که یک ندیمه از

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق بیرون اومد و نگاهش رو به من دوخت تقریبا متوسط سن بود یک تای ابروش بالا انداخت و پرسید :

_ شما این جا چی کار می کنید؟ من ندیمه ی شخصی بانوی اعظم هستم.

با صدای لرزونی که ناشی از استرسم بود جواب دادم :

_ من ... من با بانوی اعظم کار دارم

پوزخندی زد و گفت :

_ دنبالم بیا

با قدم های آروم دنبالش راه افتادم تموم حرف هایی که آماده کرده بودم یادم رفته بود، نمی دونم چرا شاید بخاطره این که این زن شوم بودن من رو تایید کرده بود از دیدار باهاش واهمه داشتم.

نگاهم به اتاقی که توش بودم افتاد تماما از چوب مشکی بود و اطراف اتاق هم پر از گل و گیاهان مختلف بود؛ یک میز دایره ای شکل همراه چندتا میز هم وسط اتاق بود یک پرده براق طلایی سمت راست بود که پشتش یک تخت وجود داشت و در آخر نگاهم روی بانوی اعظم ثابت موند، که پشت به من ایستاده بود و با آب پاش به گیاهی آب می داد. نگاهم روی قامتش ثابت موند بدون این که روش رو برگردونه یا از کارش دست برداره با صدای محکمی لب زد:

_ بشین.

عقب رفتم و روی یک از میزها نشستم به سمتم برگشت به رنگ خاص چشم هاش که طلایی بود چشم دوختم می تونستم غرور رو از توی چشم هاش بخونم.

مشغول بازی با انگشت هام شدم و آروم زمزمه کردم :

_ می خوام باهاتون حرف بزنم.

روی میز روبروم نشست و بدون مکث دستش رو به سمت کوزه ی شیشه ای فیروزه ای رنگ دراز کرد و دو فنجون پوچا ریخت با این نوشیدنی

رمان بازار
romanbazar.ir

ی آشنا بودم، قبلا آدینا برام توضیح داده بود یک نوع چای خوشمزه بود یک فنجون رو به سمتم هول داد و یک فنجون رو به لبش نزدیک کرد تو تموم مدت خیره نگاهش می کردم و دوباره آروم ادامه دادم :

_ شما برچه اساس و دلیلی من رو شوم و نحس می دونید؟

نگاهش رو مستقیم بهم دوخت و با کمال خونسردی جواب داد :

_ من پیشگوی این سرزمینم پیشگوی هام زبان زد خاص و عامه تا که تو به دنیا اومدی و اولین پا قدم شومت فوت کردن مادرت یعنی بانو ماتینا بود همین الان هم که تو روبروی من نشستی من انرژی شوم و منفی رو حس می کنم، تو وجودت برای این سرزمین خطر بزرگی داره تیارا.

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم با دستم از ریزش اشک جلوگیری کنم بغض توی گلوم داشت خفه ام می کرد با صدای ضعیفی لب زدم :

_ اما من شوم نیستم حتما یک دلیلی وجود داره، مطمئن باشید یک دلیلی هست.

بی حس نگاهم کرد از توی نگاهش می خوندم که هیچ به حرف هام اعتقادی نداره اما نمی خواستم باور کنم، من باید دلیل شوم بودنم رو می فهمیدم آخه مگه بدون دلیل چیزی انجام می شه!؟

زیر لب پوفی کشیدم و با صدای سردرگمی زمزمه کردم :

_ از حرف هاتون ممنونم گرچه چیزی عایدم نشد.

پوزخند محوی زد که من هم پوزخندی تحویلش دادم و از جا بلند شدم.

فکر می کردم با دیدن بانوی اعظم اقلا یکی از معماهام حل می شه، اما چیزی نصیبم نشد!

از اتاق بیرون اومدم گلوم خشک شده بود سوزشی که توی سرم ایجاد شده بود، بهم می فهموند موهام داره تغییر رنگ می ده و این تو این اوضاع واقعا افتضاح بود!

حالا اگه یکی من رو می دید باید چی کار می کردم!؟ سریع به پشت عمارت رفتم و بدون مکث از توی آب زلال آبشار به خودم خیره شدم،

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام رو جلو آوردم و با دقت بررسیشون کردم با دقت زیاد می شد فهمید که کمی از رنگ طلایی پررنگ تر شده بود، نفس راحتی کشیدم رنگش خیلی نامحسوس بود و باید خیلی دقت می کردی تا متوجه تغییر رنگ می شدی دستم رو دراز کردم و کمی از آب رو به سمت دهنم بردم و نوشیدم.

کمی به آب خیره شدم و بعد عقب رفتم و آهی کشیدم آخه این تغییرات، اون اتفاقات مبهم چه معنی داشتند که اصلا قادر به فهمیدنشون نبودم؟

موهام رو به عقب هول دادم و عقب گرد کردم و از قصر خارج شدم نگاهی به اطراف انداختم مثل همیشه مردم در حال رفت و آمد بودند، بدون تعلل به سمت بیابون راه افتادم تو این مدت با آرهان صمیمی تر شده بودم مثل دوتا دوست واقعی بودیم. همیشه وقت هایی که دلم می گرفت با حرف هاش دلداریم می داد سوتی کشیدم و چندتا درختی که اون طرف بودند، رفتم این جا مثل پاتوقمون شده بود همیشه این جا باهم حرف می زدیم.

به درختی تکیه دادم و چشم هام رو بستم

آرهان از پشت سرم گفت :

_ خوابت برده؟

با صداش از جا پریدم و چشم هام رو باز کردم و جواب دادم :

_ نه فقط چشم هام رو بسته بودم.

نقابش رو از روی صورتش برداشت که چشم هام توی چشم هاش قفل شد.

کمی عقب رفت و مثل من به درختی تکیه داد با فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدم و لب زدم :

_ نظرت چیه کمی تو بازار قدم بزنیم؟

به وضوح دیدم که جا خورد لب هاش تکون خورد اما چیزی نگفت، کلافه دستی تو موهاش کشید با ناراحتی نگاهش کردم و ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خیلی خوب بی خیال اصلا نمی خواد ...

توی حرفم پرید و جواب داد :

_ باشه می ریم.

با ذوق نگاهش کردم و لبخندی زدم

با دقت سر تا پام رو نگاه کرد و زمزمه کرد :

_ چرا رنگ موهات تغییر کرده؟

هول زده نگاهش کردم و محکم لبم رو گزیدم فکر نمی کردم متوجه بشه ، اما آرهان تیزتر از این حرف ها بود.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و جواب دادم:

_ موهام!؟ نه بابا اشتباه می کنی!

چیزی نگفت می دونستم حرف احمقانه ای زدم و اون متوجه این تغییر شده بود و دیگه انکار کردن فایده ای نداشت، اما نمی خواستم به روی خودم بیارم که آرهان متوجه شده بود.

نقاب رو روی صورتش گذاشت و رو به من گفت :

_ بریم.

با تعجب نگاهش کردم نقاب گذاشتن اون هم تو بازار چه معنایی داشت! ؟ یعنی اون می ترسید کسی متوجه چهره اش بشه!؟

نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم :

_ پس الکس کجاست؟

جلوتر از من راه افتاد و جواب داد :

_ باهام نیومد.

پشت سرش قدم برداشتم و سعی کردم قدم هام رو باهاش هماهنگ کنم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_ آرهان می تونم ازت یک سوالی بپرسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی نگاهم کرد که لبم رو با زبون تر کردم و ادامه دادم :

_ چرا اون روز تو اولین دیدارمون بهم گفتی، که پدرم سه فرزند داره و ممکنه هر کدوم از ما حکم ران آینده باشیم؟

ایستاد و به سمتم برگشت و جواب داد :

_ هرکدوم از فرزندان پدرت قدرت های اون رو رو به ارث برده باشن همون حکم ران آینده می شه.

با بهت نگاهش کردم و زمزمه کردم :

_ قدرت های پدرم!؟

ترجیح دادم دیگه چیزی نگم تقریبا از بیابون خارج شده بودیم آرهان نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ کنارم بایست.

سری تکون دادم و کنارش ایستادم وارد بازار شدیم با لبخند به مردم چشم دوختم به کودکانی که شاد و خوشحال مشغول بازی بودند به مردمی که با لبخند مشغول خرید بودند، نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش شیرینی که اون طرف خیابون مردی در حال فروختنش رو به مشامم کشیدم آرهان رد نگاهم رو به دنبال کرد و به سمت اون مرد رفت ، منتظر نگاهش کردم طولی نکشید که با یک پارچه کوچیک سفید برگشت و به سمتم گرفتش و زمزمه کرد :

_ به این ها می گن شیرینی پاپیونی حتما خوشت میاد بخور.

لبخندی زدم و با تشکر نگاهش کردم پارچه رو باز کردم و شیرینی طلایی رنگ رو که شکل پاپیون بود رو به سمت دهنم بردم، طعم شیرین و فوق العاده ای داشت.

نگاهی به آرهان کردم و پرسیدم :

_ پس تو چی؟ نمی خوری؟

به نقابش اشاره کرد یک تای ابروم رو بالا انداختم و پارچه محکم بستم و به سمتش گرفتم و ادامه دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مشکلی نیست با خودت ببر بعدا بخور.

خواست اعتراضی بکنه که با اخم نگاهش کردم، ناچار پارچه رو ازم گرفت و دوباره راه افتادیم.

زمین از بارون تندی که دیشب باریده بود هنوز کمی خیس بود

نگاهی به اطراف انداختم پوشش همه همون طوری بود که روز اول ورودم به سایوان دیده بودم همه دست فروش بودند و مواد غذایی، خوراکی های مختلف، لباس و .... می فروختند نگاهم روی یک دست فروش که گل سرهای بسیار زیبایی می فروخت، ثابت موند.

ناخودآگاه جذابیت بیش از حد اون گل سرها باعث شد به سمتشون برم آرهان کنارم قدم برداشت با لبخند به گل سرها نگاه کردم، چشمم روی یـ ک گل سر آبی رنگ که پر از نگین های ریز طلایی بود ایستاد آرهان نگاهم رو که دید آروم زمزمه کرد :

_ خوشت اومده؟

آروم سرم رو تکون دادم و قبل از این که دستم رو به سمت گل سر دراز کنم آرهان گل سر رو برداشت و به سمت من گرفت و روی موهام گذاشت با لبخند تشکر آرومی کردم خیره نگاهم کرد و آهسته زمزمه کرد :

_ قشنگه، بهت میاد.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم سکوتم رو که دید ادامه داد :

_ دیگه بهتره برگردیم.

سرم رو بالا آوردم و کنارش راه افتادم به نزدیکی قصر که رسیدیم آرهان رو به من گفت :

_ من دیگه باید برم مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و جواب دادم :

_ ممنون، امروز خیلی خوش گذشت باعث شد بتونم یک ذره غم هام رو فراموش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونستم حالت صورتش رو از پشت نقاب تشخیص بدم اما چند لحظه خ یره نگاهم کرد و با لحن خونسردی گفت :

_ می دونستی پدرت هم قدرت تغییر مو و چشم رو داره؟

با بهت نگاهش کردم به زور لب باز کردم و جواب دادم :

_ منظ ... منظورت چیه!؟

اما بدون توجه به من و جواب دادن به سوالم عقب گرد کرد و رفت اما من خشکم زده بود، واقعا منظورش چی بود!؟ سعی کردم به خودم بیام و به سمت قصر دویدم و بعد از نشون دادن نشانم وارد قصر شدم نمی خواستم چیزی که تو ذهنم رژه می رفت رو باور کنم امکان نداشت این حتما یک شباهت معمولی بود؛ آرهان گفت که هرکدوم از فرزندان پدرم که قدرت هاش رو به ارث برده باشن حکمران آینده می شن اما آخه چطوری کسی که همه ازش متنفر بودن و وجودش رو خطر و شوم می دونستند، می تونست حکمران آینده باشه!؟

نه این امکان داره حتما اشتباه می کنم این ...

صدای عمو جارمین رشته ی افکارم رو پاره کرد.

سعی کردم از این افکار دست بکشم و با لبخند محوی نگاهم رو به عمو دوختم با لبخند نگاهم می کرد از دیدنش خوشحال شدم، با عمو جارمی ن مثل دو دوست بودیم

آروم زمزمه کردم :

_ عمو جون

نزدیکم اومد و سرم رو بوسید از بوسه ی پر حمایتش لبخندم پررنگ تر شد

عمو نگاهی به من انداخت و پرسید:

_ خوبی تیارا جان؟

لبخندی زدم و جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ممنون عمو.

نگاهم رو به چشم هاش دوختم احساس می کردم توی چشم هاش یک حسرت نهفته ای وجود داره حسرتی که دلیلش رو نمی دونستم سر تا پام رو با دقت نگاه کرد و با لحن ناراحتی لب زد :

_ هر روز بیشتر از دیروز داری شکل مادرت می شی، نه تنها قیافه بلکه اخلاقت هم همین طور.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم:

_ مادرم!؟ آره عکسش رو دیدم اما اخلاقمون رو نمی دونم اما از این که شبیه مادرم هستم، خیلی خوشحالم اینجوری می تونم حس کنم که مادرم کنارمه و تونستم اخلاقش رو سرمشق خودم قرار بدم.

نگاه عمیقی بهم انداخت و آه بلندی کشید و جواب داد :

_ مادرت همون طور که جسور، بی پروا و لجباز بود اما در عین حال مهربون، با گذشت، فداکار هم بود.

سردرگم نگاهش کردم همیشه وقتی در مورد مادرم حرف می زد یک جور حسرت و غم خاصی توی چشم ها و صداش نهفته بود، که دلیلش رو نمی دونستم سرم رو بالا آوردم و آروم پرسیدم :

_ عمو، همسرتون کجاست؟ تا حالا ندیدمش.

لبخند تلخی زد و جواب داد :

_ همسر من سال ها پیش از دنیا رفته.

غمگین نگاهش کردم و لب زدم :

_ خیلی متاسفم نمی دونستم.

عمو نگاهش رو به پشت سرم دوخت و با پوزخندی گفت :

_ دوستت اومد من دیگه باید برم

و قبل از این که بخوام چیزی بگم رفت شونه هام رو بالا انداختم و به پشت سر نگاهی انداختم که نگاهم به سارمین خورد، پس منظورش

رمان بازار
romanbazar.ir

سارمین بود.

سارمین به سمتم دوید و با نگاهی خیره سریع پرسید :

_ چی شد؟ رفتی؟ چی گفت؟ خیلی طول کشید مگه چی گفتید؟ نگرانت بودم من ...

توی حرفش پریدم و سریع گفتم :

_ یک نفس بگیر خفه نشی چیز مهمی دستگیرم نشد در واقع رفتنم بی فایده بود بانوی اعظم چیز مهمی بهم نگفت.

پوفی کشید و جواب داد :

_ من که گفتم رفتنت هیچ سودی نداره، وای نمی دونی هانا رو چه جور ی دست به سر کردم

لبخندی زدم و گفتم :

_ ممنون حسابی زحمتت دادم.

متقابلا لبخندی زد و مشت آرومی به بازوم زد و جواب داد :

_ ما که از این حرف ها باهم نداریم!

لبخندم رو پررنگ تر کردم و با به یادآوردن چیزی سریع دست سارمین رو گرفتم و به طرف سبزه ها کشوندمش و بی معطلی زمزمه کردم:

_ سارمین پدرم جانشینی نداره؟

دوجفت ابروهاش بالا رفت و با تعجب جواب داد :

_ نه هرکدوم از فرزندانش قدرتش رو ...

حرفش رو قطع کردم و ادامه دادم :

_ این رو می دونم، فقط می خواستم بدونم که ولیعهدی داره یا نه؟

سرش رو بالا انداخت و لب زد :

_ نه نداره اما برای چی می پرسی؟

درمونده نگاهش کردم و چیزی نگفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از نگاهم فکرم رو خوند و با چشم های گشاد شده زمزمه کرد :

_ تیارا نمی خوای بگی که ...

توی سکوت فقط سرم رو تکون دادم

این فکر امکان نداشت، من هیچ جوره نمی تونستم باور کنم!

سارمین یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت :

_ حتما هم فکر می کنی امکان نداره نه؟

لبم رو گزیدم و سرم رو تکون دادم

نیشخندی زد و ادامه داد :

_ چرا فکر می کنی امکان نداره؟ تو یک شاهزاده ای تیارا.

نه این امکان نداشت که من امپراطور آینده باشم!

پس معنی این شباهت بین من و پادشاه چی بود!؟ مگه نه که هرکسی که قدرتش رو به ارث برده باشه امپراطور می شه، حالا هر دو یک قدرت مشترک یعنی همون تغییر رنگ مو و چشم رو داریم این قدرت مشترک چه معنی داره!؟

سعی کردم از این افکار دست بکشم این ها یک خیال واهی بود و امکان نداشت رو به سارمین زمزمه کردم :

_ من امروز حال و حوصله ی کار کردن رو ندارم، فکرم مشغوله خودت هانا رو یک کاریش کن.

سری تکون داد زیر لب ممنونی زمزمه کردم و به سمت عمارت رفتم دلم برای آدینا و تاروین تنگ شده بود با لبخندی به سمت اتاق آدینا رفتم و به ندیمه اش گفتم ورودم رو اطلاع بده وارد اتاق شدم و نگاهم رو به آد ینا دوختم بدون هیچ فرصتی من رو تو بغلش گرفت و به سرم بوسه ای زد لبخندی زدم و بیشتر تو بغلم فشردمش، کمی ازم دورتر شد و به صورتم خیره شد و لب زد :

_ دلم برات تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ای به گونه اش زدم و جواب دادم :

_ منم دلم برای تو و تاروین خیلی تنگ شده بود.

و با ذوق نگاهم رو تو اتاق چرخوندم که نگاهم به تاروین افتاد که روی تخت بود و آروم پاهاش رو تکون می داد، پا تند کردم و به سمتش رفتم آروم از روی ملافه ی سفید برداشتمش و تو بغلم تکونش دادم کمی تپل شده بود گاهی هم لبخندهای محوی روی لبش می نشست و شیرین تر از همیشه شده بود سرش رو روی شونه ام گذاشتم و پیشونیش رو بوسیدم لبخندی روی لبش نشست که با ذوق نگاهش کردم و بلند گفتم:

_ خاله قربونت بره.

آدینا خنده ای کرد و کنارم ایستاد و زمزمه کرد :

_ تا حالا جز تو برای هیچ کسی لبخندی نزده، حتما خیلی دوستت داره.

دوباره بوسیدمش و سرجاش برش گردوندم همراه آدینا سمت مخالف تاروین روی تخت نشستیم آدینا داد زد :

_ ندیمه برامون دو فنجون دم نوش به لیمو بیار.

ندیمه سریع داخل اومد و بعد از تعظیم جواب داد :

_ اطاعت بانوی من.

آدینا دنباله ی ماکسی صورتی رنگش رو مرتب کرد و رو به من پرسید :

_ خوبی؟ مشکلی نداری؟

شونه هام رو بالا انداختم و دوباره به یاد آوردن حرف آخر آرهان لب زدم :

_ تو متوجه قدرت هایی توی خودت نشدی؟

گیج نگاهم کرد که لبم رو گزیدم و بعد یک نفس عمیق ادامه دادم :

_ یک قدرت مشترک با پادشاه ...

حرفم رو ادامه ندادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول سوالی نگاهم کرد اما بعد نگاهش رنگ تعجب گرفت و لرزیده لب زد :

_ تیارا منظورت رو واضح بگو

نگاهم رو به چشم هاش دوختم و جواب دادم :

_ یک وجه اشتراک می خوام؛ یک قدرت مشترک بین تو و امپراطور که احتمال بده تو در آینده حمکران این سرزمین بشی.

با بهت نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_ ولی من تو تموم عمرم هیچ قدرتی که با پدرم مشترک باشه رو توی خودم ندیدم و حس نکردم، پس من حکمران آینده نیستم تیارا.

نگاهم رنگ ترس به خودش گرفت

آدینا ناباور نگاهم کرد و خیلی آروم گفت :

_تو ... تو متوجه شدی تیارا، این ... این برای تو خطرناکه!

بهت زده نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

_ یعنی چی!؟ منظورت رو نمی فهمم چی برای من خطرناکه!؟

مستقیم به چشم هام خیره شد و جواب داد :

_ فعلا اصلا صلاح نیست هیچ کس متوجه این تغییرات بشه، برای تو خطرناکه تو ...

با صدای گریه ی تاروین حرفش رو قطع کرد و کمی جلو رفت و تاروین رو به آغوش کشید و مشغول شیر دادن بهش شد و رو به من ادامه داد:

_ به من گوش بده تیارا تا الان به هزار زحمت زندگیت رو حفظ کردی اما اگه این حقیقت فاش بشه ممکنه چندنفر سعی بکنند تورو از بین ببرند چون به حکومت رسیدن تو به نفع اون ها نیست.

مات و مبهوت زمزمه کردم :

_ من به حکومت برسم!؟ من برای چی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با استفهام نگاهم کرد و جواب داد :

_ نگو که متوجه منظورم نشدی!

متوجه منظورش شده بودم، اما نمی خواستم باور کنم این اتفاق تو باورم نمی گنجید.

به جنگل چشم هاش خیره شدم و لب زدم :

_ منظورت اینه که من قدرت های پادشاه رو به ارث بردم و امپراطور آینده هستم!؟

سری تکون داد و تاروین رو که خوابیده بود سرجاش گذاشت و پتو رو روش مرتب کرد.

کلافه دستی تو موهام کشیدم و ادامه دادم:

_ ولی من به گفته ی بقیه و بانوی اعظم شوم و نحسم پس چطور می تونم بر سایوان حکومت کنم؟

پوف کلافه ای کشید و گفت :

_ من خودم هم نمی دونم اگه این حقیقت مشخص بشه چه اتفاقی بیفته و چه برخوردی با تنها حاکم بعدی سایوان می شه!

هنوز هم نمی تونستم این حقیقت مهم رو باور کنم، آخه چنین چیزی چطور امکان داشت!؟

سریع سرم رو بلند کردم و رو به آدینا گفتم:

_ ولی من الان رنگ موهام تغییر کرده متوجه نشدی؟

زود نگاهش رو با دقت به موهام دوخت و جواب داد :

_ وای نه رنگش شبیه رنگ موی واقعی خودته و باید خیلی ریزبین باشی تا متوجه بشی.

با ناراحتی به چشم هاش نگاه کردم و لب زدم :

_ عمو جارمین من رو دید، می ترسم متوجه شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشید و شونه هاش رو بالا انداخت از جا بلند شدم به اندازه کافی از این اتفاق ها و حرف ها متعجب بودم و ظرفیتم پر شده بود

با قدم های آروم از اتاق بیرون رفتم یعنی من واقعا من می تونستم ولیِ عهد پادشاه باشم!؟

کلافه وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم با پام زمین رو ضرب گرفتم و طره ای از موهام رو کشیدم، اگه پادشاه بفهمه من تنها وارث حکومت اون هستم عکس العملش چیه!؟

از هجوم افکار توی ذهنم به مرز دیوونگی رسیده بودم نزدیک کمد شدم و عکس مادرم رو برداشتم با بغض بوسه ای بهش زدم، با این که ندیده بودمش با این که محبت مادرانه اش رو حس نکرده بودم با این که نوازش های گرمش رو ندیده بودم، اما حسش می کردم با دیدن عکسش آرامش می گرفتم اون مادرم بود کسی که من رو به دنیا آورده دوستش داشتم بغضم ترکید و اشک هام جاری شد. دلم گرفته بود مادرم رو می خواست کسی که بدون هیچ منتی بغلم کنه و تو آغوشش آروم بشم.

آهی کشیدم و عکس رو بالای تختم آویزون کردم لبخندی زدم چهره اش پر از آرامش بود، دوباره گل بوسه ای به عکس زدم و از تخت فاصله گرفتم و به سمت پنجره رفتم دوتا دست هام روی پنجره گذاشتم و به بِیرون خیره شدم آفتاب در حال غروب بود و منظره ی دل انگیزی رو ایجاد کرده بود، باد ملایمی هم می وزید که باعث تکون خوردن شاخه ها ی درختان می شد.

اگه این تغییرات یک نوع قدرت محسوب می شه پس ترمیم کردن زخم ها هم یک نوع قدرته!؟

من تونسته بودم زخم سارمین و بال اون پرنده رو درمان کنم و این دو اتفاق از قدرت دیگه ای هم خبر می داد.

دستم رو مچ کردم و روی سرم گذاشتم نمی تونستم این اتفاقات رو باور کنم

دوباره آهی کشیدم من خیلی تنها بودم، دلم کسی رو که حال دلم رو تو ا

رمان بازار
romanbazar.ir

ین آشفته بازار رو خوب کنه لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم :

_ کاش می دانستم چه کسی سرنوشتم رابافت، آن وقت به او می گفتم یقه را تنگ بافته ادهم آنقدرتنگ که...

بغض هایم رانمی توانم فرو دهم.

روی تخت جا به جا شدم و به پهلو خوابیدم تا صبح خواب به چشم هام نیومده بود و شاهد طلوع آفتاب بودم از جا بلند شدم و بی هدف به اطراف خیره شدم.

چند تقه ی آروم به در خورد و بعد ندیمه ای وارد اتاق شد نزدیکم اومد و گفت :

_ امپراطور شما رو احضار کردند.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و زمزمه کردم:

_ امپراطور!؟ خیلی خوب، برو بیرون لباس عوض می کنم و میام.

لب هام رو به هم فشردم و در کمد رو باز کردم یعنی چه کاری باهام داشت!؟

لباس آبی نفتی که آستین حلقه ای بود که یک کت مخملی آبی کم رنگ داشت، رو چنگ زدم و برداشتم.

بعد از پوشیدن توی آینه به خودم خیره شدم چشم هام خسته تر از اون ی بودند که ذره ای نشاط و شادابی داشته باشن، پوزخند محوی زدم اگه شاداب بودند جای تعجب داشت!

موهام رو که حالا به رنگ طبیعی خودشون برگشته بودند رو شونه کردم و از اتاق بیرون رفتم استرس داشتم دلم گواهی بد می داد، پشت سر ند یمه از پله ها بالا رفتم.

قبل از ورود به سالن اصلی درها باز شد و داخل رفتیم نگاهی به اطراف انداختم همه چی مثل اولش بود هوای سرد سالن با مشعل های که دور تا دور سالن بودند، گرم شده بود. نگاهم به پادشاه افتاد که روی جایِ

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهش نشسته بود و اورسین کنارش بود اورسین برادر من بود اگه می فهمید که من وارث قدرت های پادشاه هستم، عکس العملش چی بود؟ قطعا نمی پذیرفت نگاهم رو بهش دوختم با نیشخند نگاهم کرد چرا از من متنفر بود؟ مگه من خواستم که مادرمون بمیره؟ واقعا دست من نبود من خودم بی اندازه خواهان حضور مادرم و حمایتش بودم؛ نگاهم رو ازش گرفتم و به پادشاه دوختم نگاهش مثل همیشه خنثی بود و فقط غرور توش موج می زد.

سوزش بدی رو تو چشم هام احساس می کردم از درد چشم هام رو بستم و بعد از چند دقیقه سوزش کمتر شده و چشم هام رو باز کردم.

یک دفعه رنگ نگاه پادشاه و اورسین تغییر کرد و رنگ بهت و تعجب به خودش گرفت و این فقط یک چیز رو بهم یادآوری می کرد، دستی به چشم هام کشیدم و زیر لب نالیدم:

_ خدایا نه، الان وقتش نبود!

نگاه پر ترسی به پادشاه و اورسین انداختم چشم هاشون دیگه از این گشادتر نمی شد پادشاه به چشم هام اشاره کرد و گفت :

_ تو ... تو چشم هات!

محکم لبم رو گزیدم خدایا الان نباید می فهمید که من کی هستم، مگه آد ینا نگفت برام خطرناکه حالا چه اتفاقی می افتاد!

اورسین از جاش بلند شد و داد زد :

_ نه این حقیقت نداره این ها همش توهماته!

ناخوآگاه پوزخندی روی لبم نشست پادشاه با آشفتگی نگاهم کرد انگار خ یلی جا خورده بود و نمی دونست باید چه عکس العملی نشون بده من هم قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم انگار مهر سکوت به لب هام زده بودند.

بالاخره پادشاه از جاش بلند شد و زیر لب زمزمه کرد :

_ به اتاقت برگرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با من حرف می زد اما انگار توی این دنیا نبود، جا خوردنش به وضوح معلوم بود.

بهت زده نگاهش کردم واکنشش دور از انتظار من بود نگاهم به اورسین افتاد، که سرجاش خشکش زده بود عقب گرد کردم و از سالن بیرون زدم.

حالا چی می شد!؟ چرا امپراطور چیزی نگفت؟ یعنی فهمیده بود که من وارث قدرت هاش هستم؟ حالا با این چشم هر چیکار می کردم تا حدالا مکان سرم رو پایین انداختم تا کسی چشم هام رو نبینه، لعنتی زیر لب فرستادم و وارد اتاقم شدم جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم نی شخندی زدم و به رنگ عسلی چشم هام خیره شدم پس به رنگ عسلی تغییر کرده بود.

با پام زمین رو ضرب گرفتم استرس شدیدی بهم وارد شده بود از آینده ا ی که در انتظارم بود وهم داشتم از اتفاقاتی که در حال رخ دادن بود می ترسیدم دل ضعفه ی شدیدی گرفته بودم، که ناشی از استرس و همچنی ن گرسنگیم بود.

به عکس مادرم خیره شدم و لبخند محوی زدم حتی اگه تو بدترین موقع یت زندگیم باشم باز هم با دیدن مادرم لبخند می زدم و آرامش می گرفتم.

دستی به گردنبندم کشیدم و رو به عکس مادرم زمزمه کردم :

_ مامان، این گردنبند رو تو بهم دادی خیلی کنجکاوم بدونم که راز این گردنبند چیه!

یک دفعه انگار کسی تو مغزم کلمه ی آسیمان رو زمزمه کرد.

دستم رو روی سرم گذاشتم و به یاد حرف های آدینا افتادم، گفته بود که آسیمان دشمن بزرگ ماست و حکومت ساگوار رو بر عهده داره اما اسم آسیمان الان چه معنایی داشت اصلا چه کسی با اون صدای نازک و دل نشین اسم اون رو گفت!؟

پوف کلافه ای کشیدم اون قدر اتفاقات پیش اومده ذهنم رو درگیر کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند که وقت فکر کردن به موضوع دیگه ای نداشتم وای خدا چرا باید تو سالن اصلی و جلوی چشم های امپراطور این تغییر اتفاق می افتاد!؟

حالا که تنها وارثش من هستم عکس العملش چی بود؟ نمی تونست این رو انکار کنه که من ولیعهدش هستم پوزخندی روی لبم نشست من به اعتقادش شوم بودم، چطور می تونستم جانشین اون باشم؟ اجازه فکر کردن بیشتر رو به خودم ندادم چون بدتر گیج می شدم فعلا سکوت تنها راه حل ممکن بود باید منتظر عکس العمل پادشاه می موندم دل پیچه ا ی که داشتم باعث شد محکم دستم رو روی معده ام فشار بدم از درد لبم رو گزیدم دلم گواهی بد می داد دست هام خیلی سرد بود، به زور و با دل پیچه چند قدم برداشتم و چند تکه کیک نارگیلی رو که روی میز بود تو دهنم گذاشتم از مزه اش هیچی نفهمیدم نگرانیم بیش از اندازه شده بود.

موندن تو این اتاق فایده ای نداشت باید بیرون می رفتم پا تند کردم و به سمت بیرون قدم برداشتم.

نگاهم به ندیمه ها و خدمتکارهایی افتاد که بی وقفه به سمت اتاق آدینا می دویدند و بعضی ها هم یک سینی دستشون بود نگرانی بدی به دلم چنگ انداخت به زور آب دهنم رو قورت دادم و رو به یکی ندیمه ها پرسیدم :

_ چه خبر شده!؟

ندیمه با نگرانی نگاهم کرد و جواب داد :

_ جناب تاروین ...

حرفش رو قطع کرد و ناراحت نگاهم کرد.

ترسیده و ناراحت گفتم :

_ تاروین چشه!؟ چه اتفاقی افتاده!؟

سرش رو پایین انداخت و جواب داد:

_ جناب تاروین تب شدیدی کردند، که هیچ کدوم از طبیبان قادر به پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

ن آوردن تبشون نیستند!

نگرانی و ناراحتی تموم وجودم رو گرفته بود بدون معطلی به سمت اتاق آدینا دویدم چند طبیب که لباس های آبی و چندتا هم قرمز پوشیده بودند دم در اتاق آدینا ایستاده بودند در رو باز کردم و داخل رفتم نگاهم به آدینا و نویان افتاد، که با نگرانی به تخت نگاه می کردند جلوتر رفتم و رو به آدینا گفتم :

_ چی شده آدینا؟ تاروین چشه؟

با بغض نگاهم کرد و چیزی نگفت دست هاش رو گرفتم و بغلش کردم سرش رو به سینه ام چسبوندم و مشغول نوازش موهاش شدم.

با صدای ناراحتی لب زد :

_ تیارا اگه تاروین چیزیش بشه من طاقت نمیارم من ...

با گریه حرفش رو قطع کرد.

نگاهم رو به تاروین دوختم روی تخت خوابیده بود و صورتش قرمز بود چند طبیب هم بالا سرش بودند دستم رو روی پیشونیش گذاشتم یک لحظه از داغی پیشونیش مکث کردم عین کوره ی آتیش بود، بغض گلوم رو گرفته بود تاروین برای من خیلی مهم و عزیز بود دست کوچولو و تپلش رو گرفتم و فشار دادم خیلی داغ بود.

طبیب نگاهی به آدینا کرد و زمزمه کرد :

_ شاهزاده خانم، تب جناب تاروین خیلی شدیده ما هرکاری که از دستمون بر می اومد انجام دادیم اما تب ایشون به هیچ وجه پایین نمی اد بانوی من.

نویان با بهت نگاهش کرد و داد زد :

_ معلوم هست چی می گی!؟ تو طبیب سلطنتی هستی، یعنی نمی تونی برای یک نوزاد کاری بکنی پس به چه دردی می خوری هان!؟

طبیب روی زمین زانو زد و با صدای ناراحتی لب زد :

_ من رو ببخشید جناب نویان من مستحق مرگ هستم که نمی تونم تب

رمان بازار
romanbazar.ir

جناب تاروین رو پایین بیارم.

آدینا هق هق بلندی کرد و زیر لب زمزمه کرد :

_ خدایا، خدایا من تاروینم رو از تو می خوام.

اشک هام طاقت نیاوردند و جاری شدند، دست آدینا رو گرفتم و محکم فشار دادم و با صدای خش داری گفتم :

_ آروم باش خواهری تاروین خوب می شه آروم باش عزیزدلم آدینا حتما ...

یک دفعه با جرقه ای که تو ذهنم خورد بقیه حرف هام تو دهنم نچرخید چیزی که به انجام دادنش اون هم به طور علنی و جلوی بقیه مطمئن نبودم و نمی دونستم اون قدرت رو هنوز هم دارم یا این که ...

صدای آدینا رشته ی افکارم رو پاره کرد.

داشت با طبیب بحث می کرد.

اگه این کار رو انجام می دادم همه چی برملا می شد، البته با اون تغییر رنگ چشم تقریبا وارث بودن من جلوی امپراطور مشخص شده بود اما با این کار قطعا بقیه می فهمیدند و همه چی مشخص می شد این ها اصلا برای من مهم نبودند در حال حاضر مهم ترین چیز سلامتی تاروین بود من زخم سارمین و بال اون پرنده رو درمان کرده بودم پس حتما هم می تونستم برای تاروین کاری کنم نفس عمیقی کشیدم و رو به طبیب لب زدم :

_ لطفا برید کنار.

همه با تعجب نگاهم کردند طبیب مکثی کرد و کنار رفت آروم روی تخت نشستم و به تاروین خیره شدم کمی خودم رو جلوتر کشیدم و دست تاروین رو گرفتم استرس داشتم لب های خشکم رو با زبون تر کردم؛ چشم هام رو بستم و دست هام رو آروم روی بدن تاروین گذاشتم سعی کردم ذهنم رو از همه چیز خالی کنم و فقط به درمان تاروین اختصاص بدم ذهنم فقط روی اون متمرکز بود کم کم چشم هام رو باز کردم و شاهد نوری که از دست هام خارج شد و روی بدن تاروین پخش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم.

بعد از چند لحظه اون نور کاملا محو شد دستم رو جلو بردم و روی بدن تاروین گذاشتم بدنش کاملا سرد بود لبخند شادی زدم و برای اطمینان بیشتر دوباره دستم رو روی اعضای مختلف بدنش گذاشتم هیچ اثری از تب نبود.

کم کم تاروین چشم هاش رو باز کرد و به من دوخت با ذوق نگاهش کردم و بوسه ای روی گونه اش زدم سرم رو بالا آوردم همه گیج و سردرگم به این صحنه خیره بودند از جا بلند شدم و با خوشحالی گفتم :

_ تاروین خوب شد دیگه هیچ تبی نداره.

همه بهت زده بهم خیره بودند طبیب به سرعت تاروین معاینه کرد و صدای پر بهتی زمزمه کرد :

_ خدای من، تبش کاملا پایین اومده و خوب شده اما این امکان نداره!

همه در حال پچ پچ کردن بودند و مدام اظهار تعجب می کردند.

مهم نبود که قدرت من برملا شده بود مهم نبود که ممکنه بعضی ها با فهمیدن وارث بودن من قصد جونم رو بکنند، همه ی این احتمال ها به سلامتی تاروین می ارزید.

آدینا نگاهش بین من و تاروین در گردش بود حدس می زدم که چیزی تو سرش می چرخه، لبخند گرمی به روش زدم که انگار به خودش اومد و به سمتم دوید صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و با خوشحالی لب زد :

_ واقعا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم تیارا آجی تو ... تو تاروین رو درمان کردی.

آروم تر ادامه داد :

_ تو یک شفادهنده ای تیارا.

لبخندی زدم و جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تاروین پسر تو و عزیزدل منه هیچ نیازی به تشکر نیست من از جونم براش می ذارم، مهم نیست که بقیه متوجه بشن من کی هستم

با چشم های قدردان نگاهم کرد

ازش جدا شدم دلم می خواست حالا که از سلامت تاروین مطمئن شدم از این فضا خارج بشم، می دونستم همه چیز مشخص بشه و در آینده ای نه چندان دور قراره اتفاق هایی مهمی بیفته بدون هیچ توضیحی پا تند کردم و از اتاق بیرون اومدم با قدم تند از عمارت بیرون زدم نفس عمیق ی کشیدم و نگاهی به آسمون انداختم ابری تر از همیشه بود، خیلی کنجکاوم بدونم که بدونم تصمیم پادشاه در مورد من چیه؟ به هرحال من تنها وارثش بودم اگه من نباشم ...

ترجیح دادم افکارم رو همین جا قطع کنم، چون واقعا نمی دونستم اگه من نباشم چه اتفاقی خواهد افتاد.

دلم هوای دیدن آرهان رو کرده بود نمی دونم چرا احساس می کردم با د یدنش کمی حالم عوض می شد و اگه نمی دیدمش عجیب براش احساس دل تنگی می کردم، شاید بخاطره این که اون دوستم بود آره حتما به همین دلیل بود.

شونه هام رو بالا انداختم و از قصر خارج شدم آرهان فرد عجیبی بود شاید همین عجیب بودنش من رو به سمت خودش می کشید و باعث م ی شد در موردش کنجکاو بشم.

نگاهی به اطراف انداختم همه چی مثل قبل بود سیب های قرمزی که تو ی سبد مردی در حال فروختنشون بود بهم چشمک می زدند، جلوتر رفتم و دوتا سیب بزرگ خریدم و به سمت جای مورد نظرم راهم رو ادامه دادم نم نم بارون شروع شده بود، عاشق این جور هوایی بودم بهم حس خوبی منتقل می کرد.

کمی بعد به پاتوق خودم و آرهان که زیر اون درختان بود رسیدم.

قبل از این که بخوام سوت بکشم نگاهم به آرهان افتاد که زیر درختی نشسته بود، لبخندی روی لبم نشست جلو رفتم هنوز متوجه حضورم

رمان بازار
romanbazar.ir

نشده بود یکی از سیب ها رو به سمتش گرفتم و زمزمه کردم :

_ می خوری؟

سرش رو بالا گرفت چشم هاش برق زد و گفت :

_ منتظرت بودم حدس می زدم بیای.

لبخندی زدم و در جوابش لب زدم :

_ تو همیشه حدس هات درست از آب در میان.

سیب رو از دستم گرفت و یک تای ابروش رو بالا انداخت و زمزمه کرد:

_ حتی حدسم در مورد ولیعهد بودن تو؟

نیشخندی زدم و سری به علامت تایید تکون دادم.

گازی به سیبم زدم و نگاهی به اطراف کردم و زمزمه کردم :

_ الکس کجاست؟

آرهان سوتی زد که الکس از لا به لای درخت ها بیرون اومد، لبخندی زدم بهم خیره شد و غرشی کرد.

آرهان خیره نگاهم کرد و پرسید :

_ پدرت فهمید مگه نه؟

دستی تو موهام کشیدم و کلافه جواب دادم :

_ آره فهمید، همه فهمیدند من نگرانم نمی دونم قراره چی پیش بیاد!

نزدیک تر شد و لب زد :

_ طبیعتا تو ولیعهد می شی این نگرانی نداره.

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد و گفتم :

_ من به گفته ی بقیه شوم و نحسم چطور می تونم حکمران آینده باشم!؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ گفته ی بقیه؟ بقیه اصلا مهم نیستند من گفتم که برای هر چیزی یک دل
یل منطقی وجود داره؛ برای این که می گن تو شوم هستی حتما دلیل
محکمی هست دلیلی که این لقب رو از روت برداره.

به چشم هاش خیره شدم اون هم بدون پلک زدن خیره ی چشم هام بود،
در آخر من تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم.

لبخند تلخی زدم لبخندی که تلخیش رو فقط خودم حس می کردم.

آرهان با نرمی زمزمه کرد :

_ خوبی تیارا؟

سری تکون دادم و با بغض پنهانی جواب دادم:

_ دلم واسه روزهایی که یک دختر ساده و آزاد بودم تنگ شده دلم واسه
روزایی که فارغ از هر نگرانی شیطنت می کردم تنگ شده، دلم واسه پانیـ
ـذ تنگ شده دلم واسه روزایی که این چیزهارو تخیلی بیشتر نمی
دونستم تنگ شده، دلم واسه معمولی بودن تنگ شده آرهان.

صورتش رو نزدیک تر آورد و با لحن اطمینان بخشی گفت :

_ تیارا معمولی بودن بد نیست ولی متفاوت بودن سخته و هنر مبارزه م
ی خواد تو دختر قوی هستی تموم کارهات و حرف هات قوی بودنت رو
ثابت می کنه، من بهت ایمان دارم قول می دم که روزی به این مشکلات
بخندی و جز خاطره هیچ حسی برات نداشته باشن.

اشکی که از گوشه ی چشمم پایین اومده بود رو با دستم مهار کردم و
جواب دادم :

_ یعنی می شه روزی برسه که این مردم به جای لقب شوم دادن بهم و
متنفر بودن ازم با افتخار اسمم رو صدا بزنند و از بودنم سربلند باشن؟

با اطمینان سری تکون داد و جواب داد :

_ ذره ای به حرف هام شک نداشته باش.

لبخندی زدم این دفعه لبخندم بخاطره انرژی که از حرف های آرهان
گرفته بودم، بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و با لحن محکمی گفتم:

_ تو درست می گی من می جنگم تا این لقب از روم برداشته باشه می جنگم تا ثابت کنم شوم نیستم می جنگم تا امپراطور بشم و ثابت کنم م ی تونم حکمران قابلی باشم.

نیم ساعتی بود که در حال رفتن به طرف قصر بودم قدم هام رو آروم بر می داشتم دلم نمی خواست زود به قصر برسم، لبخند بی جونی زدم و هوای پاک اطرافم رو استشمام کردم نگاهم از دور قصر رو رصد کرد.

نشان ورودم رو نشون دادم و وارد قصر شدم در بدو ورودم نگاهم به سارمین خورد با دیدنم اول با بهت سرتاپام رو نگاه کرد و بعد به طرفم دوید دست هام رو گرفت و با دقت تر نگاهم کرد زیر لب زمزمه کرد :

_ باورم نمی شه، باورم نمی شه تیارا

یک تای ابروم رو بالا انداختم و به حرکات عجیب و غریب سارمین خیره شدم دستم رو آروم رو دهنش گذاشتم و جواب دادم :

_ چی می گی سارمین؟

سارمین با هیجان لب زد :

_ تو ... تو وارث قدرت های امپراطور هستی وای تیارا این خبر مثل بمب تو قصر پیچیده می گن که قدرت های تو حتی از امپراطور هم بی شتر و قوی تره!

سردرگم نگاهش کردم استرسم بیشتر شده بود.

راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم که دستم توسط سارمین اسیر شد با اخم نگاهم کرد و زیر لب غرید :

_ اون آشپزخونه دیگه مناسب تو نیست تو وارث امپراطوری می فهمی ی عنی چی؟ یعنی با این که تکلیفت هنوز روشن نشده، اما تو شاید تنها حمکران آینده باشی.

خودم هم حوصله رفتن به آشپزخونه رو نداشتم آینده و زندگیم در هوا معلق بود و واقعا نمی دونستم قراره چی پیش بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به گل های سرخ سمت راست کردم صدای پچ پچ ضعیفی به گوشم می رسید، کمی جلوتر رفتم که نگاهم به آیرا و مالینا خورد کنار چند درخت تنومندی ایستاده بودند مالینا با انگشتش ضربه ای به دست آیرا زد و تقریبا با صدای بلندی گفت :

_ چند بار بهت گفتم اون یک شاهزاده خانمه سر به سرش نزار برات بد تموم می شه حالا دیدی چی شد اون ولیعهده می دونی برا این که مسخره اش کردیم حتی کشته بشیم؛ آخه من از دست تو چیکار کنم آیرا.

ناخوآگاه خنده ی آرومی کردم تو این اوضاع به تنها چیزی که فکر نمی کردم اون دوتا بود.

سارمین مثل خودم خنده ای کرد و گفت :

_ چه قدر بیکارن اینا.

سری به نشانه تاسف تکون دادم و به پشت عمارت قدم برداشتم.

سارمین نگاهی بهم کرد و ادامه داد:

_ من باید به آشپزخونه برگردم.

سری تکون دادم و نگاهم از اون درخت ها گرفتم و به طرف اتاقم راه افتادم.

تو راه نگاه متعجب بقیه رو روی خودم حس می کردم نگاه هایی که آمیخته با ترس و بهت بود، احتمالا ترسشون بخاطره این بود که نمی دونستند من چه کسی هستم و حقیرانه با من رفتار می کردند.

قبل از این که وارد اتاقم بشم دستم توسط آدینا گرفته شد با هیجان بهم نگاه کرد و در حالی که چشم های جنگل مانندش رو اطرافم می چرخوند زمزمه کرد :

_ باید خیلی زود به اتاق پدر بریم می خواد تورو ببینه.

هیجانش به من هم منتقل شد و باعث شد با استرس به زور آب دهنم رو قورت بدم و دست آدینا رو گرفتم آدینا نگاه پر تعجبی بهم انداخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت :

_ دست هات خیلی سرده.

بی حرف نگاهش کردم لبخند اطمینان بخشی بهم زد و ادامه داد :

_ نگران نباش چیزی نمی شه همه مجبورن تورو بپذیرن، تیارا تو تنها وارث پدر و ولیعهد اون هستی.

نیشخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم به ورودی اتاق پادشاه رسیده بودم ندیمه ورودمون رو اطلاع داد آدینا محکم تر دستم رو گرفت و وارد اتاق استراحت پادشاه شدیم سرم رو بالا آوردم و نگاهی به اتاق کردم. برخلاف اون دفعه چند گلدان کوچیک که شامل گل های ریز صورتی بود روی یک میز گذاشته شده بود.

و بقیه چیزها مثل اون دفعه که به اتاق اومده بودم بود.

پادشاه بدون این که حتی نیم نگاهی به من بندازه آروم گفت :

_ بشینید.

آدینا روی تشکچه نشست و من رو هم وادار به نشستن کرد، جسورانه به پادشاه زل زده بودم و نگاهم رو ازش بر نمی داشتم.

آدینا مشغول ور رفتن با دست هاش بود و گاهی نیم نگاهی به من انداخت.

پادشاه نگاه پر خشمی بهم انداخت و زیر لب رو به من غرید :

_ چند وقته که این موضوع رو می دونی؟

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و جواب دادم :

_ خیلی وقت نیست چند روزی می شه.

عصبانیتش بیشتر شد و در حالی که اخم هاش توهم بود داد زد :

_ اون وقت من باید الان بفهمم؟

آدینا سریع رو به پادشاه لب زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پدر تیارا رو سرزنش نکنید اون تقصیری نداره من اولین نفری بودم که متوجه تغییرات تیارا شدم، ولی حتی به خودش هم معنی این تغییرات رو نگفتم پدر خواهش می کنم متوجه این موضوع باشید که حالا که همه چیز برملا شده، چه خطرهایی تیارا رو تهدید می کنه شما ...

پادشاه حرف آدینا قطع کرد و زمزمه کرد :

_ آدینا برو بیرون.

آدینا خواست چیزی بگه اما منصرف شد و عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت با رفتن آدینا احساس می کردم تنهاتر شدم و استرسم دوبرابر شده بود.

با دقت نگاهم کرد و با لحن قبلیش گفت :

_ معنی این اتفاقات رو می دونی؟

به چشم هاش زل زدم و جواب دادم :

_ بله می دونم.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و ادامه داد :

_ می دونی که نه مردم و نه اعضای کابینه، یعنی همون وزرا و نه حتی من هرگز یک فرد شوم و نحس رو به عنوان جانشین امپراطور نمی پذیرم؟

پوزخندی زدم و زمزمه کردم :

_ من هیچ علاقه ای ندارم که جانشین شما بشم این مشکل شماست، که به غیر از من هیچ کس وارث قدرت های شما نیست.

با پوزخند و تعجب نگاهم کرد شاید انتظار نداشت که این قدر جسورانه جوابش رو بدم، اما این اخلاق من بود حتی در بدترین موقعیت ها هم سعی می کردم از خودم دفاع کنم.

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد :

_ می تونی بری

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شدم و بدون کوچک ترین تعللی از اتاق بیرون اومدم این ملا قات بدتر گیجم کرده بود، اصلا نمی تونستم بفهمم تصمیمش چیه

دستی به گردنبندم کشیدم و مکث کردم می خواستم باز هم بهم آرامش بهم منتقل بشه لبخند محوی زدم نگاهم رو از تابلوهای عمارت گرفتم و از عمارت خارج شدم بدون مکث به پشت عمارت رفتم نگاهم رو به آبشار سبز رنگ دادم باد ملایمی وزید که باعث تکون خوردن شاخه های درخت ها و گل ها می شد، دوباره دستم رو روی گردنبندم گذاشتم و درخشید این گردنبند هم راز خاصی داشت که ازش بی خبر بودم این گردنبند رو مادرم بهم داده بود پس یعنی اون درباره ی گردنبند می دونست؟ اما من چطوری می تونستم با مادرم حرف بزنم این کار غیر ممکن بود!

دستم رو دراز کردم و توی آب گذاشتم و بعد کمی ازش نوشیدم نگاهی به آسمون انداختم کلافه بودم و این از تک تک حرکاتم معلوم بود، دلم م ی خواست هرچه زودتر این لقب ها از روم برداشته بشه دیگه نمی خواستم همه از من بدشون بیاد و من رو شوم بدونند اما واقعا راهش رو نمی دونستم بی اختیار قطره اشکی از گوشه ی چشمم افتاد پلک ها ی خیسم رو برهم زدم و آهی کشیدم و لب زدم:

_ چه تلخ است اشکی که نمی دانی به کدامین بهانه می چکد.

کلافه دستی تو موهام کشیدم و با پام زمین رو ضرب گرفتم استرس بد ی داشتم که ناشی از این اتفاقات بود نگاهم رو به عکس مامان سوق دادم به لبخندی که بر لب داشت خیره شدم ای کاش مامانم بود، ای کاش طعم حمایتش رو می چشیدم نگاهم رو از مامان گرفتم و به گردنبند دادم به کل اون دوتا سنگی که روی گردنبند نوشته شده بودند رو یادم رفته بود، واقعا چه معنی و ربطی به من داشتند؟

حتما مامان در موردشون می دونست پوف کلافه ای کشیدم و به سمت پنجره رفتم کشوی پنجره رو کشیدم و هوا آزاد رو تنفس کردم نگاهم به باغبونی افتاد که در حال هرس کردن درخت های خیلی بلند و به هم ریـ خته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی سرم رو جلوتر بردم و دست هام رو روی سکوی کوچیک پنجره گذاشتم باد موهام رو به بازی گرفته بود.

با تقه ای که به در خورد نگاهم رو از باغ قصر گرفتم و پنجره رو بستم

چند لحظه بعد ندیمه ای وارد اتاق شد در حالی که سرش پایین بود گفت :

_ عصر باید به سال اصلی برید امپراطور احضارتون کردند، اعضای کابیـ نه هم هستند.

پس بالاخره چیزی که منتظرش بودم داشت اتفاق می افتاد پادشاه می خواست در مورد من تصمیمی بگیره که باید به سالن اصلی می رفتم بعد از بیرون رفتن ندیمه خودم رو روی تخت انداختم باید چطوری با این همه دلواپسی تا عصر تحمل می کردم.

وقتی چشم های خسته ام رو باز کردم تقریبا آفتاب در حال غروب بود از جا بلند شدم و به طرف کمد رفتم و بعد از پوشیدن یک ماکسی ماشی رنگ ساده موهام رو دم اسبی بستم و به خودم تو آینه خیره شدم، آشفتگیم از چشم هام بیداد می کرد.

نگاهم رو از آینه گرفتم و از اتاق بیرون اومدم دلم حضور آدینا رو می خواست بودنش بهم دلگرمی می داد.

از پله ها بالا رفتم و در ورودی سالن اصلی ایستادم چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم بعد از اعلام ورودم داخل رفتم با اعتماد به نفس و قدم های محکم به سمت پادشاه رفتم تموم وزرا در کنار ستون های مرمر جای گرفته بودند، با تموم توان سعی می کردم نگاهم به اورسین که سمت چپ پادشاه نشسته بود نیفته در عوض نگاهم به خواهر مهربونم افتاد که با نگرانی نگاهم می کرد لبخند اطمینان بخشی بهش زدم جوابم رو با لبخند گرمی داد.

کنار یکی از مشعل ها نزدیک آدینا ایستادم.

نگاهم رو نماد اژدهای روی لباس پادشاه ثابت موند.

پادشاه سرفه ی کوتاهی کرد و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از این پس تیارا دختر من و به عنوان یک شاهزاده خانم به رسمیت شناخته می شه و همه موظف هستند که به عنوان یک شاهزاده بهش احترام بزارند.

با بهت سرم رو بالا آوردم و به صورتش خیره شدم چیزی که می شنیدم رو باور نمی کردم، یعنی از موضع خودش پایین اومده بود و من رو به عنوان شاهزاده پذیرفته بود!؟

تک تک افراد حاضر در سالن بهت زده و متعجب بودند بغضی ته گلوم رو گرفت نمی دونستم از خوشحالی یا هر چیز دیگه ای بود بعد از اون همه سختی الان باید به عنوان شاهزاده پذیرفته می شدم؟

بغضم رو قورت دادم اورسین از جاش بلند شد و تقریبا با صدای بلندی غرید:

_ اما عالی جناب تیارا شوم و نحسه چطور حاضر شدید که اون رو دختر خودتون بدونید، اون وجودش منبعی از بدبیاری و مثل سمه!

یکی از وزرا هم با لحن ناراحتی گفت :

_ امپراطور همون طور که شاهزاده اورسین فرمودند وجود بانو تیارا برا ی این سرزمین بسیار خطرناکه ما نمی تونیم ایشون رو به عنوان جانشی ن شما بپذیریم عالی جناب خواهش می کنم به درخواست ما گوش کنی د.

بقیه وزرا هم باهم هم صدا شدند و اعتراض می کردند.

آشفته نگاهشون کردم شنیدن این حرف ها مثل تیغی تو قلبم فرو رفته بود دلم می خواست از خودم دفاع کنم اما این بار ترجیح دادم ساکت بمونم، شاید به این دلیل بود که این بار پادشاه به نفع من حرف زده بود

پادشاه دستش رو بالا برد و بلند گفت:

_ من به تیارا رو به عنوان شاهزاده پذیرفتم و این به این معنی نیست که قراره جانشین من بشه؛ من فقط تیارا رو مثل آدینا و اورسین به عنوان شاهزاده به رسمیت شناختم تیارا تنها کسیه که قدرت های من رو به ارث برده و برای جانشین شدن حتما باید سرنوشت شومش از بین

رمان بازار
romanbazar.ir

بره.

با بهت و درمانده نگاهش کردم چیزی که گفته بود امکان پذیر نبود من چطور می تونستم این کار رو بکنم!؟

چطور می تونستم کاری کنم که این لقب از روم برداشته بشه؟

همه با نا رضایتی به هم نگاه کردند انگار حتی نمی خواستند من لقب شاهزاده رو بگیرم.

یکی از وزرا پوزخندی زد و لب زد :

_ امپراطور بانو تیارا چطور می تونند این کارو بکنند؟ این سرنوشت م ال ایشونه و عوض شدنش امکان پذیر نیست.

نمی دونم رو چه حسابی و رو چه اطمینانی دهن باز کردم و با اطمینان جواب دادم :

_ من ثابت می کنم شوم نیستم و همه ی این یک توطئه بیشتر نیست، من ثابت می کنم

نگاه های بهت زده رو روی خودم حس می کردم اما من حواسم به پادشاه بود برای اولین بار بود که تحسین رو توی نی نی چشم هاش حس می کردم، بی اختیار لبخند محوی روی لبم نشست.

پادشاه از جا بلند شد و لب زد :

_ ختم جلسه رو اعلام می کنم.

اما من سرجام خشکم زده بود چطور می تونستم ثابت کنم!؟ اگه نمی تونستم چی می شد؟ چه اتفاقی می افتاد؟ پوف کش داری کشیدم آدینا دستم رو گرفت و زمزمه کرد :

_ خوبی تیارا؟ باورت می شه بالاخره تو به عنوان شاهزاده پذیرفته شد ی گفته بودم بالاخره این وضعیت تموم می شه.

بی حرف و با لبخند محوی نگاهش کردم درسته که به رسمیت شناخته شدم، اما انگار از چاله تو چاه افتاده بودم چون من هیچ سرنخی از شوم بودن یا هر چیز دیگه ای نداشتم و فقط به حرف های بقیه اکتفا کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم.

بدون توجه به بقیه به سمت در قدم برداشتم که با دیدن اورسین جلوی روم توقف کردم سوالی نگاهش کردم که پوزخندی زد و زمزمه کرد :

_ ببین دختره ی نحس تو هیچی نیستی می فهمی هیچی عمرا بتونی این لقب رو از روی خودت برداری، تو لیاقت هیچی رو نداری چه برسه به حمکرانی!

فقط با نیشخندی نگاهش کردم با این که با حرف هاش باز هم زخمی رو ی دلم کاشته بود اما بی تفاوت بودم اون قدر از این زخم ها پر شده بودم که دیگه بی حس بودم با حرص نگاهم کرد، انگار از خونسردی من عصبی شده بود.

زودتر از من رد شد و از تالار بیرون رفت آدینا در حالی که آدینا رو از ندیمه می گرفت رو به من گفت :

_ دیگه لازم نیست به آشپزخونه بری در سطح تو نیست چون به رسمیت شناخته شدی.

سری تکون دادم و نگاهم رو از اعضای کابینه که با عصبانیت تالار رو ترک می کردند گرفتم تاروین با چشم های سبزش به من زل زده بود، از دست آدینا گرفتمش و بوسه ای رو گونه اش کاشتم خیلی بچه ی شیرینی بود آدینا مشغول صحبت با نویان بود و قیافه ی ناراحتی نگاهش می کرد در آخر نویان بغلش کرد وبعد تاروین رو از دستم گرفت وبوسیدش نگاهی به آدینا کردم و پرسیدم :

_ مگه نویان داره کجا می ره؟

ناراحت نگاهم کرد و جواب داد :

_ سربازهای ساگوار جلوی ورود کالاهای تجاری که مال سایوان هستند رو گرفتند، نویان داره به بندر می ره که شاید با کمی مذاکره حل بشه.

تو سکوت نگاهش کردم کمی بعد برای شیر دادن به تاروین به اتاقش رفت وقتی به خودم اومدم که جز خودم و چند ندیمه کسی تو سالن نبود ندیمه ها بهم تعظیم کردند و به گوشه و کنار سالن رفتند، برای اولین

رمان بازار
romanbazar.ir

ن بار بود که ندیمه ها بهم تعظیم می کردند پوزخندی زدم.

از سالن بیرون اومدم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که عمو جارمین در چند قدمی ام ایستاد و با بهت و تعجب سرتاپام رو نگاه کرد با ابروها ی بالا رفته نگاهش کردم قبل از این که چیزی بگم ردای مشکی رنگش رو تو دستش فشرد و به سرعت رفت دهنم باز مونده بود، چرا اینجوری کرد!؟ منظورش چی بود!؟

شونه هام رو بالا انداختم و لب هام رو برچیدم با قدم های آروم به سمت در خروجی قصر رفتم اما حالا که من جزو خاندان سلطنتی حساب شدم، اون نشان خدمتکاری دیگه مال من نیست از طرفی هم خاندان سلطنتی نباید خیلی از قصر خارج بشن. نیشخندی زدم من که نم ی تونستم به دیدن آرهان نرم قدم هام رو تندتر کردم و همون نشان قبا ی رو نشون نگهبان ها دادم و از قصر خارج شدم

شنلی که بخاطره سرد بودن هوا تنم کرده بودم رو محکم تر دورم پیچی دم نگاهم به مردمی که در حال رفت و آمد بودند افتاد، یعنی این مردم من رو می پذیرفتند؟ می تونستند من رو به عنوان امپراطور قبول کنند؟

آهی کشیدم و با قدم های کند به سمت پاتوق من و آرهان راه افتادم چون بیابون بود هوا کمی سردتر شده بود.

سوت بلندی کشیدم که خنده ام گرفت عجب راه ارتباطی جالبی بین من و آرهان بود!

کمی بعد آرهان با همون لباس های مشکی همیشگی و نقاب پیداش شد

با لبخند نگاهش کردم خودم دلیل دل تنگی زود به زود رو برای آرهان نم ی دونستم.

نقابش رو برداشت و نگاهش رو به چشم هام دوخت با دقت نگاهش کردم، طوری که زیر نگاهش گرمم شد و سرم رو پایین انداختم.

نزدیکم اومد و پرسید :

_ خوبی؟ آشفته و نگران به نظر می رسی

رمان بازار
romanbazar.ir

از این که این قدر خوب من رو شناخته بود خوشحال بودم.

آروم ماجرای به رسمیت شناخته شدنم رو براش تعریف کردم.

متفکر نگاهم کرد و پرسید :

_ پدرت شرط سختی گذاشته البته در عین حال هم شرط معقولانه ای هست؛ اما چطوری باید کاری بکنی که همه بهت ایمان بیارن و دیگه تورو شوم ندونند؟

سرم رو پایین انداختم و در حالی که نگاهم رو گردنبندم بود جواب دادم :

_ نمی دونم اما حس می کنم هر چیزی به این گردنبند ربط داره.

یک تای ابروش رو بالا انداخت و مثل من خیره به گردنبند نگاه کرد خودم هم نمی دونم چرا این حرف رو زده بودم، فقط حسم این جوری بهم منتقل کرده بود.

لبخند محوی زد و گفت :

_ همین که تونستی به رسمیت شناخت بشی هم یک برد حساب می شه.

سری به نشونه ی تایید تکون دادم

سعی کردم بحث رو عوض کنم دلم می خواست کمی از این افکار راحت بشم بنابراین رو به آرهان پرسیدم :

_ آرهان دلت برا خانوادت تنگ نشده؟ خواهری یا برادری نداری؟

پوزخندی زد و با غم نهفته ای جواب داد :

_ فقط یه خواهر کوچولو دارم که از همه دنیا بیشتر دوسش دارم، ولی بقیه خانوادم برام هیچ اهمیتی ندارند. با تعجب و سوالی نگاهش کردم

انگار تازه فهمیده بود که چی گفته نگاهش رو ازم دزدید با ابروهای بالا رفته ازش رو گرفتم چرا این روزها این قدر همه مشکوک شده بودند!؟ یـ ا مشکل از من بود من به همه بدبین شده بودم؟

خیلی وقت بود که در حال قدم زدن بودم دلم تنهایی رو می خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست، کمی از این هیاهوی دنیا دور بمونم اما چطور امکان پذ یر بود وقتی خودم قسمتی بزرگی از این هیاهو و مشکلات بودم آرهان رو توی حال خودش گذاشته بودم و در حال رفتن به طرف قصر بودم حس می کردم اون هم مثل من به تنهایی احتیاج داره، بخاطره همین تنهاش گذاشتم بی حس وارد قصر شدم و نگاهم رو به باغ دادم این باغ و عطر و بوی گل و گیاهان هر کسی رو سرمت خودش می کرد گل های سرخ و درختان تنومندش قلب هرکسی رو شاد می کرد.

بی توجه به تعظیم های بقیه وارد اتاقم شدم و در رو بستم نگاهم روی عکس مادرم ثابت موند با این که دلم تنهایی رو می خواست، اما مادرم فرق داشت دلم دیدنش رو می خواست حس کردن و بغل کردنش رو می خواست.

آهی کشیدم و خودم رو روی تخت پرت کردم به ربع ساعت نکشیده بدون فکر کردن به چیزی خوابم برد.

اطرافم پر از هاله های خاکستری و درخت های خشکیده بدون هیچ برگ ی بود، زمین از برگ ها زیر پاهام خش خش می کرد.

سایه ی زنی از بین درخت ها پیدا شد کمی بعد خانمی خوش سیما از بی ن درخت ها بیرون اومد و روبروی من ایستاد با بهت بهش نگاهم کردم ا ین زن که درست شکل من اما با کمی چهره ی بزرگ تر و جا افتاده تر بود، غیر از مادر من چه کسی می تونست باشه!؟

زبونم بند اومده بود نمی دونستم چی باید بگم و چه جوری رفتار کنم اما قبل از این که بخوام کاری کنم، مادرم جلو اومد و هر دو جفت دست هام رو گرفت خیره نگاهم کرد و به دقت سر تا پام رو می کاوید توی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هاش زلالی اشک دیده می شد اون هم مثل من ناباور نگاهم می کرد هیچ کدوم چیزی نمی گفتیم انگار می خواستیم تلافی دل تنگی تموم این سال ها رو الان در بیاریم، لب هام لرزید اما چیزی روی زبونم نچرخید.

در نهایت مادرم سکوت رو شکست و آروم زمزمه کرد :

_ تیارا دختر عزیزم باورم نمی شه، باورم نمی شه خودت باشی!

بعد از گفتن این جمله چونه اش لرزید و به گریه افتاد محو تماشاش بودم و بدون این که خودم بخوام قطره های اشک از توی چشم هام سرازیر شدند

مادرم من رو به سمت خودش کشید و توی آغوشش جای داد آغوشی که از تشنه اش بودم تشنه ی گرما و محبتش بودم؛ آغوشی که از وقتی فهم یده بودم مادرم واقعیم یکی دیگست آرزوش رو داشتم و حالا دیدن مادرم به حقیقت پیوسته بود. دستش روی موهام می چرخید و مدام نوازشم می کرد محکم خودم رو بهش فشار می دادم انگار می خواستم توی وجودش حل بشم می خواستم باور کنم این زنی که تو بغلشم مادرمه

بالاخره دهن باز کردم و لب زدم :

_ مامان!

مامان صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و جواب داد :

_ جان مامان، عزیز مامان.

با بغض نگاهش کردم و پرسیدم :

_ من دارم خواب می بینم نه؟

سری به نشونه ی منفی تکون داد و تند گفت:

_ خواب!؟ نمی شه اسمش رو خواب گذاشت من روحت رو از جسمت جدا کردم و به دنیای اموات آوردمت، تا بتونم برای چند دقیقه هم که شده ببینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت و تعجب نگاهش کردم چیزهایی که می گفت تو باورم هم نمی گنجید، یعنی الان من به دنیای اموات اومده بودم!؟ چیزهایی که حتی تو رویا هم بهشون فکر نمی کردم داشت برام اتفاق می افتاد.

مامان بهت و تعجبم رو که دید آروم خنده ای کرد که بی نهایت صورتش رو ملیح تر از قبل می کرد و ادامه داد:

_ چرا رنگت پریده دخترم؟ یعنی آوردنت به دنیای اموات به دیدن من نم ی ارزید؟

تند سر تکون دادم و جواب دادم :

_ نه، نه، اصلا من فقط تعجب کردم دیدن مادرم نهایت آرزوی من بود. مادری که مطمئن بودم برخلاف بقیه از ته دل من رو دوست داره و من رو شوم نمی دونه.

غمگین نگاهم کرد چشم هاش بغض داشت و فقط من معنی این نگاه غمگین و بغض رو می دونستم بوسه ای به پیشونیم زد و پر از حس خوب شدم بوسه ای پر از حس مادرانه بود که مثلش رو هیچ جا حس نکرده بودم، دلم می خواست این لحظه برای همیشه بایسته و من فارغ از هر چیزی تو آغوش مادرم و بوسه اش غرق بشم.

سوز سردی می اومد که باعث شد یک لحظه به خودم بلرزم صدای هوهوی باد تو گوشم می پیچید که منظره رو ترسناک تر کرده بود اما در کنارم مادرم بیشتر از همیشه احساس امنیت می کردم.

مامان لب پایینش رو به دندون گرفت و زمزمه کرد :

_ من همه چی رو می دونم این که این مدت به تو چی گذشته و چه سختی هایی که نکشیدی عزیزدلم اما دنبال راهی بودم که بتونم ببینمت ، بغلت کنم تو آغوشم حست کنم. جداسازی روح از جسم هم یک جور ری سک حساب می شه، اما دیگه طاقت نیاوردم باید می دیدمت راستش ی ک چیزهایی هست که تو ازشون بی خبری و من اطلاع کاملی ازشون دارم، تو باید هرچه زودتر دست به کار بشی دخترم تیارا داره دیر می شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت و تعجب نگاهش کردم اصلا نمی دونستم چی داشت می گفت و منظورش چی هست!

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم:

_ مامان منظورتون چیه!؟

با نگرانی نگاهم کرد و لب زد :

_ کم کم خودت می فهمی الان باید به جسمت برگردی، داره دیر می شه.

قبل از اینکه مامان کاملا از دیدم محو بشه تند گفتم :

_ مربوط به شوم بودنم می شه مگه نه؟

سریع سری تکون داد و از دیدم محو شد حالا من توی این منظره ترسناک تک و تنها بودم و قبل از هیچ عکس العملی حس کردم بدنم بی حس شد و دیدم تار شد و کم کم چشم هام رو هم افتاد و دیگه چیزی رو ندیدم.

با نوری که از پنجره بهم خورد چشم هام رو باز کردم دستی تو موهای آشفته ای کشیدم و چشم هام رو مالیدم با یادآوری دیشب لبخندی عمیق ی روی لبم نشست، هنوز هم نمی تونستم باور کنم که مادرم رو دیدم مادری که دیدنش آرزوم بود و حالا این آرزو برآورده شده بود

کش و قوسی به بدنم دادم و از جا بلند شدم از توی آینه نگاهم به چشم های پف کرده ام افتاد.

کلافه پوفی کشیدم برخلاف دیشب دلم گواهی بد می داد، حس می کردم قراره یک اتفاقی بیفته.

تموم حس خوبم که ناشی از دیدن مادرم بود پریده بود، نفس عمیقی کشیدم و از پنجره نگاهی به بیرون کردم هوا آفتابی بود صدای در به گوشم رسید و بعد ندیمه ای وارد اتاق شد تعظیم کرد و با سری افتاده زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ بانوی من باید فورا به سالن اصلی برید اتفاق بدی افتاده.

محکم چشم هام رو بستم پس الکی استرس نگرفته بودم و واقعا یک اتفاق بدی افتاده بود.

سریع لباس خوابم رو با یک کت و دامن شیری رنگ عوض کردم و موهام رو دورم رها کردم و از اتاق بیرون اومدم ندیمه با نگرانی نگاهم کرد حت ی ازش نپرسیده بودم، که چه اتفاقی افتاده پوفی کشیدم و رو بهش گفتم :

_ بریم.

با قدم های کند به طبقه ی بالا رفتیم احساس سوزشی رو تو موهام احساس می کردم لبم رو گزیدم و دست هام رو مشت کردم با این که همه چی برملا شده بود اما باز هم نمی خواستم تو این وضعیت دچار تغییرات بشم پشت سرهم چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم در آخر سوزش بین رفت زیرچشمی نگاهی به موهام انداختم خوشبختانه تغییری نکرده بودند، بعد از اعلام ورودم وارد سالن شدم اعضای کابینه طبق معمول کنار مشعل ها صف شده بودند و با نگاه های تحقیرآمیز و ترسناکی به من نگاه می کردند این نگاه ها باز هم خبر از حادثه ی شوم دیگه ای می داد.

بی حس رو به پادشاه تعظیمی کردم و به گوشه ای از سالن رفتم تند سرم رو بلند کردم و نگاهم رو به آدینا دوختم با دیدنش نفس راحتی کش یدم می خواستم ببینم که این اتفاق بود ربطی به خواهرم نداره. پادشاه نگاهش خنثی بود، هیچی رو از حالت صورتش نمی تونستم بفهمم و هم ین من رو گیج تر می کرد.

با نگاه منتظری به بقیه خیره شدم بالاخره یکی از وزرا دهن باز کرد و گفت :

_ بانو تیارا، دیشب سه تن از وزرا بدون هیچ دلیلی فوت کردند اون ها حتی سابقه ی هیچ بیماری رو نداشتند.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم یعنی باز هم من رو مقصر دونستند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی با گفتن این حرف ها باز هم من مورد سوءظن قرار گرفتم؟

پوزخندی روی لبم نشست و محکم لب زدم:

_ خب منظورتون اینه مقصر منم؟ به من چه ربطی داره؟ باز هم می خواید بگید من شومم و باعث مرگ این وزرا و به هم خوردن بنیاد این سرزمینم؟

دست خودم نبود اما وقتی کسی در مورد اون لقب لعنتی حرف می زد ناخوآگاه آتیش می گرفتم و دلم می خواست از خودم دفاع کنم.

اورسین خواست حرفی بزنه که با نگاه پادشاه ساکت شد و تنها به نگاه تحقیرآمیزی و پوزخندی اکتفا زد، منم پوزخندی تحویلش دادم و ازش رو گرفتم این پسر هیچ جوره دست بردار نبود یعنی اورسین پسر همون مادری بود که دیشب مهر مادریش رو بهم تقدیم کرد؟ ای کاش من رو با تقدیری که دست خودم نبود مقصر نمی دونست!

پادشاه نگاه کلی به جمع انداخت و زمزمه کرد :

_ مگه نگفته بودم تیارا خودش در مورد شوم بودنش راه حلی پیدا می کنه و اون رو از می بره پس چرا هنوز معرکه راه می اندازید؟ چطور جرات می کنید از دستورات من سرپیچی کنید؟

اعضای کابینه هول زده بهم نگاه کردند و همگی باهم فریاد زدند :

_ مارو ببخشید عالیجناب قصد جسارت نداشتیم.

با اخمی نگاهشون کرد و در آخر نگاهش رو به من سوق داد بی حس نگاهش کردم اگرچه زیر پوستی ازم حمایت کرده بود، اما نوشدارو بعد از مرگ سهراب به چه درد من می خورد اون موقع که هیچ کس رو نداشتم و در به در دنبال آغوشی برای تسکین دردهام بودم، اون مثل بقیه به من زخم می زد.

آهی کشیدم و بدون توجه بقیه بی سر و صدا به در سالن رفتم بیشتر موندنم فایده نداشت وقتی باز هم انگشت اتهام به سمت من گرفته شده بود نیشخندی گوشه ی لبم نشست سرم رو بالا آوردم نگاهم به مالینا خورد که مقابل من ایستاده بود و با انگشت هاش ور می رفت و سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین بود یک تای ابروم رو بالا انداختم و بهش خیره شدم بعد از چند لحظه آروم گفت :

_ من راستش بابت اون رفتارهای من و آیرا متاسفم بانوی من آیرا رو نم ی دونم اما من پشیمونم؛ باور کنید ربطی به مقامتون هم نداره من از رفتارم پشیمونم.

لبخندی زدم و جواب دادم :

_ مشکلی نیست من هم به دل نگرفته بودم مالینا.

لبخند بزرگی زد و با ذوق نگاهم کرد.

نمی دونم این حرف ها رو از ترس گفته بود یا واقعا پشیمون بود برام هم مهم نبود، از کنارش گذشتم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم دلم دیدن سارمین رو می خواست در آشپزخونه رو باز کردم و داخل رفتم که همه ی نگاه ها روی من ثابت موند. اول با بهت نگاهم کردند و بعد سریع تعظیم کردند پوزخندی زدم و بدون توجه بهشون خیره به سارمین ی بودم که توی دوستی نظیر نداشت، به خودش اومد و چاقو رو روی م یز رها کرد و به سمت من دوید.

پوزخندم جای خودش رو به لبخند بزرگی داد دست هام رو باز کردم و سارمین توی بغلم پرید محکم دست هام رو دورش حلقه کردم و به خودم فشردمش با شوق و ذوق نگاهم کرد و لب زد :

_ خیلی خوشحالم تیارا تو فوق العاده ای می دونستم بالاخره به رسمی ت شناخته می شی وای دارم از ذوق می ترکم.

خودش رو کمی بالا کشید و بوسه ای روی گونه ام کاشت بدون توجه بق یه دست سارمین رو گرفتم و از آشپزخونه بیرون زدیم کمی نگران نگاهم کرد و گفت :

_ سرآشپز هانا عصبی می شه بدونه من از آشپزخونه ...

حرفش رو قطع کردم و با چشمکی زمزمه کردم:

_ اون نمی تونه حرفی بزنه، چون تو با یک شاهزاده بیرون اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و مشت آرومی به بازوم زد و به شوخی لب زد :

_ آهای سو استفاده از موقعیتت نکن!

خندیدم و چیزی نگفتم.

کمی اون طرف تر روی سبزه هایی که اطرافش رو گل های ریز صورتی در برگرفته بود نشستیم تا خواستم چیزی بگم یک هو سارمین از جاش پرید و دست هاش رو مشت کرد، از جا بلند شدم و نگاهی به پشت سرم انداختم که دانین رو پشت سرم دیدم تعظیم کوتاهی کرد و با لبخند محوی گفت :

_ خوشحالم که به رسمیت شناخته شدید بانوی من.

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

_ متشکرم اما اوضاع فرق چندانی نکرده خبر داری که امپراطور خواستار این هست، که من دنبال راه حلی برای شوم بودنم باشم.

سری تکون داد نگاهش مدام روی سارمین می چرخید.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و نگاهش کردم نگاهم بین دانین و سارمین در گردش بود، سارمین سرش رو پایین انداخته بود و دانین با غم نگاهش می کرد.

در آخر دانین لبخند تصنعی زد رو به من و زمزمه کرد :

_ از دیدنتون خوشحال شدم.

و قبل از این که چیزی بگم پا تند کرد و به سمت در خروجی قصر رفت

با دهن باز به جای خالیش خیره شدم معلوم نیست یک هو چرا این جور ی کرد!

سرم رو برگردوندم که با دیدن اشکی که از چشم سارمین پایین می اومد دو جفت ابروهام از تعجب بالا رفت سریع نزدیکش شدم و پرسیدم :

_ چته سارمین؟ براچی گریه می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بلند کرد کمی داخل چشم هاش قرمز بود، تند سرش رو تکون داد و جواب داد :

_ چیزیم نیست خوبم.

نگران نگاهش کردم و دوباره پرسیدم:

_ آخه براچی این جوری می کنی؟ دانین چیزی گفت که ناراحتت کرد؟
سرش رو به نشانه ی منفی تکون داد و جواب داد :

_ می خوام یه کم تنها باشم بعد می بینمت.

و به سمت راست رفت شونه هام رو بالا انداختم و قدم زنان به سمت درختانی که دور و اطرافش رو گل های آفتابگردان پر کرده بود رفتم ذهنم درگیر بود، واقعا نمی دونستم چیکار کنم البته شاید مامان راه حل ی داشت چون وقتی باهاش حرف زدم منظور حرف هاش رو این جوری درک کردم آهی کشیدم و زمزمه کردم :

_ دلم احساس غم دارد، در این انبوه ویرانی کمی تا قسمتی ابری و شاید باز بارانی!

دلم می خواست پادشاه بشم تا به همه ثابت کنم اون چیزی که می گن نیستم دلم می خواست بفهمند من یکی مثل خودشون هستم می خواستم از مردم حمایت کنم عدالت رو بیشتر از اینی که هست توی سرزمین برقرار کنم، می خواستم مهربونی و شادی رو توی سایوان گسترش بدم

اون قدر درگیر افکارم بودم و به یک منظره خیره شده بودم که نفهمیدم زمان چطوری گذشت زانوهام رو توهم جمع کردم و دست هام رو دورشون حلقه کردم سرم رو هم بالا گرفتم و به آسمون خیره شدم، هوا ابری بود و نسیم ملایمی می وزید با نشستن کسی کنارم سرم رو برگردوندم سارمین بود مثل من خیره به آسمون بود. لبخندی روی لبش نشست که تلخیش رو به خوبی درک کردم

سرش رو به طرف من گرفت و زمزمه کرد :

_ دلم خیلی گرفته تیارا دلم آرامش می خواد، از این همه استرس و

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض خسته شدم.

چیزی نگفتم تا راحت حرف هاش رو بزنه از بس که حرف هاش رو تو دلش نگه داشته بود پر شده بود و به خالی شدن نیاز داشت.

با بغض و چشم غمگین ادامه داد :

_ کاش سرنوشت من این جوری نبود کاش زندگیم این قدر سخت نبود وقتی که تو اوج بچگی بودم کل خانوادم رو از دست دادم، از بچگی مجبور شدم سخت کار کنم تا از گشنگی نمیرم از بچگی حسرت یک گل سر ساده یک گردنبند ساده به دلم موند حسرت یک غذای خوب به دلم موند، از بچگی با بغض شاهد شادی بقیه با پدر و مادرشون بودم با هزارتا بدبختی تونستم وارد قصر بشم و اون جا ماندگار بشم تا اینی شدم که پیشت نشستم یک خدمتکار شدم.

بغضش شکست و هق هق کرد

از شنیدن حرف هاش دلم به تلاطم افتاده بود و بغض گلوم رو چنگ انداخته بود.

بی معطلی به سمت خودم کشیدمش و سرش رو روی سینه ام گذاشتم دستم نوازش وار روی موهاش می چرخید سرش رو بالا آورد و با بغض گفت :

_ دلم برای یک دست نوازش تنگ شده بود مرسی که هستی تیارا.

لبخند دندون نمایی زدم و چیزی نگفتم می دونستم هنوز خیلی حرف ها روی دلش سنگینی می کنه و هنوز موضوع اصلی رو عنوان نکرده.

سرفه ی کوتاهی کرد و ادامه داد :

_ قبل از این که تو بیای همیشه تنها بودم هیچ دوستی نداشتم سرم به کار خودم گرم بود، تا این که توی یکی از جشن های دربار برای اولین بار دانین رو دیدم نمی دونم چطور شد بهش دل دادم از اون روز به بعد به هر بهونه ای سعی می کردم دانین رو ببینم می دونستم کارم اشتباهه و من و اون به هیچ وجه در سطح هم نیستیم اما مگه این دل لامصبم با ا ین حرف ها قانع می شد چیزی که عجیب بود توجه خاص دانین به من

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، فهمیده بودم حسم یک طرفه نیست و من از همین می ترسیدم هر دوی ما به یک عشق ممنوعه دل بسته بودیم.

تا این که بعد از چندماه عذاب دانین به عشقش اعتراف کرد این که دوسم داره و من براش یک حس نابم اما ...

به این جا که رسید هق هقش نگذاشت که ادامه حرفش رو بزنه

اما من مات و مبهوت بهش خیره بودم حدس زده بودم که رابطه ای بین و دانین و سارمین چیزی باشه اما به فکرم نمی رسید که عشق باشه.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و لب زدم :

_ پس اون عشقی که دانین ازش حرف می زد، تو بودی سارمین!

سرش رو بالا گرفت و چشم های خیس از اشکش رو بهم دوخت و با هیجان پرسید :

_ دانین راجع به من با تو حرف زده تیارا؟

سری تکون دادم و جواب دادم :

_ نگفته بودی که دقیقا عاشق کی شده اما سربسته یک چیزهایی بهم گفته بود، اما آخه براچی نمی تونید باهم ازدواج کنید؟

نگاهش رو به گل های پشت سرم دوخت همون لحظه قطره های بارون نم نم بارید بی اختیار لبخندی روی لبم نشست فضای باغ در بارون خیلی زیباتر می شد، خیس شدن برگ های درختان و گل ها حس خوبی رو منتقل می کرد نفس عمیقی کشید و با صدای خش داری زمزمه کرد :

_ مگه نمی دونی ازدواج یک فرد از خاندان سلطنتی با یک فرد عادی اونم من که یک خدمتکارم ممنوعه.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم :

_ ممنوعه؟ یعنی چی؟ این حکومت کی می خواد دست از این افکار کهنه برداره؛ من اصلا این قانون رو نمی پسندم من ...

حرفم رو قطع کردم و دستش رو محکم گرفتم با چشم های نا امید

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد نم نم بارون شدیدتر شده بود اما انگار هیچ کدوم بارون رو حس نمی کردیم چون غرق در مشکلات خودمون بودیم لبخند محوی زدم و ادامه دادم:

_ نگران نباش همه چی درست می شه من همه چی رو درست می کنم تو و دانین به هم می رسید، نگران هیچی نباش به من اطمینان داری دیگه مگه نه؟

سری تکون داد نگاهش رنگ امید به خودش گرفته بود.

در سکوت به هم دیگه خیره بودیم از جا بلند شدم بارون بی رحمانه می بارید و کل باغ خیس شده بود دو قدم جلوتر رفتم که سارمین کنارم اومد و با تعجب پرسید :

_ تو این هوا کجا می خوای بری؟

غرق در افکارم لبخندی زدم :

_ بیرون قصر می رم زود میام.

لب هاش رو برچید و زیر لب غرید:

_ وای تیارا تو یک شاهزاده خانمی بیرون رفتن خاندان سلطنتی از قصر که به این سادگی نیست عزیزم.

با فکر کردن به آرهان لبخندم پررنگ تر شد و جواب دادم :

_ می خوام به دیدن یک دوست صمیمی برم اون دوست ارزشش بیشتر این حرف هاست، وقتی دلم هوای دیدنش رو بکنه هیچی جلودارم نیست من ...

بقیه حرفم رو ناخوآگاه قطع کردم انگار از گفتن مابقی حرفم واهمه داشتم آره از اعتراف می ترسیدم وقتی زندگیم در هوا معلق بود وقتی تکلیفم روشن نبود، حتی از فکر کردن به احساسم می ترسیدم.

سارمین یک تای ابروش رو بالا انداخت و مشکوکانه نگاهم کرد خودم هم از حرف هایی که زدم شوکه بودم آب دهنم رو به زور قورت دادم و رو به سارمین خداحافظی زمزمه کردم و به سمت در خروجی قصر راه

رمان بازار
romanbazar.ir

افتادم.

از کنار درختان گذشتم بارون هم چنان می بارید اما برای منی که عاشق بارون بودم و مهم تر از همه این که دلم هوای دیدن آرهان رو کرده بود ا ین چیزها مهم نبود؛ نگاهم به سبزه های خیس اطرافم افتاد نشان خدمتکاریم رو که از قبل نگه داشته بودم به نگهبان نشون دادم و از قصر بیرون اومدم تموم خیابون ها خیس بود افراد تک و توکی تو خی ابون و بازار دیده می شدند که با تکه کاغذی که بالای سرشون گرفته بودند به سمت خونه هاشون می دویدند، دست فروش ها هم سایه بون چتر مانندی بالا جنس هاشون بود و هم چنان در حال خرید و فروش بودند سقف ها خونه ها طوری بود که وقت بارش بارون از حرکات بارون روی سقف صدای تق و توقی به نظر می رسید. لبخندی روی لبم نشست من که عاشق این صدا بودم بهم آرامش می داد اون قدر محو تماشای این منظره بودم، که نمی دونستم چه قدر بود که به این منظره خیره بودم قدم هام رو آروم برداشتم و به سمت بیابون راه افتادم درخت های اطرافم کمتر شدند و زمین کمی بارش بارون گل مالی شده بود خیس خیس شده بودم اما برام مهم نبود، بعد از چند دقیقه به مکان مورد نظر رسیدم.

قبل از این که بخوام سوت بکشم نگاهم به آرهان افتاد که همراه الکس ز یر یکی از درخت ها نشسته بودند

آرهان متوجه نگاه خیره ام شد و به سمتم دوید با بهت نگاهم کرد و گفت:

_ این چه سر و وضعیه؟ چرا این قدر خیس شدی؟ خوبی؟ چرا چیزی نم ی گی؟ مگه ندیدی بارون می باره و با این وضع بیرون اومدی نمی گی سرما بخوری!

با لبخند نگاهش کردم برای اولین بار بود که از نگرانیش حس خوبی زیر پوستم دویده بود، نقابش رو در آورد که غرق چشم های عسلی مایل به زردش شدم اون هم خیره نگاهم می کرد انگار هیچ کدوم قصد نداشتیم نگاه از هم بگیریم چشم هاش عالم دیگه ای داشت انگار من رو به خلسه

رمان بازار
romanbazar.ir

می برد نزدیک تر اومد و لب زد :

_ می دونستی رنگ چشم هات خیلی خاصه؟

از حرفش آتیش گرفتم انگار تموم بدنم توی کوره ای از آتیش بود، لبم رو گزیدم و در آخر سرم رو پایین انداختم..

این حرف هاش و نگاه هاش برام بی نهایت تازگی داشت احساس خاص ی داشتم احساسم قابل توصیف نبود آرهان کمی عقب رفت و دستش رو تو موهای خوش حالتش فرو برد انگار خودش هم بی اراده این جمله رو گفته بود، چون شوکه زده به نظر می رسید برای فرار از این محیط خفقان آور به سمت درخت ها رفتم و زیرشون ایستادم چهار درختی که روبروی هم بودند حالت سایه بون مانندی درست کرده بودند که قطرات بارون از لا به لای شاخه ها و برگ ها روی سرم می افتاد.

آرهان کلافه نگاهم کرد و چند قدم جلوتر اومد توی نگاهش یک حس خاص موج می زد، این مرد عجیب مرموز بود هیچ وقت نتونسته بودم که درست و حسابی نگاهش رو بخونم.

شنلی رو که روی دوشش بود و برداشت و به طرف من گرفت و لب زد :

_ بگیر هوا بارونیه سرما می خوری.

اخمی کردم و با سری افتاده جواب دادم :

_ نه پس خودت چی؟ تو هم سرما می خوری.

بی حرف نگاهم کرد و هم چنان شنل رو به سمت گرفته بود، ناچار دستم رو دراز کردم و شنل رو ازش گرفتم و روی دوشم انداختم.

زیر یکی از درخت ها نشست و با چوب مشغول ور رفتن با زمین شد نگاهی به آرهان کردم و پرسیدم :

_ آرهان تو رزمی بلدی؟

سری تکون داد و سوالی نگاهم کرد لبخندی زدم و ادامه دادم :

_ خیلی دوست دارم یاد بگیرم فکر کنم به دردم بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

متفکر نگاهم کرد و جواب داد :

_ اگه بخوای یادت می دم تیراندازی و شمشیر زنی هم بلدم، این ها در رده های مهم هستند حتما باید یاد بگیری چون قراره یک امپراطور بشی

نگاهی که به آسمون که تاریک شده بود انداختم و لب زدم :

_ چرا این قدر با اطمینان حرف می زنی؟ یادت رفته پادشاه چه شرط سفت و سختی برای ولیعهد شدن من گذاشته؟ البته این شرط تکلیف خیلی چیزها رو روشن می کنه من خودم اگه مردم بهم اطمینان نداشته باشن و من رو فرد شومی بدونند هرگز راضی به حکمرانی نمی شم، من فاتحانه می تازم.

خیره نگاهم کرد یک جور حس تحسین و تشویق توی نگاهش بود که من رو مشتاق تر از همیشه می کرد لبخندی روی لبش نبود اما چشم هاش می خندید، زیر نگاه خیره اش تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم

چوب رو به کناری پرت کرد و رو به من گفت :

_ می خوام یک چیزی نشونت بدم که ممکنه درکش برات سخت باشه اما الکس مایل بود بدونی.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم:

_ الکس!؟

با تردید نگاهم کرد و رو به الکس اشاره ای زد الکس که کمی از ما دورتر بود، به سمتمون اومد و درست روبروی من ایستاد آرهان دو دل نگاهش کرد که الکس غرش یواشی کرد با ابروهای بالا رفته بهشون خیره بودم نگاهم رو به سمت الکس سوق دادم، درست جلوی چشم های من یک دفعه اطراف الکس پر از بخار شد و در کم تر از یک ثانیه الکس از یک شیر عظیم الجثه به یک پسر با هیکلی ورزیده تبدیل شد.

چشم هام دیگه از این گشادتر نمی شد بی اختیار عقب رفتم و چندبار چشم هام رو باز و بسته کردم چیزی که جلوی روم اتفاق افتاده بود باور نکردنی بود، آرهان جلوتر اومد و با نگرانی نگاهم کرد و پرسید :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خوبی تیارا؟ یک دفعه چت شد؟

بی حرف نگاهش کردم تو شوک بدی بودم پسر جلوی روبروم تعظیم کرد و با لبخند لب زد :

_ از دیدنتون خوشحالم بانوی من.

بالاخره دهن باز کردم و زمزمه کردم:

_ آرهان این پسر کیه؟ پس الکس کجا رفت؟

قبل از این که آرهان چیزی بگه اون پسر ادامه داد :

_ من الکس هستم بانو.

هین کوتاهی کشیدم و با بهت نگاهم رو به الکس سوق دادم آرهان چشم غره ای به الکس رفت و آروم زمزمه کرد :

_ الکس، اگه تیارا چیزیش بشه من تورو می کشم نمی بینی چه قدر شوکه شده!

الکس خندید و چشمکی به آرهان زد سعی کردم به خودم مسلط بشم لب هام رو برچیدم و پرسیدم :

_ من نمی فهمم شما چی می گین مگه می شه یک شیر یک دفعه تبدیل به یک آقا بشه!

آرهان سری تکون داد و جواب داد :

_ الکس قابلیت این رو داره که هروقت بخواد تبدیل به یک شیر بشه ول ی در واقع اون یک پسره مثل گرگینه ها البته با یک سری فرق گرگینه ها هروقت ماه کامل بشه بدون اختیار خودشون تبدیل به یک گرگ می شن، اما الکس می تونه هروقت بخواد با اراده خودش تبدیل به یک شیر بشه و یا با ظاهر اصلی خودش باشه.

به چشم های الکس با رنگ قبلی خودشون بودند زل زدم از شنیدن این حرف ها مات و مبهوت بودم چنین چیزی رو حتی تو خواب هم تصور نم ی کردم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعتی بود که زیر درختان نشسته بودیم و توی سکوت به هم خیره بودیم شاید اگه الکس یک گرگینه بود باورش برام آسون تر بود، اما نمی تونستم باور کنم که تبدیل به یک شیر می شه آرهان تموم مدت نگاهم م ی کرد و من سرم پایین بود الکس نگاهش رو به من دوخت و با لحن ناراحتی گفت:

_ من خانواده ای ندارم دوسالم بود که پدر و مادرم رو از دست دادم با سختی بزرگ شدم ده سالم بود که متوجه این قدرتم شدم قدرتی که خیل ی جاها من رو نجات داده بود، من و آرهان پنج ساله که رفیقیم دوتا رفی ق که عین برادر می مونند هر دو از جونمون برای هم مایه می ذاشتیم آرهان شخصیت من رو به کل عوض کرد، گرچه اوایل بخاطره مقام آرهان من ...

آرهان سلقمه ای به الکس زد و با اخم نگاهش کرد که باعث شد الکس حرفش رو قطع کنه؛ الکس سری تکون داد و رو به آرهان چیزی رو زمزمه کرد که من نشنیدم با ابروهای بالا رفته نگاهشون کردم الکس سرفه ی کوتاهی کرد و ادامه داد :

_ همیشه دلم می خواست یک خواهر کوچولو داشته باشم می دونم شما شاید در آینده امپراطور بشید و من رو برای هم صحبتی لایق ندونید، اما من رو همیشه دوست خودتون بدونید و ...

حرفش رو قطع کردم و جواب دادم:

_ نه اصلا این طور نیست تو حتما دوست خوبی هستی از خدام هم باشه که تو عین داداشم باشی.

لبخند بزرگی روی لبش نشست اما من مات نگاه مهربون آرهان بودم ازش رو گرفتم و لبخندی زدم هوا تاریک شده بود باید به قصر برمی گشتم از جا بلند شدم که هم زمان با من آرهان و الکس هم بلند شدند آرهان نزدیکم اومد و پرسید :

_ به قصر بر می گردی؟

سری تکون دادم که با اخم نگاهم کرد و ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مواظب خودت باش دیگه با این سر و وضع بیرون نیا هوا بارونیه، یک چیز گرم بپوش.

بی اختیار زمزمه کردم :

_ چشم.

لبخند محوی زد و با آروم ترین لحن ممکن لب زد :

_ دلم برات تنگ می شه.

قلبم محکم می کوبید انگار می خواست از جاش در بیاد، بی اراده از شنیدن این جمله غرق لذت شده بودم.

با آروم ترین لحن خداحافظی کردم و قدم زنان به سمت قصر رفتم نمی دونم چرا منی که همیشه سرکش بود عجیب در مقابل آرهان خلع سلاح می شدم، آرهان خیلی عجیب و مرموز بود اما این ها برام مهم نبود مهم این بود که من کنار آرهان احساس آرامش و امنیت می کردم احساس آرامشی که هیچ جا جز در کنار آرهان تجربه اش نکردم.

نگاهی به اطرافم انداختم بارون بند اومده بود اما سوز سردی می اومد که باعث شد لحظه ای به خودم بلرزم احساس دل ضعفه می کردم پوفی کشیدم و قدم هام رو تندتر برداشتم کمی بعد به قصر رسیدم داخل رفتم و نفس عمیقی کشیدم وارد اتاقم شدم و مشعل سمت راست رو روشن کردم تا اتاق نور گرفت، در اولین نگاه عکس مادرم به چشمم خورد لبخند ی زدم قبل از این که کاری کنم سه تقه به در خورد و بعد خدمتکاری با یک سینی وارد شد و گفت :

_ شاهزاده خانم براتون شام آوردم. سری تکون دادم و روی تخت نشستم نگاهی به محتوای سینی که شامل کپه های برنج و چند تکه گوشت بره می شد انداختم.

کمی خوردم و بعد سینی رو به طرفی هل دادم و روی تخت دراز کشیدم

قبل از هر فکری چشم هام روی هم افتاد و به عالم بی خبری رفت

نگاهی به اطرفم انداختم باز هم همون مکانی بود که با مادرم ملاقات

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودم، تموم اطرافم رو مه گرفته بود نسیم بی نهایت سردی هم می وزید.

کم کم از میان مه مادرم بیرون اومد لباس خاکستری رنگی پوشیده بود که بی نهایت بهش می اومد به سمتش دویدم و خودم رو توی انداختم چشم هام رو بستم و عطرش رو با لذت به ریه هام کشیدم بوسه ای به سرم زد و دست هاش رو دورم حلقه کرد، واقعا هیچی آغوش مادر نمی شد با لبخند نگاهی به صورتم انداخت و زمزمه کرد:

_ باز هم مجبور شدم روحت رو از جسمت جدا کنم طاقت دوریت رو ندارم عزیزدلم.

تند سرم رو تکون دادم و جواب دادم :

_ ای کاش می شد برای همیشه پیشت بمونم مامان.

صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و لب زد :

_ نه دخترم تو وظیفه های زیادی داری باید حکمران آینده باشی باید تو ی سختی ها مقاومت کنی من بهت ایمان دارم تیارا جان.

سرم رو پایین انداختم و جواب دادم :

_ راه سختی در پیش دارم مامان زندگیم پر معما شده.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد :

_ باید دو سنگ رو به هم برسونی، باید عمر رو بشکنی.

قبل از این که حرفی بزنم مامان ازم دور شد و بعد کاملا محو شد و کم کم احساس رخوت بهم دست داد و چشم هام رو بستم.

با صدای خوش آواز پرندگان چشم هام رو باز کردم نور مستقیم به چشمم می خورد خمیازه ای کشیدم و با یادآوری دیشب از جا پریدم؛ با سر و صدا آب دهنم رو قورت دادم مادرم دیشب قبل از این که بره جمله ی عجیب و غریبی گفت که هرچی فکر می کردم به هیچ وجه معنیش رو نمی فهمیدم.

من باید عمر رو بشکنم؟ چه عمری؟ منظورش چی بود؟ اصلا دو سنگ چ

رمان بازار
romanbazar.ir

ی بودند؟

گیج از افکارم سرم رو تکون دادم و روبروی آینه ایستادم چشم هام پف کرده بود اما موهام شکلاتی رنگ شده بود، واقعا باعث این تغییرات چی بود؟ یعنی راهی هست که بتونم این تغییرات رو کنترل کنم و هروقت بخوام تغییر کنم؟

دستی به موهام کشیدم و جهت دستم رو به سمت شونه دراز کردم که شونه به طرفم اومد بعد از شونه کردن موهام محکم دم اسبی بستمش و لباسم رو با یک تاپ و دامن سبز پررنگ که کت می خورد عوض کردم به چشم هام نگاه کردم و با یادآوری حرف های آرهان بی اختیار لبخند عمیقی روی لبم نشست این پسر چی داشت که من رو به سمت خودش جذب می کرد، خودم هم نمی دونستم و جوابی برای این سوال نداشتم با صدای در از آینه رو گرفتم و به در دوختم آدینا همراه تاروین داخل اومد به سمتم اومد و لبخندی زدم با ذوق نگاهش کردم و دستم رو به سمت تاروین دراز کردم اما تاروین ماکسی سفید رنگ آدینا رو محکم گرفته بود و ول نمی کرد آدینا با خنده نگاهش کرد و گفت :

_ الهی فدات شم مامان تیارا نگاهش کن.

بوسه ای روی گونه ی تاروین کاشتم که خنده ای کرد و چال لپش مشخص شد، آدینا من رو به سمت خودش کشید و پیشونیم رو بوسید و لب زد :

_ خوبی خواهری؟

لبخندی زدم و جواب دادم :

_ فدات آجی.

چشم های جنگل مانندش به چشم هام دوخت و آروم زمزمه کرد :

_ بابا می خواد تورو ببینه.

تند سرم رو بالا آوردم و با تعجب نگاهش کردم راستش از دیدار با پادشاه واهمه داشتم می ترسیدم باز هم اتفاق بدی بیفته یا حرفی بزنه که باعث بشه باز هم تحقیر بشم، اما کنجکاو بودم که بدونم چه کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

باهام داره آدینا نگاهم گیجم رو که دید ادامه داد :

_ نگران نباش حتما می خواد باهات حرف بزنه اون روز تو تالار اصلی که دیدی نامحسوس ازت حمایت کرد.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم :

_ اما هیچ وقت تحقیرهاش رو یادم نمی ره، بخاطره اون چه شب هایی رو که با گریه صبح نکردم.

بی حرف با نگاهی غمگین بهم زل زد و تاروین رو توی بغلش تکون داد. همراه آدینا از اتاق خارج شدیم ندیمه ها هم پشت سرمون بودند دم در سالن اصلی مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم چند قدم جلوتر رفتم که رو به آدینا که کنار ایستاده بود پرسیدم :

_ پس چرا نمیای؟

نگاهش رو از تاروین گرفت و به من دوخت و جواب داد :

_ می خواد تنها باهات صحبت کنه.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و بعد از چند لحظه وارد سالن شدم نگاهی به اطراف انداختم جز نگهبان ها و چند ندیمه و پادشاه که توی جایگاهش نشسته بود، کسی توی سالن نبود.

کمی جلوتر رفتم و تعظیم کوتاهی کردم نگاهش رو به چشم هام دوخت و بعد از اون نگاهش رو به موهام سوق داد، منتظر نگاهش کردم دست هاش رو روی دسته های صندلیش آروم فشرد و با صدای مقتدرش زمزمه کرد :

_ هنوز نتونستی راه حلی برای تفاوتت با بقیه پیدا کنی؟

لب هام رو به هم فشردم و درمونده جواب دادم :

_ هنوز یک هفته هم نگذشته من چطور می تونم به این سرعت راه حلی پیدا کنم.

اخم هاش رو توهم کرد و غرید :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اگه نمی تونی این مسئله رو حل کنی پس چطور در آینده می خوای یـ ک حکمران بشی و یک ملت رو دست بگیری!

مستقیم به چشم های به رنگ شبش خیره شدم و لب زدم :

_ اما این مسئله ی کوچیکی نیست من زمان می خوام، چون واقعا هیچ سرنخی ندارم من ...

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و زمزمه کرد :

_ تو چی؟ فکر می کنم تو حتی مطمئن نیستی که این ها همه یک توطئه هست و شاید این واقعا سرنوشت تو باشه.

سردرگم نگاهش کردم نه این امکان نداشت هیچ وقت قبول نمی کنم که این واقعا سرنوشت من باشه و حتما جواب این معمای بزرگ رو پیدا می کنم بنابراین لبخند محوی زدم و جواب دادم :

_ شما هر جور دوست دارید فکر کنید اما من بهتون ثابت می کنم.

خنثی نگاهم کرد ازش رو گرفتم و تعظیم کوتاهی کردم و آخرین نگاهم رو به دیوارهای زیبا و آبی رنگ انداختم و از سالن خارج شدم پوف کلا فه ای کشیدم ذهنم پر از سوالات مختلف بود، که جوابی براشون نداشتم نگاهی به تابلوهای نقاشی که روی دیوارهای طلایی رنگ خودنمایی می کردند انداختم حرف های من مدام توی ذهنم یادآوری می شد و من باز هم سردرگم تر از همیشه می شدم اصلا نمی تونستم معنی جمله های مامان رو درک کنم.

نگاهم رو از زمین که برق می زد گرفتم و وارد اتاقم شدم کلافه نگاهی به اتاقم کردم و روی عکس مامان ثابت موندم و زیر لب زمزمه کردم :

_ مامان چرا اصلا منظور حرف هات رو نمی فهمم!

آهی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم نگاهی به گردنبندم انداختم و دستـ ی بهش کشیدم که مثل همیشه درخشید با جرقه ای که تو ذهنم خورد سریع گردنبندم رو کج کردم و نگاهی به نوشته ی ریز گردنبند انداختم سنگ بی نهایت روح و سنگ یاقوت کبود همون سنگ هایی که پانیذ در موردشون تحقیق کرده بود، خدای من چرا زودتر متوجه نشدم شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

منظور مامان از دو سنگ این سنگ ها بودند اما چرا باید مامان به دو سنگی که روی گردنبند نوشته شدند اشاره بکنه؟ اصلا این دوسنگ چه معنایی داشتند و چرا رو گردنبند نوشته شدند؟

حالا اگه فرض کنم منظور مامان این دو سنگ بودند، پس منظور مامان از این که عمر رو باید بشکنم چی بود!؟

پس حدسم درست بود این گردنبند به حوادث اطرافم و شوم فرض شدنم توسط بقیه بی ربط نبود؛ لبخندی روی لبم نشست از این که بالا خره یک سرنخ هرچند کوچیک گیرم اومده بود خوشحال بودم همینم غنیمت بود نگاهم به اسمم که روی گردنبند حک شده بود افتاد مگه پادشاه نگفته بود که این گردنبند نسل به نسل چرخیده و از مادر به لایق ترین فرزند داده شده پس چرا اسم من روش حک شده؟ یعنی از اول اسم من روش بود؟

صدای در رشته ی افکارم رو پاره کرد نگاهم رو به سمت در سوق دادم ندیمه ای وارد شد و تعظیم کرد و گفت :

_ بانوی من شما احتیاج به یک ندیمه شخصی دارید من ...

حرفش رو قطع کردم و زمزمه کردم:

_ ندیمه ی شخصی؟

یک دفعه یاد سارمین افتادم بهتر از سارمین کسی رو سراغ نداشتم با لبخند عمیقی رو به ندیمه ادامه دادم:

_ سارمین دختری که توی آشپزخونه کار می کنه، می خوام اون ندیمه ام بشه.

ندیمه تعظیم کوتاهی کرد و جواب داد:

_ چشم بانوی من

سری تکون دادم و ازش رو گرفتم و کنار پنجره رفتم دستم رو روی شیشه ی سرد پنجره گذاشتم و به بیرون خیره شدم باد شدیدی می وزید که باعث تکون خوردن شاخه های درخت ها و گل ها می شد دسته ی

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره رو گرفتم و به طرف راست کشیدمش سرم رو کمی جلو بردم باد به موهام می خورد و باعث می شد موهام روی صورتم بریزند موهام رو به طرفی کنار زدم، دوباره به رنگ اصلی خودشون یعنی طلایی برگشته بودند سرم رو به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و لب زدم :

_ زندگی چیدن سیبی است که باید چید و رفت زندگی تکرار پاییز است که باید دید و رفت

زندگی رودی است جاری هر که آمد

کوزه ای شادمان پر کرد و مشتی آب نوشید و رفت

قاصدک، این کولی خانه بدوش روزگار کوچه گردیهای خود را زندگی نام ید و رفت.

با لبخند به حرکات سارمین نگاه می کردم مدام با اون هیکل ریزه و میـ زه اش بالا و پایین می پرید و ابراز خوشحالی می کرد بلند خنده ای کردم و نالیدم :

_ سارمین بس کن دختر از دست رفتی!

با ذوق نگاهم کرد و جواب داد :

_ آخه باورم نمی شه دیگه می تونم همیشه کنار تو باشم، دیگه از دست اون لباس فرم مسخره هم خسته شدم.

نگاهی به بلوز و دامن سبز پررنگش انداختم دامنش کمی پف داشت و بلوزش از روی پهلوها چاک می خورد و چون مدل دامنش تا روی سینه بود دامنش از بین چاک ها دیده می شد چشمکی زدم و جواب دادم :

_ اما گیر یک لباس فرم دیگه افتادی. تصنعی اخمی کرد و مشت آرومی به بازوم زد دقیق نگاهش کردم و پرسیدم :

_ با دانین به کجا رسیدی؟

نگاهش رنگ غم به خودش گرفت و جواب داد:

_ دانین پسر ضعیفی نیست اما نمی تونه در مقابل پادشاه و سنت های د یرین این سرزمین بایسته حرف های تو وقتی که می خواستند تورو به

رمان بازار
romanbazar.ir

زور به عقد دانین در بیارند؛ واقعا روی دانین تأثیر گذاشت.

بعد از این جمله قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین اومد دست هاش رو گرفتم و با لبخند محوی لب زدم :

_ از این فکرهای بیخود نکن خیلی زود تو و دانین به هم می رسید من پادشاه می شم تا خیلی چیزها رو مثل این سنت های مسخره تغییر بدم، به حرفم اطمینان داشته باش.

سری تکون داد شونه هاش رو فشردم و موهاش رو پشت گوشش زدم.

نیم ساعتی بود که توی باغ در حال قدم زدن بودم نفس عمیقی کشیدم و عطر خوش گل ها رو که در هوا پخش شده بود، رو بلعیدم.

نگاهم به آسمون افتاد هوا تاریک شده بود و ستاره ها چشمک می زدند لبخندی زدم و روی سبزه ها نشستم دست هام رو زیر چونه ام گذاشتم و به اطراف خیره شدم ذهنم بدجور درگیر بود تنها سرنخی که داشتم همین گردنبند و ارتباط دو سنگ یاقوت کبود و سنگ بی نهایت روح بود.

ای کاش مامان منظورش رو واضح و شفاف می گفت مخصوصا جمله ی آخریش که اصلا نمی تونستم منظورش رو بفهمم.

با نشستن کسی کنارم سرم رو برگردوندم با دیدن آرهان جفت ابروهام از تعجب بالا رفت چشم هام از این گردتر نمی شد.

از پشت نگاهم چشم هاش رو بهم دوخت و زمزمه کرد :

_ اون قدر فکرت درگیر بود که متوجه حضورم نشدی!

با لحن مات و متعجبی جواب دادم:

_ تو این جا چیکار می کنی آرهان؟

لبخندی زد و جواب داد :

_ دل تنگی چکارها که نمی کنه.

بی اختیار خنده ای تموم صورتم رو پوشوند

با لحن آروم تری ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ می دونی اومدنم به قصر چه ریسک خطرناکی بود!

نگاهش رو به چشم هام دوخت و آروم تر ادامه داد :

_ ولی می ارزید.

لبخند محوی زدم و پرسیدم :

_ در تعجبم چطور تونستی وارد قصر بشی!

نگاهی به اطراف کرد و جواب داد :

_ بالاخره هرکسی یک سری قابلیت داره دیگه.

نگاهی به درخت های پشت سر آرهان انداختم و چیزی نگفتم

از شنیدن حرف هاش غرق لذت شده بودم دست خودم نبودم، با دیدنش و با گفتن بعضی جمله های معنی دارش قلبم می خواست از جا در بیاد نگاهم رو از چشم هاش گرفتم تاب نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم.

نگاهی به اطراف کرد و پرسید :

_ گفته بودی می خوای رزمی یاد بگیری؟

با ذوق نگاهش کردم و سری تکون دادم خیلی دوست داشتم رزمی یاد بگیرم و از خودم دفاع کنم.

نزدیک تر اومد و ادامه داد :

_ حتما یادت می دم.

لبخند بزرگی زدم و چیزی نگفتم نگاه خیره اش رو به چشم هام دوخت ا ین دفعه نگاهم رو ازش نگرفتم، هیچ کدوم از هم نگاه نمی گرفتیم قلبم تند تند می زد زیر لب زمزمه کرد :

_ باید برم بیشتر از این موندنم خطرناکه.

با ناراحتی لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم دوست نداشتم ازش جدا بشم دلم حضورش رو می خواست دلم می خواست ساعت ها به چشم های خاصش خیره بشم. شمشیرش رو توی دستش فشرد و آروم لب زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را

بدنم گر گرفته بود با صورت گلگون نگاهی بهش کردم و بی اختیار بیت بعدی شعر رو زمزمه کردم :

_ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا.

چون نقاب زده بود نمی تونستم حالت صورتش رو تشخیص بدم اما نگاهی بهم کرد و بدون مکث پا تند کرد و رفت به هیکل ورزیده اش خیره شدم، تا کم کم از نظرم محو شد با قدم های آروم به سمت عمارت رفتم به سمت اتاقم رفتم که نگاهم به سارمین افتاد جلوتر اومد و پرسید :

_ کجا بودی؟ برات شام بیارم؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و وارد اتاقم شدم نگاهی به اتاقم کردم و روی تخت دراز کشیدم با یادآوری آرهان لبخندی روی لبم نشست کم کم چشم هام روی هم افتاد و به عالم بی خبری رفت.

با احساس خفگی چشم هام رو باز کردم اما هیچ چیز رو نمی دیدم همه جا تاریک بود، سعی کردم نفس بکشم اما واقعا داشتم خفه می شدم نمی تونستم نفسم رو بیرون بدم یک چیز نرمی مدام روی صورتم فشار داده می شد و همون هم جلوی تنفسم رو گرفته بود دست هام رو بلند کردم و سعی کردم اون چیز رو کنارم بزنم بدنم داشت بی حس می شد قدرتی نداشتم اما دست از تقلا برنداشتم مثل این که اون چیز توسط کسی روی صورتم فشرده می شد نمی دونم چطوری شد، که پام رو بلند کردم و محکم به جایی که حدس می زدم شکم اون فرد باشه زدم حدسم درست بود چون اون چیز کمی شل شد اما برداشته نشد، با یک حرکت چرخشی محکم پام رو چرخوندم و به کمرش زدم اون چیز که حالا فهمیده بودم متکاست از روی صورتم برداشته شد و تونستم اطرافم رو ببینم پشت سرهم چند تا نفس عمیق کشیدم

واقعا مرگ رو با چشم هام دیده بودم سرم رو بلند کردم که نگاهم تو دو جفت چشم مشکی رنگ قفل شد با بهت نگاهش کردم و به زور زیر لب زمزمه کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اورسین!

قدرت تکلم بیشتر از این رو نداشتم نمی دونستم باید چیکار کنم و چه عکس العملی رو نشون بدم انگار دکمه تیک آف مغزم رو زده بودند نمی تونستم باور کنم اونی که روبرومه برادرم اورسینه، یعنی اورسین قصد جونم رو کرده بود؟ باورم نمی شد به هیچ وجه باورم نمی شد نگاهم رو ی لباس مشکی رنگ اورسین قفل شد دستش رو روی شکمش گذاشته بود و روی زمین افتاده بود.

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد توی نگاهش اثری از پشیمونی نبود و تنها چیزی که دیده می شد تنفر بود. قطره اشکی از گوشه چشمم افتاد لب های خشکیده ام رو از هم باز کردم و گفتم :

_ چرا؟ به چه جرمی؟ به چه گناهی؟ می خواست من رو خفه کنی اورسین؟ می خواستی خواهرت رو بکشی؟ بخاطره چی؟ بخاطره این که مادرمون سر به دنیا آوردن من از دنیا رفت؟ یا بخاطره این که فکر می کنی من نحسم؟ چطور تونستی چطور ...

هق هقم ادامه ی حرفم رو قطع کرد به مرز دیوونگی رسیده بودم چی از این بدتر بود که یک برادر قصد جون خواهرش رو بکنه؟ قطعا از این بدتر چیزی وجود نداشت؛ بغض بدی به گلوم چنگ انداخت اشک هام تموم نداشت بی حرف از جاش بلند شد و بیرون رفت این بار واقعا داشتم خفه می شدم نه از کمبود اکسی‌ژن برای تنفس از درد بی رحمی برادرم، از تنفر برادرم داشتم خفه می شدم دنیا برام تیره و تار شده بود، روی زمین زانو زدم هق هقم به اوج خودش رسیده بود سارمین وارد اتاقم شد و با دیدنم تو این حالت سر جاش خشک شد به سمتم اومد و کنارم زانو زد و با نگرانی پرسید :

_ چی شده؟ تیارا با توام چی شده این چه سر و وضعیه؟ تیارا!

لیوان آبی رو به سمتم گرفت و به زور دهنم رو باز کردم تا تونستم چند جرعه آب بخورم.

من رو تو بغلش گرفت و ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چی شده قربونت برم؟ خودت رو کشتی تیارا توروخدا حرف بزن!

دست هام بی اراده می لرزید کم چیزی که نبود، شوک بدی بهم وارد شده بود.

سارمین به زور من رو روی تخت خوابوند و پتو رو روم کشید نگاهم از پنجره به بیرون افتاد نزدیک سیپده دم بود، قدرت مرور وقایع رو نداشتم دلم می خواست برای چند ساعت هم که شده از اطرافم بی خبر باشم سارمین با نگرانی نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت ای کاش همه ی این اتفاقات یک خواب بود ای کاش برادری نداشتم که این چنین بی رحمانه کمر به قتل من ببنده، یعنی تا این حد از من متنفر بود؟ تا این حد من رو مقصر مرگ مادر می دونست؟ نیشخندی زدم و چشم هام رو بستم.

با صدای سارمین تکونی خوردم و به پهلو خوابیدم دلم نمی خواست فع لا بیدار بشم بی خبری بهتر از همه چی بود با کشیدن پتو از روم چشم هام رو باز کردم سارمین با دیدن چشم های بازم نفس راحتی کشید و زمزمه کرد :

_ خوبی؟ دیشب از بس می لرزیدی می ترسیدم تو خواب یک چیزیت بشه رنگ صورتت زرد شده!

با انرژی تحلیل رفته ای نیم خیز شدم و روی تخت نشستم و با صدای آرومی که خش دار شده بود جواب دادم :

_ خوبم سارمین چیزی نیست.

دامنش رو گرفت و کنارم نشست و پرسید :

_ پس دیشب چی شده بود؟ از کنار اتاقت رد می شدم که صدات رو شنی دم، خیلی نگرانم بگو چی شده اتفاقی افتاده؟

پوفی کشیدم می دونستم اگه بهش نگم دست بردار نیست دستی توی موهام کشیدم و سرم رو توی دست هام گرفتم و لب زدم :

_ دیشب که خوابیدم یک هو با احساس خفگی از خواب بیدار شدم نمی تونستم نفس بکشم واقعا داشتم خفه می شدم تا این که نمی دونم

رمان بازار
romanbazar.ir

چطوری چندتا حرکت رزمی روی اون شخصی که سعی داشت من رو خفه کنه پیاده کردم روی زمین افتاد؛ می دونی اونی که می خواست من رو بکشه کی بود؟ اورسین برادرم کسی که هم خون منه!

سارمین با دهنی باز نگاهم کرد دستش رو روی دهنش گذاشت و هین کوتاهی کشید.

سرفه ی کوتاهی کردم و ادامه دادم:

_ احدی نباید از این موضوع باخبر بشه فهمیدی سارمین؟ هیچ کس نباید بفهمه دیشب تو این اتاق چه اتفاقی افتاده.

چشم غره ای بهم رفت و با صدای بلندی غرید :

_ یعنی چی؟ تو باید به امپراطور بگی اون می خواست تورو بکشه، باید بقیه بفهمن چه فرد بی رحمیه باید مجازات بشه

پوزخندی و در حالی که از جا بلند می شدم جواب دادم :

_ اون عزیز کرده ی پادشاهه مطمئن باش مجازات نمی شه من کاری به اون ندارم؛ اما نمی خوام این موضوع رو کش بدم چیزهایی مهم تری هست که باید انجامشون بدم.

بعد از رفتن سارمین لباسم رو با یک ماکسی زرشکی ساتن عوض کردم و از توی آینه به چشم های خسته و بی فروغم خیره شدم نمی دونم باید چیکار می کردم وسط این همه هیاهو کار اورسین روم شوک بدی وارد کرده بود، پوف کلافه ای کشیدم دستی به گردنبندم کشیدم یعنی چه رازی توی دلش خودش داشت که هیچ جوره نمی تونستم کشفش کنم!

چاره ای نبود باید منتظر دیدار دوباره با مامان می موندم از اتاق بیرون رفتم و نگاهی به ندیمه های در حال رفت و آمد توی راهرو انداختم با صدای گریه ای نگاهی به اطراف کردم سمت راستم دو خدمتکار بودند که یکیشون از ته دل گریه می کرد و اون یکی هم بغلش کرده بود، یک تای ابروم رو بالا انداختم و به سمتشون رفتم و با صدای بلندی پرسیدم:

_ چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو با شنیدن صدام سریع تعظیم کردند.

یکی از خدمتکارها سرش رو پایین انداخت و جواب داد :

_ چیزی نیست بانوی من متاسفیم که خاطر شما رو مشوق کردیم.

لب هام رو برچیدم و ادامه دادم :

_ اگه چیزی نیست پس براچی این خدمتکار داره از گریه خودش رو هلا ک می کنه؟

اون خدمتکاری که گریه می کرد دهن باز کرد و با صدای پر بغضی لب زد :

_ برادرم ... برادرم به وسیله ی افراد آسیمان توی مرز کشته شد.

با ناراحتی نگاهش کردم چرا جون افراد بی گناه و کم وضاعت به این راحتی به دست تهمورس گرفته می شد؟ چرا کسی جلوی اون رو نمی گرفت، تا با اهالی سایوان کاری نداشته؟

به زور لبخند بی جونی زدم و جواب دادم :

_ ناراحت نباش قول می دم همه چی درست بشه به صحت حرف هام شک نکن، من انتقام برادرت و بقیه افراد رو می گیرم.

تعظیمی کرد و در حالی که چشم های اشکیش رو بهم می دوخت زمزمه کرد:

_ ممنون شاهزاده خانم شما خیلی خوبید.

از لباس آبی رنگش چشم گرفتم و به راهم ادامه دادم نمی دونم چطوری بود که اون حرف ها اون قدر با اطمینان از دهنم خارج شد، نگاهم به بلور چند وجهی روی سقف افتاد و رو به ندیمه آدینا گفتم :

_ ورودم رو اطلاع بده.

اطاعتی زیر لب زمزمه کرد و رفت بعد از چند لحظه وارد اتاق شدم، نگاهی به آدینا انداختم به سمتم اومد و بوسه ای به گونه ام زد تصنعی لبخندی زدم و بغلش کردم روی تخت نشستیم مشغول بازی با انگشتهام

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم وآروم پرسیدم :

_ می شه در مورد آسیمان بیشتر برام توضیح بدی؟

یک تای ابروش رو بالا انداخت و جواب داد:

_ چی شد یاد اون افتادی؟

شونه هام رو بالا انداختم و منتظر بهش خیره شدم.

نفس عمیقی کشید و در حالی که به پیشونی سفیدش می کشید ادامه داد:

_ قبلا یک چیزایی رو برات توضیح دادم آسیمان دشمن دیرینه ی ما و پادشاه ساگواره ارتش و افراد اون از هزاران دیو بزرگ تشکیل می شه تموم اون دیوها یک شیشه عمر دارن که اگه اون شیشه ها بشکنند، عمر اون دیوها هم تموم می شه آسیمان ظاهر عادی داره اما اون هم مثل دیوهاش شیشه عمر داره ولی بقیه خاندان سلطنتیش مثل ما هستند و شیشه عمری ندارند اون یک پسر و یک دختر داره زنش سال ها پیش فوت کرده.

با پایان حرف هاش نگاهی بهم کرد اما من غرق در افکارم بودم نمی دونم چرا حس می کردم ساگوار و آسیمان یک جورایی به من ربط داره، ربطی که نمی تونم معنی اش رو بفهمم آدینا کیک اناری و یک فنجون چای ترش رو به سمتم گرفت و با نگرانی گفت :

_ رنگ صورتت زرد شده اتفاقی افتاده تیارا؟ بگیر این ها رو بخور

نیشخندی زدم و بی حرف بهش خیره شدم چی داشتم بگم؟ این که برادرمون دیشب می خواست من رو بکشه؟ خیلی وحشتناک بود دلم می خواست خاطره ی دیشب برای همیشه از ذهنم پاک بشه ولی افسوس که باید همیشه بار این اتفاق رو به دوش می کشیدم، بی اشتها گازی به کیک زدم جسمم کنار آدینا بود اما روحم جاهای دیگه ای چرخ می زد با سلقمه ی آدینا به خودم اومدم اخم هاش رو توهم کرد و ادامه داد:

_ چرا این جوری شدی؟ چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تند سری تکون دادم و جواب دادم :

_ چیزیم نیست خواهری تو نگران نباش.

بی هدف توی باغ قدم می زدم دلم گرفته بود سردرگم بودم ای کاش زودتر به نتیجه ی قابل قبولی می رسیدم، چرا مامان حرفش رو رک و راست نزد؟ کلافه وار نگاهی به اطرافم کردم آفتاب تند و تیزی بود کلا آب و هوای این جا هر روز یک شکل بود از شدت آفتاب چشم هام رو ریز کردم و نگاهی به لاله های وحشی کنار پام که حالا بخاطره آفتاب درخشان تر به نظر می رسیدند، انداختم آهی کشیدم و با یادآوری اتفاق دیشب جفت ابروهام از تعجب بالا رفت من که هیچ حرکات رزمی و یا دفاع شخصی بلد نبودم پس چطور تونستم اون حرکات رو روی اورسین انجام بدم؟ چرا به این مسئله توجه نکرده بودم؟ من که هیچی بلد نیستم پس چطور ...

صدای سارمین رشته ی افکارم رو پاره کرد

_ این قدر به آفتاب زل زدی چشم هات نسوخت تیارا؟

نگاهی بهش کردم و چیزی نگفتم دوباره به آفتاب زل زدم مدام یک چیز توی سرم بالا و پایین می شد نمی شد بدون هیچ تلاشی بشینم و نظاره گر نابودیم باشم باید راهی برای شوم بودنم پیدا کنم نگاه دیگه ای به سارمین انداختم و بی اختیار پرسیدم:

_ تو چیزی در مورد سنگ بی نهایت روح و سنگ یاقوت کبود می دونی؟

کنارم نشست و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و جواب داد :

_ اسمشون رو شنیدم ولی چیز زیادی در موردشون نمی دونم سنگ های معروفی هستند.

مشتاق و با هیجان نگاهش کردم که با مکثی ادامه داد :

_ شنیدم تو جاهای ممنوعه نگه داری می شن.

اخم هام رو توهم جمع کردم و آروم لب زدم:

_ جاهای ممنوعه!؟ یعنی چی سارمین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که متفکر نگاهم می کرد ادامه داد:

_ مثل این که اون مکان ها خیلی خطرناکن و کمتر کسی جرات پیدا می کنه به اون جا پا بزاره، شنیدم اون دو سنگ خاصیت عجیبی دارند.

هیجان زده نگاهش کردم تا حالا این حرف ها نشنیده بودم همین که دستگیرم شده بود هم غنیمت بود از جا بلند شدم و رو به سارمی ن گفتم :

_ می رم تو عمارت.

قبل از این که حرکتی انجام بده به سمت در ورودی عمارت رفتم نگاهی به اطراف کردم و نگاهم روی در سمت چپ که نیمه باز بود، متوقف شد نمی دونم چه حسی بود که من رو به سمت اون اتاق می کشوند با قدم آروم به سمت اتاق رفتم و بدون جلب توجه نگاهم رو به داخل اتاق سوق دادم با دیدن عمو جارمین و اورسین جا خوردم.

هر دو روبروی هم کنار میز قهوه ای سوخته ایستاده بودند و حالت صورتشون عصبی به نظر می رسید.

می خواستم بهشون توجهی نکنم و به سمت اتاقم برم اما حس کنجکاوی م بهم غلبه کرد و باعث شد یک قدم جلوتر برم و تنه ام جوری که در تیر رس نگاهشون نباشه از در اتاق قهوه ای رنگ رد کردم، با دقت نگاهشون کردم و سعی کردم بشنوم که چی می گن.

عمو جارمین مشت آرومی به میز زد و داد زد :

_ گند زدی اورسین گند زدی؛ با خودت چی فکر کردی که نصف شبی رفتی بالا سر تیارا و کاملا احمقانه فکر کردی می تونی اون جوری بکشیش!

اورسین کنار پنجره رفت و دست هاش رو مشت کرد و غرید :

_ عمو شما چرا درک نمی کنید من کارم احمقانه بود لو رفتم درست، اما شما همش از یک فرصت مناسب دم می زنید نمی دونم این فرصت کی پیش میاد من اجازه نمی دم تیارا صاحب سلطنت بشه، اجازه نمی دم عمو نمی خوام تو سایه ی تیارا زندگی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو پوف بلندی کشید و کنار اورسین ایستاد و جواب داد :

_ من قول می دم همه چی درست بشه تو بی فکر عمل کردی این رو قبول کن اورسین فکر می کنی تیارا اون قدر عرضه داره که از دست این لقب های منحوس خلاص بشه؟ فکر می کنی می تونه ولیعهد بشه؟ هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده ما باید یک نقشه ی درست و درمون بکشیم، نقشه ا ی که به کل تیارا رو از دور خارج کنه به هیچ وجه اطراف تیارا آفتابی نشو تو دیگه کاملا خودت رو تابلو کردی، تنها شانسی آوردی این که به پادشاه چیزی نگفته متاسفانه باید اعتراف کرد، که اون دختر عاقل و با ملاحظه ایه از بین بردنش کار هرکسی نیست.

خشکم زده بود از تعجب قادر به پلک زدن هم نبودم چنگی به گلوی خشک زده ام انداختم بی اختیار عقب عقب رفتم که به محکم به دیوار پشت سرم برخورد کردم درد بدی به کمرم وارد شد، که در برابر درد دلم چیزی نبود.

محکم لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم نبض سرم محکم می زد تموم وجودم گر گرفته بود بدون مکث به سمت در خروجی دویدم الان فقط می خواستم از این محیط دور بشم از قصر خارج شدم و روی زانو خم شدم قلبم محکم می کوبید، موهام رو به عقب هل دادم و با قدم ها ی آهسته به طرف پاتوقمون رفتم.

نگاهم به مردمانی شادی افتاد که بی خبر از همه جا در حال رفت و آمد بودند بی خبر از این که توی قصر داره چه اتفاق هایی میفته و چه توطئه هایی چیده می شه، پوزخندی زدم و نگاهم رو ازشون گرفتم هنوز هم باورم نمی شد که چیزی که جلوی چشمم اتفاق افتاد واقعیت بود باورم نمی شد هم عمو جارمین دشمن من حساب می شه باورم نمی شد می خواد برای از بین بردن من نقشه بچینه اون که همیشه دم از حما یت من می زد همیشه مهربون بود و می گفت بهش تکیه کنم، یعنی همش نقشه بود که من بهش اعتماد کنم؟ غرق در افکارم بودم وقتی به خودم اومدم که زیر درختان همیشگی ایستاده بودم سوت کوتاهی کشید م که از دور قامت آرهان پدیدار شد نزدیکم شد و نقابش رو برداشت با دیدن چشم هاش بی اراده لبخندی زدم انگار همه ی غم هام رو فراموش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودم.

مستقیم به چشم هام خیره شد و پرسید :

_ چیزی شده؟

لبخند محوی زدم و در حالی که نگاهم رو ازش می گرفتم جواب دادم :

_ نه چیزی نیست خوبم.

اخمی کرد و زیر یکی از درخت ها نشست و به اشاره کرد کنارش بشینم سمتش رفتم و با فاصله کنارش نشستم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد :

_ به من دروغ نگو، من از چشم هات می تونم بفهمم که ناراحتی.

آهی کشیدم و مردد نگاهش کردم با خودم عهد کردم در رابطه با این موضوعات حرفی نزنم اما آرهان که هرکسی نبود آرهان با همه کس و همه چیز فرق داشت، دهن باز کردم و تموم ماجرای اورسین و عمو جارم بین رو براش تعریف کردم با تموم شدن حرف هام قطره های اشک یکی بعد از یکی از چشم پایین اومدند هقم هقم به اوج خودش رسید دستم رو روی دهنم گذاشتم دست خودم نبود هنوزم باورم نمی شد عمو و برادرم افرادی که از گوشت و خون من بودند، این چنین با من بی رحمانه رفتار می کردند هول زده کنارم زانو زد و با نگرانی زمزمه کرد :

_ تیارا عزیزم براچی گریه می کنی؟ قربونت برم این مروارید هارو نریز!

بی اراده دستم از روی دهنم رها شد چشمه ی اشکم خشک شد و انگار تموم زمان تو این لحظه ایستاده بود. قربون صدقه های یک هویی آرهان باعث شد که حتی از یادم بره که برای چی در حال گریه کردن بودم صورت گلگون شده ام رو پایین انداختم و با آروم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم لب زدم :

_ چشم هرچی تو بگی گریه نمی کنم.

لبخندی زد و از جا بلند شد برای اولین بار بود که اثری از کلافگی بعد از زدن این جور حرف ها توی صورتش نبود، انگار این دفعه اطمینان کامل

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرف هاش داشت.

با شنیدن صدای دل نشینش سرم رو بالا آوردم

_ می دونی تیارا من خیلی تنهام الکس تنهاترین دوستم بود اما من خودم تنهایی رو انتخاب کرده بودم همیشه این جوری احساس بهتری داشتم، تنها بودن انتخاب خودم بود و خودم هم دوسش داشتم.

از جا بلند شدم و لبخندی زدم روبروش ایستادم و جواب دادم :

_ اما تو من رو داری دیگه تنها نیستی آرهان.

صورتش رو در دو قدمی صورتم متوقف کرد و با لحن ناشناخته ای که تا الان ازش نشنیده بودم جواب داد :

_ بعد از اومدن تو و دیدنت برای اولین بار که از تنهایی کلافه می شم دیگه از تنهایی آرامش نمی گیرم، تیارا از تو آرامش می گیرم وقتی تو پیشمی آروم ترین حس دنیا رو دارم دیگه نمی خوام تنها باشم دیگه حس خوبی بهم نمی ده.

اگه بگم با این حرف هاش به آسمون پرواز کردم و برگشتم دروغ نگفتم اگه بگم قلبم داشت از جا کنده می شد دروغ نگفتم من منبع آرامش کسی بودم، که خودش منبع آرامشم بود و این احساس دو طرفه چقدر برای من مقدس و ارزشمند بود.

نگاهم رو از هیاهوی چشم هاش گرفتم و جواب دادم :

_ نمی خوام بگم که تنهایی برام لذت بخش بود نه همیشه تنهایی عذابم می داد اما از وقتی با تو آشنا شدم احساس می کنم آروم تر شدم دیدم به این دنیا و آدم هاش فرق کرده دیگه مثل قبل احساس بدی به سایوان ندارم، یک جورایی به آرامش رسیدم.

بعد از اتمام حرف هامون لبخندی زدم اون هم با دیدن لبخندم لبخند عمیقی زد

یک تای ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم :

_ قصد نداری برگردی پیش خانوادت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو به چشم هام دوخت و آروم جواب داد:

_ تو به اینجا پابندم کردی تیارا.

بی اختیار دست مشت شده ام روی قلبم گذاشتم احساس می کردم می خواد از جاش در بیاد، از طرفی از این که رک و راست حرفش رو نمی زد و این قدر در لفافه بود کلافه شده بودم منظورش من بودم؟ من پایبندش کرده بودم؟ نگاهم رو ازش دزدیدم اعتراف هاش هم برام خاص بود. لبخند محوی زدم و زمزمه کردم :

_ باید به قصر برگردم.

نگران نگاهم کرد و با ناراحتی جواب داد :

_ نمی تونم بزارم این وقت از شب تنها بری اونم از همچین جایی اما تا شهر هم نمی تونم بیام، ولی تا جایی که بتونم همراهت میام.

لبخندی به نگرانی اش زدم و زیر لب جوری که مطمئن بودم صدام رو نمی شنوه لب زدم :

_ قربون نگرانیت .

برمشمشیرش رو از روی زمین برداشت و با گفتن دنبالم بیا راه افتاد دنبالش راه افتادم و سعی کردم قدم هام رو باهاش هماهنگ کنم قدم هاش رو محکم و موزون برمی داشت شیفته ی همین صلابت و خونسردیش بودم در کنار این همه هیاهو و جنجال حس شیرینی که به آرهان داشتم باعث می شد شاد باشم و آروم بگیرم آرامشی که کنار آرهان داشتم وصف نشدنی بود، با ایستادن آرهان به خودم اومدم و ایستادم از روی نقابش نگاهش روبه چشم هام دوخت و گفت:

_ تا همین جا می تونستم باهات بیام

لبخندی زدم و در حالی که ازش فاصله می گرفتم جواب دادم :

_ ممنونم که این قدر هوای من رو داری می دونی اون قدر طعم تلخ تحقیر رو چشیدم که یک حمایت کوچیک برام لذت بخشه این رو تا حالا به هیچ کس غیر از تو نگفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش رو گرفتم و خواستم اولین قدم رو بردارم که با شنیدن صداش متوقف شدم

_ تیارا من ...

به سمتش برگشتم و جوری ایستادم که فقط نیمرخم سمتش بود، منتظر نگاهش کردم که دهن باز کرد و ادامه داد :

_ هیچی برو مواظب خودت باش.

ازش رو گرفتم و در حالی که پشتم بهش بود زمزمه کردم :

_ تو هم مواظب خودت باش عزیزم. می تونستم صورت بهت زده اش رو از کلمه ی عزیزم از پشت هم حس کنم بی اختیار خنده ی آرومی کردم و با قدم های به سمت قصر رفتم تقریبا به شهر رسیده بودم و اطرافم رو خونه های ریز و درشتی گرفته بود و دست فروش ها کم کم در حال جمع کردن وسایلشون بودند، چقدر دلم می خواست من هم مثل این ها بی دغدغه بودم بدون این که برادر و عموم به خونم تشنه باشن بدون این که بخاطره تاج و تخت کلی دشمن داشته باشم آهی کشیدم و وارد قصر شدم نگاهی به درخت های تنومند باغ انداختم و به طرف عمارت رفتم

_ چرا نخوابیدی؟

با شنیدن صدای دانین سرجام ایستادم و به سمتش برگشتم و با ابروها ی بالا رفته نگاهش کردم این هم پسر عمو جارمین بود، عمو جارمینی که اون هم دشمن من بود یعنی امکان داشت دانین هم مثل پدرش باشه!؟

نه دانین اون جوری نبود اون از من حمایت می کرد من رو مثل خواهرش دوست داشت.

سعی کردم لبخندی بزنم و جواب دادم:

_ خوابم نمی برد.

سری تکون داد و نگاهی به اطراف کرد به نظر گرفته می اومد که حدس می زدم بخاطره سارمین باشه، با خودم عهد بسته بودم به محض این

رمان بازار
romanbazar.ir

که تونستم به سلطنت برسم این قانون های مسخره رو لغو کنم و این دوتا رو به هم برسونم.

با صدای برخورد آروم بارون با پنجره چشم هام رو باز کردم نگاهی به پنجره انداختم صبح شده بود و هوا مه گرفته و بارونی بود خمیازه ای کشیدم و دست هام رو زیر سرم گذاشتم و طاق باز خوابیدم دیشب هم مامان من رو به دنیای اموات نبرد فکر می کردم دیشب بتونم ببینمش در عالم بی خبری دست و پا زدن بدترین موقعیت دنیا بود؛ با صدای در چشم از بلور روی سقف گرفتم و به در دوختم هیکل سارمین توی چارچوب در نمایان شد نگاهی به اطراف کرد و زمزمه کرد :

_ هنوز خوابی که بلند شو صبحونه بخور دیشب که شام نخوردی!

لبخند محوی زدم و جواب دادم :

_ ممنون که نگرانمی الان بلند می شم.

پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم نگاهی به عکس مادرم انداختم و تعظیم کردم عادت کرده بودم همیشه صبح به مادرم ادای احترام کنم دستم رو به سمت شونه دراز کردم که شونه به طرف جهت دستم اومد جا به جایی اشیاء دیگه برام یک کار عادی شده بود، سارمین هین آرومی کشید و به طرف دوید و داد زد :

_ وای چه جالب! تو می تونی اشیاء رو جا به جا کنی!؟

سری تکون دادم و جواب دادم :

_ هیس چرا داد می زنی آره می تونم اشیاء رو جا به جا کنم.

با هیجان نگاهم کرد و چیزی نگفت توی چشم های خاکستریش شوق و ذوق موج می زد با لبخند نگاهش کردم و به سمت کمد رفتم بعد از پوشیدن یک ماکسی زرشکی ساده جلوی آینه ایستادم و موهام رو به عقب فرستادم، بعد از زدن یک برق لب از آینه فاصله گرفتم و همراه سارمین از اتاق خارج شدیم.

نگاه دیگه ای بهش انداختم و ادامه دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خب من دیگه برم بخوابم خوشحال شدم دیدمت شبت خوش.

هنوز قدم اول رو برنداشته بودم که تند به سمتش برگشتم و با چشمکی لب زدم:

_ راستی تا یادم نرفته بگم که من می دونم اون خانم خانم هایی که دوسش کیه، ای کلک چرا بهم نگفتی که دوست جون جونی خودمه دانیـ ـن خان!

مهبوت نگاهم کرد و با لکنت دهن باز کرد و زمزمه کرد :

_ چی!؟ تو ... تو می دونی که من سارمین رو دوست دارم!

ابرویی بالا انداختم و حق به جانب جواب دادم :

_ پس چی فکر کردی سارمین عین خواهرمه خودش بهم گفت درضمن لا زم نیست نگران باشی، من هرچه زودتر به این وضعیت مسخره پایان م ی دم اون وقت تو می تونی با سارمین ازدواج کنی.

قدردان نگاهم کرد و لبخندی زد خداحافظی کردیم و به سمت اتاقم رفتم مشعل ها رو روشن کردم و نگاهی به اتاقم انداختم مثل همیشه اول ین نگاهم روی عکس خندون مامان سر خورد دلم می خواست هرچه زودتر روحم رو از جسمم جدا کنه و منظورش رو از اون جمله های عجیـ ب بهم بگه، وضعیتم واقعا نامعلوم بود گل سر موهام رو کشیدم و به کناری پرت کردم و خودم رو تخت انداختم مدام فکرم سمت خاص ترین فرد زندگیم می چرخید آرهان که این روزها برام خیلی مهم شده بود چرا در لفافه حرف می زد؟ چرا کامل اعتراف نمی کرد؟ دلیلش چیه؟ یعنـ ی هنوز با خودش و احساسش کنار نیومده بود؟ بی اراده فکرم سمت شبی که اورسین خواست من رو بکشه رفت، نمی خواستم فکرم به سمت خاطره ی تلخ اون شب بره اما دست خودم نبود و مهم تر از همه اون حرکات رزمی ماهرانه ای که روی اورسین پیاده کردم فکرم رو مشغول کرده بود منی که هیچ سر رشته ای از دفاع شخصی و رزمی نداشتم پس چطوری این کارو کردم!؟ واقعا برام جای سوال داشت!

از عمارت خارج شدم و با نفس عمیقی بوی بارون رو استشمام کردم از

رمان بازار
romanbazar.ir

پله ها پایین اومدم با لبخند و ذوق نگاهی به اطراف کردم عاشق عطر بارون بودم، حس خوبی بهم می داد هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که با دیدن اورسین در چند قدمیم متوقف شدم خاطره ی اون شب دوباره جلوی چشم هام زنده شد و برای هزارمین بار کامم رو تلخ کرد

لبخندم به زهرخندی تبدیل شد در حالی که نگاهش رو ازم می دزدید از کنارم رد شد، نمی تونستم ساکت بمونم حرف هام روی دلم سنگینی می کرد احساس خفگی می کرد دهن باز کردم و با با صدای رسا اما آرومی گفتم :

_ فکر نمی کردم تا این حد از من متنفر باشی که به هم خون خودت خواهر کوچیکت بخوای آسیب برسونی و جونش رو به خطر بندازی!

با شنیدن صدام ایستاد اما به طرفم برنگشت پوزخند صداداری زدم و ادامه دادم :

_ تنفر، کینه و انتقام گرفتن هرچقدر ریشه ی قوی تری داشته باشن اول خودت رو نابود می کنند یک روزی به خودت میای که داری توی طناب انتقامی که برای بقیه پهن کردی دست و پا می زنی، اورسین امیدوارم وقتی به خودت بیای برای پشیمونی دیر نشده باشه.

منتظر عکس العملش نشدم و خلاف جهت جایی که ایستاده بود دویدم.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت به زور آب دهنم رو قورت دادم و زیر چند درخت مربع شکلی که توی باغ بود، زانو زدم بالاخره بغضم طاقت نیاورد و اشک هام از چشم هام سرازیر شدند حرف های زیادی داشتم که برادر بزرگ ترم در میون بزارم حرف هایی که روی هم اون قدر تلنبار شده بود که یک کوه شده بود اما من تو همین جمله ی کوتاه تونسته بودم منظورم رو بهش برسونم با این که دلم آغوش حمایت گر و شیطنت با برادرم رو می خواست اما من حق همچین آرزویی رو نداشتم تنها چیزی که تا الان از برادرم نصیبم شده بود، فقط تنفر و کینه بود به تنه ی درخت پشت سرم تکیه دادم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم دلم گرفته بود هروقت به یاد خاطره ی وحشتناک اون شب می افتادم تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم از وحشت همچین اتفاقی می لرزید حال این روزهای من رو هیچ کس نمی فهمه.

_ تیارا گریه می کنی!؟

با شنیدن صدای آدینا سرم رو بلند کردم و بهش دوختم کنارم زانو زده بود و با نگرانی نگاهم می کرد به چشم های مهربونش زل زدم و برای هزارمین با خودم فکر کردم چقدر بین اورسین و آدینا فرق هست، دل مهربون آدینا با دل پر کینه ی اورسین اصلا قابل مقایسه نبود آدینا هم م ی تونست بی رحمانه درست مثل اورسین من رو مقصر مرگ مادر بدونه اما اون فرق داشت دوستم داشت و من رو به عنوان خواهر کوچیکش قبول داشت.

سکوتم رو دید با لحن نگران تری ادامه داد :

_ خواهری تیارا چی شده!؟

اشک هام رو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم و جواب دادم :

_ هیچی آجی خوبم یاد مامان افتاده بودم.

از جا بلند شد و دست هاش رو باز کرد و اشاره کرد تو بغلش برم لبخندم رو پررنگ تر کردم و توی بغلش پریدم دستش رو روی موهام گذاشت و نوازش کرد دست هام دورش حلقه کردم و بوسه ای به گونه اش زدم. موهام رو کنار زد و زیر گوشم لب زد :

_ می خوام با یکی آشنات کنم، که مطمئنم از دیدنش خوشحال می شی.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و بهش خیره شدم دستم رو کشید و دنبال خودش برد به ورودی عمارت که رسیدیم نگاهم به دختری با قد متوسط افتاد که در نگاه اول چشم های مشکی رنگ و درشتش جلب توجه می کرد؛ قبل از این که بیشتر از این کنکاشش کنم به سمتم دوید و بغلم کرد و با هیجان جیغ زد :

_ وای دختر تو چقدر نازی!

با تعجب نگاهش کردم آدینا خنده ای کرد و به دختری که بغلم کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اشاره کرد و گفت :

_ این دخترخاله ی ما رایکاست.

با بهت نگاهی به آدینا کردم و زمزمه کردم :

_ دخترخاله!؟ مگه ما خاله داریم!؟

رایکا لبخند تلخی زد و جواب داد :

_ داشتید، من سال ها پیش خانوادم رو از دست دادم تک فرزندم و در شهر دیگه ای زندگی می کنم.

جفت ابروهام از تعجب بالا رفته بود سعی کردم به خودم بیام و جواب دادم :

_ از دیدنت خوشحالم رایکا جان!

لبخندی زد و دوباره بغلم کرد با تردید دست هام رو دورش حلقه کردم، هنوز از دیدن عضو جدید خانواده ام شگفت زده بودم.

نیم ساعتی بود که کنار رایکا روی سبزه ها نشسته بودیم دختر خوب و مهربونی به نظر می رسید، که ناخودآگاه باهاش احساس راحتی می کردم بی اراده زیر لب زمزمه کردم :

_ تو از من بدت نمیاد؟ نمی ترسی؟

اخمی کرد و دستش رو زیر چونه اش گذاشت و جواب داد :

_ وا از چی بترسم!؟ نکنه منظورت شوم بودن و این حرف هاست؟ من اصلا این چیزهارو قبول ندارم تو دخترخاله ی عزیز منی!

بی حس نگاهش کردم و لب زدم :

_ ولی طرز فکر همه این نیست پدرم فقط من رو به عنوان شاهزاده پذیرفته، اما برای ولیعهد شدن لازم هست این لقب رو از روی خودم بردارم.

سری تکون داد و در حالی که با موهای مشکی رنگش که همخونی قشنگی با چشم هاش داشت بازی می کرد لب زد :

_ من به عقیده ی بقیه کاری ندارم تو دخترخاله ی عزیز من و یادگار خ

رمان بازار
romanbazar.ir

اله ماتینایی.

لبخندی زدم رایکا هم خنده ای کرد که لپش چال افتاد که صورت گردش رو زیباتر کرد.

با تردید نگاهی بهم کرد و لب هاش رو با زبونش تر کرد و ادامه داد :

_ شنیدم اورسین باهات رفتار درستی نداره!

با آوردن اسم اورسین لبخند رو لبم ماسید و ازش نگاهم گرفتم و به آسمون صاف و آبی دوختم، دستم رو جلو بردم و مشغول نوازش گلبرگ های سرخ گل لاله شدم.

_ بهتره درباره اش حرف نزنیم رایکا.

بی حرف نگاهم کرد و سری تکون داد می دونستم تو این اوضاع و احوال تنها کسی که می تونستم با دیدنش آروم بشم و دردهام رو فراموش کنم فقط آرهان بود و من نمی تونستم منکر این حس بشم، با د یدن آرهان آرامش عجیبی بهم منتقل می شد.

این روزها زود به زود دل تنگش می شدم دلم می خواست همیشه کنارش باشم نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم.

رایکا نگاهی به سر تا پام کرد و پرسید:

_ کجا می ری؟

با فکر کردن به پاتوق من و آرهان لبخند عمیقی روی لبم نشست و جواب دادم :

_ یک جای خوب، زود بر می گردم رایکا.

سزی تکون داد و از جا بلند شد از قصر خارج شدم و نگاهی به اطراف کردم همه در حال رفت و آمد بودند و صدای دست فروش هایی که در حال فروختن اجناسشون بودند به گوش می رسید؛ نگاهی به درخت ها ی اطرافم انداختم و به طرف پاتوق راه افتادم هرچقدر جلوتر می رفتم درخت های اطرافم هم کمتر می شدند دستم رو روی قلبم گذاشت تند م ی زد و من می دونستم چون می خواستم آرهان رو ببینم این جوری

رمان بازار
romanbazar.ir

بود لبخندی زدم من این حال رو هم دوست داشتم قبل از این که به سمت درخت های اطراف برم نگاهم به آرهان افتاد که چند قدم دورتر از من در حال قدم زدن بود، قدم هام رو تند کردم و به سمتش رفتم درست در دو قدمیش ایستادم و بهش خیره شدم هنوز متوجه من نشده بود تپش قلبم به حداکثر خودش رسیده بود.

سرش رو بلند کرد که نگاهش به من افتاد نقابش رو از روی صورتش برداشت و خیره نگاهم کرد.

کمی جلوتر رفتم و با لبخند نگاهش کردم و پرسیدم :

_ این جا چیکار می کنی؟ مگه می دونستی من میام؟

در حالی که چشم های خاصش رو به چشم هام می دوخت جواب داد :

_ دل تنگت بودم ...

حرفش رو قطع کرد و نزدیک تر اومد و با لحن آروم تری ادامه داد :

_ این روزها افسار عقلم رو هم دست دلم دادم.

از اعتراف صریحانه اش خون به صورتم دوید و سرم رو پایین انداختم بی اختیار لبم رو به دندون گرفتم و مشغول بازی با انگشت هام شدم

تنها چیزی که اطرافمون دیده می شد فقط بیابون و همون درخت های سایه مانند همیشگی بودند

چند دقیقه تو همین حالت موندم اما توی دلم غوغایی بود، که صدای گیـ راش به گوشم رسید.

_ تیارا.

بی اختیار سرم رو بلند کردم دهنم باز کردم و جانمی نثار وجودش کردم.

لبخندی زینت بخش لب هاش شد و زمزمه کرد :

_ جونت بی بلا عزیزم.

این دفعه سرم رو پایین نداختم تموم وجودم از قربون صدقه هاش و

رمان بازار
romanbazar.ir

اعتراف های شیرینش غرق لذت می شد، دلم می خواست تا صبح از این اعتراف های شیرین نثارم بکنه و من غرق شادی بشم.

منتظر نگاهش کردم که طبق عادتش دستی تو موهاش کشید و با لبخند محوی ادامه داد :

_ من به عشق در یک نگاه اعتقادی ندارم، اما به عاشق تر شدن با هر نگاه بدجوری معتقدم.

اصلا نمی تونستم جلوی پررنگ نشدن لبخندم رو بگیرم.

قلبم محکم می کوبید من حتی با یک شعر ساده ی آرهان تموم حالم زیر و رو می شه.

بی اراده لبخند شیطونی زدم و با لحنی که هم شیطنت و هم چاشنی خجالت داشت جواب دادم :

_ منم معتقدم.

لبخند جذابی زد و با چشمکی لب زد :

_ به چی؟

متقابلا منم چشمک نامحسوسی زدم و آروم جواب دادم :

_ به عاشق شدن در هر نگاه.

می تونستم نگاه بهت زده اش رو روی خودم حس کنم شاید انتظار نداشت با شیطنت همراهیش کنم و این جوری جوابش رو بدم، اما نمی تونستم جلوی دلم رو بگیرم و این جمله رو نگم خسته شده بودم دلم م ی خواست یک جوری بهش بفهمونم که احساسم نسبت بهش چیه و بهش بی میل نیستم.

سرم رو بلند کردم که نگاه غمگینش رو روی خودم دیدم اولین بار که نگاه مأیوس و ناراحت این پسر غیر قابل نفوذ و مغرور رو می دیدم.

لب هام رو برچیدم و آروم زمزمه کردم:

_ از چیزی ناراحت شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تند سری تکون داد و در حالی که نگاهش رو ازم می گرفت جواب داد :

_ یاد ...

کلافه نگاهم کرد و با مکث ادامه داد :

_ یاد خواهرم افتادم وقتی شیطون حرف زدی یاد اون افتادم اون دختر شیطون و بازیگوشیه که لنگه نداره. البته بود بعد از فوت مادرم تغییر کرد تبدیل به یک دختر گوشه گیر شد.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و زمزمه کردم :

_ درست مثل اورسین!

باهم زیر درخت های همیشگی نشستیم و آرهان با چوب خط های فرضی رو خاک می کشید.

_ می دونی تیارا تنها امید هورسان خواهرم بعد از فوت مادرم منم

اون خیلی تنهاست، فقط هفده سالشه ولی روحیه اش رو از دست داده.

کنجکاوانه نگاهش کردم و پرسیدم :

_ خواهرت کجاست؟ کجا زندگی می کنه؟ پیش پدرته؟

جوری نگاهم کرد که انگار سخت ترین سوال عمرش رو ازش پرسیدم.

کلافه و سردرگم بود بعد از مکث کوتاهی لب زد :

_ پدرم ... هیچ وقت نتونستم معنی این کلمه رو درک کنم.

سرم رو بلند کردم و آروم زمزمه کردم :

_ درست مثل من!

یعنی آرهان مثل من بود؟ من هیچ وقت محبت پدرم رو ندیده بودم تنها چیزی که از پدرم دیده بودم تحقیر و زخم زبون بود، خیلی کنجکاو بودم بدونم دقیقا مشکل آرهان با پدرش چیه اما به هیچ وجه نمی خواستم رو ناراحت کنم و چیزی بپرسم که اذیتش بکنه.

آرهانانگار می تونست سوال هام رو از توی چشم هام بخونه چون سر

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند کرد و با نگاه آشفته ای گفت :

_ تیارا فعلا نمی تونم دقیق در مورد پدرم یا خانوادم بهت چیزی بگم م ی دونم سوالات و ابهامات زیادی تو سرت هست، اما من فعلا نمی تونم چیزی بگم.

سعی کردم لبخندی بزنم نگاهی به اطراف انداختم امروز آفتاب داغی بود نگاهم رو از آسمون گرفتم و با لبخندی رو به آرهان لب زدم:

_ بی خیال اصلا خودت رو ناراحت نکن عزیزم.

لبخند زیبایی روی لبش نشوند

_ تیارا امروز می خوام ...

حرفش رو قطع کرد و مستأصل نگاهم کرد

سرم رو پایین انداختم که کمی نزدیک تر اومد و ادامه داد :

_ دیگه نمی تونم این حرف هارو تو دلم نگه دارم دیگه نمی تونم ببینمت و دم نزنم و بی تفاوت باشم دیگه نمی تونم به حرف دلم گوش ندم نمی دونم چطور شد، اما به وقتی به خودم اومدم که اسیر دو گوی آبی شدم. وقتی به خودم اومدم که تموم زندگیم تموم هستیم تو شدی تیارا وقتی به خودم اومدم که فهمیدم اگه یک روز نبینمت که اگه تورو نداشته باشم انگار اکسی‌ژنی برای تنفس نیست، من از همون روز اول اس یر اون نگاه معصوم و پاکت شدم تیارا من دوستت دارم.

صورت گر گرفته ام رو پایین انداختم قلبم اون قدر محکم می کوبید که احساس می کردم می خواد از جاش در بیاد تموم سیستم بدنم به هم ری خته بود، باورم نمی شد بالاخره آرهان به احساسش اعتراف کرده! باشه صدای تپش قلبم حتی توی گوشم هم می پیچید.

آرهان دستش رو زیر چونه ام گذاشت و با صدای نگرانی ادامه داد :

_ سرت رو بالا بگیر تیارا بگو، بگو احساست به من چیه بگو که اشتباه نم ی کنم و تو هم به من حسی داری.

به زور آب دهنم رو قورت دادم اعتراف به احساسم برام سخت ترین کار

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا بود نگاهم رو از نگاه منتظر آرهان دزدیدم احساس هیجان، خوشحال ی و خجالت باهم قاطی شده بود و باعث شده بود کلافه بشم.

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و آروم زمزمه کردم :

_ اوایل برام یک فرد و مرموز و غیر قابل نفوذ بودی مثل یک دوست خوب قبولت داشتم حرف هات، کارهات و رفتارهات همه برام جالب بود نمی دونم از کی ولی خیلی وقت هست که فهمیدم تو دیگه برام یک دوست نیستی، بلکه از دوست خیلی بالاتری زود به زود دل تنگت می شدم دوست داشتم هر روز و هر لحظه کنارت باشم.

سرم رو پایین انداختم و لبم رو گزیدم و آروم تر ادامه دادم :

_ منم دوست دارم آرهان.

بعد از گفتن این حرف نگاهم رو به اطراف سوق دادم با این که هوا آفتاب ی بود، اما نسیم ملایمی می وزید که باعث بلند شدن خاک می شد

آرهان ناباور نگاهم کرد لب هاش می خندید چشم هاش ذوق خاصی داشت.

_ باورم نمی شه تیارا باورم نمی شه!

بی اراده خنده ای کردم شور و شعف خاصی تموم وجودم رو در بر گرفته بود باورم نمی شد من و آرهان به احساسمون اعتراف کرده باشی م!

نگاه پر ذوقش رو به چشم هام دوخت و لب زد :

_ قربون خنده هات برم

طبق عادتم آروم لبم رو گزیدم و جواب دادم :

_ خدانکنه

نگاهم به لبخند روی لبش که از وقتی اعتراف کرده بودم روی لبش بود، افتاد. در طول این مدت احساس می کردم این تنها لبخند از ته دلش هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرهان یک تای ابروش رو بالا انداخت و اشاره ای به موهام کرد.

با شک طره ای از موهام رو تو دستم گرفتم و نگاهی بهش کردم موهای طلایی رنگم به پر کلاغی تغییر رنگ داده بود، نگاهم بین آرهان و موهام در گردش بود.

چند روزی می شد که موهام و چشم هام تغییر رنگ نداده بودند اما امروز ...

صدای آرهان رشته ی افکارم رو پاره کرد

نزدیکم اومد و قسمتی از موهام رو گرفت.

_ این جوری نمی شه باید راهی برای کنترل این تغییرات پیدا کنی.

پوفی کشیدم و درمونده نگاهش کردم و جواب دادم :

_ چه جوری؟

موهام رو به عقب هل داد و با لبخند محوی جواب داد :

_ عزیزم حتما یک راهی برای کنترل این تغییرات هست؛ درضمن موهای مشکی هم خیلی بهت میاد زیبای من.

سعی کردم این دفعه خجالتم رو کنترل کنم و سرم رو پایین نندازم.

لبخندی زد و با صدای گیراش گفت :

_ وقتی خجالت می کشی و لپ هات گل می اندازه شبیه دختربچه های ناز می شی!

لبخند محوی زدم و نگاهی به اطراف انداختم درخت های سایه مانندی که زیرشون ایستاده بودیم، مانع از تابیدن آفتاب به روی ما می شد.

موهام رو که دورم پخش شده بود رو به عقب هول دادم لبخند از روی لبم پاک نمی شد هنوز اتفاقات اخیر رو باور نکرده بودم، انگار برام مثل یک رویای باور نکردنی بود!

مطمئنا این روز همیشه در خاطرم می مونه و هیچ وقت فراموشش نمی کنم امروز خاطره انگیزترین روز عمرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو به سمت آرهان سوق دادم و لب زدم:

_ آرهان عزیزم من باید برم

لبخندش محو شد و با اخم نگاهم کرد لبخند مهربونی زدم و ادامه دادم :

_ اگه به من باشه دوست دارم فقط پیش تو باشم، ولی خب نمی شه.

سری تکون داد و در حالی که نزدیک تر می شد گفت :

_ قربونت بشم می دونم خیلی زود کاری می کنم همیشه پیش خودم باشی.

موهام رو پشت گوشم فرستادم و سرم رو پایین انداختم.

هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدام کرد

ایستادم و به سمتش برگشتم با عشق نگاهم کرد و زمزمه کرد :

_ چه تفاوتی می کند آن سوی دنیا باشی یا فقط چند کوچه آن طرف تر پای عشق که در میان باشد دلتنگی دمار از روزگار آدم در می آورد.

لبخند عمیقی تموم صورتم رو پوشوند نگاه مالامال از عشق رو تقدیمش کردم و جواب دادم :

_ مي پوشانم دلتنگي ام را با بستري از كلمات، اما باز كسي در دلم تو را صدا مي زند.

پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم نمی شد از تماشای بارون گذشت کمی سرم رو جلو بردم و با نفس عمیقی بوی بارون رو استشمام کردم بو ی خاک و بارون باهم قاطی شده بود.

تموم باغ از بارون خیس شده بود قطره های بارون از برگ های درختان سُر می خورد و پایین می افتاد

سبزه های خیس تازه تر از همیشه شده بودند.

بعد از بارش بارون نسیم ملایمی می وزید، که باعث تکون خوردن آروم گل ها می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو به لبه ی پنجره تکیه دادم و برای بار دوم نفس عمیقی کشیدم

دوساعتی بود که از پیش آرهان اومده بودم اما انگار دوسال بود خیلی دل تنگش شده بودم، لبخند عمیقی روی لبم نشست چقدر امروز برام روز خاطره انگیزی شده بود.

چقدر اعتراف به عشقمون قشنگ بود نگاهم به موهام که حالا به رنگ طبیعی خودش برگشته بود افتاد کاملا بهم ثابت شده بود که هروقت ناراحت می شدم یا برعکس وقتی که خوشحال می شدم و هیجان داشتم یا وقتی که استرس داشتم و می ترسیدم، این تغییرات اتفاق می افتاد. نگاهی به گردنبندم انداختم و دستی بهش کشیدم که پررنگ شد و درخشید می دونستم حرف های مامان حتما ربطی به این گردنبند و نوشته هاش داره آهی کشیدم و پنجره رو بستم و پرده رو کشیدم نگاه ی به پارکت های سرامیک اتاق که از تمیزی برق می زد افتاد روی تخت دراز کشیدم و نگاهم رو به سقف دوختم و زیر لب زمزمه کردم :

_ می روم به کجا؟ نمی دانم حس بدی است، بی مقصدی!

کاش نه باران بند می آمد، نه خیابان به انتها می رسید.

تا جایی که چشم کار می کرد محیط اطرافم سرپوشیده از برف بود تموم درختان بی برگ و پوشیده از برف بودند زمین دیده نمی شد، چون برف زیادی روش تلنبار شده بود سرم رو که بلند کردم نگاهم به قامت مامان افتاد که در چند قدمیم ایستاده بود لباسش دنباله دار و سفید بود و تضادی با محیط نداشت به طرفش دویدم که دست هاش رو باز کرد و من رو تو بغلش فشرد این جا بود که فهمیدم چه قدر دل تنگ آغوش مادرم بودم گرچه مادرم دیگه وجود نداشت و فقط می تونستم تو دنیا ی مردگان ببینمش، اما مطمئنم اصلا از گرمای آغوش مادرانه اش کم نشده عطر تنش رو با ولع به ریه هام کشیدم من تشنه ی این آغوش بودم آغوشی که بی منت و با عشق بغلم می کرد.

صورتم رو با دست هاش قاب کرد و لب زد :

_ من فدای تو بشم دخترم خیلی دل تنگ صورت ماهت بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار قطره اشکی از گوشه ی چشمم افتاد.

با نگرانی نگاهم کرد و با انگشتش اشکم رو پاک کرد و ادامه داد :

_ چیه مامان؟ براچی گریه می کنی دختر قشنگم؟

بغضم رو قورت دادم و به سختی جواب دادم :

_ دلم برات یک ذره شده بود مامان!

بوسه ای به پیشونیم زد و دستش رو روی موهام گذاشت.

تا جایی که تونستم خودم رو بهش فشردم من که نمی تونستم تا همیشه این آغوش رو داشته باشم، پس سعی می کنم تا جایی که می تونم خودم رو از این آغوش سیراب کنم.

مامان کمی از من فاصله گرفت و با تردید بهم خیره شد

_ بهت گفته بودم دو مرحله سخت رو باید انجام بدی تا بتونی حکمران آ ینده بشی.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و قبل از این که چیزی بگم مستقیم به چشم هام نگاه کرد و ادامه داد :

_ تو طلسم شدی تیارا.

بهت زده نگاهش کردم لب هام تکون خوردند، اما چیزی از دهنم خارج نشد باور این جمله برام بی اندازه سخت بود.

مامان سکوتم رو که دید نگران نگاهم کرد و زمزمه کرد :

_ تیارا مامان؟ عزیزم خوبی؟

به زور آب دهنم رو قورت دادم و با لکنت جواب دادم :

_ یعنی ... یعنی چی مامان!؟

دونه های برف آروم روی تنمون می افتاد و باعث می شد از سرما به خودم بلرزم.

موهام رو از صورت کنارم زد و دستش رو روی گودی کمرم گذاشت و

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب داد :

_سال ها پیش وقتی که تو هنوز توی شکمم بودی، توسط دشمن دیرینه ی ما یعنی آسیمان حاکم ساگوار طلسم شدی، طلسمی که هرجا بری پاقدمت بد باشه و انرژی منفی و خرابی به بار بیاری این که شوم باشی و هیچ کس تورو نپذیره و مردم از تو بدشون بیاد و هیچ وقت نتونی پادشاه این سرزمین بشی.

احساس گیجی می کردم چیزهایی که می شنیدم دور از انتظارم بود به زور دهن باز کردم و لب زدم :

_ چرا باید آسیمان این کارو بکنه؟ چرا این کارو با من کرد؟ اگه دشمن پادشاه بود چرا با من که بچه آخرم ...

مامان توی حرفم پرید و با اخم محوی جواب داد :

_ چون تو تنها کسی هستی که می تونه اون رو نابود کنه این رو بزرگ تر ین پیش گوی تاریخ یعنی جد بزرگ من گفته؛ تو دارای قدرت خارق العاده هستی درسته که همه قدرت هایی که داری از پدرت به ارث رسیده، اما یک سری قدرت هایی هم داری که فقط متخص خودته.

یکه خورده نگاهش کردم چشم هام از این گردتر نمی شد، انتظار همه چ ی جز این حرف ها داشتم!

پوف کلافه ای کشیدم و نالیدم:

_ اما آخه اون این ها رو از کجا فهمیده؟

آشفته نگاهم کرد و کمی ازم فاصله گرفت برف متوقف شده بود ولی سوز سردی می اومد؛ دست هام رو تو هم جمع کردم و توشون فوت کردم که کمی گرم بشم.

مامان لبخند مهربونی زد و من رو توی بغلش کشید.

_ مادر بزرگ تو یعنی مادر من از آسیمان متنفر بود درسته که همه ی ما ازش نفرت داریم اما مادر من کینه به دل داشت، چون آسیمان پدر من رو کشته بود آسیمان خودش توانایی ارتباط با دنیای مردگان رو داره جد

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگم اعتقاد خاصی داشت به تو داشت اون معتقد بود که تو لایق ترین فرزند و نابود کننده تهمورآسیمان هستی، بخاطره همین من این گردنبند رو به تو دادم چون تو لایق ترین فرد هستی

اما ...

مکثی کرد نگاهش رو ازم دزدید و ادامه داد :

_ مادر بزرگت وقتی که آسیمان به دنیای مردگان اومد چون ازش کینه به دل داشت از دهنش بیرون اومد و لو داد که در آینده تو با اون چه کار خواهی کرد، آسیمان جادوگر بزرگ و قهاریه که نظیرش تو هیچ جای دنیا ی دنیا نیست تورو جادو کرد اما باور کن تیارا جان مادر بزرگت تورو عاشقانه دوست داره و از گفتن حقیقت به آسیمان منظوری نداشت.

یکه خورده چند قدم عقب برداشتم نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم :

_ چرا همون جد شما که از آینده خبز داشت همچین چیزی رو پیش بینی نکرده بود؟

دنباله ی لباسش رو گرفت و نیمرخ به من ایستاد.

_ پیش بینی کرده بود اما اعتقاد داشت این سرنوشت توست تیارا تغییرش به تو و اراده ات بستگی داره نویسنده ی سرنوشتت از این به بعد خودت هستی، دخترم.

بیدار بودم اما دوست نداشتم چشم هام رو باز کنم حرف های دیشب اثرات بدی روم گذاشته بود و هنوز تو شوک بودم اصلا برام قابل باور نبود به پهلو خوابیدم که درد بدی توی تموم بدنم پیچید، از درد زیر لب آخی گفتم انگار یک کوه رو جا به جا کرده بودم مامام بهم گفته بود که هرچه بیشتر روحم توی دنیای مردگان باشه جسمم خسته تر و کوفته تر می شه بخاطره همین ملاقاتمون رو خیلی طول نمی داد.

دیشب واقعا برام شب سخت و نفس گیری بود حرف های که شنیدم برام تازگی داشت بالاخره معمای من حل شده بود، این که چرا بقیه من رو شوم می دونن دلیلش اون طلسم بود درک این که من یک طلسم شده

رمان بازار
romanbazar.ir

هستم برام خیلی سخت و طاقت فرسا بود با به یاد آوردن چیزی محکم موهام رو کشیدم مامان بهم نگفته بود که اون دو مرحله برای از بین بردن طلسم چی هستند!

پوف کش داری کشیدم روی تخت نشستم و کش و قوسی به بدنم دادم که آه از نهادم بلند شد.

لعنتی زیر لب زمزمه کردم و به هر ضرب و زوری که شده از جا بلند شدم

روبروی آینه ایستادم و دستی به گونه های پف کرده ام کشیدم.

لب های خشکم رو با زبون تر کردم ضعف داشتم تقریبا یک روز و نصفی بود، که هیچی نخورده بودم و این ضعف طبیعی بود.

با صدای در از آینه چشم گرفتم ندیمه وارد شد و تعظیمی کرد

_ بانوی من، شاهزاده آدرینا این جا هستند.

دستم رو به سمت شونه بردم و مشغول شونه کردن موهای به هم ریخته ام شدم.

_ اجازه ورود بدید.

موهام رو دم اسبی بستم و به طرف در رفتم آدینا با یک سینی وارد اتاق شد سینی رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد و بغلم کرد.

سرم رو روی شونه اش گذاشتم دلم برای آغوش خواهرانه اش تنگ شده بود.

بوسه ای به گونه ام زد و به سینی اشاره ای زد و لب زد :

_ می دونم فقط بلدی به خودت گشنگی بدی، اصلا به سلامتیت توجه نداری!

با یادآوری ضعف شدیدم نتونستم حرفش رو تکذیب کنم و فقط بی حرف سرم رو پایین انداختم.

دستم رو کشید و به سمت سینی برد و با ذوق ادامه داد :

_ بیا ببین برات چی آوردم کیک شکلاتی همونی که دوست داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به محتوای سینی که شامل یک سیب قرمز، چند تکه شکلاتی انار ی، یک کیک شکلاتی و یک لیوان آب پرتقال می شد انداختم.

لبخندی روی لبم نشست چه خوب بود که خواهرم علایقم رو می دونست دستم رو به سمت کیک دراز کردم و با ولع تکه ای رو توی دهنم گذاشتم کیکم رو قورت دادم و پرسیدم :

_ رایکا کجاست؟

دست از بازی کردن با گردنبند مرواریدش که به ماکسی قهوه ایش چسبیـ ده بود کشید و جواب داد :

_ تو اتاقشه، قراره یکی دو هفته این جا بمونه بعد به شهرش برگرده.

با ناراحتی نگاهش کردم و چیزی نگفتم توی همین مدت کم هم به حضورش عادت کرده بودم دختر مهربونی بود.

جرعه ای از آب پرتقال رو نوشیدم و با لبخندی پرسیدم :

_ تاروین عشق خاله چطوره؟

لبخندی روی لبش نشست و با ذوق جواب داد :

_ قربونش برم خوابیده.

لیوان رو توی سینی گذاشتم و سینی رو به عقب هول دادم.

_ دلم براش تنگ شده.

با به یاد آوردن خنده های از ته دل تاروین و چشم های جنگل مانندش لبخندی از ته دل روی لبم نشست

آدینا بعد از برداشتن سینی از اتاق بیرون رفت، نفس عمیقی کشیدم و کنار پنجره ایستادم نگاهم به درخت های افتاد که با دیدن جثه ای که زیـ ر یکی از درخت ها نشسته بود، چشم هام رو ریز کردم و بهش خیره شدم.

نمی تونستم از این فاصله تشخیص بدم کی هست اما یک دختر بود. عقب گرد کردم و از اتاق خارج شدم با قدم های تند از عمارت بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدم

نگاهم رو تو باغ چرخوندم و نگاهم روی اون درخت ها ثابت موند، می تونستم تشخیص بدم که شونه های اون دختر می لرزید.

پا تند کردم و به سمتش رفتم سرش رو که بلند کردم فهمیدم که رایِ کاست!

با نگرانی کنارش نشستم و به بینیش که از گریه سرخ شده بود خیره شدم چشم هام عین دوتا کاسه ی خون بود با بهت زیر لب زمزمه کردم :

_ چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ عزیزم اتفاقی افتاده؟

به جای جواب دادن گریه اش رو شدید تر کرد هق هش نگرانی زیادی رو به دلم آورد.

دستم رو روی شونه هام گذاشتم و فشار دادم و ادامه دادم :

_ داری نگرانم می کنی بگو چی شده رایکا؟

سعی کرد اشک هاش رو کنترل کنه و با لبخند تلخی که و لحن پر بغضی جواب داد :

_ چیزی نیست تیارا.

لب هام رو برچیدم و با اخم نگاهش کردم

_ تو برای هیچی داری این جوری گریه می کنی؟

سرش رو پایین انداخت

نگاهی به اطراف کردم جایی که نشسته بودیم گل های لاله احاطه مون کرده بود، آسمون ابری بود احتمال بارش بارون وجود داشت

سرش رو بلند کردم و صدای خش دار و آرومی لب زد :

_ من اورسین رو دوست دارم نمی دونم از کی این حس توی قلبم به وجود اومد اما وقتی به خودم اومدم که تموم دنیام اورسین شده بود؛ بعد از مرگ خانوادم خیلی تنها شدم اما اورسین مثل فانوس روشنایی دلم بود اما اون خیلی مغروره و اصلا توجهی به من نداره من هیچ وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیدم از بچگیش تا حالا یک روز لبخند از ته دلی روی لبش بشینه تموم زندگیش شده غرورش، خیلی سعی کردم فراموشش کنم اما فایده ای نداشت..

یکه خورده نگاهش کردم باورم نمی شد رایکا دخترخاله ی مهربون من عاشق برادر بی رحم من که تموم زندگیش رو کینه و انتقام گرفته شده باشه با لحن غمگینی زمزمه کردم :

_ بهش گفتی دوسش داری؟

پوزخند صدا داری زد و لب های کوچیکش از بغض لرزید و جواب داد :

_ چی بگم؟ وقتی فقط من رو به عنوان یک دخترخاله می بینه وقتی بهم توجهی نداره، من چی بهش بگم؟ براچی بگم؟ من برا کسی که هیچ علاقه ای بهم نداره غرورم رو خورد نمی کنم.

و نفسی از سر حرص کشید.

لبخند محوی زدم و دست هاش رو گرفتم و با لحن اطمینان بخشی گفتم:

_ رایکا جان به خودت فشار نیار قربونت برم لیاقت تو بهترین هاست آره تو درست می گی کینه و نفرت تموم وجود اورسین رو گرفته اون دیگه با لبخند و مهربونی غریبه شده با وجود همه ی این ها من معتقدم همه می تونند عوض بشن؛ می دونی رایکا عشق نیروی عشق عجیبی داره مطمئنم یک روز اورسین هم تو دام عشق میفته.

مکثی کردم و نگاهم رو به چشم هاش دوختم و ادامه دادم :

_ نمی تونم اطمینان بدم اما نمی خوام درگیر عشق نافرجامی بشی و خودت رو نابود کنی، تو دل پاک و مهربونی داری باور کن اصلا نمی خوام با احساساتت بازی بشه.

پلک های خیسش رو بهم زد و لبخند بی جونی زد و جواب داد :

_ تو درست می گی تیارا من نباید به یک عشق الکی دلم رو خوش کنم با ید فراموشش کنم، به هر قیمتی که شده

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و از جا بلند شدم دست هام رو باز کردم و بهش اشاره کردم لبخندی زد و توی بغلم پرید.

موهاش رو کنار زدم و به خودم فشردمش حتی به خاطرم هم نرسیده بود که رایکا علاقه ای به اورسین داشته باشه!

نگاهش رو به چشم دوخت و لب زد :

_ ممنونم تیارا حرف هات واقعا برام آرامش بخش بود.

لبخندی زدم و بی حرف نگاهش کردم.

پرده اتاق رو کنار زدم و کلافه سرم رو تو دست هام گرفتم احساس کلافگی خیلی بدی داشتم می دونستم که بخاطره دل تنگی برای آرهان بود دست خودم نبود، دلم می خواست برای همیشه آرهان رو کنارم داشته باشم خیلی گیج بودم نمی تونستم انکار کنم که آرهان خیلی مرموز بود آرهان برای من تموم زندگیم بود اما اطلاعات کاملی ازش نداشتم هیچ وقت کنجکاوی نکرده بودم چون نمی خواستم ذره ای هم ازم ناراحت بشه.

نگاهی به اتاقم انداختم و مشغول بازی با گل های سرخی که توی گلدان سفید و سفالی بود شدم از هجوم دل تنگی زیادم آروم و قرار نداشتم الا ن هم نمی تونستم از قصر بیرون برم چون پادشاه توی باغ در حال قدم زدن بود.

دستم رو روی قلبم گذاشتم درجه ی کوبشش به حداکثر خودش رسیده بود، لبخندی روی لبم نشست از وقتی وارد این دنیای عجیب و اسرار آمی ز شده بودم همه ی اتفاق ها به کنار هیچی به جز عاشق شدنم برام ج الب و شگفت انگیز نبود.

با صدای در سرم رو بلند کردم که نگاهم به قامت سارمین افتاد از جا بلند شدم و با لبخند نگاهش کردم دلم برای دوست روزهای سختم تنگ شده بود، چون چند روزی می شد که مرخصی گرفته بود و به شهرش رفته بود بی اختیار به سمتش دویدم و بغلش کردم خنده ای کرد و لب زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دلم برات یک ذره شده بود تیارا

لبخندم رو پررنگ تر کردم و از خودم جداش کردم نگاهم توی تیله های خاکستریش قفل شدند فکرم سمت چشم های آرهان رفت رنگ چشم هاش خیلی خاص بود هیچ جا همچین رنگی ندیده بودم سری تکون دادم تا از افکارم بیرون بیام، فکر آرهان همه جا و در هر لحظه همراهم بود.

سارمین یک تای ابروش رو بالا انداخت و ادامه داد :

_ چیه؟ تغییر کردم این جوری بهم زل زدی؟

کمی ازش فاصله گرفتم و جواب دادم:

_ آره آب زیر پوستت رفته.

لب هاش رو برچید و به دیوار پشت سرش تکیه داد آهی کشید و نگاه غمگینش رو بهم دوخت.

کنارش ایستادم و دستم رو زیر چونه اش گذاشتم و پرسیدم :

_ چیزی شده سارمین؟

لبخندی محوی زد و جواب داد :

_ چیزی نیست.

دستم رو روی دیوار پشت سرش گذاشتم و منتظر نگاهش کردم می دونست تا حقیقت رو نگه من دست بردار نبودم، کلافه نگاهم کرد و ادامه داد :

_ خسته شدم تیارا دلم می خواد کنار دانین باشم دلم آرامش با عشقم رو می خواد خیلی وقت ها با خودم فکر می کنم چی می شد من یک دختر سطح پایین نبودم، تا می تونستیم راحت باهم ازدواج کنیم من ...

حرفش رو قطع کردم ودستم رو به علامت هیس روی دهنش گذاشتم

_ ببین سارمین فقط کافیه صبر کنی تا من به سلطنت برسم اون وقت تموم این قوانین رو لغو می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با امیدواری نگاهم کردم لبخندی زدم و سری به نشونه ی اطمینان تکون دادم.

عقب گرد کردم و به سمت پنجره رفتم کمی پرده رو کنار زدم و نگاهم رو توی باغ چرخوندم، خوشبختانه کسی توی باغ نبود با ذوق از دیدار با آرهان تند رو به سارمین گفتم :

_ من می رم بیرون قصر کسی سراغم رو گرفت بگو خوابه.

فرصت حرف زدن رو بهش ندادم و از اتاق بیرون زدم نگاهی به خدمتکارها انداختم همگی در حال رفت و آمد بودند قدم هام رو تندتر کردم و نگاه دیگه ای به اطراف انداختم با برخورد محکمم با یک جسم آخی گفتم و دستم رو روی دماغم گذاشتم سرم رو بلند کردم که نگاهم به عمو جارمین افتاد.

با مهربونی و نگرانی نگاهم کرد و پرسید :

_ خوبی تیارا جان؟ چرا این قدر عجله داشتی که به من برخورد کردی دخترم!

با دیدنش تموم اون اتفاقات توی اتاق با اورسین جلوی چشم هام رژه رفت، پوزخندی زدم حالا می تونستم بفهمم تموم مهربونی ها و نگرانی هاش فقط یک تظاهر بیشتر نیست

خیلی سعی کردم جلوی عمیق تر شدن پوزخندم رو بگیرم نگاهم رو ازش گرفتم و زمزمه کردم.

_ ببخشید خوبم.

نمی خواستم حتی لحظه ای به حرف هاش و رفتارهاش فکر کنم چون ممکن بود نتونم خودم رو کنترل کنم و ازش بخوام تظاهر به مهربونی نکنه چون من شخصیت واقعیش رو فهمیده بودم.

از کنارش گذشتم و چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم دلم نمی خواست حالا که پیش آرهان می رفتم به اورسین و عمو جارمین فکر کنم و داغ دلم رو تازه کنم، نگاهی به باغ انداختم نسیم ملایمی که می وزید باعث تکون خوردن آروم موهام می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند نگاهم رو به پرندگان خوش آواز که در آسمون پرواز می کردند افتاد راهم رو به سمت آبشار پشت قصر کج کردم و دقیقا روبروی آبشار که سبز رنگ شده بود، ایستادم دقیقا می تونستم خودم رو از سایه ام که روی آب افتاده بود ببینم ماکسی زرشکی رنگم که آستین حلقه ای بود و روش یک ساتن مشکی می خورد به خوبی رو تنم نشسته بود با دست موهام رو بهم ریختم و سعی کردم حالت قشنگی بهشون بدم گل سری که آرهان برام خریده بود رو وسط موهام گذاشتم و بقیه موهام رو دورم ریختم، با دست چندبار به گونه هام سیلی آرومی زدم که رنگ بگیرند. می خواستم وقتی پیش آرهان برم ظاهرم خوب باشه با یادآوری اسمش تپش قلبم شدیدتر شد و بدون لحظه ای درنگ از آبشار فاصله گرفتم و به سمت در خروجی قصر دویدم، خاندان سلطنتی فقط خیلی کم و اونم با تشریفات رسمی از قصر بیرون می رفتند اما من هنوز نشان خدمتکاریم رو داشتم زیر پا گذاشتن قوانین که هیچ من برای آرهان دنیا رو هم زیر پا می گذاشتم.

از قصر خارج شدم و نگاهی به اطراف کردم همه چی طبق روال بود مردم در حال رفت و آمد بودند دوره گردها در حال فروختن اجناسشون بودند و صداشون از این فاصله هم به گوش می رسید کودکانی که به نظر پنج، شیش ساله می رسیدند کمی اون طرف از من با شادی در حال بازی بودند با گریه ی یکی از بچه ها با نگرانی نگاهش کردم و به سمتش دویدم.

کنار دختربچه زانو زدم و با نگرانی دست هاش رو گرفتم با چشم های درشت و خیس عسلی رنگش نگاهم کرد و هق هق کرد.

_ عزیزم براچی گریه می کنی قربونت برم؟

مشغول نوازش موهای مشکی دم اسبیش شدم با دست به پاش اشاره کرد و گریه اش رو شدیدتر کرد.

گیج نگاهش کردم و دامن صورتی رنگش رو کمی بالا زدم یک زخم عمیق درست وسط زانوش بود، که بی وقفه ازش خون بیرون می اومد با نگرانی نگاهش کردم و سرش رو تو بغلم گرفت و زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ گریه نکن خاله جان عزیزم الان خوب می شی صبر کن.

نگاهم به دوست های اون دختر افتاد که دورم حلقه زده بودند، نگاهم به آسفالت تمیز افتاد دختربچه رو روی زمین نشوندم چاره ای نبود باید از نیروم استفاده می کردم.

لبخند محوی زدم و در حالی که دستم روی زانوش بود پرسیدم :

_ اسمت چیه عزیزم؟

در حالی که هق هق می کرد و لب هاش از بغض می لرزید جواب داد :

_ آلیسا.

لبخندم رو پررنگ تر کردم و در حالی که زانوش رو بررسی می کردم لب زدم:

_ چه اسم قشنگی داری عزیزم، چند دقیقه که چشم هات رو ببندی زانوت خوب، خوب می شه.

با تردید نگاهم و مژه های خیسش رو بهم زد و چشم هاش رو بست نفس عمیقی کشیدم و دستم رو نوازش وار روی زانوش کشیدم سعی کردم خودم رو از فقط روی زخم متمرکز کنم و به هیچ چیز دیگه ای فکر نکنم.

کم کم احساس کردم انرژی خاصی تموم وجودم رو گرفته چند لحظه نوری از دستم خارج شد و بر روی زخم چرخید یک دفعه اون نور روی زخم ثابت موند و بعد زخم به کلی محو شد و زانوی آلیسا مثل روز اولش شد با این که برای اولین بار نبود، این کارو انجام می دادم اما هربار تموم وجودم رو بهت و هیجان در بر می گرفت. آلیسا چشم هاش باز کرد و با دهنی باز نگاهش رو بین من و زانوش گردش داد.

شاید نباید قدرتم رو تو جلوی بقیه و بیرون از قصر وقتی که تکلیفم روش نبود نشون می دادم، اما وقتی چشم های اشکی آلیسا رو دیدم فقط سلامتیش برام مهم شد.

زانوش رو جمع کرد و چشم های گردش رو با تعجب بهم دوخت یک

رمان بازار
romanbazar.ir

دفعه تو بغلم پرید و دست های کوچیکش رو دورم حلقه کرد و گفت :

_ خاله، خاله باورم نمی شه زانوم خوب شد دیگه درد نمی کنه!

صورت کوچیکش رو با دست هام قاب گرفتم و جواب دادم :

_ خوشحالم که خوب شدی قربونت برم.

همین لبخند روی لب های این بچه به تموم دنیا می ارزید بوسه ای به سرش زدم و در حالی که بلند می شدم ادامه دادم :

_ من دیگه باید برم عزیزم مراقب خودت باش، تا دوباره برات مشکلی پی ش نیاد.

برای آخرین نگاهی به آلیسا انداختم و با قدم های آروم به سمت پاتوق رفتم نگاهی به اطراف انداختم خونه های یک طبقه ای که شامل یک ب الکن حصیری شکل ولی محکم بالای خونه ها بود جلوه ی زیبایی به خونه داده بود، بعضی از دورگردها هم جلوی خونه ها بساط پهن کرده بودند اما طرف چپ کاملا مخصوص خرید و فروش بود نگاهم به مردی افتاد که در حال فروختن باقلواهای تر و تازه افتاد با به یاد آوردن علاقه ی شدید آرهان نسبت به باقلوا، لبخندی روی لبم نشست به سمت اون مرد رفتم و بعد از خرید دوتا باقلوا به راهم ادامه دادم.

از شوق دیدن آرهان لبخند از روی لبم پاک نمی شد کم کم تموم درختان از محو شدند و تموم محیط اطرافم رو فقط خاک و علف های هرز پر کرده بود، پارچه ی سبز رنگم که حاوی باقلواها بود رو دستم فشردم با رسیدنم به پاتوقمون قبل از این که قدمی بردارم حضور کسی رو پشت سرم احساس کردم می تونستم بفهمم که کسی جز آرهان نیست عطر خاصش که انگار مخلوط شکلاتی بود همیشه زیر بینیم بود.

با لبخند به عقب برگشتم و نگاهم رو به چشم های رنگ غروبش دوختم

مثل همیشه مشکی پوش بود جلوتر اومد و با لبخند طره ای از موهام رو توی دستش گرفت و با انگشتش موهام رو نوازش کرد، چقدر کنارش احساس آرامش داشتم آرهان بهترین رویای من بود.

سر تا پام رو از نظر گذروند و زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ دلم طاقت نیاورد داشتم می اومدم دنبالت اما خودت اومدی.

چشمکی زدم و جواب دادم :

_ منم دلم برات تنگ شده بود.

با دل تنگی نگاهم رو به چشم هاش دوختم فقط خدا می دونست چقدر دل بسته ی این دو گوی غروب انگیز شده بودم.

پارچه رو بلند کردم و با ذوق لب زدم :

_ ببین برات چی آوردم!

یک تای ابروش رو بالا انداخت و سوالی نگاهم کرد؛ پارچه باز کردم و باقلواها رو توی دستم گرفتم با دیدنشون چشم هاش برقی زد و دستش رو دراز کرد تصنعی اخمی کردم و نچی گفتم و پارچه رو عقب بردم با تعجب نگاهم کرد پارچه رو تو دست هام پنهان کردم.

_ اون جوری که تو برا باقلوا ذوق داری، آرهان خان انگار باقلوا رو بیشتر از من دوست داری!

خنده ای کرد و جواب داد :

_ خانوم خانوما تو از همه چیز و همه کس برای من عزیزتری، حالا اون باقلواها رو رد کن بیاد.

لب هام رو برچیدم و یکی از باقلواها رو بهش دادم دستم رو کشید و زیر یکی از درخت ها نشستیم.

با ولع شروع به خوردن کرد با لبخند نگاهش کردم دلم می خواست تا ابد بشینم و به خوردنش نگاه کنم گازی به باقلوای خودم زدم، که طعم شیرین و خوشمزه اش توی دهنم پیچید.

_ آرهان

نگاهش رو بهم دوخت و جواب داد :

_ جون و دل آرهان.

با عشق نگاهش و زمزمه کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ من می تونم مادرم رو ببینم تو دنیای مردگان اون می دونه که چطور ی می تونم خودم رو به پادشاه و مردم ثابت کنم و یک حکمران بشم من طلسم شدم آرهان، به دست آسیمان پادشاه سرزمین ساگوار طلسم شدم.

به وضوح جا خوردنش رو دیدم با چشم های گشاد شده نگاهم کرد و زمزمه کرد :

_ تو چی گفتی!؟

نگاهش رو به روبرو دوخت و با صدای متعجب تری ادامه داد :

_ پادشاه سرزمین ساگوار!؟

نگاهش به روبرو مات مونده بود هرچقدر هم صداش می کردم فایده ای نداشت و جواب نمی داد.

بازوش رو گرفتم و تکون دادم به خودش اومد و نگاه ناباورش رو بهم دوخت و زیر لب با لحن آرومی زمزمه کرد :

_ نه این امکان نداره باورم نمی شه!

آب دهنم رو قورت دادم و جواب دادم:

_ چی باورت نمی شه؟ چی شده آرهان؟ می دونم برای این که فهمیدی من طلسم شده هستم متعجبی اما ...

حرفم رو قطع کرد و با لبخند تصنعی لب زد:

_ چیزی نیست تیارا، عزیزم فراموشش کن.

دهنم رو باز کردم که حرفی بزنم اما پشیمون شدم نمی دونستم چی بگم تعجبش غیر عادی به نظر می رسید

به زور لبخندی زدم خب خیلی هم غیر عادی نبود، منم وقتی فهمیده بودم طلسم شدم این حال رو داشتم.

سری تکون دادم تا از شر این افکار خلاص بشم با گرفتن دستم توسط آرهان لبخندی زدم و نگاهم رو بهش دوختم.

نگاهی که من رو دیوونه و شیدای خودش کرده بود دستش رو زیر چونه

رمان بازار
romanbazar.ir

ام گذاشت و نگاهش رو مستقیم به چشم هام دوخت، احساس می کردم گونه های تب دارم از نگاهش سرخ شدند.

به نی نی چشم هام خیره شد و زمزمه کرد :

_ می دونی چقدر عاشقتم؟ می دونی چقدر دیوونه ی این چشم های در یایی شدم؟ می دونی تموم زندگیم شدی؟ می دونی اسیرت شدم تیارا، می دونی؟

بی اختیار از اعتراف خالصانه و پاکش قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد فقط خودم می تونستم وسعت عشق پاکی که پشت این اعتراف بود رو بفهمم.

با انگشتش قطره اشک رو پاک کرد و رد اشک رو بوسید چشم هام رو بستم با عمق وجودم رو این بوسه رو پذیرفتم، چقدر به دلم نشسته بود

دستم رو محکم تر فشار داد و زمزمه کرد :

_ دیگه هیچ وقت این مرواریدها رو نریز این ها دنیای من هستند.

لبخند پهنی روی لبم نشست چشم هام رو باز کردم قلبم تند تند خودش رو به سینه ام می کوبید.

اون یکی دستم رو هم گرفت و ادامه داد :

_ هیچ وقت به عشق من شک نکن تیارا هر چیزی پیش اومد و یا هرچی شد، بدون که من تا همیشه عاشقت می مونم.

در حالی که حس عشق به دلم سرازیر می شد جواب دادم :

_ من هیچ وقت به وسعت عشق تو شک نمی کنم منم خیلی عاشقتم.

لبخندی زد و عاشقانه ترین نگاهش رو نثار چشم هام کرد، دلم می خواست همین جا و در همین لحظه تا ابد در همین حالت می موندیم و عاشقانه نثار هم می کردیم؛ دستم رو کشید و کمی عقب تر رفتیم روی سبزه های که اطرافش رو درختان پر کرده بودند برعکس هم دراز کشیدیم فقط سرهامون کنار هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو نگاهمون به آسمون صاف و آبی بود فکرم سمت مامان می چرخید فرصت کمی برام باقی مونده بود، باید هرچه زودتر می فهمیدم که اون دو مرحله چی هستند و من چیکار کنم دیگه از این بلاتکلیفی خسته شده بودم نیم نگاهی به آرهان انداختم دلم می خواست بدونم که به چی فکر می کنه اما آرهان اون قدر مرموز بود که اصلا نمی تونستم افکارش رو بخونم.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و نگاهش رو به سمت من برگردوند.

با یادآوری الکس با هیجان پرسیدم :

_ الکس کجاست؟

لبخند محوی زد و جواب داد :

_ توی کلبه موند خواست تنها باشیم.

مثل خودش لبخند محوی روی لبم نشست و لب زدم :

_ پسر خوبیه مثل برادرم دوسش دارم.

با آوردن کلمه ی برادرم لبخندم تبدیل به زهرخندی شد هیچ وقت معنی کلمه ی برادر رو درک نکردم، برادر برام تو انتقام، کینه و نفرت خلاصه شده بود.

نگاهش رو به آسمون دوخت و آهی کشید و زمزمه کرد :

_ من هیچ وقت برادری نداشتم گاهی با خودم فکر می کنم ای کاش تو هم برادر نداشتی تا این جوری روحت رو خدشه دار بکنه، تو نمی دونی من چقدر از برادرت عصبانیم اون می خواست تورو بکشه تویی که من یک قطره اشک از چشمت بیفته تموم زندگیم زیر و رو می شه تو نمی دونی چه غم سنگینی تو دلمه تیارا.

اون قدر جمله ی آخرش رو غم انگیز گفت که بی اختیار به پهلو خوابیدم و نگاهم رو بهش دوختم.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و به نیم رخ جذابش چشم دوختم.

_ غمت رو نبینم آروم جونم!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو به چشم هام دوخت و لب زد :

_ نگاه من به سمت چشم های تو بن بست داره.

جمله ی کوتاهی بود اما چون از دل اومده بود، بدجور به دلم نشست و دوباره لبخند رو مهمون لب هام کرد چشمکی زدم و لب باز کردم :

_ درپلک های چشمانت لانه کردم، پلک نزن خانه خرابم مي کنی.

دست هاش رو گرفتم و با اطمینان زمزمه کردم:

_ عزیزدلم براچی این قدر نگرانی قول می دم مواظب خودم باشم.

چشم هاش رو با تردید بهم دوخت و جواب داد :

_ چاره ای غیر این ندارم ولی خودتم می دونی نمی تونم تا قصر همراهیت کنم، وگرنه نگرانی من که تموم شدنی نیست.

لب هام رو برچیدم و نگاهی به اطراف کردم اون قدر گرم صحبت بودیم که نفهمیدم چه وقتی آسمون تاریک شده بود نگاهم رو بهش دوختم و با هیجان لب باز کردم :

_ اصلا بیا باهم بریم به قصر من درسته که هنوز تکلیفم مشخص نشده و معلوم نیست ولیعهد می شم یا نه اما به عنوان یک شاهزاده خانم به رسمیت شناخته شدم و کسی حق نداره به من چیزی بگه چون من ...

حرفم رو قطع کرد و با چشم های هراسون و نگران نگاهم کرد و غرید :

_ نه، نه اصلا فکرشم نکن من اصلا نمی تونم پام رو تو قصر یا شهر بزارم همون چند دفعه هم ریسک بزرگی بود و من با نقاب بودم.

ببین تیارا در مورد من با هیچ کس حرف نزن باشه عزیزم؟

گیج و منگ سری تکون دادم من فقط ازش خواسته بودم که گاهی هم می تونه به قصر بیاد، پس چرا این همه هول شده بود!؟

دست هام رو گرفت و اون یکی دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو به سمت خودش کشید و بوسه ای به پیشونیم زد لبخند محوی روی لبم نشست حس می کردم تموم انرژی دنیا به دلم سرازیر شده بود، بوسه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

دل نشینش رو با اعماق وجودم پذیرفتم.

دستم رو فشرد و زمزمه کرد :

_ مواظب خودت باش عزیزدلم.

زیر لب چشمی زمزمه کردم و عقب گرد کردم بوسه ای رو هوا براش فرستادم، چشمکی زد و مثل من دستش رو جلو آورد و برام بوسه ای فرستاد.

با قدم های آروم در حال رفتن به قصر بودم دلم می خواست تا ابد کنار آرهان بمونم و همین زندگی ساده رو به اون قصر شاهانه و زندگی سلطنتی ترجیح می دادم اما افسوس که هیچی دست خودم نبودم، من انتخاب شده بودم تا سرنوشت سایوان رو از نو بسازم.

با یادآوری این جمله احساس مسئولیت سنگینی رو توی خودم احساس کردم.

نگاهی به اطراف انداختم زوزه ی باد توی بیابون بیشتر شده بود و توی گوشم می پیچید.

چرا آرهان از این که توی شهر یا قصر دیده بشه واهمه داشت!؟ واقعا از چی چی می ترسید!؟ چرا آرهان این قدر مرموز بود؟ چرا هیچ وقت نتونستم درست بفهممش و کشفش کنم؟

سری تکون دادم که به خودم اومدم و خودم رو جلوی قصر دیدم مردم تک و توکی توی شهر در حال رفت و آمد بودند، دوره گردها هم بساطشون رو جمع کرده بودند وارد قصر شدم که در اولین نگاه درخت های مربع شکل جلوی ورودی قصر به چشمم خورد سرم رو بلند کردم که دستم توسط کسی کشیده شد نگاهم تو دو جفت چشم های سارمین قفل شد دست هاش رو به کمرش زده بود و طلبکارانه نگاهم می کرد چشم هام رو ریز کردم و کمی عقب رفتم.

مشتی به بازوم زد و غرید :

_ من تورو می کشم تیارا از صبح تا خالا غیبت زده نگفتی هم کجا می ر ی دستش رو کشیدم و با لبخند بوسه ای به گونه اش زدم و مظلومانه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کردم و جواب دادم :

_ الهی من فدات شم نگرانم شدی کار داشتم.

دستی به دامن سبز رنگش کشید و با لبخند محوی نگاهم کرد و پرسید :

_ شام خوردی؟

شام نخورده بودم اما همون باقلوای کنار آرهان اون قدر بهم چسبیده بود که اصلا گشنه نبودم، سری به نشونه ی منفی تکون دادم و لب زدم:

_ نه گشنه نیستم می رم به اتاقم.

کلافه پرده رو کنار زدم و روی تخت نشستم و سرم رو با دست هام گرفتم ساعت از نیمه شب گذشته بود اما خواب به چشم هام نمی اومد؛ مدام فکرم دور و بر همه می چرخید و آخرش روی مامان ثابت می موند نیم ساعتی به امید دیدن مامان خوابیده بودم اما فایده ای نداشت و من رو به دنیای مردگان نبرده بود.

دستی تو موهام کشیدم و مشغول بازی با موهام شدم تا حالا هزار جور فکر راجب اون مرحله ها کرده بودم پوفی کشیدم و دستی به گردنبندم کشیدم یک دفعه یاقوت قرمز گردنبند به شدت دارای نور زرد رنگی شد و از جاش دراومد و در هوا معلق شد. اندازه اش بزرگ تر شده بود یک دفعه نور زرد رنگ به مرکز یاقوت تابید و تصویر مامان توی یاقوت نمای ان شد.

بهت زده دستم رو روی دهنم گذاشتم و هین کوتاهی کشیدم چیزی که جلوی روم اتفاق افتاده بود، رو باور نمی کردم هم چین چیزی چطور امکان داشت!؟

به زور دهن باز کردم و نالیدم :

_ مامان!

در کمال تعجب من مامان از توی یاقوت به حرف اومد :

_ جونم عزیزم شوکه نشو بدن تو بخاطره دفعاتی که روحت رو از بدنت خارج کردم ضعیف شده و صلاح ندونستم که تورو به دنیای مردگان

رمان بازار
romanbazar.ir

ببرم، به همین خاطر راه دیگه ای رو برای برقراری با تو پیدا کردم.

هنوز در تعجب بودم و اصلا باور نمی کردم این گردنبند هم چین خاصیت ی داشته باشه.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و زمزمه کردم :

_ گردنبند!؟

نگاهش رو به چشم هام دوخت چهره اش از توی یاقوت هاله مانند بود و اطرافش رو مه قرمزی گرفته بود نگاهش روی نی نی چشم هام ثابت موند و لب زد :

_ آره گردنبند اون نسل به نسل از جد بزرگم چرخیده تا به تو رسیده وقت ی اون گردنبند رو لمس می کنی حتی اگه قلبت پر از آشوب باشه آرامش پیدا می کنی رو اون گردنبند از وقتی به من رسید اسم تو همراه اسم اون دو سنگ روش حک شده بود، هیچ کدوم از صاحب های این گردنبند وقتی که گردنبند رو دست می زدند گردنبند نمی درخشید اما برای تو درخشید چون صاحب اصلیش تو هستی تیارا، فقط تویی که می تونی ساگوار رو فتح کنی و آسیمان رو نابود کنی فقط تو تیارا.

عقب رفتم و روی تخت نشستم دست هام رو روی پاهام گذاشتم ماتم برده بود، باورم نمی شد اون گردنبند هم چین خاصیتی داشته باشه و من نمی دونستم.

اما هنوز جواب اون معمای بزرگ رو نگرفته بودم معمایی که تموم زندگی و آینده ام بهش وصل شده بود، معمایی که اگه حلش می کردم تموم زندگیم زیر و رو می شد.

انگار مادر سوالم رو از توی چشم هام خوند چون چشم های دریاییش رو با اطمینان بهم دوخت و زمزمه کرد :

_ فکر می کنم خودت اولین مرحله رو حدس زده باشی.

سری تکون دادم و با هیجان نگاهش کردم قلبم جوری تند می زد که انگار می خواست از جاش در بیاد گلوم خشک شده بود حتی قدرت حرف زدن ازم سلب شده بود، کم چیزی نبود همین دوتا جمله ی مامان

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بودند که از اولین باری که به این جا اومدم درگیر فهمیدنشون بودم.

نگاهش رو ازم گرفت و با لحن پر اطمینان لب زد :

_ اولین مرحله رسوندن دو سنگ نامشون روی گردنبند حک شده هست و دومین مرحله ...

نفس عمیقی کشید و مردد نگاهم کرد توی هیجان زیادی دست و پا می زدم دوباره نگاهش رو بهم دوخت و ادامه داد :

_ دومین مرحله شکستن شیشه ی عمر آسیمانه.

وا رفته و با چشم های گشاد شده نگاهش کردم، چنین چیزی حتی تو مخیلم هم نمی گنجید!

شکستن شیشه عمر آسیمان چطور ممکن بود!؟ نه اصلا برام باور کردنی نبود حرارت بدنم از شوک بزرگی که بهم وارده شده بود بالا رفته بود دستم رو روی سرم گذاشتم انگار کوره ای از آتیش بود سرم رو که بلند کردم مامان جلوی روم نبود، یاقوت هم درست مثل روز اولش سرجای خودش توی گردنم برگشته بود آب دهنم رو به زور قورت دادم و بی اختیار وا رفته خودم رو روی تخت پرت کردم.

تسلطی روی خودم نداشتم ذهنم خالی بود انگار که دکمه آف مغزم رو زده باشن، از شوک حرف های مامان به مرز دیوونگی رسیده بودم.

ساعت ها بود که بیدار بودم و فکر می کردم فقط دوساعت خوابم برده بود حالا که سوال این معما رو پیدا کرده بودم باید به دنبال حلش می رفتم اما این تازه قسمت خیلی سخت ماجرا بود، قسمتی که برای حلش حتی شده باید از جونم مایه می گذاشتم

پوف کش داری کشیدم و پتو رو کنار زدم باید به دیدن امپراطور می رفتم و بهش اطلاع می دادم، در کمد رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم.

از وقتی به عنوان شاهزاده به رسمیت شناخته شده بودم لباس مخصوصی باید در جاهای رسمی باید می پوشیدم که مخصوص خاندان

رمان بازار
romanbazar.ir

سلطنتی و زنان دربار بود چندبار دیده بودم که آدینا هم در جاهای رسم ی این لباس رو می پوشید، یک بلوز آستین دار بود که از پهلوهاش چاک می خورد و یقه اش با تور سفید کار شده بود و گل های مخملی سفیدی هم روی بقیه جاهاش بود دامن بلندی هم داشت که تا جایی که بلوز چاک می خورد، ادامه داشت و توی چاک بلوز دامن دیده می شد از پایین پف داشت و دور دامن هم مربع های طلایی رنگی کشیده شده بود این لباس رنگ های مختلفی داشت رنگ بلوز قرمز و دامن رو مشکی انتخاب کردم.

وسط موهام رو گیس کردم و بقیش رو دورم رها کردم.

نگاه آخرم رو تو آینه به خودم انداختم و با قدم های تند از اتاق خارج شدم سارمین و خدمت کارهام هم دنبالم راه افتادند.

به دم در تالار اصلی که رسیدم ورودم رو اطلاع دادند و داخل رفتم توی دعا می کردم که اورسین نباشه و با دیدنش داغ دلم تازه بشه و خوشبختانه اورسین نبود، نگاهم روی دیوارهای شیشه ای پر گلبرهای آبی قصر ثابت موند.

تعظیم کوتاهی کردم و نگاهم رو به سمت نماد اژدهای روی لباس پادشاه سوق دادم.

سرفه ای کردم و گلویی صاف کردم و با صدای رسایی لب باز کردم :

_ من راه ولیعهد شدنم رو پیدا کردم.

بعد از گفتن این حرف نگاهم رو به چشم هاش دوختم نمی تونستم چیزی رو از نگاهش بخونم چقدر قبول این که این مرد مغرور و خونسرد روبروم پدرم بود، برام سخت بود.

پدری که فقط تحقیر و توهین ازش شنیده بودم اما هرکاری می کردم نمی تونستم حتی ذره ای ازش متنفر بشم شاید دلخور بودم اما هرگز ذره ای نفرت ازش توی دلم نداشتم به هرحال من از خون اون بودم.

کمی روی جایگاهش جا به جا شد و دستش رو صاف روی دسته ی صندلیش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اون قدر در حل این موضوع دیر کرده بودی، که دیگه داشتم ازت نا امید می شدم.

دهن باز کردم که بگم یعنی تو قبلا از من نا امید نبودی و بهم ایمان داشتی! اما چیزی نگفتم و ساکت موندم.

سکوتم رو که دید نگاهی بهم کرد و ادامه داد :

_ خب اون راه چیه؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم :

_ رسوندن اون دوسنگ افسانه ای به هم و شکستن شیشه ی عمر آسیمان.

به وضوح جا خوردنش رو حس کردم حق داشت منم وقتی شنیده بودم تا مدت ها توی بهت بودم با دست های خودم می خواستم خودم رو تو دل دشمن بندازم.

نیشخندی زد و زمزمه وار لب زد :

_ جالبه و تو همه ی این هارو از کجا فهمیدی؟

سرم رو بلند کردم و با اطمینان جواب داد :

_ مادرم بهم گفت من چند بار اون رو توی دنیای مردگان ملاقات کردم.

لب هاش تکون خورد اما چیزی نگفت، سرش رو پایین انداخت و آشفته نگاهش رو به زمین دوخت

کمی بعد از جاش بلند شد و از در سمت راست سالن از سالن خارج شد

لب هام رو برچیدم و به جای خالیش خیره شدم حتما خیلی عاشق مامان بود، که حتی با شنیدن اسمش هم این جوری به هم می ریخت.

عقب گرد کردم و از کنار مشعل ها رد شدم و از سالن خارج شدم وظیفه ام بود که بهش اطلاع بدم، حالا باید محل دقیق مکان اون سنگ ها رو پیدا می کرد.

قبل از رفتن به اتاقم راهم رو تغییر دادم و به سمت اتاق آدینا راه افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای تاروین کوچولو تنگ شده بود به اتاق آدینا که رسیدم، از ندیمه خواستم ورودم رو اطلاع بده.

وارد اتاق که شدم نگاهم به آدینا افتاد که پشت به من روبروی پنجره ایِ ستاده بود، با شنیدن صدای در با لبخند به سمتم برگشت تاروین توی بغلش بود و لباس کرم رنگش رو از بالا گرفته بود و می کشید با دیدنش لبخند بزرگی روی لبم نشست به طرفش دویدم و از آدینا گرفتمش و با ذوق به چشم های سبزش رو که بهم دوخته بود نگاه کردم.

بوسه ای به گونه اش زدم

آدینا تصنعی اخمی کرد و دست به سینه شد و لب زد :

_ ها تاروین رو دیدی خواهرت رو یادت رفت.

خنده ی بلندی کردم و سریع بوسیدمش و جواب دادم :

_ فدات شم من.

باهم به سمت گلدان سفالی که چند گل لاله توش بود رفتیم و روی صندلِ ی کنارش نشستیم نگاهم به تاروین افتاد لب هاش رو برچیده بود و با بغض بهم خیره شد بود، قبل از این که گریه اش در بیاد توی بغل آدینا گذاشتمش آدینا مشغول شیر دادن به بچه شد نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول ور رفتن با انگشت هام شدم بخاطره حرفی که می خواستم بزنم تردید داشتم نمی دونستم باید بهش بگم یا نه اما اون خواهرم بود می خواستم از زبون خودم بشنوه.

لب های خشکم رو با زبون تر کردم

_ آدینا

سرش رو بلند کرد و سوالی نگاهم کرد نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

_ ممکنه چند روز دیگه برای مدتی از سایوان برم.

گیج سری تکون و پرسید :

_ برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو ازش دزدیدم و جواب دادم :

_ تونستم بفهمم که چطور می تونم شوم نبودنم رو اثبات کنم و ولیعهد بشم، باید اول اون دو سنگ مشهور رو به هم برسونم و بعد به ساگوار برم و شیشه ی آسیمان رو بشکنم.

به محض تموم شدن جمله ام هین بلندی کشید و با ناباوری نگاهم کرد تاروین رو که خوابیده بود روی تخت گذاشت و بدون مکث به طرفم برگشت و با چشم های گشاد شده غرید :

_ چی داری می گی می تیارا!؟ رفتن به ساگوار؟ اونم تو؟ تویی که آسیمان به خونت تشنه س، تو اصلا می دونی اون جا چه جور جاییه و چه افرادی زیر دست آسیمان توی ساگوار ول می چرخند!

نگاهم رو به چشم هام دوختم و بدون تردید جواب دادم :

_ برام مهم نیست که چی پیش بیاد از این وضع خسته شدم، باید برم و وجود نحس آسیمان رو از دنیا پاک کنم.

لب هاش لرزید و بغضش شکست کنارم ایستاد و دست هاش روی شونه هام گذاشت و تکون داد و داد زد :

_ تیارا چرا متوجه نیستی تو خواهر منی اگه چیزیت بشه اگه اتفاقی برات بیفته من میمیرم؛ حتی پدر اونم تورو دوست داره ولی نمی تونه احساساتش رو بیان کنه اون یک پادشاهه که سال ها توی غم از دست دادن ملکه اش سوخت و دم نزد زیر فشار هجده سال نبودن دخترش خم به ابرو نیاورد، حالا اگه تو چیزیت بشه من چیکار کنم خواهری!

سعی کردم هر چند سخت هم لبخند کوچیکی بزنم اما بغضی توی گلوم مانع از هر لبخندی می شد دستش رو گرفتم و به چشم های جنگل مانند اشکیش زل زدم و زمزمه کردم :

_ آخه قربونت برم آجی قشنگم برای چی چشم های قشنگت رو بارونی می کنی؟ من مجبورم به این سفر برم من منتخب شدم که ساگوار رو فتح کنم و آسیمان رو نابود کنم یادت نره من کسی نیستم که آسون

رمان بازار
romanbazar.ir

ببازم و کم بیارم یاد گرفتم بجنگم، حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه مهم نیست که چی پیش بیاد مهم اینه که آسون نباختم

نگران هیچی نباش عزیز دل تیارا من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم.

رد اشک رو از روی بینی سرخش پاک کرد و لبخند محوی زد و جواب داد :

_ به خودم افتخار می کنم که هم چین خواهر شجاعی دارم، که در برابر سختی ها مثل کوه می مونه.

به زور لبخندی زدم خودم هم نگران بودم نگران آینده ای که خوب و بدش معلوم نبود من تازه عشق رو پیدا کرده بودم عشق مثل یک روشنایی در دل تاریکی شب توی زندگیم پدیدار شد و من رو عوض کرد، حالا فقط و فقط به امید فردایی روشن می جنگم با این امید لبخندم جون گرفت و از اتاق آدینا بیرون اومدم سرم پایین بود و به کف طلایی رنگ سالن خیره بودم

_ تیارا

با شنیدن صدای کسی که اسمم رو صدا کرد توقف کردم و با شک به عقب برگشتم.

نگاهم با نگاه اورسین تلاقی کرد یک تای ابروم رو بالا انداختم توی نگاه اورسین چیزی می دیدم که تموم این مدت نمی دیدم، توی نگاه اورسین حسرت و پشیمونی موج می زد.

منتظر نگاهش کردم کلافه بود این رو از تک تک حرکاتش می فهمیدم دستی تو موهای کشید و با چشم های مشکی رنگش بهم زل زد و لب زد :

_ تیارا من ...

دست به سینه ایستادم و سوالی بهم چشم دوختم.

سرش رو پایین انداخت و چشم هاش رو بست و سریع ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ متأسفم.

بعد از گفتن این حرف کلافه نفسش رو فوت کرد و از کنارم رد شد، با دهنی باز به جای خالیش خیره شدم.

باورم نمی شد برادر مغرورم به من کلمه ی متأسفم رو گفته بود کلمه ای که نشانگر شرمندگی بود؛ بهت زده نگاهم روی تابلویی که منظره ای از طبیعت روش نقاشی شده بود خشک شد تابلو توی دیوار طلایی و صاف بیشتر خودنمایی می کرد.

شرمندگی اورسین برای چی بود!؟ برای چی ازم عذرخواهی کرده بود!؟

چقدر زور زده بود تا همین یک کلمه رو بهم بگه واقعا شخصیت مغروری داشت.

افکارم اطراف همه چی می چرخید خاطره ی اون شب خاطره انگیز تو ی ذهنم پر رنگ تر شده بود، سعی داشتم پسش بزنم دوست نداشتم کیِ نه توی دلم موندگار بشه.

اما خاطره ی اون شب چیزی نبود که به این راحتی از ذهنم پاک بشه هنوز هم نمی تونستم باور کنم که اورسین از من عذرخواهی کرده بود.

تکونی به خودم دادم و از تابلو نگاهم رو گرفتم و از عمارت بیرون اومدم نگاهی با باغ انداختم زیر بعضی از درختان سنگ هایی به ترتیب چیده شده بود، که کنار سنگ ها گل های ریز صورتی رنگی کاشته شده بود.

راهم رو به سمت پشت قصر کج کردم نگاهم به درخت های که شکل ماه ی بودند برخورد کرد گل های اطرافش زیباترش کرده بود لبخندی روی لبم نشست هیچ وقت از دیدن این منظره سیر نمی شدم، چشم هام رو بستم و دستم رو روی سنگ خاکستری رنگ آبشار گذاشتم و اون یکی دستم رو هم زیر آبشار گذاشتم از خنکیش حس خوبی بهم دست داد. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم توی دلم غوغا بود تموم مشکلات و معماهام باهم تنیده شده بود و باعث گیج بودنم می شد.

کلافه پلک هام رو به هم زدم دستی به گردنبندم کشیدم روزی که توی زم

رمان بازار
romanbazar.ir

ین این گردنبند رو پیدا کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه که این قدر این گردنبند برام مهم شده باشه زهرخندی زدم و لب زدم :

_ برای من که روزها وشبهای زیادی را گریستم برای من که جاده ها و بیابانهای غربت را گریستم

برای من که ماه را در خلوتهایم به صحبت نشستم

این، آغازین کلام نیست

و یقینا آخرین ان هم نخواهد بود

آنچه ماه مرا به محاق برد ومن مرا مبدّل کرد

صادقانه هایم بود.

از قصر بیرون اومدم و نگاهی به اطراف انداختم همه مشغول کار خودشون بودند باید آرهان رو می دیدم و بهش جریان رو می گفتم با قدم های تند به سمت پاتوقمون راه افتادم.

هرچی جلوتر می رفتم درخت های اطرافم هم کمتر می شدند و خاک و علف های هرز بیشتر می شد.

سوت بلندی کشیدم که به یک دقیقه نکشیده قامت آرهان از دور پدیدار شد، جلوتر رفتم و به درختی تکیه دادم نزدیکم اومد و نقابش رو کنار زد نمی دونم برای بار چندم بود که نگاهم به چشم هاش می افتاد اما هربار با دیدن چشم هاش دلم می لرزید.

لبخند عمیقی روی لبش نشست دستم رو کشید سرم رو به سینه اش نزد یک کرد و بوسه ای به سرم زد. احساس می کردم تموم تنم در حال آتیش گرفتنه، فقط خدا می دونست با همین یک بوسه چه آتیشی توی دلم برپا شد.

با یادآور این که بالاخره راه حل مشکلم رو پیدا کرده بودم، با هیجان بهش چشم دوختم و لب زدم :

ـ وای آرهان من بالاخره فهمیدم که در مورد ولیعهد شدنم چیکار باید بکنم دو جفت ابروهاش رو از تعجب بالا رفت و سوالی نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نی نی چشم هاش خیره شدم و ادامه دادم:

_ در مورد اون سنگ افسانه ای شنیدی، اول باید اون دو سنگ روش به هم برسونم و بعد...

نگاهم رو ازش دزدیدم نمی تونستم حسش رو نگاهش بخونم اما حتما کنجکاو شده بود.

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و ادامه دادم :

_ باید شیشه رو پادشاه ساگوار رو بشکنم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

حالت صورتش جوری که بی اختیار یک قدم عقب رفتم و با ترس نگاهش کردم.

صورتش بی اندازه بهت زده بود آب دهنم رو به زور قورت دادم و جلوتر رفتم دستم رو چندبار جلوی صورتش تکون دادم فایده ای نداشت حتی پلک هم نمی زد، به طرز عجیبی مثل هیپنوتیزمی ها شده بود

نگاهم رنگ نگرانی به خودش گرفته بود دستم رو جلو بردم و بازوش رو گرفتم

_ آرهان، آرهان چی شد عزیزم!؟

به خودش اومد و کمی تکون خورد اما هنوز هم وحشت زده بود گیج بهش خیره شدم و دومرتبه بازوش رو تکون دادم، یک دفعه ازم فاصله گرفت که شنل مشکی رنگش بخاطره وزش تند باد تکون زیادی خورد.

تقریبا پنج قدم ازم دور شده بود مات و مبهوت بهش زل زده بودم چرا اِن جوری رفتار می کرد!؟ یعنی حرف من این قدر تعجب داشت!؟ درسته منم موقع شنیدن این حرف ها همین قدر شوکه زده بودم اما آرهان بیش از اندازه متعجب بود یک جورایی رفتارش آمیخته با وحشت بود.

چند بار چشم هاش رو باز و بسته کرد و در نهایت فریاد زد :

_ من باید برم بعد می بینمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خشک شده سرجام ایستاده بودم لب هام تکون خوردند تا چیزی بگم، اما چیزی از دهنم خارج نشد.

از دور به قامت آرهان نگاه کردم خیلی ازم دور شده بود و مثل یک نقطه به نظر می رسید.

عقب رفتم و روی زمین زانو زدم خاکی شدن برام مهم نبود، رفتارهای آرهان چرا این قدر ضد و نقیض بود!؟

عقب رفتم و روی زمین نشستم.

نمی دونستم چند ساعت بود که روی زمین نشسته بودم و درگیر افکارم بودم ذهنم آزاد نبود درگیری زیادی با اتفاقات اخیر داشت با چوب کوچیک روی زمین خط های فرضی می کشیدم سرم درد می کرد، اما برام اهمیتی نداشت فعلا تنها چیزی که مهم بود بلاتکلیفی زندگی من بود

من اصلا نمی دونستم اون دو سنگ دقیقا کجا هستند اطلاع دقیقی ازشون نداشتم اصلا چطور باید به سرزمین ساگوار می رفتم!؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو روی زانوهای جمع کرده ام گذاشتم این که حکمران ساگوار چه فردیه و چه افرادی زیر دستش بودند اصلا مهم نبود، مهم ایمان من به خودم بود من به خودم ایمان داشتم باید تموم تلاشم رو می کردم چشم امید بقیه به من بود نباید نا امیدشون می کردم من اهل کم آوردن نبودم باید به هر قیمتی می جنگیدم.

نگاهم رو به آسمون که رو به تاریکی می رفت دوختم دلم نمی خواست از این جا تکون بخورم، دلم می خواست جایی نزدیک آرهان باشم و جایی که هوای نفس های اون هست باشم.

احساس می کردم هنوز عطر نفس هاش اطرافم هست و می تونستم نفس هاش رو استشمام کنم.

چوب رو به کناری پرت کردم و از جا بلند شدم نمی دونستم کلبه ای که توش زندگی می کنه دقیقا کجاست اما دلم می خواست حرفم رو بهش بزنم حتی اگه به گوشش نرسه؛ جلوتر رفتم و دست هام حائل دهنم

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و داد زدم :

_ آهای آرهان من از این جا تکون نمی خورم همین جا بس می شینم، خواستم بگم بدونی تا تو نیای من نمی رم.

بازتاب صدام توی بیابون می پیچید

مثل تیری در تاریکی بود واقعا خوش بین بودم چطور می تونست صدام رو بشنود تا جایی که چشم کار می کرد فقط خاک و علف های هرز بود صدای زوزه هایی هم به گوش می رسید، که حدس می زدم متعلق به ح یوانات درنده این بیابون باشه

کلافه نگاهی به اطراف کردم و عقب گرد کردم زیر یکی از درخت ها نشستم و به تنه اش تکیه دادم

سوز سردی می اومد سرما به استخوان هام نفوذ کرده بود زانوهام رو جمع کردم و دست هام رو دورشون حلقه کردم.

_ تو چرا این قدر لجبازی دختر؟ این وقت شب پر از حیوانات درنده س.

ترسیده سرم رو بلند کردم و از جا پریدم با دیدن آرهان نفس راحتی کش یدم و زیر لب زمزمه کردم :

_ من رو ترسوندی!

نگاهی به پشت سرش انداختم الکس درست پشت سرش بود، با دیدن نگاهم با لبخند تعظیمی کرد مثل آرهان سیاه پوش بود.

لبخندی زدم و سری به نشونه ی سلام تکون دادم با یادآوری عکس العمل اخیر آرهان لبخندم محو شد با غیض نگاهم رو به چشم هاش دوختم چشم هاش بی حس بود لعنتی زیر لب زمزمه کردم چرا هیچ وقت نمی تونستم حتی ذره ای از احساسش رو از توی چشم هاش رو بخونم.

نمی دونستم در حضور الکس درست بود که ملامتش کنم.

انگار الکس حس کرده بود که نمی تونم در حضورش حرفی بزنم، چون تقریبا ده قدم دور شد و پشت به ما خیره به آسمون ایستاد.

لب هام رو برچیدم و دست آرهان رو کشیدم و به کناری بردم اخم هام

رمان بازار
romanbazar.ir

رو توهم کردم و غریدم:

_ می شه بدونم چته؟ چرا این جوری کردی؟ نمی گم نباید شوکه می شدی خودمم وقتی شنیدم شوکه بشم، اما انتظار همه چی رو داشتم ول ی تو ...

انگشتش رو روی لبم گذاشت و لب زد:

_ هیس عزیزم آروم باش دلبر من.

انگار با همین یک جمله جادو کرده بود چون کمی خشمم فروکش کرده بود نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار بوسه ای به انگشتش که روی لبم بود زدم.

چشم هاش رو بست و من رو به طرف خودش کشید، سرم رو توی سینه اش پنهان کرد دستش رو توی موهام به حرکت درآورد.

همین جور که مشغول نوازش موهام بود زیر گوشم زمزمه کرد :

_ تو نباید به ساگوار برای تیارا اون جا خیلی خطرناکه اصلا مناسب اهال ی سایوان نیست، چه برسه به شاهزاده ای که با انجام این دو مرحله ولیع عهد می شه!

با تموم شدن جمله اش تند سرم رو بلند کردم و ازش فاصله گرفتم نگاهم رو به چشم هاش دوختم و بدون تردید جواب دادم :

_ ببین چی می گم آرهان من باید برم و سرنوشتم رو خودم بسازم حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه تو می گی همین جوری دست رو دست بزارم تا شاهد نابودیم باشم نابود کردن آسیمان فقط برای نفع خودم نی ست من شاهد تک تک لحظه های تلخ اون افرادی که بازمانده خانواده هایی بودند که به دست دیوهای بی شاخ و دم آسیمان بودند هستم، غم اون افراد رو به چشم خودم دیدم می خوام انتقام تک تک اون افراد رو هم بگیرم، می فهمی آرهان احساسم رو درک می کنی؟

ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه چشمم پایین افتاد نگاهم رو ازش دزدید م و به درخت های اطراف دوختم همه جا تاریک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی روی لبم نقش بست نگران زیادی توی دلم بود اما نمی خواستم بروز بدم و بهش پر و بال بدم، آرهان جلو اومد و دستش رو حائل کمرم کرد و چونه ام رو بالا گرفت با مکث جهت نگاهم رو به سمت چشم هاش سوق دادم چشم های خاصش غم رو بیداد می کرد آهی کشید و در حالی که طره از موهام رو به عقب می فرستاد زمزمه کرد :

_ باشه برو اما نه تنها من هم باهات میام.

یکه خورده نگاهش کردم کم کم لبم به خنده باز شد دیگه چی بهتر از این می خواستم من در کنار آرهان ذره ای ضعف رو احساس نمی کردم، با ذوق نگاهش و سریع بوسه ای به گونه اش زدم و ازش فاصله گرفتم.

دستش رو گونه اش گذاشت و با لبخند محوی لب زد :

_ این جوری یک هویی رو من رو نبوس نمی گی سکته کنم دختر.

تصنعی بودن لبخندش رو فقط خودم می فهمیدم ناخودآگاه اخم مهمون صورتم شد، حرکات آرهان واقعا مرموز بود.

پرده رو کنار زدم و برای دهمین بار نگاهی به کتاب روی میز انداختم جلد بنفش رنگ براقش خیلی تو چشم می زد طاق باز روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم نگاهم به بلور روی سقف سوق خورد، که آروم در حال تکون خوردن بود.

موهای طلایی رنگم که در حال با تغییر رنگ زیتونی شده بودند رو از صورتم کنار زدم دیگه داشتم از این تغییرات یک دفعه ای کلافه می شدم اگه من بیشتر قدرت هام رو از پادشاه به ارث بردم پس یعنی اون هم مثل من این تغییرات داره ولی هیچ وقت ندیدم که یک دفعه ای تغییر رنگ بدن، پس می تونه کنترلشون رو کنه لبم رو به دندون گرفتم و اخمی محوی روی صورتم نشوندم یعنی باید از پادشاه کمک می گرفتم پوزخندی روی لبم نشست اون مثلا پدرم بود. ولی من تا حالا لبخندش رو ندیده بودم.

لب هام رو برچیدم و روی تخت نیم خیز شدم دستم رو به سمت جهت

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب دراز کردم و کتاب کم کم در هوا معلق شد و به سمتم اومد و درست در مقابل چشم هام روی تخت فرود اومد دست هام رو پایین آوردم و نفس عمیقی کشیدم همیشه بعد از انجام این کار کمی احساس خستگی می کردم و انگار یک چیزی روی شونه هام سنگینی می کرد.

نگاهم روی اسم کتاب ثابت موند عنوان کتاب، اسم اون دو سنگ بود. کتاب رو باز کردم و زیر لب زمزمه کردم:

_ سنگ بی نهایت روح و سنگ یاقوت کبود.

باید مکان دقیق اون سنگ ها رو می فهمیدم به تاج تخت تکیه دادم و پاهام رو جمع کردم نگاهم رو به پنجره دوختم از لای پرده کمی پنجره معلوم بود، سپیده دم بود و داخل اتاق کمی روشن شده بود خواب از چشم هام فراری شده بود استرس مثل خوره ای به جونم افتاده بود دلم شور آینده رو می زد آینده ای که تعیین کننده اش من بودم بی اراده لبخندی روی لبم نشست روزی تموم این اتفاقات برای من تخیلی بیشتر نبود، اما حالا من هم جزو مهمی از این تخیلات شده بودم.

با صدای در چشم هام رو باز کردم و پتو رو که از روی پاهام کنار زدم آخ ی از نهادم بلند شد چون نشسته خوابیده بودم، کمرم درد گرفته بود با اخمی که ناشی از درد بود اجازه دادم که سارمین داخل بیاد.

سینی صبحونه ای که دستش بود روی میز گذاشت و کنارم نشست به چشم های خاکستریش زل زدم و لب زدم :

_ کمرم نابود شد!

در حالی که با دست کمرم رو مالیدم از جا بلند شدم به سمت کمد رفتم و همون لباس مخصوصم رو که مال زنان دربار بود پوشیدم.

سارمین با اخم دستم رو گرفت و که لب های صورتی رنگش رو به هم م ی فشرد.

_ کجا می ری؟ اول صبحونه

روی میز روبروی آینه نشستم و به موهام که به رنگ طبیعیشون برگشته بودند، نگاهی انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خیلی کار دارم سارمین بعد می خورم.

پوفی کشید و پشت سرم ایستاد و مشغول موهام شد کمی بعد از پشتم کنار رفت و لیوان آب سیب رو به سمتم گرفت لیوان رو از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم مزه ی شیرین شربت حالم رو جا آورد.

از جا بلند شدم و از توی آینه به خودم خیره شدم موهای بلندم رو گیس کرده بود و بعد همه رو با جمع و گل سری رو از وسط گیس رده کرده بود جلوی موهام هم فرق باز شده بود و گیره ی گردی به رنگ سفید گذاشته بود.

کفی زد و با ذوق زمزمه کرد :

_ اولالا ایول به خودم درست شدی شبیه ملکه ها!

لبخندی زدم و چشمکی به روش زدم یک لحظه با خودم فکر کردم ای کاش آرهان هم من رو با این لباس می دید اون همیشه با لباس های غیر رسمی من رو ملاقات می کرد، با فکر این که چقدر زود دل تنگش شدم نگاهم رو از سارمین گرفتم از اتاق خارج شدم. اولویت اولم رفتم پیش آدینا بود از وقتی که فهمیده بودم آرهان هم تو این سفر پر ماجرا همراهم هست شجاعت خاصی گرفته بودم انگار یک پشت محکم داشتم که دیگه از هیچی نمی ترسیدم، باید خیلی زود به این بلاتکلیفی پایان م ی دادم.

وارد اتاق آدینا شدم روی صندلی متحرکی نشسته بود و در حال مطالعه ی کتابی بود با دیدنم از جا بلند شد و به سمتم اومد لبخند محوی زدم و گلویی صاف کردم و لب زدم :

_ راستش اومدم درباره ی اون سنگ ها باهات صحبت کنم.

چشم هاش رو گرد کرد کتابی که دستش بود رو روی میز گذاشت

_ پس واقعا قصد داری به این سفر بری!

ابرویی بالا انداختم و نگاهم رو از پرده ی سفید نازک اتاقش گرفتم و جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ مگه غیر از این هم انتخاب دیگه ای دارم، من باید به این سفر برم این تنها راهمه آدینا.

سری تکون داد و دستم رو کشید و روی تخت نشستیم دستم رو روی روتختی ابریشمی قهوه ای تخت گذاشتم و پا روی پا انداختم.

موهای مشکیش رو کنار زد و بهم زل زد اون یکی دستم رو روی دامن مشکی رنگ لطیفم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم به چشم هاش نگاه کردم و پرسیدم :

_ تو اون کتاب راجع به اون دره های که اون سنگ ها توشون هست نوشته شده بود، اما نتونستم مکان اون سنگ ها رو بفهمم.

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و با تفکر نگاهم کرد آستین لباس گلبهی رنگش مدل رهایی داشت.

چشم هاش رو در حدقه چرخوند و با مکث جواب داد :

_ دره ستارگان محل سنگ یاقوت کبوده این دره کوه های مرتفع زیادی داره و به این دلیل که از بین کوه ها کاملا می تونیم به آسمون و ستاره های زیادش دید داشته باشیم به همین دلیل به دره ستارگان معروف شده، از این جا تا دره ستارگان تقریبا دو روزی راه هست البته بستگی به سرعت داره.

هر دو دست هام رو پشت سرم حائل کمرم کردم و روبروم زل زدم

_ و دومین دره؟

سرش رو بلند کرد و جواب داد :

_ دره آنتلوپ در شمال دره ی آریزوناست آریزونا یک دره ی بسیار بزرگه که آنتلوپ در اون قرار داره سنگ بی نهایت روح اون جا قرار داره؛ درباره ی خاصیت های اون سنگ ها که خوندی؟

سری تکون دادم و عمیق توی فکر رفتم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و در حالی که تو فکر بودم پرسیدم :

_ تا چقدر به اون جا می رسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی جا به جا شد و جواب داد :

_ فکر می کنم سه روزی طول بکشه.

دستم رو گرفت سرم رو به سمتش برگردوندم با نگرانی نگاهم می کرد

_ تیارا خواهری من نگرانم نمی تونم بی تفاوت باشم، نمی تونم واکنش نشون ندم تو پاره ی تن منی می ترسم تیارا.

لبخندی زدم و روبروش نشستم هر دوتا دست هاش رو گرفتم و با اطمینان لب زدم :

_ گوش بده آدینا برای من هیچ اتفاقی نمیفته سالم و سلامت بر می گردم، با یک فرق بزرگ وجود آسیمان رو از این دنیا پاک می کنم مطمئن باش.

دستم رو بالا آورد و بوسه ای بهش زد و با لبخند زمزمه کرد :

_ راستی خیلی خوشگل شدی شاهزاده خانم.

با گفتن این جمله سرش رو پایین انداخت صداش بغض داشت اخمی کردم و پرسیدم :

_ ببینمت گریه می کنی؟

اشکش رو پاک کرد و تند سری تکون داد و جواب داد :

_ نه ولی وقتی تورو با این لباس دیدم انگار مادرم رو ملاقات می کردم تو خیلی شبیه اش هستی هروقت دلم برا مامان ماتینا تنگ بشه فقط کافیه به تو خیره بشم و در تو جست و جوش کنم.

بی اختیار خودم رو تو بغلش انداختم و با ولع عطرش رو به ریه هام کشیدم دلم می خواست تا ابد توی آغوشش آروم بگیرم و از خواهرانه هاش خرج بکنه، خودم رو بیشتر بهش فشردم دستش رو پشت موهام گذاشتم و مشغول نوازشم شد درسته که من مادری نداشتم، اما خواهری دارم که نگرانی هاش و محبت هاش فرقی با مادرها نداره.

برای آخرین بار کمرم رو نوازش کرد و ازم جدا شد از جا بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آدینا باید برم امپراطور رو ببینم

لباسش رو مرتب کرد و از جا بلند شد و با ابروهای بالارفته جواب داد :

_ منظورت بابا آبادیسه.

نچی کردم و سری به معنای منفی تکون دادم و جواب دادم :

_ نه منظورم پادشاهه، برای من فقط امپراطوره نه پدر.

چشم های وحشیش رو در نگاهم دوخت و با اخم محوی لب زد :

_ لجباز!

خنده ای کردم و تند تند ابروهام رو بالا انداختم بلوزم رو مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم با تردید قدم بر می داشتم از دیدار با امپراطور واهمه داشتم اون خیلی غیر قابل پیش بینی بود و اصلا نمی تونستم حرکت بعدیش رو حدس بزنم.

همیشه سعی می کردم کنار اون جسارتم رو حفظ کنم.

دلم هوای آزاد می خواست راهم رو به سمت باغ کج کردم، از پله ها پایین اومدم و نگاهی به اطراف انداختم امروز هوا آفتابی بود و خورشید با نهایت مهرش بر روی زمین می تابید برگ های درختان و گلبرگ های گل ها طراوات خاصی داشتند با لبخند چشم هام رو بستم و با علاقه زیر نور خورشید ایستادم.

_ می تونم یک چیزی بپرسم؟

با صدای سارمین چشم هام رو باز کردم و روم رو برگردوندم.

با تردید نگاهم کرد و در حالی که نگاهش رو از من می دزدید ادامه داد:

_ تو عاشق شدی؟

به شدت سرم رو بالا آوردم و تیز بهش زل زدم و تند جواب دادم :

_ نه اصلا کی گفته، چی می گی سارمین حالت خوبه من و عشق اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

امکان ...

دستش روبالا آورد و روی دهنم گذاشت چشمکی زد و با شیطنت زمزمه کرد :

_ قانع که نشدم هیچ تازه مطمئن تر شدم که تو عاشق شدی لازم نیست انکار کنی تیارا من عشق رو از توی چشم هات که تازگی برق عشق توشون دیده می شه می بینم چون خودم هم یک عاشقم.

از این که دستم رو خونده بود نفسی از سر حرص کشیدم و پشت بهش ا یستادم.

_ اصلا چطور جرأت می کنی توی کارهای یک شاهزاده خانوم دخالت کن ی!

خنده ی بلندی کرد و کنارم ایستاد و جواب داد:

_ چشم بانوی من.

زیر چشمی نگاهش کردم این دختر توی شیطنت نظیر نداشت، سارمین دوست من بود مانعی نداشت تا از عشق و من آرهان باخبر بشه اما تأکید زیاد آرهان بر روی این که به کسی چیزی نگم مانع از این می شد که به کسی حرفی بزنم.

نگاهم رو از زمین آسفالت گرفتم و گلویی صاف کردم و لب زدم :

_ به اتاق امپراطور می رم.

با قدم های محکم وارد عمارت شدم.

نگاهی به سارمین انداختم و لب زدم :

_ برو ببین عالی جناب کجا هستند.

به دیوار طلایی رنگ تکیه دادم و منتظر سارمین ایستادم کمی بعد سارم ین گفت که پادشاه تو اتاق مطالعه هستند.

سری تکون دادم و به سمت اتاق مطالعه إقدم برداشتم بالأخره باید یـ

رمان بازار
romanbazar.ir

ک جوری سعی می کردم، جلوی این تغییرات رو بگیرم و تنها راهم کمک گرفتن از پادشاه بود

به دم در اتاق مطالعه ‌که رسیدم از ندیمه خواستم ورودم رو اطلاع بده

با مکث نفس عمیقی کشیدم و با قدم های آروم پا داخل اتاق گذاشتم اول نگاهم به کتابخونه بزرگش افتاد و بعد نگاهم رو به سمت پادشاه سوق دادم این بار برخلاف همیشه به من خیره بود، سریع تعظیمی کردم نگاهم روی سکه های بزرگی که از جنس ابریشم بودند و نماد اژدها روشون حک شده بود ثابت موند این سکه روی هر دوتا آستین هاش هم حک شده بود.

نگاه منتظرش رو روی خودم حس می کردم با مکث سرم رو بالا آوردم و به چشم هاش دوختم چشم هاش دوختم گوی مشکی رنگ بودند که نظیر روشون هیچ جا نبود.

_ عالی جناب من ... من راستش باید به گوشتون خورده باشه که من تونستم اون راه حل رو پیدا کنم حداکثر تا دو روز دیگه باید به این سفر برم نمی دونم برگشتی داره یا نه نمی دونم موفق می شم نمی دونم چی پیش میاد؛ اما همین قدر می دونم که باید برم باید تلاش خودم رو بکنم.

تو تموم این مدت نگاهم به چشم هاش بود چشم هایی که با دقت کردن و غرق شدن توی نی نی چشم هاش می شد تحسین رو دید.

دست ‌هام رو به هم گره زدم و نفسی کشیدم و ادامه دادم :

_ من که یک سری قدرت هام رو از شما به ارث بردم مثل این این قدرت تغییر رنگ چشم و مو می خوام بدونم چطور می شه جلوی این تغییرات رو گرفت، نمی خوام تغییرات یک دفعه ای اتفاق بیفته می خوام به میل خودم باشه.

نگاهش رو به چشم هام دوخت و جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باید متوجه شده باشی که هروقت ناراحتی یا ترسی در دل داری یا بـ
العکس شاد هستی و هیجان داری این تغییرات خود به خود اتفاق میـ
فتن.

نگاهم رو به سمت گلدان که پر از گل رز سوق دادم و با تفکر سری تکون دادم

کتابی که دستش بود رو روی میز گذاشت و از جا بلند شد آروم به سمتم اومد، سرم رو پایین انداختم لبم رو به دندون گرفتم و نفسم رو به سختـ
ی بیرون دادم برای اولین بار بود که حس یک پدر رو به دخترش توی چشم هاش می دیدم حالم دست خودم نبود انگار وقتی که این جوری با احساس پدرانه نگاهم کرد احساسم دگرگون می شد.

در چند قدمی من ایستاد و زمزمه کرد:

_ کنترل کردنش زیاد کار سختی نیست فقط کافیه اون لحظه ای که اون حس رو داری به خودت مسلط باشی و نزاری که اون تغییر ایجاد بشه متوجه شدی؟

لبخند محوی زدم و با تعظیم کوتاهی جواب دادم :

_ بله ممنونم.

نگاه خیره اش رو روی خودم حس می کردم هم چنان سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم.

نفسی کشیدم و ادامه دادم :

_ با اجازتون من دیگه می رم.

عقب گرد کردم و هنوز چند قدم برنداشته بودم، که با شنیدن صداش سرجام ایستادم.

_ تیارا

سرم رو برگردوندم نیمرخم به سمتش بود.

کمی نزدیک تر شد و با لبخند مهربونی که برای اولین بار به روی من می زد ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ موفق باشی.

توی سکوت بهش خیره شدم مطمئنا نیاز شدیدی به مهر و محبت پدر داشتم، اما برای منی که از پدر واقعیم حتی یک کلمه با محبت نشنیده بودم همینم زیادی بود.

لبخندی زدم و با سری افتاده لب زدم:

_ شاید این آخرین دیدارمون باشه نمی دونم موفق می شم یا نه

با اطمینان سری تکون داد و جواب داد :

_ پیروز برگرد.

انگار با همین دو کلمه به پیروزی خودم ایمان پیدا کرده بودم، چون از زبون پدرم بود.

تعظیمی کردم و از اتاق بیرون اومدم نفس حبس شده ام رو بیرون دادم باید نهایت تا فردا سفرم رو آغاز می کردم بیشتر از هر چیزی از این که آرهان همراهم بود، خوشحال بودم

با قدم های آروم به سمت اتاقم رفتم سارمین مدام در گوشم حرف می زد اما من حواسم این جا نبود روحم جاهای دیگه ای پرسه می زد.

سارمین قدم هاش رو با من هماهنگ کرد و پرسید :

_ تیارا واقعا می خوای بری؟ وای نه اگه اتفاقی برات بیفته چی؟

پوفی کشیدم و ایستادم و جواب دادم:

_ لازم نیست نگران باشی سارمین اتفاقی برای من نمیفته.

لب هاش رو برچید و چیزی نگفت

نگاهش غمگین بود بهش حق می دادم نگران بهاریت دوستش بود کسی که براش با خواهر فرقی نداشت.

ناچار شونه هاش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم و ادامه دادم :

_ تو به من ایمان داری دیگه مگه نه؟ من هرگز شکست رو نمی پذیرم اون قدر می جنگم تا برنده بشم، پس جایی برای نگرانی نیست عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه به چشم هام خیره شد می تونستم بغض رو از توی چشم هاش بخونم من رو توی بغلش کشید و سرش رو روی شونه ام گذاشت دستم رو پشت کمرش گذاشتم و به خودم فشردمش.

زیر گوشم نفسی کشید و پچ پچ وار لب زد :

_ خیلی دوست دارم تیارا.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

ازش جدا شدم و نگاهم رو از منظره ی تابلوی نقاشی شده ی آهوهای زیبایی که روی دیوار بود، گرفتم و به راهم ادامه دادم باید مقدمات سفرم رو آماده می کردم وقت داشت زود تلف می شد

از فرش کوچیک قرمزی که روی پله ها پهن بود پایین اومدم و نگاهی به علامت اژدهای حک شده روی در اتاقم انداختم وارد شدم و به در تکیه دادم نگاهم رو تو کل اتاق سوق دادم و در نهایت نگاهم روی تخت سفید رنگم ثابت موند.

کلافه کش و قوسی به بدنم داد که صدای استخونام به گوشم رسید. خسته بودم این چند روز اخیر خیلی کم خواب و کم غذا شده بودم

گل سر رو از وسط موهام کشیدم که گیسم روی شونه ام رها شد، روی تخت نشستم و دستم رو توی موهام فرو بردم.

قلبم محکم می زد هروقت دور از آرهان بودم این جوری خودش رو می کوبید اما در حضور آرهان آروم می گرفت و به آرامش می رسید.

دلم تنگ آرهان بود حتما اون هم بی قرار من بود، لبخندی روی لبم نشست از جا بلند شدم و کنار پنجره رفتم آروم پرده رو کنار زدم و سرم رو به شیشه چسبوندم سردی پنجره حس خوبی رو بهم القا می کرد هوا ی بیرون سوزش سردی همراه با باد بود.

شاخه های درختان از وزش باد در حال تکون خوردن بودند.

نگاهم روی گل های رزی که سمت چپ باغ بودند ثابت موند نفسی کشیدم و دستی به گردنبندم زدم به محض گرفتنش آرامش عجیبی به

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودم وارد شد، پرده رو کشیدم و روی تخت طاق باز دراز کشیدم

با صدای در سرم رو برگردوندم و به در دوختم سارمین داخل اومد و با تعجب و چشم های گشاد شده لب زد :

_ شاهزاده اورسین این جا هستند!

نیم خیز شدم و و بهت و صورتی مات به زور جواب دادم :

_ بزار داخل بیان!

دست هام رو مشت کردم رنگ صورتم قرمز شده بود، دیدن اورسین همیشه برای من استرس زا بود.

اورسین داخل بود و در چند قدمی من ایستاد به سختی آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو از ردای بنفش رنگش به چشم های مشکی اش سوق دادم

من با برادرم از هفتاد پشت غریبه بودم، برادری که تا حالا به جز چند جمله ای که بوی نفرت می دادند چیزی بینمون رد و بدل نشده بود

نگاهش رو بهم دوخت و با تردید در حالی که مدام جهت چشم هاش رو عوض می کرد زمزمه کرد :

_ می تونم باهات صحبت کنم؟

روی میز نشستم و پا روی پا انداختم و جواب داد :

_ باشه، بشین.

روبروم نشست و دستی توی موهای مرتب شده اش کشید انگار توی حرف زدن تردید داشت، نگاهش رو ازم دزدید و لب زد :

_ می دونم از من دل خوشی نداری می دونم من فقط تحقیرت کردم و حتی به قصد کشتن تو به اتاقت اومدم اما ...

مکثی کرد و چشم های ملتمسش رو دوباره بهم دوخت و ادامه داد :

_ اما باید بهم حق بدی من تموم عمرم با نفرت از تو بزرگ شدم هرچقدر بزرگ تر می شدم بیشتر معنای نفرت از تورو می فهمیدم و کینه ام از تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هم عمیق تر می شد از همون بچگی دیگه هیچ وقت یاد نگرفتم که چه جوری شاد باشم، عشق بورزم و محبت کنم همیشه فرد مغروری بودم که خودم از همه برتر می دیدم به همین دلیل الان من نمی دونم چطوری باید از تو عذرخواهی کنم، نمی دونم چطوری باید ابراز پشیمونیم رو توی کلمات به تو بگم اما باور کن تموم کارهای من از روی بی عقلی و کینه ی بی اساسم بود.

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و چند دقیقه خیره نگاهش کردم نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم می بخشیدمش داد و بیداد می کردم نمی دونستم باید چیکار کنم. فقط این رو می دونستم که بیرون اومدن این کلمات از دهن اورسینی که تا چه اندازه مغرور بود، چه قدر سخت بود.

سرفه ای کردم و با کمی مکث جواب دادم :

_ من ... من راستش نمی دونم چی باید بگم اما خاطره ی اون شب چیز ی نیست که به این راحتی از ذهنم برده و به فراموشی سپرده بشه؛ ولی تو برادرمی من کسی نیستم که بی تفاوت از کنار هم خونم بگذرم نمی گم بخشیدمت اما ...

مکثی کردم و نگاهی به چشم های بی فرارش انداختم و ادامه دادم :

_ بدون که شانسی برای بخشیدنت هست فقط کمی به زمان نیاز دارم.

از جا بلند شد و به پشت به من ایستاد کلافه چندبار دستی توی موهاش کشید حرکاتش خیلی آشفته بود، به سمتم برگشت و با نگاه غمگین و شرمنده ای که برای اولین بار توی چشم هاش می دیدم زمزمه کرد :

_ می دونم در حقت خیلی اجحاف کردم بخشیدنم خواسته ی زیادیه اشتباهات من قابل جبران نیستن.

بعد از اتمام جمله اش قبل از این که فرصتی برای حرف زدن به من بده از اتاق خارج شد و محکم در رو کوبید

با دهنی باز به جای خالی اش خیره شدم.

نفسی از حرص کشیدم و روی تخت نشستم با پام زمین رو ضرب گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بخشیدنش کار غیر ممکنی نبود اما به زمان نیاز داشت نمی تونستم الان تصمیم درستی بگیرم، افکارم به هم ریخته بود از طرفی حتی فکرش رو هم نمی کردم اورسین اون پسر سرسخت و مغرور در برابر من به اشتباهش اعتراف کرده بود و از من طلب بخشش کرده بود

پوف کلافه ای کشیدم و زیر لب زمزمه کردم :

_ خدایا من چقدر سردرگمم.

با وارد شدن سارمین سرم رو بالا بردم و نگاهم رو بهش دوختم.

دست به سینه در چند قدمی ام ایستاد و با تردید نگاهم کرد و پرسید:

_ شاهزاده اورسین وقتی از این جا رفت، خیلی آشفته و عصبی بود اتفاقی افتاده؟

نگاه نگرانم رو به چشم هاش دوختم و با کمی مکث جواب دادم :

_ ازم خواست ببخشمش.

با بهت نگاهم کرد و با حرص دامن سبز رنگش رو توی دستش فشرد و با سرعت به سمتم اومد و کنارم نشست و زیر لب غرید :

_ چی؟! بخشش؟ عجب رویی داره تو چی گفتی؟

نگاهم رو از چشم های خاکستریش گرفتم و جواب دادم :

_ گفتم که باید بهم فرصت بده تا ببخشمش.

جیغی کشید و بلندتر از قبل ادامه داد:

_ چی؟! تو می خوای اون رو ببخشی؟ اون می خواست تورو به قتل برسونه تیارا!

دست های سارمین رو توی دستم گرفتم و روبروش نشستم و جواب دادم :

_ من رو ببین سارمین اون برادرمه هر کاری کرده باشه بازم برادرمه نمی تونم پشیمونیش رو ببینم و دم نزنم نمی تونم بی تفاوت باشم می دونم که مادرم هم راضی نیست من اورسین رو رد کنم و تو عذاب قرارش بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

، هیچ وقت یاد نگرفتم کینه ای باشم و از این بعد هم نخواهم بود.

از جا بلند شدم و پشت بهش ایستادم نگاهی به میز آرایشی سفیدم انداختم و ادامه دادم :

_ گرچه خاطره ی اون شب چیزی نیست که به این راحتی از یادم بره اما می تونم یادش رو کم رنگ کنم می تونی درک کنی چی می گم؟

لبخندی زد و به سمتم اومد دستش رو روی شونه ام گذاشت و لب زد :

_ می دونم چه قلب رئوفی داری تو این مدت خوب شناختمت.

لبخند محوی زدم و ازش رو برگردوندم از پشت پرده نازک اتاقم هم می تونستم از این فاصله تصویر محوی از بیرون داشته باشم، آفتاب داشت غروب می کرد.

نگاهم رو از پنجره گرفتم و به سمت کمد رفتم ماکسی قرمز رنگم رو بیرون آوردم و با لباس سلطنتیم عوض کردم خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم هام رو بستم فردا روز اول سفرم بود، باید خوب استراحت می کردم اما در این شرایط مگه خوابیدن هم ممکن بود!

جا به جا شدم و به پهلو خوابیدم افکارم به هم ریخته بود سعی کردم بین افکارم غوطه ور نشن چون بیشتر گیج می شدم

گل سر هدیه ی آرهان رو از روی میز برداشتم و با لبخند نگاهش کردم هر بار با یادآوری این که هدیه ی آرهانه قلبم تند می زد، بی اختیار گل سر رو به لبم نزدیک کردم و بوسه ای بهش زدم دستم رو به طرف قلبم بردم تندتر از همیشه می زد.

نگاهم رو از سقف گرفتم قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید دل کندن از این جا، از آدینا و تاروین، سارمین و حتی پدرم برام سخت بود من با خودم رو راست بودم من دل بسته ی این جا و تموم افرادش بودم اما حالا باید رهاش می کردم و به سفری می رفتم که بازگشتش معلوم نبود قطره های اشک بی اختیار از چشم هام پایین می اومدند و بر روی گونه ی سردم می افتادند.

تموم شب رو خواب های آشفته می دیدم وقتی که بیدار شدم تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم خیس از عرق بود نگاهی به پنجره انداختم سپیده دم بود و آفتاب در حال طلوع کردن بود نمی دونستم می تونم یک بار دیگه در همین اتاق طلوع آفتاب رو تماشا کنم یا نه در واقع هیچ چیزی نمی دونستم، اشک هام رو پاک کردم و بینی ام که می دونستم حالا از گریه سرخ شده بالا کشیدم لب های لرزیده ام رو با زبون تر کردم و از جا بلند شدم.

مژه های خیسم رو به هم زدم و روبروی آینه نشستم صورتم رنگ پریده بود نمی تونستم جلوی بغض توی گلوم رو بگیرم انگار که داشتم خفه م ی شدم دستم رو به سمت گلوم بردم و مالیدمش سیب گلوم مدام جا به جا می شد به زور به خودم مسلط شدم و از تو آینه به چشم های آبی رنگ غمگینم نگاه کردم چقدر دلم می خواست که تموم این بازی خوابی بیشتر نباشه و منم مثل بقیه باشم یکی مثل آدینا شوم بودنی وجود نداشته باشه اما این سرنوشت من بود لازم بود که من با بقیه فرق داشته باشم و این عوض شدنی نبود.

دست لرزیده ام رو جلو بردم و شونه رو برداشتم آروم مشغول شونه کردن موهام شدم آفتاب کاملا طلوع کرده بود و نور خورشید اتاق رو هم فرا گرفته بود.

موهام رو محکم دم اسبی بستم و از جا بلند شدم چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم دیگه ضعیف بودن بس بود از این به بعد فقط باید قوی باشم تحت در هر شرایطی کم نیارم این شرط پیروز شدنه، سرم رو به نشونه ی تایید حرف هام تکون دادم و لبخند کوچیکی زدم.

ایمان به خودم به موفقیتم می تونست چند برابر امیدم رو به پیروزی بی شتر بکنه؛ در کمد رو باز کردم و همش رو از سر گذروندم باید لباسی متناسب با سفرم پیدا می کردم نگاهم روی بلوز آستین بلند مشکی ساده ای متوقف شد با بیرون آوردن بلوز از توی رگال متوجه شدم که ساپورت ی به رنگ بلوز هم به بلوز چسبیده بود با مکث نگاهشون کردم مناسب بودند حداقل از بقیه چیزها بهتر بودند ولی انگار یک چیزی کم بود.

با تفکر دوباره نگاهم رو توی کمد چرخوندم از بین انبوه لباس ها نگاهم به شنل مشکی رنگ مخملی برخورد کرد لبخندی روی لبم نشست این

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری لباسم تکمیل می شد.

بعد از پوشیدن لباس از توی آینه به لباسم خیره شدم، این لباس کاملا اندامم رو قاب گرفته بود

آهی کشیدم و نگاهم رو از آینه گرفتم و به سمت پنجره رفتم پرده رو کنار زدم این پنجره شاهد خیلی از اشک ها و غم های من بود زیر لب زمزمه کردم :

_ هیشکی تو دنیا نمی دونه شاید حال من و من غمگینم پنجره شاهد بوده، که یه عمره تنها کنارش می شینم

شاید این آخرین فرصتم برای دیدن این درختان، گل ها و این منظره ی ز یبا بود.

_ این وقت صبح کجا شاه و کلاه کردی؟

به عقب برگشتم و لب هام رو برچیدم و جواب دادم :

_ وقت داره از دستم می ره تصمیم گرفتم از امروز سفرم رو آغاز کنم.

وا رفته نگاهم کرد چشم هاش غمگین شده بود

_ اما آخه ...

حرفش رو ادامه نداد، می دونست که چیزی برای منصرف کردن من نی ست باید آخر این خط رو من رقم می زدم کنارم ایستاد و شونه هام رو توی دستش گرفت لب هاش از بغض می لرزید سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

_ فقط می تونم بگم سالم و پیروز بگرد.

لبخندی زدم و دستم رو جلو بردم و شونه اش رو فشردم.

_ دلم برات تنگ می شه سارمین.

بوسه ای به گونه ام زد و با سری افتاده ازم فاصله گرفت می تونستم حس و حالش رو بفهمم حال من هم دست کمی از اون نداشت، اما فکر به آینده ای روشن من رو سر پا نگه داشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنلم رو پوشیدم تا روی زانوم می رسید انگار با این لباس ها تفاوت پیدا کرده بودم.

از اتاق خارج شدم لحظه آخر خیره تموم اتاق رو از سر گذروندم دقیقا حسی رو داشتم که برای آخرین بار توی زمین از اتاقم خارج شدم و بعد از طریق اون تونل به این جا اومدم، اما این دفعه فرق بزرگی داشت این که من ایمان داشتم که بر می گردم حتی اگه بهاش به قیمت جونم هم تموم بشه باید برگردم و خودم رو ثابت کنم نگاهم رو تو کل اتاق چرخوندم و در رو بستم سارمین آهسته دنبالم می اومد به سمت اتاق اورسین رفتم از تصمیمم مطمئن بودم، حتی اگه پشیمون بشم نمی خواستم الان که معلوم نیست قراره چی پیش بیاد فرصت بخشیده شدن رو از برادرم گرفته باشم.

قدم هام رو محکم تر کردم و رو به ندیمه ی اورسین زمزمه کردم :

_ لطفا به شاهزاده بگید بیاد دم در اتاقش من زیاد وقت ندارم.

اطاعتی زیر لب گفت و داخل اتاق رفت.

نفسی کشیدم و به ستون شکلاتی رنگ پشت سرم تکیه دادم نگاهی به در نخودی رنگ اتاقش انداختم

با دیدنش تکیه ام رو از دیوار گرفتم و به سمتش رفتم گیج نگاهم کرد، حتما توقع نداشت که این وقت صبح سراسیمه به دیدنش بیام لب هام رو با زبون تر کردم و نگاهم رو به دو گوی مشکی رنگش سوق دادم آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به کف زمین دوختم و لب زدم :

_ من ... من امروز می رم.

سوالی نگاهم کرد و قدمی جلو اومد دست هام رو به هم گره زدم و ادامه دادم :

_ وقتشه که برم داره دیر می شه می خوام سفرم رو آغاز کنم.

نگاهش برای اولین بار رنگ دلهره و نگرانی نسبت به من به خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت.

_ واقعا می خوای بری؟ می دونی اونجا چه جور جاییه!

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و جواب دادم :

_ برام مهم نیست باهاش کنار میام.

لبخند تلخی زد و سرش رو پایین انداخت

گلویی صاف کردم و نزدیک تر شدم با کمی مکث و با تردیدی که سعی م ی کردم رفعش کنم لب زدم :

_ داداشی!

سریع سرش رو بالا آورد و نگاهش رو با ناباوری بهم دوخت.

لبخندی زدم و بی هوا توی بغلش پریدم شوکه شده بود و دست هاش آو یزون مونده بود، آغوش برادر برای اولین بار حس عجیبی داشت که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و با ولع عطر آغوش برادرم رو به ریه هام کشیدم

دست هاش دورم حلقه شد و من رو به خودش فشرد.

با بغض آشکاری که سعی در پنهان کردنش داشت لب زد :

_ تیارا!

لبم رو گزیدم بغض گلوی من رو هم گرفته بود.

_ بخشیدمت داداشی خیلی وقته که بخشیدمت، من از تو کینه ای به دل ندارم.

چشم هاش رو که از اشک برق می زد بهم دوخت و مات و مبهوت نگاهم کرد.

به زور بغضم رو قورت دادم حالا از تصمیمم مطمئن تر شده بودم آغوش برادر به کل احساساتم رو دگرگون کرده بود.

با برخورد دستش به موهام به خودم اومدم و لبخندم رو پررنگ تر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

من رو از خودش جدا کرد و موهام رو نوازش کرد.

_ من نگرانتم تیارا می خوای من هم باهات میام؟

تند سری به نشونه ی منفی تکون دادم و جواب دادم :

_ نه ممنونم معلوم نیست چی پیش بیاد، هرچی تعداد کمتر باشه بهتره

یک تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید :

_ یعنی تنها می ری؟

با مکث نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم در جواب این سوال درمونده شده بودم.

کلافه دست هام رو مشت کردم و با صدای آرومی جواب دادم :

_ قراره ... قراره یکی از فرمانده ها باهام بیاد.

نگاهم رو ازش دزدیدم مجبور بودم دروغ بگم یعنی تنها جمله ای بود که به ذهنم رسیده بود، من که نمی تونستم از وجود آرهان حرفی بزنم

زیر لب پوف کشیدم این قلب لعنتیم هربار با یادآوری اسمش انگار می خواست از بیرون سینه ام بیرون بیاد.

برای بار پنجم آدینا بغلم کرد و با چشم های اشکی نگاهم کرد به زور جلو ی ریزش اشک هام رو گرفته بودم وقت خداحافظی شده بود.

نگاهم به فرش قرمز زیر پامون افتاد توی باغ ایستاده بودیم نمی تونستم از آدینا دل بکنم؛ با چشم های اشکی تاروین رو از بغل آدینا گرفتم و با تموم احساسم غرق بوسه اش کردم با چشم های گردش نگاهم کرد و لب هاش به خنده باز شد میون این همه اشک بی اختیار از خنده ی بانمکش لبخندی روی لبم نشست.

نگاهم روی آدینا و سارمین چرخید و بغضم رو قورت دادم داشتم وقتم رو تلف می کردم اما دل بریدن ساده نبود شاید دیگه هیچ وقت نمی تونستم دوباره با دل تنگی به خواهرم و بهترین دوستم خیره بشم.

شاید دیگه امیدی برای دیدار دوباره نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خواهری تیارا توروخدا مواظب خودت باش، من نگرانم چجوری بی خبر طاقت بیارم چرا ... چرا پدر این قدر شرط بی رحمانه ای برای تو گذاشت!

تند سری تکون دادم و جواب دادم :

_ نه اصلا پادشاه رو ملامت نکن این کار لازم بود و دیر یا زود باید انجام می شد اگه حکمرانی می شدم که مردم بهم ایمان نداشتند و من رو شوم می دونستند و این جوری اصلا خوب نبود.

بی حرف نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت.

لبخند بی جونی زدم و تاروین رو به دستش دادم و برای بار آخر آدینا و سارمین رو باهم در آغوش گرفتم نگاهم روی چشم هاشون چرخید و بوسه ای به گونه ی هردوشون زدم سرم رو پایین انداختم و ازشون فاصله گرفتم با قدم های آهسته عقب گرد کردم و بدون هیچ مکثی و نگاهی با بغض خفه ای که توی گلوم بود، به طرف در خروجی قصر دویدم.

می دونستم اگه مکث کنم و باز بهشون خیره بشم قدرتی روی کنترل اشک هام نخواهم داشت.

از قصر خارج شدم و لحظه ای مکث کردم رو به قصر ایستادم و خیره نگاهش کردم به یاد روز افتادم که برای اولین بار به این قصر عظیم نیم دایره شکل پا گذاشتم روزی که از همه چی بی خبر بودم.

نگاهم به کل قصر چرخید و در آخر روی یکی از پنجره ها که از دور به سختی تونستم تشخیص بدم اتاق پادشاهه ثابت موند با خودم رو راست بودم من این فرد رو دوست داشتم همیشه اون ته قلبم حس خوبی بهش داشتم، بی اختیار خم شدم و تعظیم کردم و زمزمه کردم :

_ پیروز بر می گردم عالیجناب.

لبخندی محو روی لب هام شکل گرفت عقب رفتم و نگاهم از در بنفش رنگ قصر گرفتم نگاهم روی مردم چرخید مردمی که بی خبر از همه جا در حال رفت و آمد بودند به قدم هام سرعت بخشیدم و از کنار دوره

رمان بازار
romanbazar.ir

گردها و دست فروش ها عبور کردم نگاهم به کودکانی افتاد که در حال خریدن خوراکی بودند، چقدر دلم منم مثل این بچه ها فارغ از همه جا برای خودم بگردم و شاد باشم یا حداقل یک دختر معمولی توی این دنیا بودم که می تونست راحت و بی دردسر به عشقش برسه اما، این زندگی من بود و باید می پذیرفتمش.

نگاهم روی خونه ها چرخید توی تک تک این خونه ها افرادی هم بودند که با درد و غم دست و پنجه نرم می کردند هیچ کسی بدون درد و غم نبود همه ی این افراد مشکلات مختص به خودشون رو داشتند نگاهم رو از زمین آسفالت گرفتم کم کم وارد ناحیه ی بیابون می شدم، حتی تو این اوضاع هم دلم برای دیدن آرهان بی قرارتر از همیشه شده بود.

تموم اطرافم فقط خاک شده بود نگاهم رو از علف های هرز و شاخه های بی برگ درختان گرفتم از این فاصله هم می تونستم قامت آرهان رو تشخیص بدم پشت به من ایستاده بود و شنل مشکی رنگش گاهی اوقات بالا می رفت قدم هام رو تندتر کردم و به طرفش رفتم در دو قدم ی اش که رسیدم سرفه ای کردم تا متوجه حضورم بشه، به سمتم برگشت و خیره نگاهم کرد نگاهم رو به صورت برنزه اش چرخ دادم.

لبخندی زد و دل تنگی نگاهم کرد نگاهش با ولع خاصی همراه بود انگار اون هم برای من بیتاب بود.

_ منتظرت بودم تیارا.

جلوتر رفتم و سرم رو پایین انداختم و جواب دادم :

_ خیلی وقت بود که می خواستم بیام اما وداع با عزیزانم آسون نبود اگه برنگشتم ...

دستش رو روی لبم گذاشت و با اخم مردونه ای غرید :

_ هیس، هیس نمی خوام چیزی نشنوم تیارا ما برمی گردیم پیروز و سلا مت به هر قیمتی که شده به مردن حتی فکر هم نکن حق نداری راجع به این چیزها فکر کنی و فکرت رو درگیر کنی، من تورو قوی می شناسم از این به بعد هم این جوری باش وقتی من همراهتم از هیچ چیز و هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

کس نترس.

اگه بگم از این حمایتش قلبم مالامال از شادی شد دروغ نگفتم.

سرم رو به سمت راست چرخوندم که نگاهم به الکس برخورد کرد با دیدن نگاهم تعظیمی کرد و لبخندی زد متقابلا لبخندی تحویلش دادم و زیر لب زمزمه کردم :

_ الکس!

آرهان کنارم ایستاد و دستم رو گرفت با حس گرمای دستش گرم شدم انگار که جریان برق رو بهم وصل کرده باشن، به زور آب ذهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به سمت چشم هاش سوق دادم برق عشق به خوبی از توی چشم های مشخص بود.

_ الکس هم باهامون میاد.

مات نگاهش کردم و با تعجب جواب دادم :

_ اما، خطرات زیادی سر راه ما هست اگه اتفاقی برامون بیفته و الکس هم ...

وسط حرفم پرید و با ابروهای بالارفته لب زد :

_ الکس قدرت های خاصی داره و یک فرد عادی نیست، نگران نباش اون بلده چطور از پس خود بر بیاد.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم و نگاهم رو به سمت الکس سوق دادم مثل ما مشکی پوش بود و شنلی بر تن داشت.

نگران به نظر می رسید آرهان با شست دستش کف دستم رو نوازش کرد لبخندی روی لبم نشست و لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم دستم رو بالا آورد و بوسه ای بهش زد که انگار تموم تنم داخل کوره از آتیش شد، نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم لبخندی زد و ازم فاصله گرفت و به سمت الکس رفت

به تنه ی درختی تکیه دادم و نگاهی به اطراف انداختم تا چشم کار می کرد فقط خاک، علف های هرز بود به غیر سمت راست که چندتا درخت

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. آرهان و الکس چند قدم دورتر از من روبروی هم ایستاده بودند هر دو کلافه به نظر می رسیدند چشم هام رو ریز کردم و با دقت بهشون دوختم از این فاصله نمی تونستم حرف هاشون رو تشخیص بدم.

آرهان عصبی شده بود و این از تک تک حرکاتش معلوم بود، دست خودم نبود کنجکاو شده بودم که حرف هاشون رو بفهمم اما، چیزی به گوشم نمی رسید.

کمی جلوتر رفتم از این فاصله می تونستم نگاه ملتمس الکس رو تشخیص بدم، یک دفعه آرهان بازوی الکس رو گرفت و به شدت تکون داد و بهش پشت کرد و در حالی که به سمت من می اومد داد زد :

_ باشه الکس، فهمیدم لعنتی این قدر این موضوع رو یادم نیار.

گیج نگاهشون کردم و لب هام رو برچیدم در مورد چه چیزی حرف می زدند که آرهان تا این حد عصبی بود!؟ قدمی جلوتر رفتم و رو به آرهان که کنار یک درخت ایستاده بود و سرش رو توی دست هاش گرفته بود لب زدم:

_ چیزی شده؟

سریع سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد انگار که تازه وجود رو من یادش اومده باشه لبخند تصنعی زد و جواب داد :

_ نه چیزی نیست نگران نباش.

با این که وجودم از نگرانی پر شده اما حرفی نزدم و ساکت شدم اما نمی دونم چرا حس می کردم این قضیه یک جر و بحث ساده نیست و چیز مهمی پشت این قضیه هست، سری تکون دادم تا از شر این افکار خلاص بشم اما به این سادگی هم نبود با تردید و روبروش ایستادم و دستم رو روی سر شونه اش گذاشتم و با مکث لب زدم :

_ اگه اتفاقی افتاده بگو نگران شدم!

نگاهم کرد و چیزی نگفت از توی نگاهش می تونستم درموندگی و خستگ

رمان بازار
romanbazar.ir

ی رو ببینم شاید سرنوشت زیادی به مرد خسته روبروم سخت گرفته بود.

آهی کشیدم و به شونه اش فشاری وارد کردم دستش رو بلند کرد و روی دستم گذاشت و لب زد :

_ تو نگران نباش خانومم.

به زور لبخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم، شمشیری رو به سمتم گرفت و با سر بهش اشاره کرد.

_ بگیر لازمت می شه.

سری تکون دادم و شمشیر مشکی رنگ رو ازش گرفتم با دقت نگاهش کردم و توی دستم جا به جاش کردم الکس به سمتمون اومد و دو اسب هم به همراه داشت نگاهی بهمون انداخت و با لحن آرومی زمزمه کرد :

_ اسب سفید مال شماست؛ سرعت خیلی زیادی داره این اسب ها بهترین در نوع خودشون هستند.

نگاهی بین اسب مشکی و اسب سفید رد و بدل کردم و کنار آرهان ایستادم آرهان سوار اسب سیاه شد و کمی جلوتر از ما ایستاد آرهان دستم رو گرفت و لب زد :

_ ما باهم سوار یک اسب می شیم مشکلی که نیست؟

تند سری تکون دادم و جواب دادم :

_ نه خوبه.

سوار اسب شد و دست من رو گرفت و پشت خودش نشستم دست هام دور شکمش حلقه کردم، نگاهی به اطراف انداختم و لب هام رو برچیدم و زمزمه کردم :

_ مقصد اولیه سنگ یاقوت کبوده من اول باید تکلیف اون سنگ ها رو روشن کنم.

به نشانه ی تایید پلک هاش رو به هم زد و راه افتادیم الکس جلوتر از ما بود فکرم مدام پیش چند لحظه پیش می چرخید؛ نگران شده بودم یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

ی چه مشکلی وجود داشت که آرهان این همه عصبی و ناراحت شده بود!؟

مشکلی وجود داشت که من ازش بی خبر بودم نمی دونم چرا حس می کردم آرهان یک چیزی رو از من مخفی کرده و در مورد زندگی و گذشته اش همه چیز رو به من نگفته بود، واقعا نمی تونستم درست فکر کنم همه چیز ممکن بود نگاهم رو به سمت اطراف سوق دادم همه چیز طبق روال بود و خیلی هم از شهر دور نشده بودیم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو روی شونه ی آرهان گذاشتم تموم افکارم به فراموشی سپرده شد من کنار این مرد آرامش وصف نشدنی داشتم نیم رخش رو به سمتم برگردوند و زمزمه کرد :

_ باور نمی کنم اینگونه عاشقانه در قلب من حبس شده باشی!

بگو با چه جادوئی

مرا اینگونه وقف خود کرده ای؟

با تموم شدن شعرش احساس کردم موجی از عشق و احساس توی قلبم روانه شد و تند ابروهام رو بالا انداختم و زیر گوشش با لحن شیطونی جواب دادم :

_ با جادوی عشق.

لبخندی زد و نگاهش رو به روبرو دوخت

_ صد البته!

سرفه ای کردم و منم مثل خودش زیر گوشش لب زدم :

_ درنگاهت چیزیست که نمیدانم چیست!

مثل آرامش بعداز یک غم،

مثل پیداشدن یک لبخند،

مثل بوی نم بعداز باران،

رمان بازار
romanbazar.ir

درنگاهت چیزیست که نمیدانم چیست.

صورتم رو از روی شونه ی آرهان برداشتم و با گیجی به اطرافم نگاه کردم خمیازه ای کشیدم و دستم روی صورتم گذاشتم نصف صورتم کرخت و بی حس شده بود، که بخاطره بد خوابیدن روی شونه ی آرهان بود با دست گیجگاهم رو ماساژ دادم و پرسیدم :

_ کجا رسیدیم؟

با شنیدن صدام به عقل برگشت و نگاهم کرد و جواب داد :

_ بیدار شدی هنوز اوایل راهیم.

آه خسته ای کشیدم و نگاهم رو به سمت آسمون سوق دادم هنوز خورشید آفتاب داغ و سوزانش رو بر روی ما می تابید.

سنگ های زیادی اطرافمون و پر کرده بود از بزرگ گرفته تا کوچیک، سنگ هایی که رنگشون مثل سنگ های معمولی نبود.

انگار که رنگشون کرده باشن رنگ نقره ای...

وقتی خورشید به سنگ های نقره ای بر خورد می کرد سطحشون و سیقلی تر و براق تر نشون می داد.

زمین خشک بود و بر خلاف رنگ متفاوت سنگ ها، به رنگ زرد بود. حتما گذاشتن پا بدون کفش بر روی این خاک باید خیلی سوزان بود.

مشغول ماساژ دادن گونه ام شدم تا از حالت بی حسی خارج بشه تموم گونه ام قرمز شده بود خودم رو بیشتر به آرهان نزدیک کردم که در گوشم پرسید :

_ گرسنه نیستی؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و جواب دادم :

_ نه فقط این مسیر چقدر فرق داره با هرچی که دیده بودم!

نگاهی به اطراف انداختم و جواب داد:

_ کمتر کسی این اطراف میاد چون تقریبا این جا متروکه شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیارا تو واقعا تصمیم رفتن به ساگوار رو داری؟

چونه ام رو روی شونه اش قرار دادم و جواب دادم :

_ اون مرحله آخره، باید برم در واقع اون اصلی ترین این موضوعه.

خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت اما دنیایی از حرف های ناگفته رو می تونستم از توی چشم هاش بخونم حرف هایی که برای فهمیدن و حدس زدنشون مردد بودم.

مکثی کردم و زیر لب پرسیدم :

_ به من ربطی نداره اما چیزی بین تو و الکس هست؟

لحظه ای توقف کرد و رو به الکس که جلوتر از ما بود فریاد زد :

_ الکس تو برو، ما ده دقیقه دیگه دنبالت میاییم.

الکس از دور سری تکون داد و با دست روی اسب زد و رفت.

به محض رفتنش آرهان به سمتم برگشت و توی صورتم خیره شد

اما این دفعه از نگاه به چشم هام حذر کرده بود شنیده بودم که اگه کس ی از نگاه کردن به چشم هات حذر کنه یا داری دروغی بهت می گه یا دار ی عشقی رو پنهان می کنه.

آرهان عشقی رو پنهان نمی کرد و به من اعتراف کرده بود، پس امکان داشت که چیزی رو به من دروغ گفته بود یا پنهان کرده بود!؟

نه این امکان نداشت آرهان چیزی رو از من پنهان نمی کرد من افکارم غلط بود.

شونه هام رو با دوتا دست هاش گرفت و نگاهم کرد و محکم زمزمه کرد :

_ هر چیزی که توی زندگی من اتفاق میفته به تو هم ربط داره چون تو جز مهمی از زندگی من هستی نگران نباش خانومم من چیزی رو ازت پنهان نمی کنم گاهی وقت ها شاید ...

حرفش رو قطع کرد و با مکث نگاهم کرد و سرش رو پایین انداخت و

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد :

_ ولش کن ولی واقعا چیزی برای مخفی کردن نیست و چیزی هم بین من و الکس پیش نیومده فقط یک جر و بحث دوستانه بود؛ خودت رو درگیر این افکار نکن فقط ذهنت دچار شک می شه باشه عزیزم؟

با تردید و حس خوبی ناشی از حرف هاش سری تکون دادم طره ای از موهام رو توی دستش گرفت و مشغول نوازش کردنش شد.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم :

_ من فقط نگران روابط تو و الکس بودم، ممنونم عزیزم از این که تو به تردیدهام هم این قدر اهمیت می دی

چیزی نگفت و خیره نگاهم کرد این دفعه چشم هاش طبق بیشتر اوقات خنثی بود و نمی تونستم ازشون چیزی بفهمم.

روی اسب جا به جا شد که اسب شیهه ای کشید و راه افتاد خورشید در حال غروب کردن و ماه در حال پدیدار شدن توی آسمون بود دلم آروم و قرار نداشت نگران بودم، هرچقدر به هدفم نزدیک تر می شدم نگرانی ام هم بیشتر می شد.

کم کم به الکس نزدیک می شدیم پوف کلافه ای کشیدم و چشم هام رو بستم از الان دلم برای آدینا و سارمین و حتی پادشاه و اورسین تنگ شده بود، باید چه جوری دوریشون رو تحمل می کردم برام سخت بود.

کمی بیشتر به آرهان نزدیک شدم و آروم پرسیدم :

_ آرهان تو دلت برای خواهرت تنگ نشده؟

از این فاصله هم صدای تند شدن تپش قلبش رو می شنیدم.

_ خواهرم هورسان چرا دلم خیلی براش تنگ شده برای من هورسان خیلی مهمه اون تنها عضو خانوادمه که صادقانه دوسش دارم.

مردد نگاهش کردم و دست هام رو به هم گره زدم و ادامه دادم :

_ پس ... پس پدرت چی؟ یا باقی اعصاب خانوادت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی توی موهاش کشید و با صدای آرومی جواب داد :

_ خانوادم، پدرم تیارا اگه نمی خوای دروغ بشنوی پس فعلا چیزی نپرس می دونم کنجکاو شدی شایدم هزار فکر بکنی اما، در حال حاضر من قادر به گفتن چیزی نیستم.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و بهش زل زدم اون من رو خوب شناخته بود من به اندازه ی زیادی کنجکاو شده بودم.

یعنی اون از چه خانواده ای بود که نمی خواست حتی ذره ای من در موردشون بدونم!؟ فکرم هزار جا می چرخید اما به نتیجه ی قابل توجه ی نمی رسیدم.

راهی نبود بی تفاوتی در این شرایط بهترین راه بود.

با انگشت به شونه اش زدم و جواب دادم :

_ من اصراری برای فهمیدن نمی کنم عزیزم برام مهم نیست خانوادت ک ی هستند و گذشته ات چیه مهم الانه مهم خودتی.

با تعجب نگاهم کرد لبخندی محوی روی لب هاش بود، شاید توقع نداشت که من این قدر سریع قانع بشم و دنباله ی این بحث رو نگیرم

اما راحتی آرهان برای من از همه چیز مهم تر بود دلم نمی خواست سر چیز بی ارزشی ناراحت بشه این حرف ها واقعا از ته دلم بود اما یک جایی اون ته ته قلبم مدام سرم فریاد می زد که اگه زندگی آرهان فراتر از تصور من بوده باشه، باز من هم واکنش من همین خواهد بود!؟

نامحسوس لبم رو گزیدم و در جواب این سوال چیزی نگفتم

سرنوشت خیلی بیشتر از اون چه که فکرش رو می کردم مارو امتحان م ی کرد همیشه سعی کردم به بهترین نحو از پس این مشکلات بر بیام. گذشته ی آرهان هرچی باشه من باهاش کنارم میام.

با قرار گرفتن دست آرهان روی دستم از فکر بیرون اومدم پشت به من نشسته بود و دستم رو محکم گرفته بود همون لحظه فهمیدم که چقدر کنار آرهان آرامش بیشتری دارم آرامشی از جنس دوست داشتن و عشق؛

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و نگاهی به اطراف انداختم هوا کاملا تاریک شده بود و سنگ های نقره ای اطرافمون به رنگ لجنی تغییر رنگ داده بودند با تعجب به سنگ ها نگاه کردم تا حالا هم چین رنگی ندیده بودم ترک های نامنظمی روی سنگ ها دیده می شد که مشکی رنگ بود این سنگ طرف چپ و راست ما رو تموم این سنگ ها مثل یک حصار پوشونده بودند.

کش و قوسی به بدنم دادم فکرم سمت ساگوار و آسیمان پر کشید و با فکری درگیر دستی توی موهام کشیدم و آروم از آرهان پرسیدم :

_ آرهان من اصلا چطوری باید وارد قصر آسیمان بشم؟ اصلا شیشه عمر اون کجاست؟

لحظه ای توقف کرد و به سمتم برگشت توی نگاهش تردید موج می زد، کلافه بود با مکث نگاهم کرد و جواب داد :

_ من می دونم که شیشه ی عمر اون کجاست.

مات و مبهوت بهش زل زدم و با ذوقی که سعی داشتم کنترلش کنم لب زدم :

_ جدی می گی؟ اما از کجا؟

نگاهش رنگ غم گرفت غم نهفته ای که توی چشم هاش بود دلم رو به لرزه در می آورد

«#پارت_247»

_ از کجاش مهم نیست مهم این که از جاش خبر دارم؛ اون جا توسط چند دیو عظیم الجثه حفاظت می شه رفتن به اون مکان خیلی خطرناکه.

سری تکون دادم و جواب دادم :

_ من می دونستم پا گذاشتن تو اون راه آسون نیست ولی انتخابش کردم گرچه انتخاب دیگه ای هم نبود.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و لبخند تلخی زد چشم هاش رو در حدقه

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخوند و پرسید :

_ تیارا تو چقدر بهم علاقه داری؟

یک تای ابروم رو بالا انداختم و شیطون جواب دادم :

_ خودت علاقه ام رو تخمین بزن!

خنده ای کرد و قبل از این که چیزی بگه دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و متفکر نگاهش کردم و با عشق ادامه دادم :

_ من فقط یکی دوستت دارم می دونی چرا؟

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم :

_ چون قوی ترین و بزرگ ترین عددیه که می شناسم، دقت کردی که قشنگ ترین و عزیزترین چیزهای دنیا همیشه یکی هستن

نفسی تازه کردم و این بار دقیقا به مرکز چشم هاش زل زدم و زمزمه کردم:

_ ماه یکیه، خورشید یکیه، زمین یکیه خدا یکیه، پدر یکیه مادر یکیه، تو هم یکی هستی وسعت عشق هم من هم به تو یکیه، پس بدون از الان و تا همیشه یکی دوستت دارم.

بعد از تموم شدن جمله ام لبخندی بزرگی زد و با عشق نگاهم کرد و لب زد :

_ قربون شیرین زبونیت برم من!

حجوم خون رو به صورتم احساس کردم لبم رو گزیدم و با خجالت سرم رو پایین انداختم.

_ خجالت نداره که همین جوری دل من رو بردی عزیزم.

از پشت مشت آرومی به بازوش زدم و به نشونه ی اعتراض اسمش رو زمزمه کردم

خنده ای کرد و با پاش لگد آرومی به اسب زد و راه افتادیم.

دستی به گونه های گلگون شده ام کشیدم و سرم رو پایین انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

این آرامش کنار آرهان رو با هیچ چیز این دنیا عوض نمی کردم

با صدای شیهه ی اسب از خواب پریدم گیج و منگ چشم هام رو باز کردم و با چشم های نیمه باز به اطراف دقیق شدم آفتاب طلوع کرده بود و اطراف رو روشن کرده بود، هنوز همه چی طبق روال قبل بود همون سنگ های حصار مانند دیده می شدند.

خمیازه ای کشیدم و دستم رو توی موهام کشیدم چشم هام به شدت می سوخت و این یکی از علائم تغییر رنگ چشم ها بود.

به سختی چشم هام رو به هم فشردم باید جلوی این تغییر رو می گرفتم این کار شاید سخت باشه اما تنها راه کنترل کردنش همین بود، باید حس خودم رو کنترل می کردم.

سعی کردم با تموم توانم خودم رو از دنیای اطرافم رها کنم و فقط به چشم هام فکر کنم از شدت فشار پلک هام خیس شده بود.

_ چی شده تیارا؟

نفس عمیقی کشیدم و به زور و با چشم های بسته جواب دادم :

_ چشم هام می سوزه.

صداش نگران شده بود.

_ چی؟ برا چی می سوزه؟

سوزش چشم هام به حدی زیاد شده بود که تند لبم رو می گزیدم به سختی دهن باز کردم و با لحن آرومی لب زدم :

_ وقتی حالم دگرگون می شه باعث تغییرات می شه باید بتونم کنترلش کنم.

بخاطره چشم های بسته ام نمی تونستم عکس العملش رو ببینم اما محکم دوتا دست هام رو گرفته بود با این که درد هم به سوزش اضافه شده بود، ولی تسلیم نشده بودم.

نمی دونم برای چندمین بار بود که سعی می کردم خودم رو از دنیای اطراف خالی کنم و از دگرگونی حالم جلوگیری کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم سوزش کمتر شد و دردم التیام یافته بود نمی دونم موفق شده بودم یا نه اما لبخند محوی روی لبم نشست.

آب زیادی توی چشم هام جمع شده بود که بی اراده بر روی گونه هام می ریخت.

چشم هام رو باز کردم اول دیدم تار بود اما کم کم تونستم به خودم مسلط بشم در اولین نگاه چشم هام به آرهان برخورد، که اسب رو متوقف کرده بود و کاملا به سمت من برگشته بود و نگران نگاهم می کرد سعی کردم با لبخندی که روی لبم جا خوش کرده بود از نگرانی درش بیارم.

کنجکاوانه چشم هاش رو توی کل صورتم چرخوند و لب زد :

_ داشتم از نگرانی دق می کردم!

به زور آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

_ رنگ چشم هام تغییر کرده؟

نگاه دقیقی به چشم هام انداخت و جواب داد:

_ نه تغییری نکردند!

نفس راحتی کشیدم و لبخندم رو پررنگ تر کردم خوشحال بودم که مقاومتم بر باد نرفته بود.

آرهان دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد طره ای از موهام رو با دست گرفت و پشت گوشم فرستاد و زمزمه کرد :

_ چشم هات اشکیه.

بعد از گفتن این حرف با دست سمت چپش قطره های اشک رو از اطراف چشمم پاک کرد، چشم هام رو بستم که دستش با پلک هام برخورد کرد یک لحظه از برخورد دستش لرز بدی به تنم افتاد سرش رو کنار گوشم آورد و با لحن آرومی زمزمه کرد :

_ دیگه هیچ وقت من رو این طوری نگران نکن!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از گفتن این جمله فشاری به دستم آورد و ازم فاصله گرفت آتیش گرفتن گونه هام رو رو می تونستم حس کنم.

چشم هام رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم قلبم اون قدر تند می زد که مطمئن بودم کوبش شدیدش رو حس کرده بود، هیچ جوره نمی تونستم لبخند پر ذوقم رو از نگرانیش پنهان کنم با انگشتم به شونه اش ضربه ای زدم که توجهش به سمتم جلب شد و به سمتم برگشت تند ابروهام رو بالا انداختم و شیطون لب زدم :

_ هی آقاهه

چشم هاش رو دقیق تر روم زوم کرد و نگاهم کرد.

انگشت اشاره ام به سمتش گرفتم و لب زدم :

_ تو ...

حرفم قطع کردم و جهت انگشتم رو به سمت قلبم تغییر دادم و ادامه دادم :

_ توی قلب منی.

لبخندی زد که چشمکی زدم و ازش رو گرفتم تو هر موقعیتی بودم نمی گذاشتم که لحظه های نابم با آرهان به هدر بره.

نگاه شیطونم رو رصد کرد و لب زد :

_ تیارا تو واقعا منحصر به فرد و غیر قابل پیش بینی هستی!

نگاهش کردم و چیزی نگفتم تازه فرصت پیدا کرده بودم که اطراف رو بهتر ببینم، در کنار سمت چپ اون دیوار حصار مانند خوشه های گندمی زیادی بود که از رنگ خاصشون برق می زدند خورشید امروز که از همیشه روشن تر و آفتابی تر بود باعث زیباتر شدن این منظره می شد الکس درست وسط این گندم زار دراز کشیده بود و به نظر خواب می رسمن

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم :

_ این جا حس آرامش عجیبی داره با این که چیز خاصی نداره اما زیباست.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اسب پایین پرید و نگاهی به اطراف انداخت.

دستی به یال سفید اسب کشیدم پوست نرمی داشت عقب تر رفتم و از اسب پایین اومدم زمین زیر پام همش خاک زرد بود؛ کنجکاوانه جلو رفتم و دستی به سنگ های لحنی رنگ کشیدم سطح نرمی داشتند اما ترک های مشکی سطح زبری داشتند و انگار مثل یک شاخه ی تیز دست رو خراش می انداختند.

با صدای آرهان به عقب برگشتم و نگاهش کردم

شمشیرش رو توی گندم زار پرت کرده بود و به حالت دراز کش نشسته بود

با دیدن قارچ های زیبایی که کنار آرهان روییده بودند، لبخند عریضی رو ی لبم نشست و با عجله به سمتشون رفتم.

کنارشون زانو زدم ظاهر زیباشون باعث شد که دستم رو جلو ببرم که یک یشون رو بچینم اما با داد آرهان با بهت جهت نگاهم رو به سمتش تغییر دادم به سمتم خیز برداشته بود با چشم های گشاد شده داد زد :

_ اون ها قارچ سمی هستند تیارا!

بعد از تموم شدن جمله اش قارچ رو به کناری پرت کردم و جواب دادم :

_ حواسم هست ممنون که گفتی!

نگاه حسرت باری به قارچ ها انداختم و نگاهم رو ازشون گرفتم و به سمت آرهان رفتم کنارش نشستم و مشغول بازی با خوشه های گندم شدم پوف کلافه ای کشیدم و رو به آرهان پرسیدم :

_ پس کی می رسیم من دیگه طاقت ندارم.

نگاهش رو از آسمون گرفت و نیم رخش رو به سمت من برگردوند نیـ شخندی زد و زمزمه کرد:

_ تو که کل راه رو خواب بودی!

ابروهام رو بالا انداختم و بدجنسی زیر لب زمزمه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و چشم هاش رو بست

زانوهام رو جمع کردم و سرم رو روشون گذاشتم نگاهی به آرهان انداختم طاق باز دراز کشیده بود گاهی با خودم فکر می کنم اگه این مرد به من علاقه ای نداشت و من تو آتیش عشقش خاکستر می شدم، برام چه اتفاقی می افتاد؟

جوابش فقط یک کلمه بود قطعا می مردم، آره من بدون وجود این مرد دنیا رو نمی خواستم.

_ این جوری نگاهم نکن تیارا!

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم :

_ چرا؟

چشم هاش رو نیمه باز کرد و جواب داد :

_ وقتی این جوری نگاهم می کنی خواب از سرم می پره.

سرم رو پایین انداختم حقیقتش وقتی این جوری حرف می زد دل من رو هم بدجوری می لرزوند.

نگاهم رو به سمت الکس سوق دادم اون هم مثل آرهان طاق باز دراز کشیده بود هنوز شخصیتش برام عجیب بود، راستش هنوز تو باورم نمی گنجید که اون بتونه به یک حیوان درنده تبدیل بشه.

شخصیت جالبی داشت اگه بحثش رو با آرهان فاکتور بگیرم فرد آروم و کم حرفی به نظر می اومد.

نگاهم رو به آرهان دوختم و لب هام رو برچیدم و لب زدم :

_ خوابی؟

تکونی خورد و با صدای خواب آلودی جواب داد :

_ اگه خانوم خانوم ها بزارن!

چشم هام رو ریز کردم و آه خسته ای کشیدم.

_ آرهان خواهرت کجاست؟ کجا زندگی می کنه؟ نمی گی نگران بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هاش رو باز کرد و کلافه نگاهم کرد و با با صدای که دیگه اثر از خواب آلودگی توش مشخص نبود لب زد :

_ خواهرم در اون مورد من ...

حرفش رو قطع کرد و درمونده نگاهم کرد.

به زور لبخند محوی روی لبم نشوندم و کمی جلوتر رفتم با دیدنم نیم خ یز شد و نگاهم کرد.

_ آرهان ولش کن اصلا مهم نیست من فقط کنجکاو بودم.

به کل دچار شک و تردید شده بودم و سوال هام بیشتر شده بود

با مکث نگاهم کرد و دستی توی موهاش کشید و لب زد :

_ بعدا می تونی ببینیش بعد از این سفر.

لبم به خنده ای زیبا باز شد و با ذوق جواب دادم :

_ جدا؟ راستش بیش از اندازه کنجکاوم.

اون هم با دیدن ذوقم لبخندی زد اما لبخند اون برعکس من تلخ بود

از جا بلند شد و جلوی روم زانو زد شونه هام رو توی دستش گرفت و به چشم هام زل زد و با صدای محکمی گفت :

_ تیارا هر اتفاقی افتاد یا هر چیزی شد، هیچ وقت به عشق من شک نکن حتی در بدترین زمان و شرایط.

بی حرف نگاهش کردم من ذره ای هم به عشقش شک نکرده بودم و نمی خواستم حتی به این حرف ها فکر هم بکنم.

اما غم و نگرانی توی چشم هاش رو نمی تونستم نادیده بگیرم غم اون من رو هم دلگیر می کرد

صدای الکس رشته ی افکارم رو پاره کرد سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم

با خستگی خمیازه ای کشید و چشم های مشکی رنگش رو به هم زد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ داره دیر می شه کم کم راه بیفتیم.

هر دو سری تکون دادیم و طبق حرف الکس از جا بلند شدیم آروم قدم بر می داشتم آرهان جلوتر از من سوار اسب شد، کنار الکس ایستادم و با لبخندی پرسیدم :

_ می تونم یک سوال بپرسم؟

شنلش رو مرتب کرد و متقابلا لبخندی زد و جواب داد :

_ البته بانوی من!

موهام رو به عقب فرستادم و ادامه دادم :

_ تو توانایی این رو داری که به یک شیر تبدیل بشی پس چرا حالا تبدیل نمی شی و ترجیح می دی با اسب بیای؟

نگاهش رو بهم دوخت و جواب داد :

_ چون فعلا لازم نیست هروقت بخوام تغییر شکل بدم در واقع نیروی درونی من آزاد می شه و انرژی زیادی ازم می ره و اگه انرژی من کافی نباشه نیروی کافی برای تغییر شکل بعدی نخواهم داشت؛ به همین خاطر هروقت لازم و ضروری بود از این روش استفاده می کنم.

با دقت به حرف هاش گوش دادم و سری تکون دادم تعظیم کوتاهی کرد و سوار اسبش شد آخرین نگاهم رو به اون خوشه های گندم زیبا که با اون رنگ منحصر به فردشون زیباییشون چند برابر شده بود، انداختم

آروم سوار اسب شدم و برای دومین آخرین نگاهم رو به اطراف انداختم و لبخندی زدم که اسب حرکت کرد

هیجان داشتم هیجان زیادی که کنترل کردنش به سختی امکان پذیر بود.

دلهره سراسر وجودم رو در بر گرفته بود

دست هام رو به هم نزدیک کردم و پوفی کردم با این که خورشید در

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمون دیده می شد اما سرمای زیادی بهمون هجوم آورده بود و سوز بسیار بدی داشت که بر تنم رعشه می انداخت.

حرکت اسب تندتر از همیشه شده بود کم کم اطرافمون رو درخت های ر یز و درشتی فرا گرفتند و خاک های روی زمین کم تر از همیشه شده بود، همه ی درختان شادابی خاصی داشتند با این که بیشترشون به نظر می رسید مدت زیادی از رشدشون گذشته بود اما هنوز شادابی اولشون رو داشتند و انگار تازه جوانه زده بودند.

سنگ ریزه های کوچیکی هم سر راهمون دیده می شدند.

کلا منظره ی جالبی به نظر می اومد سرم رو روی شونه ی آرهان گذاشتم و هوای اطراف رو با تموم وجودم بلعیدم.

هوای خیلی پاکی بود و اثرش رو روی اعماق وجودت می گذاشت.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم راستش روی بگم خسته بودم آره خیلی هم آشفته و خسته بودم گرچه توی ظاهرم پیدا نبود؛ اما از درون خسته بودم دلم می خواست مثل بقیه من و آرهان درست مثل دو فرد معمولی کنار هم زندگی می کردیم بدون این همچین کشمکش های غ یر قابل حلی پیش بیاد راحت زندگی می کردیم اما این زندگی معمولی هیچ وقت نصیبم نمی شد، حتی اگه این سفر به خوبی و خوبش تموم م ی شد من در آینده یک فرمانروا می شدم و اداره ی تموم این زندگی ها ی معمولی بر روی دوش من می افتاد.

اما کافی بود تا فقط آرهان کنارم باشه این به همه دنیا می ارزید.

نمی دونم چقدر بود که بی وقفه در حال حرکت بودیم اما ذره ای هم مکث نداشتیم نگاهم به آسمون افتاد ماه توی آسمون دیده می شد و شب شده بود.

با انگشت به شونه ی آرهان ضربه زدم و پرسیدم :

_ چقدر دیگه می رسیم؟

سرعت اسب رو بیشتر کرد و جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یه کم دیگه می رسیم نزدیکیم.

سری تکون دادم و سرم رو پایین انداختم

هیجانم زیادتر از همیشه شده بود و قلبم تند از همیشه می زد، داشتم به یاقوت نزدیک تر می شدیم

بالاخره می تونستم یک مرحله رو رد کنم

موهام رو از توی کش رها کردم و دستم رو توشون فرو کردم می خواستم یه کم هوا بخورند.

ستاره های پراکنده ای توی آسمون دیده می شدند که با نور کمشون مثل یک فانوس کم سو توی آسمون بودند ماه امشب کامل بود و آسمون زیر باتر از همیشه شده بود

هنوز هم همون درختان قبلی توی راه دیده می شدند، با این تفاوت که هوا تاریک شده بود و نهال های کوچیک زیاد توی دید نبودند.

با چیزی که از دور به چشمم خورد دهنم بی اختیار باز شد و مات موندم با این فاصله ی بسیار زیاد هم می تونستم کوه های بسیار بلندی که بودند رو ببینم.

کوه هایی که از هیبت و بلندیشون ناخودآگاه ترسی به دلم افتاده بود

آروم کنار گوش آرهان لب زدم :

_ اونجا دره ی ستارگانه؟

سرعت اسب رو آروم تر کرد و جواب داد :

_ آره دیگه رسیدیم.

دوباره موهام رو با کش بستم و کلاه شنلم که دورش بافتنی بود، روی سرم کشیدم سرمای این جا واقعا غیر قابل تحمل بود.

تقریبا به نزدیکی اون کوه ها رسیده بودیم و دیگه درختی اطرافمون دیده نمی شد کلا به جز اون کوه ها دیگه چیزی اطرافمون نبود چند سنگ بزرگ هم تقریبا بعضی جاها رو گرفته بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو از اسب پایین پریدم و الکس هم جلوتر از ما در حال بررسی اطراف بود آرهان جلوتر اومد و دستم رو گرفت و لبخند اطمینان بخشی بهم زد جوابش رو با لبخند پر استرسی دادم و ازش رو گرفتم و بی اختیار دستش رو فشردم.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم :

_ سنگ یاقوت کبود اونم این جا چجوری پیدا می شه!؟

آرهان من رو به خودش نزدیک کرد و جواب داد :

_ یه کم کار سختیه اما پیدا می شه.

الکس به سمتمون اومد و شنلش رو محکم دور خودش پیچید

_ الان شب شده توی این تاریکی بعید می دونم بتونیم اون سنگ رو پیدا کنیم.

شونه ای بالا انداختم و همراه آرهان به سمت اون کوه ها رفتیم ضعف شدیدی به دلم چنگ انداخت، که لبم رو محکم گزیدم و ناخودآگاه به معده ام چنگ انداختم

آرهان با شک نگاهم کرد و من رو به سمت خودش برگردوند

_ چته؟ چیزی شده؟

تند سری تکون دادم و جواب دادم :

_ نه چیزی نیست فقط کمی ضعف دارم.

پوف کلافه ای کشید و چشم غره ای بهم رفت

_ وقتی حاضر نیستی غذا بخوری همین می شه!

لبم رو برچیدم و نگاهش کردم از روی زینی که روی اسب بود، کیکی در آورد و به دستم داد تا خواستم اعتراضی بکنم به زور دهنم رو باز کرد و کیک رو توی دهنم گذاشت.

به زور کیک شکلاتی رو قورت دادم و نفسی تازه کردم

با هیجان به روبرو نگاه کردم و قدمی به جلو برداشتم نگاهم به زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد زیر پام همش شن نرم بود و رنگش هم مخلوطی از خاکستری و زرد بود

با هر قدم داشتیم به اون کوه های غول پیکر نزدیک تر می شدیم.

در دو قدمی اون جا که رسیدیم متوجه شدم زمین اون جا شن و یا آسفالت نبود؛ بلکه سطح اون جا از سنگ تشکیل شده بود و توی اون سنگ ها هم گودال های دایره شکلی وجود داشت قطعا پا گذاشتن توی ا ین سنگ ها سخت بود.

هر سه لحظه ای مکث کردیم و نگاهی به هم انداختیم.

آرهان نگاهی به روبرو انداخت و زمزمه کرد :

_ حدس می زدم سطح زمینش این جوری باشه!

ناچار نگاهش کردم و با مکث قدمی برداشتم تموم حواسم رو جمع کردم که پاهام داخل گودال ها نره.

نگاهی به الکس و آرهان انداختم و منتظرشون ایستادم آرهان کنارم اومد و لب زد :

_ حواست رو جمع کن، پاهات داخل گودال ها نرن چون ممکنه بهشون آسیبی برسه

سری تکون دادم و دستش رو گرفتم نگاهی بهم کرد و لبخندی زد و دستم رو محکم تر گرفت.

گودال ها تقریبا به ترتیب سمت راست و چپ رو احاطه کرده بودند و وسط گودال های کمتری دیده می شدند حالا دقیقا وسط کوه ها ایـ ستاده بودیم نگاهی به اطراف انداختم، که مات و مبهوت شدم و دهنم از تعجب باز مونده بود

نمی تونستم اندازه ی کوه ها رو توصیف کنم و یا حتی حدس بزنم فقط می دونستم که ما در برابر اون کوه ها مورچه هم حساب نمی شدیم

تموم کوه ها از سنگ هایی با سطح سفت تشکیل شده بودند و در انتهای کوه ها نوک های تیزی وجود داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا هر دو طرف ما رو فقط و فقط کوه های بزرگی گرفته بودند، بی اختیار سرم رو بالا آوردم و نگاهی به آسمون انداختم از این جا چه قدر آسمون دیدنی تر به نظر می رسید

تموم آسمون پر از ستاره بود و ماه قابل دید نبود واقعا اسم دره ستارگان مناسب این جا بود.

بی اختیار زمزمه کردم :

_ این جا واقعا شگفت انگیزه!

کوه های اطرافمون اون قدر زیاد بودند که نمی تونستم حدس بزنم چندتا هستند و حالت مثلثی شکلشون هم حالت منظم و زیبایی بهشون داده بود.

تا به حال توی عمرم همچین جایی رو به خواب هم ندیده بودم.

اما یک لحظه نا امیدی به دلم چنگ انداخت، حالا توی همچین مکانی یه اقوت کبود چجوری پیدا می شد؟

پوف کلافه ای کشیدم و نمی دونم برای بار چندم بود که به اطراف خیره می شدم.

سرمای این جا به قدری کلافه کننده و زیاد بود که باعث به هم خوردن دندون هام می شد.

آرهان متوجهم شد و پشت سرم قرار گرفت و و خودش رو سپر شونه هام کرد.

کمی جلوتر رفتیم و شنلم رو محکم تر دور خودم پیچیدم.

الکس نگاهی به اطراف کرد و لب زد :

_ ای کاش می شد این جا استراحت کنیم بعد صبح دنبال اون سنگ بگردیم، اما تو همچین وضعی امکان پذیر نیست!

لب هام رو برچیدم و خواستم یک قدم دیگه بردارم که با فرو رفتن پام داخل گودالی آخ عمیقی از توی گلوم خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرهان به سرعت دستم رو کشید و کمکم کرد تا از گودال خارج بشم اما فایده ای نداشت گودال خیلی تنگی بود و نمی تونستم به این راحتی ازش خارج بشم درمونده به آرهان نگاه کردم و نالیدم :

_ نمی تونم پام رو بیام بیرون گیر کردم آرهان!

مکث کرد و نگاهم کرد یک دفعه دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و سریع من رو توی بغلش کشید، هم زمان که من رو به سمت خودش کشید پام هم از توی گودال بیرون اومد.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و به محض خارج شدن پام از توی گودال نفس راحتی کشیدم.

آرهان من رو روی زمین گذاشت و خیره نگاهم کرد.

_ چاره ای غیر از این نبود!

نفس عمیقی کشیدم و سری تکون دادم

پام کمی بی حس شده بود و گزگز می کرد.

_ واقعا گودال خطرناکی بود!

سرمای داخل گودال به پام رسوخ کرده بود و باعث سرمای بیش از اندازه پام می شد.

پوف کلافه ای کشیدم و زمزمه کردم :

_ جای بهتری از این برای مکان اون یاقوت نبود!

آرهان لبخند محوی زد و کنار گوشم لب زد :

_ این قدر غر نزن عزیزم.

چشم غره ای بهش رفتم و لبم رو گزیدم بلاتکلیف به اطراف نگاه کردم کار عاقلانه چی بود؟ باید از کجا و یا چجوری دنبال یاقوت کبود می گشتم؟ درمانده به آرهان نگاه کردم شونه ای بالا انداخت و گفت :

_ پیدا می شه، نگران نباش.

نگاهی به اطراف انداختم و جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تو این بر و بیابون بعید می دونم!

الکس که در حال بررسی اطراف بود رو به ما پرسید :

_ تا کی قراره این جوری بایستیم؟

آهی کشیدم و دستی توی موهام بردم.

آرهان کمی جلوتر اومد و به روم چشمکی زد و لب زد :

_ خانومم این جوری غمباد نگیر نگران نباش.

به زور لبخندی زدم و نگاهم رو به سمت کوه بزرگی که درست زیرش ایِ ستاده بودم سوق دادم درست دوتا گودال سمت راست و چپ بود و من وسطشون ایستاده بودم.

خمیازه ای کشیدم و خمار چشم هام رو بستم کمی عقب رفتم و با مکث به کوه پشت سرم تکیه دادم.

تقریبا ده دقیقه ای گذشته بود فکرم خیلی درگیر شده بود یعنی یاقوت کبود مثلا می تونست روی نوک یکی از کوه ها باشه!؟ همون لحظه به فکر خودم خندیدم، همچین چیزی امکان پذیر نبود!

شاید توی یکی از گودال بود این خیلی هم دور از ذهن نبود اقلا منطقی تر از قبلی بود اما از کجا می شد بین این همه گودال، یاقوت کبود توی کدوم گودال بود!؟

من از این هم مطمئن نبودم فقط یک حدس بود.

سرم که روی کوه بود جا به جا کردم که احساس کردم صدای عجیب و غریبی به گوشم رسید اهمیتی ندارم و هم چنان فکرم اطراف حدس و گمان هام می چرخید.

چشم هام داشت گرم خواب می شد که با صدای مهیبی ازجا پریدم و ترسیده چشم هام رو باز کردم با دیدن چیزی که داشت جلوی روم اتفاق می افتاد مات و مبهوت موندم حتی نمی تونستم قبل از این که سنگ بزرگی که از بالای کوه داشت سقوط می کرد روی سرم بیفته، از کوه فاصله بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار به مغزم دکمه آف رو زده باشن نمی تونستم کاری انجام بدم!

سنگ غول پیکر درست پنج سانت با من فاصله داشت اگه روم سقوط م ی کرد، بی شک مرگم رخ می داد.

از خودم متنفر بودم که تو این جور مواقع شوک زده می شدم و قادر به هیچ حرکتی نبودم.

یک دفعه درست وقتی که فاتحه ی خودم رو خونده بودم دستم به سرعت توسط آرهان کشیده شد.

جوری من رو به سمت خودش کشید که بی شک فکر کردم دستم از جاش کنده شد، به محض این که صورتم رو توی سینه ی آرهان پنهان کردم سنگ با صدای بلند و وحشتناکی سقوط کرد و درست توی جایی که من بودم افتاد

سرم توی سینه ی آرهان بود و جایی رو نمی دیدم اما انگار کوبش قلبم از توی گوش هام احساس می شد.

زبونم توی دهنم نمی چرخید که کلمه ای رو بگم انگار به دهنم چسب زده بودند، چندبار سعی کردم چیزی بگم اما بی فایده بود فکرم از چند لحظه بعد بیرون نمی اومد اگه من می مردم چه اتفاقی می افتاد!؟ یعن ی زندگی من به همین راحتی می تونست پایان یافته بشه؟

آرهان من رو از خودش جدا کرد و با صدای بلندی داد زد :

_ تیارا، تیارا چشم هات رو باز کن دخترا!

لبم رو گزیدم و کم کم چشم هام رو باز کردم با صورت آرهان که روبرو شدم انگار قلبم آروم گرفت و هیاهوی قلبم کمی خوابید.

چشم های آرهان وحشت زده بهم دوخته شده بود نگاهم رو ازش گرفتم و با مکث و ترس روم رو برگردوندم و به جایی که سنگ افتاده بود، دوختم سنگ دایره شکلی بود که اندازه بسیار بزرگ بود.

تقریبا از وسط کوه این سنگ جدا شده بود و سقوط کرده بود گرم شدن گوش هام و بدنم رو احساس می کردم کم چیزی نبود اگه آرهان من رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نجات نمی داد مرگم حتمی بود.

آرهان تند شونه هام رو گرفت و تکون داد نگاهش هنوز ترسیده و وحشت زده بود.

_ تیارا چته عزیزم، یک چیزی بگو داری نگرانم می کنی تیارا

فقط نگاهش کردم می خواستم چیزی بگم اما چیزی از دهنم خارج نمی شد فقط لب هام تکون خورد و از صدایی از گلوم خارج نشد.

نگاه آرهان نگران کننده شده بود الکس کنار آرهان ایستاد و اون هم سردرگم نگاهم می کرد نگاهش رو به سمت آرهان سوق داد و لب زد :

_ بانوی من، خواهش می کنم چیزی بگید ما رو نگران کردید

خودم هم وحشت زده شده بودم چرا نمی تونستم حرفی بزنم!؟

می دونستم آرهان از نگاه درمونده ام فهمیده بود که خودم می خواستم اما نمی تونستم حرف بزنم.

یک دفعه آرهان دستش رو بالا آورد و با تموم قدرتش سیلی محکمی به گونه ام زد به محض این که سیلی اش روی صورتم نشست انگار از یک پرتگاه پرت شده باشم به خودم اومدم و هین بلندی کشیدم.

به سرفه افتاده بودم و حرکاتم دست خودم نبود با ترس دهن باز کردم و نالیدم :

_ نمی دونم چی شد انگار بهم شوک وارد شده بود.

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و به آرهان خیره شدم نگران با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و با انگشتش گونه ام رو نوازش کرد و لب زد :

_ دردت که نگرفت؟ ناچار شدم راهی غیر از این نبود!

به زور نگاهم رو از چشم هاش گرفتم و با بغض سرم رو پایین انداختم فکر این اتفاقات اخیر داشت دیوونم می کرد.

لب هام از بغض می لرزید مرگ در دو قدمی من اتفاق افتاده بود، من

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه برای زندگی ادامه ی زندگی امید پیدا کرده بودم.

حالا که به خیر گذشته بود سعی کردم به خودم مسلط بشم بخاطره همین چندتا نفس عمیق کشیدم و با لبخندی محوی لب زدم :

_ نگران نباشید من خوبم فقط بخاطره یک دفعه بودن این اتفاق شوک زده شده بودم.

هر دو باهم نگاهی رد و بدل کردند و بعد آرهان نفسی تازه کرد و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

حرارت گونه ام رو از شدت ضربه ی سیلی احساس کردم بخاطره همین با مکث دستم رو روی گونه ام گذاشتم

آرهان نگران بهم زل زد و خودش رو بهم نزدیک کرد.

_ دردت اومده؟ بشکنه دستم قرمز شده

اخمی کردم و سرم رو بلند کردم خواستم چیزی بگم اما با چیزی که دیدم، حرف توی دهنم ثابت موند و به زور و با هزار سختی لب زدم :

_ اون ... اون چیه اون جا!؟

آرهان رد انگشتم رو دنبال کرد و سردرگم به اطراف نگاه کرد و جواب داد :

_ چی رو می گی؟ من چیزی نمی بینم!

آب دهنم رو قورت دادم و جلوتر رفتم هم مات و مبهوت مونده بودم و هم ذوقی سراسر وجودم رو گرفته بود

بالاخره اون چیزی که منتظرش بودم اتفاق افتاده بود.

دست آرهان رو گرفتم و با خوشحالی لب زدم :

_ اون جا رو ببین همون جایی که این سنگ بزرگ ازش کنده شده و سقوط کرده زیر همین کوهی که ایستادیم یک چیز آبی رنگ داره، اون جا می درخشه فکر می کنم سنگ یاقوت کبود باشه

به محض گفتن این حرف آرهان به شدت سرش رو بلند کرد و با هیجان

رمان بازار
romanbazar.ir

به اون قسمت جدا شده ی کوه دوخت.

_ آره تیارا خودشه مطمئنم!

با هیجان نگاهش کردم و دست هام رو به هم زدم الکس با شنیدن حرف های ما به سمتمون اومد و مثل ما به کوه خیره شد و لب زد :

_ بله بانوی من این حتما باید یاقوت کبود باشه حتی از این جا هم می شه درخشش رو دید.

یک دفعه سوزش زیادی رو توی سرم احساس می کردم انگار یکی با میخ به سرم می کوبید دلم می خواست موهام رو از جا در بیارم موهام روی سرم سنگینی می کرد، پوف کلافه ای کشیدم و با آشفتگی به آرهان زل زدم نگاه خیره ام رو که دید سرش رو تکون داد و پرسید:

_ چیزی شده؟

لب هام رو برچیدم و جواب دادم :

_ نه فقط رنگ موهام می خواد تغییر کنه بخاطره این که الان هیجان بهم وارد شده بود.

چشم هاش رو ریز کرد و خیره سر تا پام رو از نظر گذروند تموم سعی خودم رو کردم که به خودم مسلط بشم و از این تغییر جلوگیری کنم باید به خودم مسلط می شدم و احساسم عادی می شد.

چندتا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم که کم کم سوزش از بین رفت با تردید طره از موهام از کلاه شنل بیرون آوردم و نگاهش کردم نفس راحت ی کشیدم و لبخند محوی روی لبم نشست خوشبختانه هنوز رنگش عوض نشده بود و طلایی بود همون رنگ واقعی موهام، که من عاشقش بودم.

آرهان مثل من لبخندی زد و زمزمه کرد :

_ تو واقعا باهوشی تیارا شاید هر کسی جای تو بود، به این زودی نمی تونست به قدرت هاش مسلط بشه.

با عشق نگاهش کردم و چیزی نگفتم اما به یاد آوردن چیزی اخم هام تو

رمان بازار
romanbazar.ir

ی هم رفت و سرم رو پایین انداختم

آرهان لب پایینش رو تو داد و پرسید:

_ چیزی شده؟

با قدم های آروم به سمت کوه مورد نظر رفتم و با فاصله کنارش ایـ ستادم راستش هنوز هم ترسی از اتفاق نیم ساعت پیش توی دلم بود، م ی ترسیدم باز هم مشکلی پیش بیاد و این دفعه راه نجاتی هم نباشه

آب دهنم رو به زور قورت دادم و جواب دادم :

_ چطوری می تونیم به یاقوت دسترسی پیدا کنیم؟ جایی که این سنگ بزرگ کنده شده تقریبا می شه وسط کوه و یاقوت هم اون جاست ما چطوری باید به وسط کوه دسترسی پیدا کنیم؟

هر سه نگاه درمونده ای بهم انداختیم

یک دفعه آرهان نگاهی به الکس انداخت و پرسید :

_ الکس اون طناب رو با خودت آوردی؟

الکس مکثی کرد و سری تکون داد از ما فاصله گرفت و به سمت اسبش دوید.

چشم هام رو گرد کردم و غریدم :

_ نکنه تو می خوای با طناب بری بالا؟ نزدیکم اومد و با دستش چونه ام گرفت و جواب داد :

_ عزیزم مگه چاره ای غیر از این هم داریم؟

اخم هام رو پر رنگ تر کردم و با مکث جواب دادم :

_ اما من نگرانم، خطرناکه ممکنه مشکی پیش بیاد

دستم رو فشار داد و لب زد :

_ نگران نباش چیزی نمی شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کشیدم و بی حرف نگاهش کردم از نگاه به تون قسمت کنده شده کوه واهمه داشتم می ترسیدم باز مشکلی پیش بیاد.

الکس طناب سفید رنگ که از هر دو طرف گره خورده بود با تموم دقتش یک طرفش رو به سمت بالا پرت کرد و طرف دیگرش رو به سمت خودش گرفت، اما نگاه به طول طناب انداخت و رو به آرهان نالید :

_ طول طناب کافی نیست نمی تونم به اون سنگ برسم.

نگاهی به هم انداختیم یک دفعه با جرقه ای که به ذهنم خورد جواب دادم :

_ می تونی رو اون سنگی که سقوط کرده بایستی؟

الکس با تعجب نگاهم و به سختی دست هاش رو روی سنگ گذاشت و خودش رو بالا کشید.

به محض این که روی سنگ خاکستری رنگ محکم ایستاد کمی سنگ تکون خورد و لق شد اما الکس زود به خودش مسلط شد و آروم به سمت طناب رها شده کنار کوه رفت

آرهان با گیجی نگاهش کرد و پرسید:

_ تو می خوای بری؟

الکس سری تکون داد و منتظر نگاهش کرد.

آرهان سریع به سمتش رفت و پایین سنگ داد زد :

_ نه الکس این کار تو نیست، خودم باید برم خطرناکه.

یک دفعه الکس دست هاش رو روی سنگ گذاشت و به سمت آرهان خم شد و باهاش مشغول حرف زدن شد صداشون در حد زمزمه بود که نمی تونستم درست متوجه بشم آهی کشیدم و نگاهی به آسمون انداختم از نیمه شب گذشته بود حدس می زدم که تا یکی دوساعت دیگه وقت طلوع خورشید باشه بی اراده لبخندی روی لبم نشست ظاهر ترسناک این جا قطعا با طلوع خورشید کمتر می شد

دوباره حواسم رو به سمت الکس و آرهان سوق دادم مثل این که توی این

رمان بازار
romanbazar.ir

ن بحث الکس پیروز شده بود و موفق شده بود نظر آرهان رو جلب بکنه.

به سمتشون دویدم و پرسیدم :

_ چی شد؟ می تونی بهش برسی؟

الکس نگاهی بهم کرد و دوباره نگاهش رو به سمت کوه سوق داد انگار داشت فاصله و تجزیه و تحلیل می کرد.

_ آره می تونم به دستش بیارم.

با امیدواری سری تکون دادم که نگاه پر اطمینانی بهم انداخت و به نوک سنگ که رسید لحظه ای مکث کرد و بعد طناب گرفت و پاهاش رو از رو ی سنگ رها کرد و طناب رو محکم چسبید با دقت بهش خیره بودم، اما به محض این که تنها حفاظش طناب شد طاقتی برای دیدن این صحنه در خودم ندیدم و چشم هام رو بستم

دست هام رو فشردم و از استرس مشغول کندن پوست لبم شدم از این همه استرس لعنتی زیر لب فرستادم و روم رو از الکس و آرهان گرفتم و چشم هام رو باز کردم جلوی روم فقط سنگ های بزرگ به هم متصل شده و گودال دیده می شدند سپیده صبح کم کم داشت خودش رو نمای ان می کرد.

_ خوبی تیارا؟

با شنیدن صدای آرهان به سمتش برگشتم سعی کردم نگاهم سمت الکس و اون طناب نره چون طاقت دیدنش در توان من نبود.

آرهان خیره نگاهم کرد و با لبخند محوی لب زد :

_ نگران نباش اتفاقی نمیفته این کار برا اون مثل آب خوردنه.

لبم رو گزیدم و بهش زل زدم نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

_ از وقتی اومدیم نزدیک بود بهت آسیبی برسه من نگران تر از همیشه ام.

به زور لبخندی روی لبم نشوندم و جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آرهان من مواظب خودم هستم من مهره اصلی این بازی ام، هیچ وقت مهره سوخته نمی شم.

کنارم ایستاد و دستم رو محکم گرفت با عشق بهش زل زدم و ادامه دادم :

_ من با تو هیچ وقت مهره سوخته نمی شم آرهان.

طره ای از موهام که از کلاه بیرون زده بود به عقب فرستاد و با حس خاصی نگاهم کرد.

به زور سرم رو بالا بردم و با مکث به الکس دوختم تقریبا نصف راه رو با طناب بالا رفته بود و تا رسیدن به یاقوت راهی نمونده بود.

با هیجان بهش خیره بودم.

تا حالا همچین موقعیتی رو تو خواب هم تجربه نکرده بودم، باورم نمی شد که غول مرحله اول در حال شکسته شدن بود

البته این هم به این آسونی نبود توی همین ساعات اخیر مرگ در دو قدم ی من بود و من ازش فرار کرده بودم

الکس آروم از طناب خودش رو به سمت کوه برد و پاهاش رو با مکث رو ی سنگ های کوچیکی که روی کوه بود گذاشت در دو قدمی اون یاقوت رسیده بود دست هاش رو هم روی دو سنگ کوچیک دیگه گذاشت و طناب رو کاملا رها کرد، نفس راحتی کشیدم اما این جاش سخت تر از هر جایی بود تقریبا پاهاش دور تر از هم دیگه بودند و انگار زاویه ی صد و هشتاد درجه تشکیل داده بودند.

دست هاش هم به همین حالت یک لحظه با خودم فکر کردم که اگه از ای ن فاصله سقوط می کرد قطعا مرگش حتمی بود.

همون لحظه لبم رو محکم گزیدم و توی دلم دعا کردم که همچین اتفاقی پیش نیاد.

یک لحظه پاش سر خورد و پای سمت راستش از روی سنگ آویزون شد با دیدن وضعیتش هین بلندی کشیدم آرهان سریع به سمتش دوید و داد

رمان بازار
romanbazar.ir

زد :

_ الکس چی شد بیام کمک؟

الکس بدون این که نگاهی به پایین بندازه در حالی که سعی می کرد خودش رو بالا بکشه جواب داد :

_ نه چیزی نیست، می تونم خودم رو بالا بکشم.

انعکاس صداش توی کل منطقه پیچید

از استرس رو به موت بودم موقعیت الکس خیلی طاقت فرسا و استرس زا بود هر لحظه انتظار اتفاق غیر منتظره ای رو داشتم.

با طعم بدی که توی ذهنم پیچید متوجه شدم که از بس پوست لبم رو کنده بودم، ازش خون اومده بود

مزه دهنم تلخ شده بود سرم رو بالا آوردم و به الکس دوختم خوشبختانه تونسته بود خودش رو بالا بکشه جایی که سنگ ازش سقوط کرده بود یک حفره ایجاد شده بود و یاقوت هم دقیقا توی اون حفره بود.

فقط کافی بود الکس خودش رو توی اون حفره جا بده و یاقوت رو به دست بیاره و اون وقت دیگه بقیه اش چیزی نبود.

دست هام رو به هم مالیدم و کمی جلوتر رفتم هوا داشت روشن می شد نگاهی به گودال های زیر پام انداختم و با مکث و دقت از کنارشون گذشتم

چون یک بار تجربه اش کرده بودم می دونستم گودال های خیلی تنگی هستند، هنوز درد خفیفی رو در اثر گودال قبلی توی پام احساس می کردم

نفس عمیقی کشیدم و کنار آرهان ایستادم نگاه نگرانی به آرهان انداختم و زمزمه کردم :

_ خیلی نگرانم.

سرش رو به سمت من برگردوند چشم های مشکی رنگش برقی زدند و با

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم های به هم گره خورده جلو اومد و جواب داد :

_ لبت ...

چشم غره ای بهم رفت و در دو قدمی ام ایستاد و با نوک انگشتش رد خون رو از روی لبم پاک کرد.

_ چیکار کردی با خودت لبت زخمی شده!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم فکرم این قدر درگیر بود که زخمی شدن لبم برام چیزی به حساب نمی اومد.

با خوشحالی سرم رو بالا آوردم و به الکس دوختم خوشبختانه توانسته بود، خودش رو به اون حفره کوچیک برسونه.

زیاد توی دیدم نبود از این فاصله نمی تونستم درست موقعیتش رو تشخ یص بدم.

آرهان کنارم ایستاد و داد زد :

_ چی شد الکس رسیدی؟

صدای الکس از دور به گوش رسید

_ آره نگران نباشید.

آرهان نگاهی بهم کرد و دوباره پرسید:

_ الکس اون یاقوت کبوده دیگه درسته؟

تموم وجودم برای جواب این سوال گوش شده بود.

الکس برای چندمین بار صداش توی کوه ها پیچید و جواب داد :

_ آره خودشه

با شنیدن تاییدش نفس راحتی کشیدم و کلاه شنلم رو جلوتر کشیدم

با پام زمین رو ضرب گرفتم

آرهان بهم خیره شد و پرسید :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خیالت راحت شد؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و جواب دادم:

_ نه آرهان هرلحظه به استرسم اضافه می شه هر دقیقه که به مرحله اصلی نزدیک تر می شم به نگرانیم افزوده می شه؛ من باید عمری رو بشکنم که عمری من رو ویران کرد اما باز هم برام سخته من باید زندگی یک نفر رو بگیرم درک می کنی؟

یک جور خاصی نگاهم کرد انگار که خودش هم نمی دونست در جواب من چه حرفی بزنه انگار خودش هم درمانده بود.

ولی هروقت در مورد شیشه عمر و ساگوار چیزی می گفتم آرهان بدجور ی بهم می ریخت چشم هاش برقی می زدند که نمی تونستم تشخیص بدم.

نگاهش رو ازم گرفت کلافه شده بود مثل من که با این وضعیت انگار تو ی برزخ دست و پا می زدم بلاتکلیفی خیلی بد بود، البته من بلاتکلیف نبودم اما آینده برام غیر قابل پیش بینی شده بود

و این خودش خیلی سردرگمی بدی بود با صدای الکس به خودم اومدم و کمی جلو رفتم.

_ طناب رو برام بالا بفرستید می خوام بیام پایین

قبل از این که من حرکتی انجام بدم آرهان به سمت اون سنگ دوید و طناب رو به سمت بالا فرستاد.

قلبم با هیجان می کوبید تا به دست آوردن یاقوت کبود فقط یک قدم مونده بود.

الکس مثل دفعه قبل خودش رو از طناب آویزون کرد و پاهاش رو روی حفره ها گذاشت.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و دست های سردم رو روی هم گذاشتم و به چونه ام نزدیک کردم.

از همین جا هم می تونستم برق یاقوت رو که توی دست الکس بود ببینم

رمان بازار
romanbazar.ir

، بی اختیار رو به الکس فریاد زد:

_ مواظب باش از دستت نیفته.

عکس العملش رو ندیدم چون تموم حواسش روی پایین اومدن از کوه متمرکز شده بود برای بار هزارم با خودم فکر کردم که چرا این یاقوت همچین جای خطرناکی گذاشته شده بود.

البته بر اساس ارزش زیاد یاقوت نباید هم توی جای راحت و قابل دسترسی یافت بشه.

الکس به آخر طناب رسیده بود و آروم روی سنگ از جا کنده شده پایین اومد با تموم وجودم به دست هاش خیره شدم.

برای رسیدن به اون سنگ هیجانم هر لحظه بیشتر می شد

نفس عمیقی کشیدم و لب های خشکم رو با زبون تر کردم نگاهم به آرهان که با لبخند محوی نگاهم می کرد، افتاد می دونست از لبخندش جون تازه ای می گیرم و واقعا هم همین طور نگاه اطمینان بخشش به انرژی ام اضافه کرده بود.

به دو قدمی الکس که رسیدم مکثی کردم و منتظرش ایستادم دوباره طناب رو گرفت و از سنگ پایین اومد گرد و خاک لباسش رو با دست تکوند و به سمتم قدم برداشت.

برای بار دوم نفسی تازه کردم روبروم ایستاد و یاقوت کبود رو توی دستم گذاشت وقتی که یاقوت توی دست هام گذاشته شد، انگار تموم اطرافم غیر از یاقوت برام تیره و تار شد با تموم احساسم بهش زل زده بودم انگار تکه از وجودم بود.

به شکل دایره ای متوسط شکل و آبی رنگ بود اندازه اش کل کف دستم رو می گرفت لوزی های زیادی هم روی دایره بود که وقتی از هر جهت یـ اقوت رو نگاه می کردی لوزی ها برق می زدند و رنگ آبی رو مات تر کرده بودند عمیق نگاهش کردم و لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم :

_ نمی دونی چه قدر واسه به دست آوردنت هر سه ما تلاش کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرهان کنارم ایستاد و نگاهی به یاقوت انداخت باورم نمی شد که واسه به دست آوردن اعتماد مردم و مهم تر از همه پدرم تنها دو قدم مونده بود، دو قدمی بزرگی که انجام دادنشون کار هرکسی نبود.

سرم رو به سمت الکس سوق دادم و با لبخند نگاهش کردم وبا محبت لب زدم:

_ ازت ممنونم الکس کار بزرگی انجام دادی!

تعظیمی کرد و چیزی نگفت عرق از سر و روش می چکید هوا نسبتا گرم شده بود به نظر می رسید هوای این جا متغیر بود نسبت به دیشب که هوا سرد بود الان به همون اندازه هوا رو به گرمی می رفت

نگاهی به آرهان انداختم و پرسیدم :

_ حالا کجا بریم؟ سمت سنگ بی نهایت روح؟

با مکث نگاهم کرد و جواب داد :

_ گاهی یکم استراحت هم لازمه ها!

خنده ای کردم و چیزی نگفتم

تصنعی اخمی کرد و نگاهش رو از من گرفت و به سمت الکس رفت

احساس می کردم بینشون چیزی هست که من ازش خبر ندارم

با دقت بهشون خیره می شدم ای کاش لب خونی بلد بودم.

انگار مثل وقتی قبل از این حرکت کنیم باهم بحث می کردند هر دو کلا فه بودند، نتونستم طاقت بیارم و جلو رفتم با نزدیک شدنم هر دوشون ساکت شدند و نیم نگاهی بهم انداختند.

مکثی کردم و گیج نگاهشون کردم و زیر لب زمزمه کردم :

_ چیزی شده؟ من می تونم کمکی بکنم؟

الکس با تردید نگاهم کرد و چیزی نگفت، آرهان به سمتم چرخید خشم رو می تونستم توی دو گوی مشکی رنگش ببینم اگه بگم هر دفعه که

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم رو توی چشم هاش می دیدم قلبم می ریخت دروغ نگفتم.

هر دفعه با ابروهای به هم گره خورده اش بدجور قلبم رو به بازی می گرفت

یک دفعه بازوم رو به سمت خودش کشید و چند قدم از الکس دور شدیم

بازوم رو ول کرد، که آخی گفتم و دستم روی بازوم گذاشتم و از روی شنل ماساژش دادم

_ چیکار می کنی آرهان؟

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم اما شونه هام رو توی دستش گرفت و غرید :

_ لعنتی من توی عذابم دارم نابود می شم سعی نکن از چیزی سر در بیاری چون بدتر بهم فشار میاد.

با بهت بهش زل زده بودم چشم هام گرد شده بود چرا این جوری کرده بود؟!

مگه من چی گفته بودم؟ فقط می خواستم کمک کنم نگران بودم حالا مطمئن شده بودم که مسئله ای هست، که من ازش بی خبرم وگرنه آرهان این قدر عصبی نمی شد!

لبم پایینی ام رو به دندون گرفتم و با ناراحتی نگاهش کردم.

_ فکر نمی کردم من و تو موضوع مخفی از هم دیگه داشته باشیم آرهان خان!

بی حرف نگاهم کرد نگاهش پشیمون بود انگار خودش هم فهمیده بود که دیگه نمی شد با پنهان کاری چیزی از پیش برد، حرارت بدنم بالا رفته بود می ترسیدم بازهم مشکل بزرگی سر راهم سبز شده باشه و من بی خبر باشم.

چندبار دستش رو توی موهاش کشید و نگاهم کرد.

ازش دلخور بودم جدا از این نگران خودش بودم می ترسیدم اتفاق بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

براش افتاده باشه، تا خواستم لب باز کنم و چیزی بگم به سمتم برگشت و صورتش رو نزدیک صورتم کرد و لب زد :

_ عزیزم باور کن من چیزی رو از تو مخفی نکردم لازم نیست نگران باشی فقط یک بحث دوستانه بود بین من و الکس چیز خاصی نیست ببخشید که سرت داد زدم یک لحظه کنترلم از دستم خارج شد.

لب هام رو با زبون تر کردم و نگاهش کردم دلم نمی خواست حتی یک ذره غم و ناراحتی رو توی چشم هاش ببینم.

سرم رو پایین انداختم و انگشت هام رو به هم گره زدم

_ من فقط می خواستم تا اگه مشکلی هست، باهم حلش کنیم می خوام غم هامون رو باهم تقسیم کنیم فقط همین این خواسته ی زیادی نیست!

لبخندی زد و صورتم رو با دست هاش قاب گرفت نگاهم رو از چشم هاش برداشتم و جواب داد :

_ غمی وجود نداره عزیزدلم با تو غم و غصه برای من معنایی نداره فقط چیزی هست که الان نمی تونم درباره اش چیزی بگم دیر یا زود خودت بهت می گم؛ حالا هم بخند دوست ندارم اخم به صورتت نمیاد

به زور لبخند کوچیکی روی لب هام نشوندم اخمی کرد و ادامه داد :

_ این جوری نه، از اون لبخند هایی بزن که هر بار با دیدنشون دل من بیشتر می ره.

ناخوآگاه بعد از تموم شدن جمله اش حس خوبی به دلم سرازیر شد و باعث شد لبخند روی لبم پررنگ تر از همیشه بشه.

اما با خودم روراست بودم من فرد بسیار کنجکاوی بودم و حالا کنجکاوی و نگرانی ام زیادتر از همیشه شده بود اما دیگه حرفی نزدم و سعی کردم بر نگرانیم غلبه بکنم

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم، الکس روی سنگی که کمی دورتر از ما بود نشسته بود و نگاهش به دوردست ها بود.

گاهی به سرم می زد که با اون حرفی بزنم شاید حقیقت می گفت اما

رمان بازار
romanbazar.ir

زود پشیمون می شدم، نمی خواستم با کنجکاوی ساده دلخوری بین من و آرهان پیش بیاد شاید واقعا آرهان هروقت صلاح می دونست خودش بهم می گفت.

با چیزی که جلوی روم قرار گرفت سرم رو بلند آرهان سیب سرخی رو به طرفم گرفته بود.

_ نگو گشنه ات نیست که باور نمی کنم بگیر بخور!

سری تکون دادم و گازی به سیب زدم طعم شیرینش حالم رو جا آورد دلم می خواست همه چی در اسرع وقت انجام بشه من وقتی برای تلف کردن نداشتم.

بنابراین تکه ای از سیب رو قورت دادم و زمزمه کردم :

_ باید زودتر حرکت کنیم تا آریزونا راه زیادیه.

آرهان نگاهی بهم انداخت و جواب داد :

_ ظهر راه میفتیم نترس دیر نمی شه

بی اختیار خمیازه ای کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم خیلی خسته بودم.

با کشیدن دستم توسط آرهان به خودم اومدم و بهش زل زدم

موهام رو از صورتم کنار زد

_ بیا بریم اون ورتر یکم بخوابی این جوری نمی شه.

بعد از گفتن این حرف فرصتی بهم نداد و من رو کنار خودش نشوند

تقریبا به الکس نزدیک تر شده بودیم سنگ ریزه های کوچیکی اطرافمون بود و هر دوی ما هم به سنگ متوسط شکلی تکیه داده بودیم

زانوهام رو جمع کردم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم، بدون فکر به چیز ی چشم هام گرم شده بود و پلک هام روی هم افتاد.

خوابم نبرده بود اما خسته بودم و فقط این جوری آرامش بهم منتقل م

رمان بازار
romanbazar.ir

ی شد.

کلاه شنلم رو پایین تر کشیدم و سرم رو کج کردم

بدنم خسته بود به یک استراحت اساسی نیاز داشتم اما این جا که نمی شد، با حس سرمایی که بهم وارد شد پاهام رو جمع تر کردم

با صدای پچ پچی ناخودآگاه چشم هام رو باز کردم و گوش هام تیز شد.

به نظر می رسید که آرهان و الکس در حال حرف زدن بودند، بدون این که خودم بخوام بی اختیار حواسم جمع حرف هاشون شد و خوابم از سر پریده بود.

چون سرم رو روی زانوهام بود و چشم هام رو بسته بودم نمی تونستم عکس العملشون رو ببینم.

اما فکر می کردند که من بیدار نباشم که راحت باهم دیگه حرف می زدند

الکس کمی مکث کرد و با تردید پرسید :

_ نمی خوای حقیقت رو بهش بگی؟

آرهان نفس عمیقی کشید و جواب داد :

_ برای من گفتن این موضوع سخته نمی تونم خیلی سردرگمم انگار یکی گلوم رو گرفته و محکم داره بهم فشار میاره می ترسم، می ترسم از دستش بدم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد نفس در سینه ام حبس شده بود حدس می زدم که صورتم از هیجان زیاد قرمز شده باشه، حدس زدن این که مخاطب حرف هاشون من باشم زیاد سخت نبود.

حواسم رو جمع تر کردم و هم چنان خودم رو به خواب زدم

_ آرهان می فهمم چی می گی رفیق ولی از زبون خودت بشنوه خیلی بهتره تا این که از این ور و اون ور بفهمه و دچار سوتفاهم بشه و ضربه ی بدی بخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش هام انگار کیپ شده بود چیزی رو نمی شنیدم حس می کردم از هیـ
جان دیگه نفسم بالا نمیاد منظورشون از این حرف ها چی بود؟

نمی خواستم دیگه چیزی رو بشنوم حرف هایی که سر و تهشون معلوم نبود آزارم می داد، من منظور این حرف ها رو نمی فهمیدم.

آرهان چه حقیقت بزرگی رو از من مخفی کرده بود که این قدر از گفتنش به من واهمه داشت و می ترسید باعث از دست دادن من بشه؟!

صداشون دیگه به گوشم نمی رسید یا من احتمالا دیگه نمی خواستم چیـ
زی بشنوم و از اینی که هستم گیج تر بشم.

کمی خودم رو جا به جا کردم مثل این که با تکون خوردنم فکر کردند من بیدار شدم و سکوت اختیار کردند

دهنم خشک شده بود آب دهنم رو به سختی قورت دادم گلوم خیلی درد می کرد، دلم یک آرامش عمیق می خواست چیزی که جای سوالی باقی نذاره.

با دستی که روی شونه ام نشست چشم هام رو باز کردم با دیدن صورت آرهان نزدیک صورتم حرف های چند دقیقه قبل توی ذهنم تکرار شد و کامم رو تلخ تر از همیشه کرد.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از شر این افکار رهایی پیدا کنم

لب های خشکم رو با زبون تر کردم احساس خفگی بهم دست داده بود، با تردید دستم رو جلو بردم و روی دست آرهان گذاشتم گرمای دست ها ی مردونه اش انگار انرژی تازه ای بهم داده بود آرامش به تک تک اعضای بدنم رسوخ کرده بود.

راه نفسم باز شده بود نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو وارد ریه هام کردم، غرق چشم هاش شده بودم چشم هایی که با دنیا عوضشون نمی کردم بی اختیار زمزمه کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آرهان

دستم رو محکم توی دستش گرفت و جواب داد :

_ جان دلم.

دهنم که برای جوابش باز شده بود با حرفش بسته شد می خواستم در مورد چند دقیقه قبل باهاش صحبت کنم اما با تجربه ای که داشتم جواب ی که بهم نمی داد که هیچ بداخلاقی هم می کرد و ناراحت می شد.

کش و قوسی به بدنم دادم و ادامه دادم :

_ هیچی ولش کن بهتره سریع تر راه بیفتیم.

بی حرف بهم زل زده بود انگار حرف هام رو از چشم هام خونده بود اما به روم نمی آورد.

نگاهم رو به سمت گردنبندم سوق دادم دستم رو به سمت یاقوتش بردم مثل همیشه دارای درخشش خاصی شد.

انگار با دست زدن بهش آرامش خاصی به قلبم سرازیر شد، این گردنبند همیشه این جور خاصیتی توی دل خودش داشت

نگاهم رو از گردنبند گرفتم و زیر لب پوفی کشیدم

کلاه رو عقب تر کشیدم و موهام رو با دست به هم زدم موهام کمی هوا ی آزاد می خواست.

از روی زمین بلند شدم هم زمان با من آرهان هم بلند شد با دست پشت شنلم رو تکوندم.

_ خیلی دلم می خواد خواهرت رو ببینم

نگاهش رو از زمین گرفت و به من دوخت از حرف بی مقدمه ام جا خورده بود، اما من هم چنان با لبخند بهش خیره بودم.

مطمئن بودم حتما خواهرش هم مثل خودش شخصیت جالبی خواهد داشت.

سکوتش که طولانی شد با تردید ادامه دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ حرف بدی زدم؟

سری تکون داد و تند جواب داد :

_ نه این طور نیست!

کمی بهش نزدیک شدم و منتظر ادامه حرفش شدم

با لبخند محوی نگاهم کرد و ادامه داد:

_ چی می خوای بدونی؟

نگاهی به آسمون انداختم خورشید کاملا در آسمون پیدا بود و رنگش روشن تر از همیشه بود.

_ هر چیزی که به خواهرت مربوط می شه

با چوبی که توی دستش بود سرش رو پایین انداخت و مشغول ور رفتن با سنگ ریزه های روی زمین شد

به نظر می رسید که ذهنش درگیر شده بود.

بعد از چند دقیقه سکوت سرش رو بالا آورد و به حرف اومد

_ خواهرم هورسان با گذشته خیلی فرق کرده دیگه اون آدم شاد و با نشاط گذشته نیست، همه چیزش فرق کرده غم خواهرم من رو هم داغون کرد در واقع مرگ مادرم هر دوی ما رو داغون کرد.

من تونستم به خودم مسلط بشم اما خواهرم فقط یک دختر شونزده س اله هستش نتونست روحیه ی قبلیش رو به دست بیاره، هنوز حالت افسرده رو توی خودش داره

متأثر نگاهش کردم واقعا دلم برای هورسان سوخته بود غم مادر خیلی سخت بود اون هم برا دختری که تازه تو اوج نوجوانی بود و احتیاجش به آغوش و محبت های مادر از همه ی چیزها بیشتر بود.

زیر لب «متاسفم» رو زمزمه کردم و سرم رو پایین انداختم

نگاهی بهم انداخت و آهی کشید

چشمکی زدم و لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این جوری آه سوزناک نکش، غمت من رو هم دیوونه می کنه.

مات نگاهم کرد و کم کم نگاهش رنگ شیطونی رو به خودش گرفت

لب هام رو برچیدم و نگاهم رو ازش گرفتم پشت بهش دست به سینه ایِ ستادم دقیقا پشت من قرار گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد :

_ بهانه هم اگر می گیری بهانه ی مرا بگیر

من تمام ِ خواستن را وجب کرده ام

هیچ کس به اندازه کافی عاشق نیست

هیچ کس!

هیچ کس به اندازه ی من

عاشق ِ تو نیست.

قلبم از شنیدن حرفش زیر و رو شد انگار با این شعرش معنای عشق بی اندازه رو بهم گفته بود.

لبخندی روی لبم نشست لبخندی که از ته دل بود

من هم سرم رو کج کردم و دقیق مثل خودش کنار گوشش لب زدم :

_ پیش از تو لحظه هایم

رنگی از زندگی نداشت

تو آمدی و در لحظه هایم

تمام زندگی من شدی

آنکه هر لحظه تو را بیشتر دوست دارد...

دوستت دارم...

دست به سینه ایستادم و خیره ی آرهان و الکس شدم الکس خوابش برده بود و آرهان هم در حال بیدار کردنش بود.

نفسم رو بیرون دادم و نگاهی به اطراف انداختم کوه ها در روز بیشتر د یده می شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگشون کمتر از شب دیده می شد و می تونستم داخل گودال ها رو ببین

با صدای آرهان نگاهم رو از اطراف گرفتم و بهش دوختم.

_ می خوایم راه بیفتیم

سری تکون دادم و کمی جلو رفتم الکس بیدار شده بود و در حال کش و قوس دادن به بدنش بود.

هر سه باهم جلو رفتیم و سوار اسب شدیم آرهان روی اسب مسلط شد و با خنده زمزمه کرد :

_ باز ما سوار اسب شدیم، الان خانوم خانوم ها بی خیال من خوابش می بره!

درست بعد از اتمام جمله اش خمیازه ای کشیدم که مات نگاهم کرد و چشم غره ای بهم رفت

بی اختیار خنده ای کردم و چشم هام رو بستم صداش غرغرش رو می شنیدم و هم چنان خنده روی لبم بود

حتی غر زدن هاش هم برام حکم لالایی رو داشت.

سرم رو کج کردم و روی شونه اش گذاشتم امنیت آغوش مردونه اش رو عاشقانه دوست داشتم.

با صدای شیهه ی اسب از خلسه بیرون اومدم و چشم هام رو باز کردم

بی مقدمه و با صدای گرفته ای لب زدم :

_ دلم تنگ شده.

آرهان که از بیدار شدن یک دفعه ایم و لحن گرفته ام جا خورده بود با تعجب پرسید :

_ برای چی؟

آهی کشیدم و چشم هام رو در حدقه چرخوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نمی دونم، فقط دلم گرفته هوای گریه دارم.

سرعت اسب رو کم کرد و به طرفم برگشت و پرسید :

_ چی شده؟ تو که خوب بودی عزیزدلم!

خودم هم نمی دونستم چم شده بود فقط دلم گرفته بود.

نگاهم رو بهش دوختم و جواب دادم:

_ شاید دل تنگ روزهایی شدم که از وجود سایوان و ساگوار خبری نداشتم دل تنگ روزهایی که بی خبر از همه جا شاد بودم.

لبخندی زد و چشم هاش رو گرد کرد و جواب داد :

_ روزهایی که بی من بودی؟

نیشخندی زدم و تند سر تکون دادم

_ نه منظورم این نبود فقط چی می شد من و تو آدم هایی معمولی بودیم که کاری به این کارها نداشتیم، مجبور نبودیم این جوری در به در بشیم مجبور نبودیم که این همه مشکل به تنهایی به دوش بکشیم

سیب گلوم مدام از بغض جا به جا می شد احساس بدی داشتم حرف هام توی دلم مونده بود و فقط توی خلوت خودم احساسشون کرده بودم

کامل به طرفم برگشت و با مهربونی به چشم هام زل زد و جواب داد :

_ قربونت برم این جوری بغض نکن ما به دنیا اومدیم و ساخته شدیم تا سرنوشتمون این جوری بسازیم چیزی فراتر از باور های آدم های معمولی چیزی که آدم های معمولی حتی تو خواب هم تصورش رو نمی کنند

شاید برای بقیه مسخره باشه، اما ما برای نوسازی دنیا و پاک کردن افراد شرور از روی دنیا این جا هستیم

معمولی بودن حق ما نبود باید متفاوت به دنیا می اومدیم چیزی که تورو از بقیه متمایز می کنه خاص بودنته تیارا.

چقدر حرف هاش آرامش بخش بود تا حالا این قدر دقیق از این دید به قضیه نگاه نکرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می گفت به حرف هاش ذره ای هم شک نداشتم

نفس عمیقی کشیدم بی اراده لبخندی روی لبم نشست و لب زدم :

_ ازت خیلی ممنونم آرهان تو تنها کسی هستی که کنارش آرامش واقعی رو حس می کنم تو درست می گی این خود ما هستیم که سرنوشتمون رو چه خوب چه بد و چه سخت و چه آسون می سازیم.

با تحسین نگاهم کرد و با دستش طره ای از موهام رو به دست گرفت

_ موهات مثل ابریشمه!

لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم از تعریفش صورتم سرخ شده بود

وجودم غرق لذت شده بود انگار توی کوره ای از آتیش غوطه ور بودم

آتیشی که تمومی نداشت سنگینی نگاهش رو حس می کردم.

با مکث سرم رو بالا آوردم و به چشم هاش دوختم دو گوی مشکی رنگش برق می زدند.

بی شک برق عشق بود عشقی که تموم تار و پودم رو گرفته بود و تموم ی نداشت.

موهام رو پشت گوشم گذاشت و کلاهم رو جلوتر کشید.

کمی مکث کرد و بعد مشتش رو به طرفم گرفت با تعجب و سوالی نگاهش کردم که مشتش رو باز کرد نگاهم رو به سمت دستش سوق دادم دستبند چوبی که تموم مهره هاش مرواریدهای درخشانی به قرمز بودند و درست وسط دستبند مرواریدی درشت به رنگ صورتی بود و دور تا دور دستبند هم مرواریدهای خیلی ریزی هم به رنگ صورتی پیچیده شده بود.

اگه در یک کلمه بخوام خلاصه اش بکنم خیلی زیبا و نفیس بود، با ذوق نگاهش کردم و لب زدم :

_ مال منه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کرد و چشمکی زد و جواب داد :

_ نه پس مال پشت سریته!

چشم غره بهش رفتم و دوباره با خوشحالی به دستبند نگاه کردم

_ خیلی وقته برای تو خریدمش اما فرصت نشد بهت بدمش این دستبند فقط توی دست تو برازنده هست.

با لبخند دستم رو جلو بردم دستم رو گرفت و دستبند رو روی مچم بست واقعا به دستم می اومد.

و چون هدیه ی آرهان بود من از همیشه دستم رو زیباتر می دیدم

دستبند رو به لبم نزدیک کردم و بوسه ای بهش زدم و زمزمه کردم :

_ خیلی قشنگه و بهترین هدیه ای که تو عمرم گرفتم فقط این دستبنده

دقیقا مثل خودم دستم رو بالا آورد و بوسه ای به دستم زد

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم در واقع در برابر این همه عشق و محبت چیزی نداشتم که بگم، زبونم از کلمات قاصر بود.

قلبم مالامال از معشوقم شده بود به عشق آرهان هیچ شکی نداشتم حتـ ی ذره ای به حسش به خودم شک نداشتم.

از این فکر لبخندم روی لبم پررنگ شد

دستم رو عقب بردم و نگاهی دیگه ای به دستبندم انداختم حالا سه چیز ارزشمند و خاص همراهم بود یاقوت کبود، گردنبندم و این دستبند اگه ازشون خوب مواظبت نکنم با هیچ چیزی قابل جبران نخواهند بود.

نگاهی به اطراف انداختم آرهان دوباره راه افتاده بود سرم رو برگردوندم و به عقب خیره شدم با این که خیلی دور شده بودیم اما عظمت کوه ها از این جا هم مشخص بود؛ واقعا از این جا خیلی خوفناک به نظر می رسید اما وقتی توی دل کوه ها می رفتی هیچ چیز ترسناک وجود نداشت.

اما از این جا واقعا بزرگی کوه ها دلم رو به لرزه می انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کسی می دونست که در دل اون کوه ها چه چیزی ارزشمندی پنهان شده بود که حالا من به دستش آورده بودم و این افتخاری بود که نصیب هرکسی نمی شد.

و من چقدر خوشحال بودم که من برای به دست آوردن همچین یاقوتی لایق شناخته شده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاه دیگه ای به اطراف انداختم

مخالف راهی که اومده بودیم به سمت راست پیچیده بودیم

اطرافمون چیزی دیده نمی شد جز هیاهوی باد که در گوش می پیچید با این که آسمون ابری بود و هوا کمی سرد، اما باد شدیدی می وزید.

شنل رو دور خودم محکم تر پیچیدم

الکس دورتر از ما بود

دلم می خواست همه چی به سرعت نور انجام بشه و زودتر به سایوان برگردم اما این کار به هیچ وجه امکان پذیر نبود.

آهی کشیدم و چشم هام رو بستم اگه بگم دلم برای آدینا، تاروین و سارمین و همه ی افراد زندگیم که در قصر چشم انتظارم بودند تنگ شده بود دروغ نگفتم

نمی خواستم به باورهای تک تک اون افراد در مورد خودم پشت پا بزنم و از خودم نا امیدشون کنم هرکاری با سختی اش شیرین بود و من باید این سختی رو با جون و دل می پذیرفتم

نگاهم رو از پشت به سمت قامت مردونه ی آرهان سوق دادم، یعنی سرنوشتم با این مرد به کجا می رسید؟

فعلا که چیزی قابل پیش بینی نبود بهتر بود خودم رو دست سرنوشت می سپردم زمان همه چیز رو مشخص می کرد.

خودم رو بهش نزدیک کردم و دست هام رو دورش حلقه کردم

با این که صورتش رو نمی دیدم اما می تونستم لبخندش رو حس کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

منم لبخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_ اینکه باید فراموشت می کردم را

فراموش کردم

تو تکراری ترین حضور روزگار منی

عجیب به بودن تو

از آن سوی فاصله ها

خو گرفته ام ...

تند به شونه ی آرهان زدم و با ذوق لب زدم :

_ وای اون ستاره دنباله دار رو ببین!

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و به آسمون نگاهی انداخت ستاره ی دنباله داری توی آسمون در حال درخشش بود.

عاشق درخشش ستاره ها در شب بودم وقتی که آسمون مشکی بود و

ستاره ها بیشتر می درخشیدند

_ دیدم خیلی زیباست، درست مثل خودت که مثل ستاره می درخشی.

عمیق نگاهش کردم تا خواستم چیزی بگم با شنیدن صدایی حرف توی دهنم موند

صدایی مثل زوزه می اومد بی اراده دست آرهان رو محکم فشردم و با ترس نگاهش کردم با اطمینان نگاهم کرد و لب زد :

_ چیزی نیست حتما یه حیوونی چیزی بوده از این جا رد شده.

با تردید نگاهش کردم و بهش نزدیک تر شدم

الکس عقب گرد کرد و به سمت ما اومد نگاهی بهمون انداخت و پرسید:

_ شما هم صدا رو شنیدید؟

آرهان سری تکون داد و خیره نگاهش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

حسم بهم می گفت که این قضیه یک موضوع ساده نیست و این وسط یـ
ـک چیزی نادرست هست.

ترس به دلم چنگ انداخته بود و از طرفی صدای زوزه هر لحظه نزدیک
تر می شد.

خواستم از اسب پایین بیام که دستم توسط آرهان اسیر شد و مانع پایی
ن اومدنم شد سوالی نگاهش کردم که زمزمه کرد :

_ بشین خطرناکه!

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و جواب دادم :

_ مهم نیست، چیزی نمی شه همین جام.

و قبل از این که فرصت بدم کاری کنه از روی اسب پایین پریدم درست
همراه من آرهان و الکس هم پایین اومدند.

کمی جلوتر رفتم و نگاه دقیقی به اطراف انداختم تا چشم کار می کرد
فقط تاریکی بود.

صدای زوزه ها که هر لحظه بیشتر می شد ترس رو توی دلم بیشتر می
کرد هرکس دیگه ای بود، توی این بیابون درندشت با این صدای مخوف
به واهمه می افتاد.

با صدای الکس به عقب نگاهی انداختم

_ فکر نمی کنید زوزه ها کمی غیر عادی شده؟

یک تای ابروم رو بالا انداختم و نگاه توام با ترسی به آرهان انداختم و
جواب دادم :

_ منظورت چیه؟

انگار در جواب دادن به من مردد بود چون چندبار سرش رو بالا و پایین
کرد و زمزمه کرد :

_ این زوزه نمی تونه متعلق فقط به یک حیوان باشه!

وحشت زده نگاهش کردم و ناخودآگاه خودم رو به آرهان نزدیک تر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

و به زور دهن باز کردم و لب زدم :

_ یعنی می تونن چندتا ...

از ادامه دادن حرفم واهمه داشتم و ساکت شدم دلم مثل سیر و سرکه م ی جوشید

آرهان ترس رو از توی نگاهم خوند و من رو به سمت خودش کشید

اما لرزش دست هام دست خودم نبود طاقت یک بلای دیگه رو نداشتم

الکس با بهت به جایی زل زده بود رد نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن جای مورد نظر هین کوتاهی کشیدم گرگ عظیم الجثه ای درست در چند قدمی ما ایستاده بود و دمش رو مدام تکون می داد، برق چشم های مشکی و ترسناکش از این فاصله هم حس ترس رو منتقل می کرد.

لرزش دست هام بیشتر شده بود از ضعفی که بی اختیار بهم وارد شده بود نفرت داشتم انگار کسی با مته به مغزم می کوبید.

مقابله با یک گرگ کار خیلی سختی برای ما نبود اما حسی بهم می گفت که این گرگ یک حیوان درنده معمولی نیست!

چیزی که ازش می ترسیدم همین بود آرهان و الکس یک مثلث تشکیل داده بودند، هر دو جلوی من ایستاده بودند و آرهان دستم رو محکم گرفته بود اون قدر محکم که لحظه ای هم به جدایی دست هامون فکر نمی کردم.

دست هام سرد شده بود اما گرمای دست آرهان کمی حالم رو بهتر می کرد

قبل از هر عکس العملی گرگ روبرومون کمی جلو اومد اما صدای زوزه ا ی که می شنیدم متعلق به این گرگ نبود.

بلکه این صدا از یک جای دیگه نشأت می گرفت.

با دیدن چیزی که در دور دست ها به چشمم خورد به زور زمزمه کردم :

_ آرهان!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدام اون قدر یواش بود که شک داشتم شنیده باشه اما شنید و نگاهم کرد.

حدسمون درست بود این زوزه های وحشتناک مال یک گرگ نبود، بلکه نزدیک هشت گرگ عظیم الجثه کمی دورتر از گرگ مورد نظر ایستاده بودند

به زور خودم رو برای جیغ نزدن کنترل کردم هر سه درمانده و متعجب بهم نگاه می کردیم.

یک گله گرگ وحشی و درنده دورمون حلقه زده بودند و خشمناک نگاهمون می کردند.

از ترس لب هام به هم می خورد

آرهان با دیدن حالتم سریع من رو توی بغلش کشید من هم بی مکث سرم رو توی سینه اش پنهان کردم

چشم هام رو بسته بودم تاریکی رو هزار بار به اون صحنه ی وحشتناک ترجیح می دادم.

صدای نفس های پر بهت آرهان رو رو احساس می کردم

توی دلم مدام از خدا طلب کمک می کردم، توی بد جهنمی گیر افتاده بود یم با صدای غرشی که شنیدم تند چشم هام رو باز کردم

اما با دیدن الکس که تبدیل به شیر شده بود نفس راحتی کشیدم طاقت اتفاق دیگه ای واقعا در من وجود نداشت چشم های نم زده ام رو به چشم های آرهان دوختم انگار هیچ کدوم قدرت صحبت کردن نداشتیم

با تردید نگاهش کردم و پرسیدم :

_ اون همه گرگ از کجا اومد؟

مردد نگاهم می کرد انگار توی تنگنا دست و پا می زد سرانجام کلافه نگاهم کرد و لب زد :

_ این ها گرگ نیستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هام گرد شده بود و با بهت جواب دادم :

_ چی؟ گرگ نیستن؟ پس چی هستند؟

نگاهش رو از چشم هام دزدید هوای اطراف لرزه به تنم می انداخت الکس و اون گرگ ها روبروی هم بدون هیچ حرکتی ایستاده بودند.

بازوهام رو توی دستش گرفت و با آروم ترین لحن ممکن لب زد :

_ اون ها دیوهای ساگوار هستند که به شکل یک گرگ در اومدند، بعضی از دیوها دارای این جور قدرت های تغییر شکل درست مثل الکس هستند جمله اش مدام توی ذهنم تکرار می شد.

مغزم در حال انفجار بود دیوهای ساگوار افرادی که من تو عمرم ندیده بودم این جا درست جلوی روم بودند

افکارم بهم ریخته بود انگار مغزم قادر به پردازش اتفاقات نبود.

آرهان نگران نگاهم کرد و تکونم داد زد :

_ تیارا چت شده؟ یک چیزی بگو!

با تکون خوردن بدنم انگار به خودم اومدم و سرفه ای کردم.

کنترل بدنم داشت از دستم خارج می شد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بلند کردم نگاهم توی چشم های نگران آرهان قفل شد.

آرهان برای بار دوم من رو توی بغلش گرفت به زور آب دهنم رو قورت دادم

صدای غرش و زوزه ها زیادتر شده بود تندتر شدن تپش قلبم دست خودم نبود تموم بدنم عرق کرده بود، حتی یک درصد هم به کم آوردن الکس فکر نمی کردم چون در اون صورت کار همه ی ما تموم بود.

نفسم رو توی سینه ام حبس کردم و آروم لب زدم :

_ آرهان من نگرانم نمی تونم آروم بگیرم.

چون سرم توی سینه اش بود حالتش برام مشخص نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نگران چی؟ همه چی درست می شه نگران نباش

دست هام رو مشت کردم و زیر لب غریدم :

_ نمی دونم چرا هر دقیقه دردسر جدید سر راهمون سبز می شه!

دستش رو نوازش وار روی موهام کشید و جواب داد :

_ عزیزدلم انتظار که نداری بدون هیچ مشکلی به خواسته هات برسی هم یشه چیزهای مهم دردسر هم دارن، این ها هم یک جور امتحان سرنوشتن.

حرف هاش رو قبول داشتم اما دلم آروم و قرار نداشت دلم زود پایان یـ افتن همه چیز رو می خواست

با چند قدم جلو رفتن آرهان ازش جدا شدم و سرم رو بالا آوردم می تونستم دندون تیز کردن گرگ ها رو از این فاصله هم ببینم هیچ کدوم برام مهم نبود، چون الکس رو دست کم نگرفته بودم نفسی تازه کردم هنوز کامل آروم نشده بودم که با شنیدن غرش های ترسناک وحشت زده چشم هام رو باز کردم تقریبا همه ی ده گرگ به سمت الکس حمله ور شده بودند.

بی اختیار از ته دل جیغی کشیدم دست آرهان که دور دهنم پیچید حس کردم راه نفسم بسته شد

_ هیس جیغ نکش می دونی ممکنه چند دیو دیگه این جا کمین کرده باشن؛ تو این جا بایست تکون نخور خودم می رم کمک الکس.

تند بازوش رو گرفتم و التماس گونه نگاهش کردم

بغض گلوم رو گرفته بود حتی فکر این که اتفاقی برای آرهان بیفته عذابم می داد.

صدای هوهوی باد توی گوش می پیچید باد شدیدی بود جرأت نگاه کردن به طرف الکس رو نداشتم اون مثل برادرم بود دلم نمی خواست آسیبی ببینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرهان نگاهی به اطراف انداخت و کلافه دستی توی موهاش کشید و زمزمه کرد :

_ بزار برم تیارا این پست فطرت ها می خوان از دست الکس خلاص بشن که بعد بیان سراغ ما تیکه پارمون کنند وقت زیادی نداریم، قول م ی دم اتفاقی نیفته ما باید قوی باشیم تیارا یادت که نرفته!

سری تکون دادم و بی حرف نگاهش کردم راست می گفت قوی بودن شرط اصلی این سرنوشت بود.

به محض تایید من آرهان سریع به سمت الکس رفت و در حین دویدن صاعقه های به سمت گرگ پرتاب می کرد صاعقه هایی که به نظر می رس ید از جنس برق بوده باشن.

خوشبختانه دوتا از گرگ نابود شده بود، اما هشت تای دیگه هم چنان مقاوم بودند.

برای اطمینان و آرامش گرفتن یاقوت کبود رو توی دستم فشردم بعید نبود که قصدشون گرفتن این یاقوت بوده باشه.

از اسب ها فاصله گرفتم و کمی جلو رفتم با پریدن یکی از گرگ ها به سمت آرهان طاقتم از دست رفت و خواستم به سمتشون بدوم، که آرهان در حالی که حمله گرگ رو مهار می کرد داد زد :

_ نه تیارا جلو نیا خطرناکه جون من جلو نیا!

به جونش که قسمم داد توقف کردم نقطه ضعفم رو می دونست من روی خودش خیلی حساس بودم.

آهی کشیدم من وقت زیادی نداشتم داشت دیر می شد و هنوز دو مرحله سخت باقی مونده بود، حس بدی داشتم حس می کردم جایی اون دورها توی سایوان توی قصر اتفاق های بدی در حال رخ دادن باشه نمی دونم این حسم از کجا اومده بود فقط انگار بهم الهام شده بود برای خلاص شدن از شر افکارم تند سرم رو تکون دادم.

با پریدن گرگی به سمت الکس و زخمی که کمی پایین تر از یال های الکس و روی گردنش ایجاد شد هین کوتاهی کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور خودم رو برای جلو نرفتن کنترل کردم

لب های خشکم رو با زبون تر کردم

فکرشم نمی کردم که آرهان و الکس به این سرعت بتونند از پس این همه گرگ بر بیان، اما خوشبختانه همه گرگ ها نابود شده بودند.

نگران به سمت الکس و آرهان دویدم سعی کردم نگاهم به سمت جسد گرگ ها کشیده نشه چون حالم اصلا خوب نبود.

به دو قدمی آرهان و الکس که رسیدم الکس از کالبد شیر مانندش بیرون اومد و ظاهر اصلیش مشخص شد اما تموم گردنش خونی بود و زخم عمیقی برداشته بود

صورتش درهم بود و خبر از درد زیادش می داد، آرهان مشغول بررسی گردنش بود.

گیج نگاهش کردم و نزدیک تر رفتم آرهان نگاه دقیقی بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد دست هام رو به هم مالیدم و زمزمه کردم :

_ فکر می کردم اگه شیر باشی و زخمی برداری، دیگه توی ظاهر انسانیت اون زخم اثری نداره!

چشم هاش رو با درد بست و جواب داد :

_ نه اثر داره و حتی اگه زخمی بردارم به طور خودکار به ظاهر اصلیم بر می گردم و این اگه وسط مبارزه باشه خیلی بده!

آرهان نگاهی به هردومون انداخت و کلافه گفت :

_ زخمش عمیقه برش خورده.

پوف کلافه ای کشیدم و جلوتر رفتم نمی دونستم استفاده از قدرتم در حال حاضر کار درستی بود یا نه اما عاقلانه ترین راه ممکن بود.

کلاه شنلم رو کمی جلوتر کشیدم و با نفس عمیقی لب زدم :

_ می تونم درمانش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو خیره نگاهم کردند اطمینان بخش لبخند محوی زدم و با مکث دستم رو جلو بردم و روی گردن الکس گذاشتم

سعی کردم فکرم رو از همه چیز و همه کس خالی کنم و تنها به درمان کردن این زخم فکر کنم.

کم کم احساس رخوتی بهم دست داد انگار تموم بدنم بی حس شده بود

نفسم رو توی سینه حبس کردم و دستم رو چندبار روی زخم حرکت دادم نور درخشانی دقیقا از توی دستم خارج شد و کل زخم رو در بر گرفت

بعد از چند دقیقه همه چی به حالت عادی خودش برگشت و اون زخم کاملا محو شد.

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم

انگار رهایی از این دنیا کار بسیار سختی بود.

نگاه هر دو بهم مات بود، الکس ناباورانه چندبار گردنش رو تکون داد و لب زد :

_ حتی دردی رو هم احساس نمی کنم!

لبخند محوی زدم و جواب دادم :

_ عاشق این قدرتم هستم نه بخاطره این که حس برتری بر بقیه دارم فقط به این خاطر که با استفاده از این قدرتم می تونم کمک زیادی به مردمم بکنم و بار زیادی از روی دوششون بردارم، می تونم دردهاشون رو خوب کنم این حس و این قدرت خیلی عالیه حس خوبی بهم می ده حسی که وصف شدنی نیست.

می تونستم نگاه تحسین آمیز آرهان رو روی خودم حس کنم همین نگاه همین احساس قلبی آرامش رو بهم انتقال می داد.

لبخندم پررنگ تر شده بود

الکس قدردان و برادرانه نگاهم کرد و زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ ازت ممنونم تیارا درد خیلی بدی داشتم واقعا حسی که به تو دارم یک حس برادرانه س.

دست هام رو پایین آوردم و پلک هام رو به هم زدم و جواب دادم :

_ من کاری نکردم، فقط به عنوان یک خواهر وظیفه ام رو انجام دادم.

نگاهی به اطراف انداختم سپیده دم بود خودم هم متعجب بودم چطور وقت به این سرعت گذشته بود

وقت زیادی از دست داده بودیم اگه مزاحمت اون گرگ ها نبود حالا حتما به آریزونا رسیده بودیم.

پوف کلافه ای کشیدم و نگاه خسته ای به آرهان انداختم چقدر خسته بودم به اندازه تموم عمرم احساس خستگی می کردم.

فشار زیادی بهم وارد شده بود جسمم خسته نبود اما روحم خدشه دار شده بود

انگار آرهان حرف دلم رو از توی چشم هام خونده بود، نزدیکم اومد و دستم رو گرفت می دونستم هرچی که باشم هر جوری که باشم و تو هر حالتی حضور آرهان برام تسکین دهنده بود

بدون اون من مرده ی محترکی بیشتر نبودم مگه زنده نبودن فقط به مردن جسم بود، من بدون آرهان زنده نبودم.

تا به حالا به این اندازه از یک حرفم مطمئن نبودم.

_ نمی دونم چرا وقتی به چشم هات خیره می شم انگار قدرتمندترین فرد روی زمین فقط منم، چون چشم هات رو دارم!

احساس اون لحظه ی من توصیف شدنی نبود حتی اگه هزار سال از این حرف ها بهم بگه خسته که نمی شم هیچ عاشق تر هم می شم.

دستم رو به سمت موهاش بردم و فرو بردم و جواب دادم :

_ برای گفتن حرف دلم نیازی به حرف زدن نیست، می دونم می تونی از چشم هام حرف دلم رو بخونی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش رو محکم تر فشردم چشم هاش برقی زد، بی اختیار لبخندی از ته دل روی لبم نشست.

دستم رو از موهاش بیرون آوردم و

پرسیدم :

_ حرکت کنیم؟

نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد:

_ اگه خسته نیستید حرکت کنیم.

و بعد از اتمام جمله اش نگاهش رو به الکس دوخت.

الکس خمیازه ای کشید و سری تکون داد

خنده ای کردم و با لحن طنزی لب زدم :

_ آره کاملا معلومه خسته نیستی!

هر دو خندیدند وآرهان چشمکی بهم زد و با لحنی که فقط خودم بشنوم لب زد :

_ عاشق همین شیطنتنم!

نگاهم رو ازش گرفتم غرق شدن توی چشم هاش من رو از این عالم جدا می کرد.

با توافق هم دیگه دوباره سوار اسب ها شدیم و راه افتادیم.

هروقت سوار اسب می شدیم، انگار دنیایی از خواب بهم ترزیق می شد زود خوابم می گرفت.

حرکت تند اسب نسیم سردی که بهم می خورد و نفس کشیدن توی عطر خوش آرهان ناخودآگاه باعث می شد نتونم چشم هام رو باز نگه دارم

خمیازه هام دست خودم نبود.

آرهان با اینکه حواسش به جلو بود متوجه من شد و زمزمه کرد :

_ خوابت میاد بخواب عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خمار نگاهش کردم و سری تکون دادم

فشار این اتفاقات اخیر این قدر زیاد بود که برای مرور کردنشون هم باید هفت خان رستم رو رد کرد

آهی کشیدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و زمزمه کردم :

_ دستانت ذات شعرند در فرم و معنا...

بی دستانت نه شعر بود، نه نثر

نه چیزی که به آن ادبیات گویند...

انگار بین آسمون و زمین معلق بودم هر دوتا دست هام بالا بودند، تموم اطرافم رو مه قرمز رنگی در بر گرفته بود.

قدرت پایین آوردن دست هام رو نداشتم و نمی تونستم پاهام رو تکون بدم انگار تموم بدنم با یک طناب نامرئی بسته شده بود.

وحشت کرده بودم چرا قدرت تحرک دادن بدنم رو نداشتم!؟

مارهای قرمز رنگی دقیقا روی مه های قرمز در حال تحرک بودند.

خشک شدن تموم گلوم رو احساس می کردم به زور آب دهنم رو قورت دادم

هر لحظه احساس می کردم مارها در حال نزدیک تر شدن به من بودند ج یغ هایی که می کشیدم دست خودم نبود، پشت سرهم جیغ می زدم جی غ هایی که از بیچارگی و از ته دل بود.

اشک هام بی اراده می ریختند تموم صورتم خیس شده بود شوری اشک رو لب هام حس می کردم.

یک دفعه مارها از حرکت ایستادند و به پایین سقوط کردند با چشم های گرد شده نگاهشون کردم جرأت نگاه کردن به پایین رو نداشتم با تردید چشم هام رو به سمت پایین سوق دادم هرچی بیشتر نگاه می کردم کمتر چیزی به چشمم می خورد، تنها چیزی که جلب توجه می کرد فقط نورهای درخشان قرمزی بود که تا جایی که چشم کار می کرد پایین پاهام رو پر کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از کلی کلنجار رفتن به هزار ضرب و زور دهن باز کردم.

_ آرهان کجایی؟

صدام اون قدر خش دار بود که خودم هم وحشت کرده بودم انگار صدا ی خودم نبود.

یک چیزی روی سینه ام سنگینی می کرد قدرت نفس کشیدن نداشتم

صدای قهقهه بین مه های قرمز پیچیده بود؛ قهقهه های ترسناکی که لرزه به تنم می انداخت هرچقدر نگاه می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم اص لا نمی تونستم بفهمم این قهقهه ها از کجا نشأت می گرفت!

بین قهقهه ها مدام اسم من به طرز عجیب و غریبی زمزمه می شد.

موهای تنم سیخ شده بود کسی که اسمم رو زمزمه می کرد صدای ترسناکی داشت، اصلا انگار صداش از اعماق وجودش بود صداش غیر قابل توصیف بود.

یک دفعه سرم بدون این که خودم بخوام دچار چرخش خاصی شد موهام از ته به سمت پایین کشیده شد و سرم بی اراده می چرخید

واقعا ترسیده بودم، جوری در حال چرخش بود لب هام از هم فاصله گرفته بودند و دندون هام محکم به لب پایینم برخورد کرده بود و لبم پاره شده بود طعم تلخ خون رو توی دهنم احساس می کردم.

یک دفعه سرم به پایین خم شد و رو به پایین معلق شدم احساس می کردم تموم لوزالعمده ام به حلقم راه پیدا کرده بود.

کم چیزی نبود معلق بودن بین آسمون و زمین.

حالت تهوع بدی به جونم افتاده بود قهقهه ها هم چنان ادامه داشت

سنگینی روی سینه ام هم بیشتر شده بود

یک دفعه به سمت پایین کشیده شدم هم زمان جیغی گوش خراشی سر دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

با لمس بازوم چشم های خسته ام رو باز کردم

انگار از یک کابوس سنگین بیدار شده بودم شونه هام به طرف بالا پرید، که آرهان حرکت اسب رو متوقف کرد و به طرفم برگشت.

بدنم خشک شده بود هرچقدر بیشتر بدنم رو حرکت می دادم بیشتر دردم می گرفت.

آرهان با نگرانی نگاهم کرد و پرسید :

_ چته چی شده؟

نگاه وحشت زده ام رو بهش دوختم و به زور جواب دادم :

_ خواب بدی دیدم، خیلی بد!

بعد از تموم شدن جمله ام اشک در چشمم حلقه زد یادآوریش هم برام وحشتناک بود.

لرزش صدام رو که دید بی مکث بغلم کرد سرم که روی سینه اش قرار گرفت آرامش به وجودم تزریق شد.

باورش سخت بود که تموم اون چه که دیده بودم، خوابی بیشتر نبود

خوابی که بی شباهت به واقعیت نبود وقتی یاد اون لحظه ها می افتادم قلبم اون قدر تند می زد که صداش رو می شنیدم.

دست هام اون قدر سرد بود که انگار یخ زده بودم

آرهان دست هام رو گرفت و زیر گوشم لب زد :

_ چیزی نیست خانومم؛ فقط یک خواب بود آروم باش.

اشکی که با از گوشه ی چشمم پایین اومده بود رو با دست پاک کردم و جواب دادم :

_ نمی تونم فراموش کنم قهقهه ها هنوز توی گوشمه!

چیزی نگفت و مشغول نوازش موهام شد نوازشش مثل یک ملودی برام آرامش بخش بود ملودی که هیچ وقت تموم شدنش رو نمی خواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش ممنون بودم که چیزی در مورد خواب وحشتناکم سوال نکرده بود

چون نمی خواستم با تعریف اون خواب دوباره برام یادآوری بشه و مو رو به تنم سیخ بکنه؛ عاشق همین درکش بودم همیشه تا خودم نمی خواستم ازم چیزی نمی پرسید اذیت نشدن من همیشه براش توی اولوی ت بود.

نفس عمیقی کشیدم و با میلی سرم رو از روی سینه اش برداشتم

چشم هام رو باز کردم و تازه قدرت آنالیز اطراف رو پیدا کردم.

جاده ی خیلی باریکی بود دقیقا اسب ما کل جاده رو گرفته بود.

چیزی که کاملا جلب توجه می کرد طرف راست و چپ جاده بود، با تردی د نگاهم رو به پایین جاده سوق دادم

اطراف جاده یک دره خیلی عظیم بود که سرتاسرش پر آب بود دریایی ب یکران بود و اگه کسی تو این دره می افتاد باید خودش رو مرده فرض م ی کرد.

جاده آسفالت بود و اطرافش بدون هیچ نرده یا حفاظی بود اگه اسب کم ی منحرف می شد یا سهل انگاری می کردیم کارمون تموم بود.

نفسی تازه کردم و لب هام رو با زبون تر کردم.

آرهان تغییر حالتم رو از صورتم خوند بخاطره همین لبخندی زد و لب زد :

_ نیازی به نگران بودن نیست حتی اسب ها هم با این دره خطرناک آشنایی دارن و خیلی آروم حرکت می کنند.

سری تکون دادم و با چشم دنبال الکس گشتم

_ پس الکس کجاست؟

نگاهی به اطراف انداخت و جواب داد:

_ از ما جلو زده من بخاطره تو حال تو توقف کردم.

آهانی گفتم و سرم رو پایین انداختم و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ پس کی می رسیم؟

موهام رو پشت گوشم زد و جواب داد :

_ ما همین الانشم رسیدیم گلم

تند سرم رو بالا آوردم و با بهت جواب دادم :

_ چی؟ رسیدیم؟

_ آره یک ساعت دیگه نزدیک سنگ بی نهایت روحیم.

یک ساعتی بود که حرکت کرده بودیم تموم این یک ساعت با دقت به اطراف خیره بودم همه چی برام تازگی داشت.

تک به تک منظره ها برام نو و تازه بود حالا جایی رسیده بودیم که دره عظیم آریزونا و جایی که ما می خواستیم بریم آنتلوپ جلوی رومون نما یان بود.

بهبهت زده بودم فکر نمی کردم همچین منظره ای اصلا تو عالم هستی وجود داشته باشه.

یک پل بسیار بلند جلوی رومون که تمام از آهن ساخته شده بود و پله هاش چوبی بود

و حفاظ های آهنی محکمی هم داشت

از اون طرف کوه های عظیمی به چشم می خورد، که هر طرف کوه های بزرگی روبروی هم قرار داشت که تنها راه رفت و آمد از بین باریکه ی بی ن کوه ها بود.

پایین پل باز هم از دریا تشکیل شده بود

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به آرهان و الکس انداختم

اون ها متعجب بودند اما نه در حد من نبودند.

انگار همه چی فقط برا من خیلی تازگی داشت، البته حق داشتم شاید اون ها قبلا گذرشون با این اطراف خورده باشه اما من اولین قدمم به ای ن دنیای اسرار آمیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرهان دستم رو گرفت و من رو کنار خودش کشید و لب زد :

_ باید بریم اون طرف پل.

بی حرف نگاهش کردم که با اطمینان سری تکون داد

الکس جلوتر از ما رفت و همین که پاش رو روی اولین پله ی پل گذاشت میخ ایستاد و پشت به ما فریاد زد :

_ پله هاش متحرکن؛ بین هر پله هم فاصله زیاده مواظب باشید اگه یکم بلغزید ممکنه بیفتید.

اون قدر سختی کشیده بودم که دیگه گذشتن از یک پل متحرک برام کار ی نداشت پل متحرکی که اوایل اومدنم به این جا بود از ترس هرگز ازش رد نمی شدم اما حالا عجیب این مشکلات و سختی ها پوست من رو کلفت کرده بود خودساخته شده بودم هنوز نمی تونستم صفت قوی رو به خودم نسبت بدم، هنوز می لغزیدم و توی دلم احساس ترس می کردم هنوز راهی پیش روم بود که قطعا خالی از دردسر نبود

همراه آرهان قدم برداشتم و به سمت پل رفتم

دقیقا مثل مورچه روی پل قدم بر می داشتم چون ممکن بود یک دقیقه غفلت یک عمر پشیمونی به بار بیاره پله هاش از جنس چوب اما متحرک بودند.

به خودم جرأت دادم و دستم رو روی حفاظ های آهنی گذاشتم و به پایین پل زل زدم آبی بیکران دریا از همین جا هم چشم آدم رو خیره می کرد

موج های شدیدی که به هم می خوردند، منظره ی زیبایی رو به وجود آورده بودند.

_ تیارا از نرده ها فاصله بگیر سرت گیج نره بیفتی!

با صدای آرهان سرم رو بالا آوردم و از نرده ها فاصله گرفتم

راست می گفت آدمی که ترس از ارتفاع داشت چند لحظه به این منظره که خیره می شد سرگیجه بدی می گرفت.

از پل گذشتیم و حالا به اون طرف پل راه پیدا کرده بودیم خوشبختانه

رمان بازار
romanbazar.ir

عبور از پل موفقیت آمیز بود.

رنگ کوه ها و حتی رنگ زمین برام جالب بود خاک نرم کرم رنگ با مخلوطی از رگه های قهوه ای بود بی اراده خم شدم و مشتی خاک رو از روی زمین برداشتم، خاکش اون قدر نرم بود که توی دست له می شد

خاک رو رها کردم و به سمت آرهان برگشتم و پرسیدم :

_ حالا چکار کنیم؟

اما آرهان انگار توی عالم دیگری بود صورتش به شدت درهم بود و چشم هاش غم رو بیداد می کرد.

لبخند تلخی زدم به مرموز بودنش عادت کرده بودم چشم هام پر اشک شده بود عجیب با همه ی قوی بودنم در برابر این مرد دل نازک بودم.

برای بار دوم که صداش کردم به خودش اومد و نگاهش رو بهم دوخت و جواب داد :

_ حالا باید دنبال سنگ بگردیم

با لب های برچیده نگاهی به اطراف انداختم کوه های غول پیکر که حالا فهمیده بودم تمومشون از جنس خاک نرم بودند، باریکه ی بین کوه اون قدر تنگ بود که حتی اسب هم به زور می تونست از اون باریکه رد بشه هرسه دست در دست هم وارد اون باریکه شدیم آب روانی با عمق خیلی کم تموم اون باریکه رو در بر گرفته بود.

نگاه درمانده ای به هم انداختیم الکس شونه ای بالا انداخت و زمزمه کرد :

_ چاره ای نیست باید از آب رد بشیم

با تردید پاهام رو داخل آب قرار دادم یک لحظه از سردی بیش از اندازه اش به خودم لرزیدم.

آبش اون قدر زلال بود که می تونستم انعکاس تصویرم رو به راحتی ببین نم یک لحظه از ذهنم گذشت از دره ستارگان کمی راحت تر بود، اما با یـ ادآوری گودال های ترسناکش سریع از حرفم پشیمون شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو آروم روی کوه ها کشیدم خاک زیادی همراه دستم کشیده شد برام عجیب بود چطور خاکش این قدر نرم بود و همین خاک نرم تشکیل دهنده همین کوه های عظیم بود، کوه هایی که سفت و سخت ایستادگی خاصی داشتند.

به خنکی آب عادت کرده بودم حس تازگی رو بهم القا می کرد.

واقعا هیچ کدوم نمی دونستیم این رود کم عمق به کجا ختم می شد شنلم رو تا جایی که می شد جمع کرده بودم تا خیس نشه.

واقعا چطور باید سنگ بی نهایت روح رو تو این برهوت پیدا می کردم؟!

یاقوت کبود هم پیدا کردنش رو غیر ممکن می دونستم اما تونستم که با جست و جوی زیادی پیداش کنم

آرهان نگاهی بهم کرد و پرسید :

_ هیچ چیزی در مورد اینکه کجا می تونه باشه نمی دونی؟ اشاره ای نشده؟

لب هام رو برچیدم و با اخم محوی سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم

نمی دونم چقدر راه رفته بودیم فقط کمی خسته شده بودم، این رود هم انگار تمومی نداشت!

سر شدن پاهام رو احساس می کردم خسته چشم هام رو چند بار باز و بسته کردم و به کوهی تکیه دادم

کلاه شنلم رو کمی عقب تر کشیدم و دستی توی موهام کشیدم خیلی وقت بود که آزادشون نگذاشته بودم.

با نشستن دست آرهان روی بازوم چشم هام رو باز کردم.

چشم هام رو ریز کردم و به رود زل زدم تا جایی که چشم کار می کرد هنوز هم رود دیده می شد، نیشخندی زدم و نگاهم رو دوباره به آرهان سوق دادم و لب زدم :

_ مثل این که حالا حالاها اینجا درگیریم!

رمان بازار
romanbazar.ir

الکس که جلوتر از ما بود با شنیدن صدام به سمتم برگشت

_ ما که نمی دونیم اون سنگ کجاست شاید همین اطراف باشه!

سری تکون دادم و دوباره راه افتادیم نگاهم به آسمون افتاد آبی بود و ابرهای زیادی در آسمون صف تشکیل داده بودند.

نیم ساعتی گذشته بود که عمق آب کم و کمتر شد و بعد کاملا ازش خارج شدیم اما باریکه ی کوه ها هم چنان ادامه داشت سرم رو بالا آوردم و با چیزی که دیدم سرجام خشک شدم.

از باریکه که خارج شده بودیم جلومون یک زمین تقریبا شیش متری بود به نوک کوه می رسیدیم به جایی که پرتگاه قرار داشت و بعد تنها چیزی که دیده می شد دریایی بود، که طغیان گر شده بود و وحشیانه موج هاش رو به کوه ها می کوبید.

هر سه بهت زده بهم خیره بودیم چی فکر می کردم چی شد!

فکر می کردم بعد از اون باریکه ی بین کوه ها باز هم راهی هست اما مثل اینکه به بن بست خورده بودیم فقط پایین این پرتگاه بلند دریایی پ یش رومون بود که عمقش حدس زدنی نبود و پشت سرمون باریکه ی تنگی همراه یک رود بین کوه ها بود و باز هم دریایی طوفانی با یک پل ترسناک و متحرک!

نا امید نشده بودم اما برای پیدا کردن اون سنگ محدود شده بودیم.

پوفی کشیدم و لب پایینم رو از حرص محکم گزیدم

سرم به شدت درد می کرد و بدجوری تیر می کشید و بخاطره خستگی ناشی از راه و مشکلاتش بود.

درمانده سرم رو پایین بردم و نگاهم رو به گردنبندم دوختم و زمزمه کردم :

_ واقعا گیجم نمی دونم از کجا شروع کنم!

با صدای آرهان چشم هام رو در حدقه چرخوندم و بهش دوختم

لبخندی زد و روبروم ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چرا فکر نمی کنی نمی تونی کاری کنی؟ مگه تو دره ستارگان تا دم مرگ نرفتی و برگشتی و همون سنگ کشنده، یاقوت کبود رو به ما نشون داد این مثل یک معجزه بود.

حرف هاش واقعیت بود به تک تکشون ایمان داشتم، اما خیلی در این جور موارد بی طاقت بودم.

دوست داشتم هرچه زودتر این قائله ختم به خیر بشه و من بتونم به آرامش واقعی برسم

کلافه روی زمین نشستم پاهام خیلی درد می کرد.

مهم نبود که خاکی بشم پاهام دیگر توان ایستادن نداشت

خاک برخلاف دیگر خاک ها نرم نبود و بسیار سفت و سخت بود.

الکس شنلش رو درآورد و به کناری پرت کرد و روبروی من با فاصله زیاد ی نشست صورتش خستگی رو بیداد می کرد.

آرهان هم مشغول دید زدن اطراف بود و بعد کنار من نشست نگاهم رو به سمت دریا سوق دادم.

با اینکه شنا بلد نبودم و موج های خروشانی هم داشت، اما عاشق تماشا کردنش بودم آرامش خاصی بهم منتقل می کرد.

آهی کشیدم و سرم رو کج کردم و روی زانوهام گذاشتم یعنی اون سنگ کجای این دره بزرگ و بی سر و ته می تونست باشه؟

با همه کلافه بودنم با لمس انگشت هام توسط آرهان لبخندی روی لبم نشست و سرم رو به سمتش برگردوندم.

دستش رو به سمت لپم برد و لپم رو کشید با تعجب از کار یک دفعه ایِ ش نگاهش کردم تعجبم رو که دید خنده ای کرد و دستش رو برداشت.

_ وقتی خندیدی دلم نیومد لپت رو نکشم!

سرخوش از حس عاشقانه اش که همه جا وقت و بی وقت فوران می کرد خنده ام بیشتر این مرد روبروم اون قدر عاشق بود، که براش فرقی نمی کرد کجا و در چه موقعیتی هستیم فقط هر لحظه من رو بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق خودش می کرد.

از خنده ام انگار جون تازه ای گرفت و با عشق و محبت نگاهم کرد.

چشمکی بهش زدم که قهقهه ای زد و دو گو مشکیش برقی زدند سرم رو که برگردوندم با دیدن چیز سفیدی که روی دریا شناور بود، چشم هام رو ریز کردم و با دقت خیره شدم از این فاصله بسیار زیاد چیزی مشخص نبود.

مجبور شدم چهار دست و پا آروم به سمت لبه ی پرتگاه برم فاصله ی پرتگاه تا دریا حدودا ده متر بود، به نظر می رسید که یک کاغذ کوچیک لول شده باشه.

چیزی که عجیب بود این بود که دریا خروشان بود و موج های شدیدی داشت اما اون کاغذ حتی یک تکون کوچیک هم نمی خورد و سرجاش ثابت بود.

حس خاصی داشتم احساس می کردم این کاغذ یک جورایی به من ربط داره آرهان یک تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید :

_ تیارا چیزی شده؟ چیزی دیدی؟

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و جواب دادم :

_ یک کاغذ تو دریا هست که باید بیارمش بالا

اخم هاش رو توهم کرد و جلوتر اومد و نگاهی به پایین پرتگاه انداخت

_ تو واقعا فکر کردی می شه این کاغذ رو از این ارتفاع ده متری بالا آورد؟ یک کاغذ پاره به چه درد می خوره؟

من هم مثل خودش ابروهام رو جمع کردم و اخمی کردم و دلخور جواب دادم :

_ نمی خواد تو کمکم کنی خودم میارمش؛ اون کاغذ پاره نیست حتما م ی تونه مارو به سنگ بی نهایت روح وصل کنه.

ازش رو گرفتم و خواستم از جا بلند بشم که دستم رو کشید و سرم رو به سمت خودش برگردوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاه کردن به چشم هاش حزر کردم چونه ام رو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم

با جذبه نگاهم کرد همون نگاهی که من عاشقش بودم با لبخند محوی نگاهم کرد و زمزمه کرد :

_ تو چرا این قدر زود رنجی عزیزم؟ من کی گفتم برا من مهم نیست؟ فقط برام تعجب آور بود که چه نیازی به اون کاغذ هست فدات شم الهی مگه می شه کمکت نکنم!

با همین چند جمله تموم دلخوریم دود شد و هوا رفت

لبخندی زدم و جواب دادم :

_ دلخور نیستم نگران نباش.

بعد از گفتن این جمله نگاهی به الکس انداختم چشم هاش رو بسته بود و آروم نفس می کشید، خواب بود اما چاره ای نبود مجبور بودم صداش کنم

آروم جلو رفتم و صداش زدم

بعد از چند دقیقه چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد چشم هاش از بی خوابی قرمز بود.

دست هام رو به هم گره زدم و لب زدم :

_ طناب رو با خودت آوردی می شه بدیش؟

سری تکون داد و طناب رو به سمتم گرفت خوشبختانه طول طناب به ده متر می رسید و الکس به هزار ضرب و زور جوری بسته بودش که رها نشه

آرهان و الکس منتظر نگاهم کردند لبخندی زدم و به سمت پرتگاه رفتم

طناب رو باز کردم و تا خواستم به سمت پایین رهاش کنم، آرهان به سمتم اومد و با چشم غره ای طناب رو ازم گرفت.

_ فکر کردی می ذارم خودت اون کاغذ رو بالا بکشی ممکنه سرت گیج

رمان بازار
romanbazar.ir

بره بیفتی!

تند سری تکون دادم و جواب دادم :

_ چیزی نمی شه من از ارتفاع نمی ترسم.

خواست چیزی بگه که انگشتم روی لبش گذاشتم و چشم هام رو با اطمی نان بهم فشردم..

طناب رو به سرعت به سمت پایین بردم گره پایینش رو از قبل شل کرده بودم این جوری حالت قلاب مانندی می گرفت و می تونست کاغذ رو با لا بکشه.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بدون در نظر گرفتن ارتفاع راحت کارم رو انجام بدم، چشم بستم و بعد از چند لحظه آسوده خاطر شدم و چشم باز کردم طناب رو چندبار چرخوندم اما فایده ای نداشت و اون کاغذ اسیر نمی شد.

آرهان کنارم اومد و پشتم ایستاد و قسمتی از طناب رو گرفت

_ الان طناب قدرت زیادی برای در بر گرفتن اون کاغذ نداره، باهم تکونش بدیم قوی تر عمل می کنه.

سری تکون دادم و بعد از چند لحظه اون کاغذ توسط طناب اسیر شد

با خوشحالی لبخندی زدم و کاغذ رو بالا کشیدیم

به محض بالا اومدن طناب گره اش رو شل کردم و کاغذ رو بیرون کشی دم کاغذی با ابعاد خیلی کوچیک بود که قسمتی ازش از خیسی بیش از حد در حال جدا شدن بود.

کاغذ رو با احتیاط باز کردم و با ابروهای بالا رفته زیر لب محتوای کاغذ رو خوندم.

_ پنجمین کوه از سمت چپ.

بهم خیره شدیم شونه ای بالا انداختم و زمزمه کردم :

_ حدسش زیاد سخت نیست منظور این جمله سنگ بی نهایت روحه، که

رمان بازار
romanbazar.ir

تو پنجمین کوه از سمت چپ پنهان شده.

سری به نشونه ی تصدیق حرفم تکون داد و دستم رو گرفت و رو به الکس

داد زد :

_ بیا به پنجمین کوه از سمت چپ

بعد از اتمام جمله اش مهلتی به من نداد و تند من رو دنبال خودش کشید

به اطراف خیره شدم و لب زدم :

_ پنجمین کوه می شه تو اون باریکه ای که رود داره.

با سر حرفم رو تائید کرد.

به محض این که وارد باریکه شدیم مشغول محاسبه کوه ها شدیم با دست شنلم رو جمع کردم تقریبا تا آخر رود رو که از اون طرف اول حساب می شد.

با صدای آرهان به عقب برگشتم و نگاهش کردم کنار یک بسیار عظیم ایستاده بود و با دقت بررسیش می کرد به طرفم برگشت و زمزمه کرد :

_ این می شه پنجمین کوه از سمت چپ.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و دست به سینه شدم کوه خیلی بلندی بود در برابرش مورچه هم حساب نمی شدیم

لب هام رو برچیدم و با حالت متفکری پرسیدم:

_ به نظرت اون سنگ کجای این کوه می تونه باشه؟

الکس هم به ما پیوست و نگاهی بهمون انداخت و زمزمه کرد :

_ اینجا چیکار می کنید؟

اون قدر درگیر کوه شده بودم که متوجه جوابی که آرهان به الکس داده بود هم نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کردم و محکم مشت محکمی به وسط کوه زدم؛ بخاطره خاک بسیار نرمی که داشت توده ی بزرگی از جاش کنده شد و به زمین سقوط کرد

_ چیکار می کنی تیارا؟

نگاهم رو به پشت سرم سوق دادم و روی ابروهای بالارفته آرهان ثابت موند

خاک ها رو با پام کنار زدم و جواب دادم :

_ شاید سنگ توی خود کوه مدفون باشه!

خواستم دوباره با دست مشتی به کوه بزنم که دستم توسط آرهان گرفته شد نگاهی بهم کرد و لب زد :

_ ممکنه دست هات آسیب ببینن!

الکس بینمون ایستاد و تبری رو به سمتم گرفت اندازه اش متوسط بود و در کل کوچیک بود، اما برای کوهی با این جنس مناسب بود.

تبر رو گرفتم و محکم به کوه کوبیدم برای بار دوم قسمتی از خاک کوه کنده شد و به زمین افتاد.

الکس چشم هاش رو در حدقه چرخوند و به سمت ما اومد و زمزمه کرد :

_ اگه خیلی وسط کوه خالی بشه ممکنه کوه ریزش بکنه.

بی حرف نگاهش کردم و درمانده شونه ای بالا انداختم در نهایت دهن باز کردم و جواب دادم :

_ غیر از این راهی داریم؟ درضمن تا خالی شدن وسط کل کوه راه زیادی مونده.

بعد از اتمام جمله ام دوباره تبر رو به کوه کوبیدم، خاک نرم با رگه های قهوه ای در یک لحظه پودر می شد و به زمین می افتا.

خسته و کوفته نفس عمیقی کشیدم و تبر رو روی زمین انداختم عرق رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ی پیشونیم رو پاک کردم.

اطرافم پر از خاک های نرم و پودر شده بود.

تقریبا اندازه یک حفره ی کم عمق از کوه کنده شده بود، اما هنوز هیچ اثری از سنگ نبود.

پوف کلافه ای کشیدم و روی زمین ولو شدم از نگاهم کلافگی می بارید

الکس در نگاه قهوه ای رنگش تفکر موج می زد و آرهان نگاهش فقط معطوف من بود چند تار موش روی پیشونیش ریخته بود و جذاب تر از همیشه شده بود.

بی اراده لبخندی روی لبم نشست و سرم رو پایین انداختم تنها چیزی که از ته قلبم به بودن همیشگیش ایمان داشتم حضور آرهان بود.

نگاهی بهم انداخت و اطمینان بخش چشم هاش رو روی هم فشار داد و خم شد و تبر رو از روی زمین برداشت و محکم تبر رو روی کوه کوبید، با تموم قدرتش ضربه می زد.

کمی از کوه فاصله گرفتم و سرم رو کج کردم و نگاهش کردم

نیم ساعتی بود که بی وقفه تبر رو کوه می کوبید با اینکه دور و اطرافمون پر از خاک شده بود، اما بزرگی کوه هم چنان مثل اول سر جاش بود.

سرفه ای کردم که با صدای پرهیجان آرهان از جا پریدم و به سرعت به سمتش دویدم.

_ تیارا پیداش کردم تیارا!

پر استرس نگاهش کردم و لب های خشکم رو با زبون تر کردم.

قلبم اون قدر تند می زد که کوبشش رو توی گوش هام احساس می کردم

به زور آب دهنم رو قورت دادم و سوالی نگاهش کردم، تبر از دستش شل شد و روی زمین افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

توی نگاهش پیروزی و هیجان موج می زد

فرو رفتن پاهام توی تپه ای از خاک های سقوط شده مهم نبود فقط رسیدن به اون سنگ اسرار آمیز برام مهم بود.

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و لب زدم :

_ پیداش کردی؟ کجاست؟

لبخند محوی زد و جواب داد :

_ الان دوساعته دارم خاک ها رو کنار می زنم، بالأخره بهش رسیدم حدست درست بود تیارا اون سنگ توی این کوه بود!

دستش رو دراز کرد و از بین خاک هایی که کنده بود سنگ رو بیرون آورد چشم هام از هیجان دو دو می زد می تونستم قرمز شدن صورتم رو حس کنم.

با گرفتن سنگ در دست هام گوش هام سوتی کشید و نوری از سنگ بیرون اومد و اطراف من رو در بر گرفت.

نوری شدید که در اثر شدت بی اندازه ش کلاه شنلم عقب رفت و موهام آشفته دورم ریخت و شنلم تا آخر بالا رفته بود.

نوری که از سنگ بیرون اومده بود اون قدر تیز بود، که قدرت باز نگه داشتن چشم هام نداشتم با گرفتن سنگ در دوتا دست هام نور سنگ از اطراف من پخش شد و تنها دور خود سنگ رو در بر گرفت.

سنگ دایره شکل بود و شکل دایره هم حالت طویلی داشت و کاملا گرد نبود رنگش سبز بود و در اثر نوری که اطرافش بود درخشان شده بود یادم مونده بود، که ممکنه رنگ هاش عوض بشه و الان رنگش سبز بود.

سطح براقی داشت و خیلی سخت و سفت بود.

باورم نمی شد بالأخره دوری پایان یافته بود و این سنگ گرانبها که داشتنش برای هرکسی آرزویی محال بود حالا دست من بود.

لبخند از روی لبم پاک نمی شد قلبم انگار غوغایی از پیروزی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من تیارا فرزند آبادیس دو مرحله سخت و طاقت فرسا که از شکستن شاخ غول هم بدتر بودند، رد کرده بودم و سنگ هایی رو به دست آورده بودم که افسانه ای بیش نبودند!

سرم رو روی زانوهام گذاشته بودم و به آسمون خیره بودم، آسمون امشب تیره تر از شب های دیگه بود ستاره های کم سوی تک و توکی در آسمون چشمک می زدند و ماه هم امشب کامل تر از همیشه بود.

دوساعتی بود که من، آرهان و الکس روبروی هم بدون هیچ حرفی نشسته بودیم انگار هر سه از کشمکش های طولانی به وجود اومده خسته و ناتوان شده بودیم.

حالا که داشتم به مرحله آخر چیزی که ازش هراس داشتم نزدیک تر می شدم دل تنگی برا خانواده ام حتی اون هایی که تحقیرم کردند و به دلم زخم زدند، بیشتر آزارم می داد.

ترس از موفق نشدن ترس از کشته شدن با حس تلخ ناکامی من رو واقعا می ترسوند، به فنا رفتن تموم آرزوها و رویاهام دلم رو می لرزوند.

موج های آرامش بخش دریا مثل نسیم خنکی به دلم آرامش می بخشید انعکاس کامل ماه وسط دریا زیبایی خاصی بهش داده بود.

هوا هم خیلی عالی بود وزش آروم و خنک باد و پیچیده شدنش توی موهام حالم رو خوب می کرد.

با صدای خمیازه ی الکس سرم به سمتش چرخید از چشم هاش خستگی بی داد می کرد راه طولانی رو پشت سر گذاشته بودیم و همه خسته و خواب آلود بودیم.

دستی توی موهام کشیدم و سرفه ی مصلحتی کردم که توجه هردوشون بهم جلب شد لبخند محوی زدم و زمزمه کردم :

_ خب حالا چیکار کنیم؟ تکلیف چیه؟

نگاهی که الکس و آرهان هم بین هم رد و بدل کردند؛ به جرأت می تونم بگم گنگ ترین و مرموز ترین نگاه عمرم بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

الکس از جا بلند شد و بی حرف از ما دور شد قدم هاش آروم اما خسته بود.

با نشستن دست آرهان روی دستم سرم رو به سمتش چرخوندم و لبخند ی زدم چقدر خوب بود که کسی یار و همراهم بود که با تموم وجودم می پرستیدمش.

نگاهش امان از نگاه آرهان، نگاهی که حسرت بار بود نگاهی که بد دلم رو به لرزه می انداخت.

ناخودآگاه لبم لرزید و سرم رو پایین انداختم.

آرهان روبروم زانو زد و با حس خاصی شونه هام رو گرفت چشم های مشکی رنگش رو به چشم هام دوخت و لب زد :

_ باید یک چیزی بهت بگم خانومم.

از ته غم توی صداش می تونستم حس کنم که چیزی خوبی از حرف هاش در انتظارم نیست!

لبخندم روی لبم ماسیده بود و با چشم های منتظر نگاهش می کردم

انگار حرف زدن برای خودش هم سخت بود، مدام نگاهش رو ازم می دزدید بالاخره نگاهش رو بهم دوخت و با گرفتن یکی از دست هام با سر ی پایین افتاده لب زد :

_ من ... من نمی تونم بقیه راه رو با شما بیام نمی تونم به ساگوار بیام.

چشم هام گرد شده بود و مغزم قدرت کنکاش جمله اش رو نداشت بی اختیار دستم از زیر دستش بیرون کشیدم و فقط تونستم زیر لب جواب بدم :

_ چرا؟

تو چرای من هزارتا حرف ناگفته بود هزار سوال بی جواب بود، اما آرهان غمگین نگاهم کرد و جواب داد :

_ چطور بگم چی بگم که درک کنی چطور برات توضیح بدم که خودم هم از اینکه بزارم بدون من به اونجا بری دارم دیوونه می شم؛ چطور

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت بفهمونم که اگه دست من بود دستت رو می گرفتم و می بردمت جا ی دوری که دست هیچ کس بهمون نرسه ...

مکثی کرد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و با عشق ادامه داد :

_ تیارای من اگه راهی بود نمی گذاشتم یک قدم بدون من جایی بری اما باور کن من با تو نمی تونم به ساگوار برم، باهم بودن ما توی ساگوار غیر ممکنه!

بدون حرفی از جا بلند شدم شوکه زده بودم معنی حرف های آرهان رو نمی فهمیدم چرا؟ چرا نمی تونست با من بیاد؟ چرا وقتی که به موفقیت راهی نمونده بود، می خواست بزاره بقیه راه رو بدون خودش ادامه بدم ؟

با قطره ای که رو گونه ام افتاد سرم رو بلند کردم و نگاهی به آسمون انداختم قطره های نم نم بارون شروع به باریدن کرده بود و ابرهای تیره کنار هم جمع شده بودند.

آرهان روبروم قرار گرفت و با لحنی التماس گونه پرسید :

_ چرا چیزی نمی گی قربونت برم؟

پوزخندی زدم و بی اراده با لحن تلخی جواب دادم :

_ من کسی رو مجبور به اومدن نمی کنم این راه رفتن به ساگوار شاید ه یچ بازگشتی نداشته باشه شاید این رفتن اومدنی نداشته باشه، اما از تویی که عشقم بودی انتظار رفیق نیمه راه شدن نداشتم!

پوزخندم عمیق تر شد و با لحن گزنده ای ادامه دادم :

_ شاید هم می ترسی ترس از کشته شدن ترس از اسیر شدن به دست دیو وهای بی رحم آسیمان حق داری من ...

با محکم کشیدن بازوم توسط آرهان حرف توی دهنم نصفه موند من رو به به طرف کوه سمت راستی هل داد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و اون یکی دستش رو هم روی کوه گذاشت کاملا بهم تسلط داشت و فرصت هیچ حرکتی رو نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون هاش رو محکم سابیده بود و چشم هاش طوفانی از خشم رو در خودش پنهان کرده بود!

در حالی که کمرم رو به شدت فشار می داد زیر لب غرید :

_ گوش بده تیارا تنها چیزی که تو دایره لغات من معنی نداره ترسه این فکرهای مزخرف رو از سرت پاک کن!

تموم این حرف ها رو با غیض و با عصبانیت می گفت؛ جوری که ته دلم از این روی دیگه اش ترسیده بودم تا حالا این روی عصبانیش رو ندیده بودم!

با فشار محکمی که به کمرم آورد آخ آرومی از گلوم خارج شد به خودش اومد و دست هاش رو شل تر کرد

سرم رو پایین انداختم نم اشک توی چشم هام دیدم رو تار کرده بود.

_ پس چرا دیگه نمی خوای با من این راه رو ادامه بدی؟

کلافه نگاهم کرد و ازم جدا شد نسیم آرومی بین موهاش پیچید و موهاش رو بهم زد واقعا معنی حرف هاش رو نمی فهمیدم، هیچ منظور ی رو از حرف هاش نمی تونستم برداشت کنم

آه خسته ای کشید و در حالی که نیمرخش سمت من بود لب زد :

_ توضیح دادنش سخته اما من مطمئنم تو موفق می شی بهت ایمان دارم من اگه با تو توی ساگوار دیده بشم، جون هردوی ما به خطر میفته من نگران توام الکس همراهته مثل یک برادر هوات و داره تنها نیستی ای کاش می شد از جونم برات مایه بزارم اما افسوس که این جوری بدتر به خطر میفتی.

کنترل اشک هایی که از چشم هام پایین می اومدند دست خودم نبود قلبم از شنیدن این حرف ها فشرده شده بود.

بازوم رو سفت گرفت و در حالی که تند رد اشک هام رو روی گونه هام م ی بوسید ادامه داد :

_ نریز این مروارید ها رو فدات شم نزار با دل نگرانی بدرقه ات کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خانومم!

به زور بغضم رو قورت دادم دست خودم نبود، ادامه دادن این راه بدون آرهان برام خیلی دشوار بود.

طره ای از موهام رو کنار زد و لب هاش رو روی پیشونیم گذاشت عمیق و پر حس بوسه ای روی پیشونیم گذاشت چند ثانیه مکث کرد و بعد لب هاش رو برداشت.

با چشم های نمناک نگاهش کردم و خش دار زمزمه کردم :

_ تو الان کجا می ری؟

جا خورده نگاهم کرد انگار انتظار همچین سوالی رو نداشت.

بعد از چند لحظه سکوت لب باز کرد و جواب داد :

_ نمی دونم شاید دور و اطراف ساگوار گشت بزنم، از دور مواظبتون هستم نگران نباش.

بی حرف نگاهش کردم هیچ کدوم از حرف هاش جواب سوال من نبود اما چیزی نگفتم انگار دهنم بسته شده بود.

بارون هم چنان نم نم می بارید قطره های درشت بارون لباسم رو خیسم کرده بود به قول شاعر هوا خیلی دو نفره بود.

پوزخند صدا داری زدم هوا الان حداقل برای من دونفره نبود!

اون قدر تو عالم خودم غرق شده بودم که با حتی با صدا زدن های آرهان و الکس هم به خودم نیومده بودم آرهان مشغول حرف زدن با الکس بود الکس هم با دقت گوش می داد؛؛ برام مهم نبود هیچی برام مهم نبود من وجود خودش رو می خواستم بدون اون چه فرقی می کرد کی همراهم باشه!

بغضم رو به زور فرو بردم با کشیدن بازوم سرم رو برگردوندم.

آرهان دستش رو پشت موهام گذاشت و آروم دم گوشم زمزمه کرد :

_ دلخوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به نشونه ی منفی تکون دادم از حرف زدن عاجز بودم چیزی برای گفتن نداشتم.

اما انگار سر تکون دادن من براش کافی نبود، چون من رو برگردوند و پشت به من ایستاد موهام رو کنار زد و لبش رو کنار گوشم گذاشت و لب زد :

_ دل من طاقت دوریت و نداره اما چیکار کنم که این زمونه داره باهام بد تا می کنه!

نیشخندی زدم و مثل خودش آروم جواب دادم :

_ خسته شدم از بس زمونه باهام بد تا کرد، پس اون روی خوش روزگار که می گن کجاست؟ پس چرا من نمی بینمش؟

صدای نفس های عمیقش رو پشت گوشم احساس می کردم دور موندن از عطر نفس هاش حتی برای لحظه ای عذابم می داد

نفس عمیقش گردنم رو سوزوند و باعث مور مور شدنم شد صداش زیر گوشم آرام بخش ترین ملودی عمرم بود.

لب هاش رو به لاله ی گوشم چسبوند و زمزمه کرد :

_ شعر ردیف و قافیه نمی خواهد

بوی ِ آغوش ِ تو

هر دیوانــه ای را

شاعر مـی کند.

نمی تونستم جلوی عریض تر شدن لبخندم رو بگیرم، نیمرخ بهش ایـ ستادم و با لبخند شادم تو چشم هاش زل زدم و جواب دادم :

_ اما برعکس عطر نفس های تو هر دیوونه ای رو عاقل می کنه!

یک تای ابروش رو بالا انداخت و با لحن مردانه ای پرسید :

_ واقعا؟

لب هام رو بهم فشردم که خنده ام رو کنترل کنم و سر تکون دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باید راه بیفتیم

با صدای الکس از خلسه بیرون اومدم و دل از چشم های مست کننده اش کندم دلم توقف زمان رو در همین لحظه می خواست.

آرهان من رو از خودش جدا کرد ولی دستم رو ول نکرد، دلم نمی خواست ازش جدا بشم.

آرهان نگاهی بهم کرد و رو به الکس زمزمه کرد:

_ خواهش می کنم مواظب تیارا باش الکس جون تو و جون تیارا، اون تموم زندگیمه خودت که می دونی!

در تموم مدت سرم پایین بود و چیزی نمی گفتم در واقع حرفی برای گفتن نداشتم لب های خشکم رو با زبون تر کردم و نگاهم رو به سمت آرهان سوق دادم و با لحن لرزیده ای لب زدم :

_ من اعتماد به نفسش رو ندارم!

دستم رو محکم فشرد و جواب داد :

_ اعتماد به نفس چی رو؟

انگشت هام رو بهم گره زدم و نگاهم رو ازش دزدیدم

_ اعتماد به نفس در افتادن با آسیمان کشتن کسی که همه ازش وهم دارن اعتماد به نفس کشتن، کشتن یک آدم!

زیر چشمی نگاهش کردم در تموم مدت اتمام حرفم رنگ به رنگ شدنش رو با هر کلمه ام دیده بودم

از این همه سردرگمی متنفر بودم از این افکار بی سر و ته که به مغزم هجوم آورده بودند.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم

الکس در حالی که شنلش رو تن می کرد برای بار دوم لب زد :

_ بانوی من باید راه بیفتیم آماده بشید.

موهام رو جمع کردم و کلاه شنلم رو روی سرم کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرهان بهم نزدیک شد و آروم زمزمه کرد :

_ من نیستم اما الکس مثل یک برادر همراهته هر مشکلی داشتی بهش بگو دورا دور مواظبت هستم به محض این که از مرز ساگوار بیرون اومدید، من به شما می پیوندم.

سری تکون دادم و جواب دادم :

_ البته اگه کشته نشم!

اخم غلیظی کرد و چشم غره ای بهم رفت.

اسب ها رو زین کردیم و قبل از این که الکس سوار بشه آرهان دستش رو روی شونه اش گذاشت و رو به هردومون گفت :

_ مشکلی پیش اومد یا اتفاقی افتاد بدون تردید از ساگوار خارج بشید خطرناکه تردید نکنید!

نیشخندی زدم و جواب دادم :

_ این قائله باید ختم بشه یک سرش برده یک سرش باخت؛ باید تموم بشه حتی اگه به ضرر من باشه!

اخم هاش رو توهم کرد و کمی نزدیک تر شد و لب زد :

_ قول بده، بهم قول بده که اگه اتقاقی افتاد زود از قصر ساگوار خارج بشی من ازت غافل نمی شم تیارا مواظبتم مطمئن باش.

بغضم رو قورت دادم و با عشق نگاهش کردم من معتاد این چشم های عسلی رنگ شده بودم

الکس چند جمله بین خودش و آرهان رد و بدل کرد و روی اسب سوار شد

اسب من رو نزدیکم آورد دستش رو روی بازوهام گذاشت و توی چشم هام زل زد دو گوی عسلی رنگش عشق و غم رو باهم بیداد می کرد.

سرم رو پایین انداختم که چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد.

_ من کنارتم خانومم فقط چند روزه بعدش همه چی تمومه برای همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارت می مونم برای همیشه و تا ابد باشه خانومم؟

لبخندی زدم و عاشقانه ترین نگاهم رو نثارش کردم، من واقعا این مرد روبروم رو با تموم وجودم می خواستم.

بی اختیار سرم رو روی سینه اش گذاشتم کوبش آروم قلبش زیر گوشم مثل یک لالایی تمام نشدنی بود

_ من دوستت دارم آرهان.

دستش رو نوازش گونه روی موهام کشید و جواب داد :

_ بیشتر از همه چیز و همه کس برام ارزش داری.

متلمس نگاهش کردم و زمزمه کردم :

_ توروخدا زود بیا آرهان!

با اطمینان سر تکون داد و کمکم کرد که روی اسب سوار بشم پر از تردید بودم، پر از حس های شک آلود و بی هدف تکلفیم با خودم روشن نبود

سرم رو برگردوندم و با نگاهم سر تا پای آرهان رو رصد کردم.

انگار می خواستم قیافش رو توی ذهنم داشته باشم حتی اگه چند روز دوری بود مگه دل لامصب این رو می فهمید؟

من بدجور قافیه رو به این مرد باخته بودم، مردی که هیچی ازش نمی دونستم و مرموز بودنش بدجور من رو آزار می داد.

آرهان هم مثل من خیره بود نگاهش با ترس فاحشی مخلوط بود.

چقدر دلم می خواست این ترس رو از نگاهش دور کنم این ترس اینجا و در کنار من معنایی نداشت جلو اومد و انگشت هاش رو دور مچم قفل کرد

نم اشکم رو به عقب روندم و سعی کردم از اشک ریختنم جلوگیری کنم

مچم رو فشار داد و با صدای خسته ای زمزمه کرد :

_ تو نمی دونی چقدر انتخاب کردن سخته دوراهی مثل خود مرگه اما من تو این دوراهی تورو انتخاب کردم، تیارا!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج نگاهش کردم و مدام حرف هاش رو توی ذهنم مرور کردم اصلا منظورش رو نمی فهمیدم قبل از این که چیزی بگم دستش رو روی لبم گذاشت و از حرف زدنم جلوگیری کرد تنها لبخندی زد و با اطمینان لب زد :

_ موفق برگرد.

خیره نگاهش کردم و چیزی نگفتم

تنها کاری که که می تونستم بکنم این بود که پر اطمینان نگاهش کنم و قدردان باشم از این همه حس ایمان و قاطع بودن توی جمله آخرش واقعا حس خوبی رو به دلم تزریق می کرد

نفسی تازه کردم و زیر لب آروم زمزمه کردم :

_ از الان برات دل تنگم زود بیا.

دستش رو روی چشمش گذاشت و با لبخند غمگینی جواب داد :

_ روی چشمم!

به زور لبخند بی جونی زدم و ازش رو گرفتم دل به این جدایی چند روزه رضا نبود.

نمی خواستم دیگه به عقب نگاهی بندازم چون دیگه تضمین نمی کردم پاهام توان رفتن رو داشته باشن

چشم هام رو به هم فشردم شوری اشک رو روی لب هام حس می کردم

اسب رو به حرکت در آوردم و به سمت الکس رفتم تموم مدت لبم رو برا ی جلوگیری از هق هق کردنم به دندون گرفته بودم.

الکس با دیدن حالم از من جلو زد و با حرکت سرش بهم فهموند دنبالش برم این دوری از آرهان چند روز بیشتر نبود و بعد همه چیز برای همیشه تموم می شد، پس نیازی برای نگرانی نبود بی اختیار سرم رو چرخوندم و بهش نگاه کردم ازش دور شده بودیم و ازش فقط یک هاله ی سیاه دیـ ده می شد.

لبخند تلخی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چه سخت است آرام کردن دل بیقراری که مدام تو رامی خواهد.

دوساعتی بود که از پیش آرهان رفته بودیم هردو ساکت بودیم من توی عالم خودم غرق بودم و فکرم جاهای دیگه ای پرسه می زد.

الکس با فاصله ی دو قدم جلوتر از من حرکت می کرد

تموم حرکات و رفتارهای آرهان رو از اولین دیدارمون تا به الان مرور کرده بودم من اشتباه نمی کردم، آرهان چیز مهمی رو از من مخفی کرده بود!

لعنتی زیر لب فرستادم مطمئن بودم چیزی هست اما نمی تونستم حدس بزنم اصلا انگار ذهنم قفل بود هروقت به آرهان می رسیدم ذهنم فقط دستور تند تر شدن ضربان رو به قلبم منتقل می کرد.

نگاهی به الکس انداختم و با تندتر کردن حرکت اسب کنارش قرار گرفتم زیر چشمی نگاهش کردم

حرفی که می خواستم رو بزنم رو توی ذهنم حلاجی کردم و در نهایت لب های خشکم رو با زبون تر کردم و پرسیدم :

_ تو چیزی می دونی؟

با این حرفم حرکت اسب رو کندتر کرد و نیم نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

_ در مورد چی؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم :

_ در مورد آرهان، کارهاش، رفتارهای مرموزش مطمئنم تو همه چی رو م ی دونی من نگرانشم!

ابروهاش رو بهم گره زد و سرش رو به سمتم برگردوند و جواب داد :

_ هیچ مشکلی نیست بانو تیارا، این ها همش از تلقین ها سرچشمه می گ یره!

نیشخندی زدم و لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ تلقین؟ مطمئنی؟ زندگی آرهان واسه من ناشناخته س نمی دونم چرا همه چی رو نمی گه و خودش رو خلاص نمی کنه واسه من خودش مهمه نه گذشته اش هرچی که باشه.

یک لحظه مکث کرد و فقط یک جمله رو زیر لب زمزمه کرد :

_ تو اشتباه می کنی چیزی برای مخفی کردن نیست!

بعد از اتمام جمله اش حرکت اسب رو تندتر کرد و جلوم راه افتاد دندون قروچه ای کردم و دنبالش راه افتادم.

نگاهی به اطراف انداختم توی دل کویر بودیم تا جایی که چشم کار می کرد فقط بیابون بود، حتی علف هرزی هم وجود نداشت.

اون قدر فکرم درگیر بود و نگرانی به دلم چیره انداخته بود که متوجه گذر زمان نشده بودم.

هوای اطراف متعادل بود خیلی گرم و یا خیلی سرد نبود در کل می شد تحمل کرد.

به سمت الکس رفتم و داد زدم :

_ ما هیچ نقشه ای نداریم چطور باید به اون مکان شیشه عمر آسیمان نفوذ کنیم!

اسب رو متوقف کرد و به سمت من برگشت متفکر نگاهم کرد و جواب داد:

_ وقتی توی قصره پیدا می شه.

انگشت هام رو به هم گره زدم و لب زدم :

_ احتمال خطر چقدره؟

مکثی کردم و لبم رو به دندون گرفتم و ادامه دادم :

_ امکان برگشتنم خیلی کمه می دونم من این روزها مرگ رو اولین چیز در ذهنم آماده کردم؛ مرگ تنها چیزیه که راه مقابله ای براش نیست از وقتی قدم تو این راه گذاشتم می دونستم هر لحظه که به دل خطر نزدیـ

رمان بازار
romanbazar.ir

ک تر می شم مرگ رو با تک تک اعضای بدنم حس می کنم، من تموم این خطرات همون اول به جون خریدم تا خودم رو ثابت کنم.

در تموم مدت بی حرف نگاهم کرد توی نگاهش تحسین و غم باهم قاطی شده بود.

با مکث نگاهش کردم و ادامه دادم :

_ اما تو چرا راضی شدی این خطرات رو به جون بخری و همراهم بیای؟ بخاطره رفاقتت با آرهان یا ...

لبخندی زد و حرفم رو قطع کرد و ادامه داد :

_ روز اول رو یادته چی بهت گفتم؟ این که من رو مثل داداشت بدون و یک برادر هیچ وقت خواهرش رو تنها نمی ذاره در هیچ موقعیتی!

قدردان نگاهش کردم از ته دل ممنونش بودم لبخندی زدم و پرسیدم:

_ کی می رسیم؟

نگاهی به اطراف انداخت و شونه ای بالا انداخت و جواب داد :

_ احتمالا طلوع فردا

نگاهی به آسمون انداختم آفتاب در حال غروب کردن بود و ماه در حال پدیدار شدن در آسمون بود.

«#پارت_310»

دستم رو توی موهام فرو بردم و گازی به کیک مرغ توی دست هام زدم فکرم فراز و فرودهای زیادی داشت در مورد همه کس و همه چیز فکرم درگیر بود.

خاطره هام توی سرم چرخ می زدند اما بین اون همه خاطره فقط به خاطره هایی که مشترک با آرهان بود لبخند روی لبم می نشست.

باز هم با یادآوری نبودن آرهان دلم گرفته بود، بودنش بهم اعتماد به نفس می داد پر از حس اطمینان می شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حالا با نبودنش احساس بی پناهی می کردم می خواستم حتی اگه اتفاقی برام بیفته و زندگیم به پایان برسه در کنار آرهان با این دنیا خداحافظی کنم.

برای پایان دادن به افکار منفی و بی سر و ته ام سرم رو تکون دادم نه من باید زنده می موندم باید لیاقتم رو ثابت می کردم.

نمی دونم ساعت چند بود و چند ساعت رو در راه طی کرده بودیم، فقط می دونستم از نیمه شب گذشته بود و چیزی به رسیدنمون نمونده بود.

با صدای الکس سرم رو بالا آوردم

_ از قصر نمی شه بریم داخل باید از یک راه مخفی بریم.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم :

_ راه مخفی؟ مگه تو قبلا هم به ساگوار اومدی؟

چند ثانیه جا خورده نگاهم کرد و چشم هاش مشکیش رو در حدقه چرخوند

_ نه این طور نیست فقط یک راه مخفی سراغ دارم ...

مکثی کرد و به طور ماهرانه ای بحث رو عوض کرد

_ اگه موفق بشیم به شیشه عمر دستیابی پیدا کنیم و بعد نابودش کنیم، به همین سادگی همه چی تموم می شه!

پوزخندی زدم گفتنش ساده بود به راحتی آب خوردن اما واقعا تخمین زدن امکان موفقیتم رو نمی تونستم پیش بینی کنم.

نگاهم رو از الکس که خوابیده بود و آروم نفس می کشید، گرفتم و دست هام رو تو هم جمع کردم و نگاهم رو به آسمون انداختم ستاره ها توی آسمون بهم چشمک می زدند فقط دوساعت به رسیدن به ساگوار مونده بود و الکس زیر تک درختی بزرگی که تو این بیابون بود توقف کرده بود و مشغول استراحت بود.

اما من خواب به چشم هام نمی اومد فکرم هزار سو چرخ می زد و بدتر از همه نگران بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی مغزم هزار نقشه ردیف کرده بودم و آخرش باز هم کلافه می شدم

به همه فکر کرده بودم به تک به تک آدم هایی که از بدو تولد تا به الان باهاشون برخورد داشتم حتی از آدم هایی که از من خوششون نمی اومد همین آدم های خوب و بد همین ها بودند که من رو قوی کردند و از من شخصیت قوی ساختند، چه بسا که آدم هایی که مدام بهم نیش می زدند خیلی بهتر برای قوی شدنم بهم کمک

کرده بودند.

مهم این بود که من یک بار واسه ی همیشه می خواستم دنیا رو عوض کنم امکان پذیر بود، حتما امکانش بود مهم نبود که چی پیش بیاد یا کشته می شدم یا می کشتم این قانون طبیعت بود همیشه خوب و بدی شر و نیکی و زشت و زیبا از اول حیات وجود داشتند و من یک تنه و یـ ک نفره نمی تونستم جلوی چرخه ی روزگار رو بگیرم و این قسمت و سرنوشت من بود که خوب باشم و بر بدی چیره کنم.

آهی کشیدم و نیشخندی زدم فردا یا پس فردا نهایتش تا چند روز آینده همه چیز مشخص می شد.

تکون خوردن های الکس نشون از بیدار شدنش می داد چشم هاش رو باز کرد و با انگشت ماساژ داد چشم هاش از خستگی به قرمزی می زد

از جاش بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد منم موهام رو بستم و کلا ه شنلم رو جلو آوردم.

نگاهی بهم انداخت و سوار اسب من هم هماهنگ با خودش سوار شدم به سمت چپ جایی که توقف کرده بودیم روانه شدیم.

سرعت هردومون افزایش پیدا کرده بود اون قدر سریع بودیم که اطرافم برام به سرعت نور رد می شد، خورشید در حال طلوع کردن بود و این خبر از رسیدنمون به ساگوار می داد!

الکس اسب ها رو به درختی بست و بعد مشغول بررسی اطراف شد آره ما رسیده بودیم انتظار به سر رسیده بود و حالا من قدم توی مرز

رمان بازار
romanbazar.ir

ساگوار گذاشته بودم.

از این پس باید برا هر چیزی حتی مرگ خودم رو آماده می کردم

نگاهی به اطراف انداختم یک تای ابروم رو بالا بردم چیز خاصی نبود؛ باز هم همون بیابون بی آب و علف دیده می شد البته اینجا مرز بود حتما شهر فرق می کرد.

تا جایی که می شد چشم هام رو ریز کردم و سعی کردم نگاهم رو به دور دست ها بدوزم تقریبا با ده دقیقه پیاده روی یک چمن از دور دیده م ی شد اما چیزی که توجه من رو جلب کرده بود، اون هاله کم رنگ از اون طرف سبزه ها از یک قلعه بود قلعه ای که متشکل از آدم هایی بود که تو ی بدی نظیر نداشتند.

پوزخندی زدم و رو به الکس پرسیدم :

_ اگه موفق شدیم چی به سر خاندان دربار آسیمان میاد؟

الکس به سمتم برگشت و با تعجب نگاهم کرد و جواب داد :

_ واسه چی می پرسید؟

شونه هام رو بالا انداختم

_ همین جوری!

با تردید نگاهم کرد و ادامه داد :

_ نمی دونم هیچی اون ها که تقصیری ندارن منظورم خانوادشه

یک تای ابروم رو بالا انداختم و بی حرف نگاهش کردم متوجه تغییر ح التش شده بودم این رو نمی تونست از من پنهان بکنه!

نیشخندم رو پررنگ تر کردم و جلوتر ازش راه افتادم قدم هام برخلاف غوغای قلبم محکم بود.

حالا هاله ای که از قلعه می دیدم پررنگ تر شده بود، به نظر می رسید از سنگ ساخته شده باشه.

با بویی که به مشامم خورد دماغم چین خورد مثل بوی سوختگی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما منبعش رو حس نمی کردم نگاهی به الکس انداختم و زمزمه کردم :

_ تو بویی حس نمی کنی؟

قدم هاش رو آهسته تر کرد و جواب داد :

_ بو؟ نه من بویی به مشامم نمی خوره!

متعجب به اطراف خیره شدم

_ مگه می شه بو هر لحظه داره شدید تر می شه!

در واقع هر قدم که جلوتر می رفتیم این بو بیشتر می شد و وقتی از بیابون خارج شدیم و قدم توی چمن سبز رنگ که انگار برقی می زدند گذاشتیم بو به طرز عجیبی شدیدتر شد انگار بوی تموم داروهای دنیا باهم قاطی شده بود و این بوی عجیب رو ساخته بود و بدتر از همه بو به قدری شدید بود، که باعث سرگیجه می شد

به زور نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم الکس چطور این بو رو حس نمی کرد مگه همچین چیزی امکان داشت!؟

سرفه ای کردم بعد از پنج دقیقه حالا به نزدیکی قلعه رسیده بودیم

مات اطراف مونده بودم روبروی من یک قلعه سنگی وجود داشت تموم سنگ ها بزرگ و کوچیک نامرتب روی هم چیده شده بودند و طول قلعه از چهار متر هم رد کرده بود.

بالای قلعه هم انگار با طناب قهوه ای رنگی دور خورده بود چیز خاصی نداشت و چون روبروش نبودم نمی تونم جلوی قلعه رو وارسی کنم

یک مجسمه از یک خرس قهوه ای رنگ آب نما در چند قدمی ما قرار داشت و از دهن خرس آبشار زیبایی شکل گرفته بود و یک برکه کوچیک هم جایگاه مجسمه بود؛ اطراف چمن در اثر آب نما خیس شده بود و منظره زیبایی رو ساخته بود و صدای آروم آب فضا رو آرامش بخش ساخته بود چندتا درختچه که میوه های مصنوعی مثل پرتقال، سیب و ... رو شامل می شدند اطراف حوضچه رو گرفته بودند تموم راهی که تا قلعه می رسید سنگ فرش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه های زیبایی و کوچیکی هم اطراف مجسمه پرواز می کردند با صدای مضطرب الکس از منظره زیبا و بی نظیر روبروم چشم گرفتم

_ زود باش باید هرچه زودتر از اینجا بریم، ممکنه هر لحظه سربازها سر برسن!

دماغم رو با دست گرفتم و جواب دادم :

_ اون قلعه قصر آسیمانه؟ راستی این بو داره من رو خفه می کنه الکس!

الکس با دقت اطراف رو نگاه کرد و لب زد :

_ آره الان اگه مارو ببینن کارمون تمومه باید بریم؛ به سمت اون راه مخفی کدوم رو بو می گی باور کن من بویی استشمام نمی کنم!

تا خواستم چیزی بگم هاله هایی کم رنگی که اطرافم دیده می شد، حرف توی دهنم ثابت موند.

هاله ها تاریکی رو نشون می داد با کشیده شدن آستین لباسم توسط الکس دنبالش راه افتادم قدم هاش خیلی تند بود فکرم مات بود یک چیزی این وسط نادرست بود، این بوی مرموز و هاله های دود اطراف آب نما و منظره ها نمی تونست بدون دلیل باشه چمن که روش ایستاده بودیم خیلی پهناور بود نمی تونستم حدس بزنم تا کجا ادامه داره رود طویل ولی باریکی جلوی رومون قرار داشت که یک پل کوچیک وسطش قرار داشت.

آب رود آبی به رنگ آسمون بود و زلال بودنش تصویرم رو نشون می داد رنگم پریده بود و تعجب توی صورتم پیدا بود، اما دود کم رنگی در حال حرکت روی رود بود.

_ بانو خواهش می کنم زود باشید خطر در کمین ماست باید زودتر بریم به اون راه مخفی!

با صدای الکس تند سری تکون دادم و جواب دادم :

_ باشه فقط تو دود کم رنگی که روی منظره ها چرخ می زنه رو نمی بینی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و مبهوت به اطراف خیره شد و جواب داد :

_ کدوم دود اینجا چیزی نیست اتفاقی افتاده؟ اول بو و حالا می گی دود من چیزی نمی بینم!

با اتمام حرفش سریع از پل رد شد و من هم دنبالش رفتم

قبل ازاین که به طرف دیگه ای بریم نگاهی به اطراف انداختم وزمزمه کردم :

_ یک لحظه وایسا

چشم هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو به طرف هاله ها متمرکز بکنم به نظرم این دود محو و این بو غیر عادی بود مدام یک چیز توی ذهنم ر ژه می رفت این یک طلسم بود؛ ذهنم رو از همه چی به جز اون هاله ها خالی کردم با احساس گرمای شدیدی چشم باز کردم و با چشم های گشاد شده به اطراف خیره موندم دیگه اثری از اون مجسمه زیبا و آب نماش اون درختچه های بی نظیرش و پروانه هاش خلاصه هیچ اثری از اون همه زیبایی نمونده بود آب اون حوضچه خون بود و یک لوله آبشار مانند از همون توی حوضچه می ریخت و به جای آب اطراف چمن رو خون خیس کرده بود، تموم چمن از رنگ سبز به مشکی تغییر کرده بود وحشت زده به اون برکه خون خیره بودم.

الکس هم مثل من بهت زده به اطراف خیره شد و لب زد :

_ باورم نمی شه این یک طلسم بود!

سری تکون دادم و مثل خودش لب زدم :

_ آره طلسم بود که هرکسی که وارد ساگوار بشه چهره ی کشورش رو زیر با ببینه، اما چهره ی اصلی این کشور این چیزهای وحشتناکه راستی من چرا افراد آسیمان رو نمی بینم؟

نگاهی به اون رود باریکی که حالا تبدیل به خون شده بودانداخت وجواب داد :

_ این مرز قدیم ساگواره اون طرف نگهبان های زیادی هست مجبور شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

م از این طرف بیاییم.

با هر قدم که روی چمن برمی داشتیم از ریشه های چمن خون بیرون می اومد، از دیدن این همه خون حالم بهم می خورد.

تقریبا ده قدم از اون منظره های چندش آور و ترسناک رد شده بودیم به گفته ی الکس قلعه ای که قصر آسیمان بود تا شهر پنج دقیقه راه بود یعنی قصرش خارج شهر بود.

از دیدن این همه خون اونم یک جا حالت تهوع بدی به سراغم اومده بود نگاهی به آسمون انداختم ظهر بود اما آفتابی توی آسمون دیده نمی شد مردم اینجا انگار از دیدن آفتاب پر مهر خورشید هم محروم بودند.

الکس بیخیال دید زدن اطرافش شد و به سمت قلعه رفت، در واقع ما پشت قلعه ایستاده بودیم نگران بودم می ترسیدم کسی از افراد آسیمان مارو ببینه اون وقت دیگه کارمون تموم بود.

الکس در حال کلنجار رفتن با یکی از سنگ های قلعه بود.

با استرس به سمتش رفتم و وحشت زده زمزمه کردم :

_ چیکار می کنی؟ متوجه نشن!

به سختی سنگ رو کنار زد و جواب داد:

_ نه این تنها راه ورود به قصره باید مخفیانه بریم.

با استرس دست هام رو به گره زدم تموم تنم عرق کرده بود، دست خودم نبود مضطرب بودم اگه الان آرهان بود قلبم با حضورش آروم می گرفت

زیر لب لعنتی فرستادم الکس تقریبا دوتا از سنگ های قلعه رو برداشته بود زیر سنگ ها یک در کوچیک مخفی قرار داشت که حفاظ های آهنی داشت.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و زمزمه کردم :

_ این که قفله!

سر تکون داد و لگد محکمی به در زد که در باز شد؛ حفاظ های آهنی زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

زده بود و این نشون از پوسیده شدن در شده بود به همین دلیل در زود باز شد

الکس وارد شد و منتظر من ایستاد با مکث نگاه کلی به اطراف انداختم و داخل رفتم الکس در رو بست و کنار من ایستاد تو یک اتاق بودیم که سرجمع دومتر هم اندازه اش نبود به شدت تاریک بود و چیزی دیده نمی شد کف پارکت ها و دیوارها قهوه ای رنگ بود، همین چیز خاصی نداشت!

دو جفت ابروهام از تعجب بالا رفت و رو به الکس پرسیدم :

_ اینجا دیگه کجاست؟

یک قدم جلوتر رفتم که پارکت ها زیر پام صدای بدی از خودش تولید کرد

الکس مثل من جلو اومد و جواب داد:

_ صدای پارکت ها رو شنیدی؟ زیر پامون خالیه که به قصر راه داره.

هیجان زده سری تکون دادم الکس زانو زد و قسمتی از پارکت رو اندازه یک مربع بزرگ باز کرد، دوتا میله ی آهنی به سمت چپ و راست پارکت باز شده وصل بود.

الکس خم شد و سرش رو پایین آورد و لب زد :

_ ارتفاعش زیاد نیست اما شاید نتونی بیای پایین.

تند سری به نشونه ی منفی تکون دادم و جواب دادم :

_ نه چرا نتونم می پریم.

با تردید نگاهم کرد

_ باشه پس اول من می رم.

مطمئن نگاهش کردم که مکثی کرد و بدنش رو از پارکت رد کرد و پایین پرید

وقتی صدایی ازش نشنیدم با تردید پرسیدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الکس خوبی؟ چی شد؟

بعد از چند دقیقه صدای آرومش به گوشم رسید.

_ من خوبم بیا پایین.

نفس عمیقی کشیدم و روی زمین نشستم دست هام رو روی پارکت ها گذاشتم و بدنم رو رد کردم نفسم رو توی سینه حبس کردم و خودم رو رها کردم با فرود اومدنم روی زمین از جام بلند شدم و زمزمه کردم :

_ ارتفاع زیادی نبود.

با دقت به اطراف خیره شدم وسط راهروی تنگ و تاریکی بودیم، که سقفش با کاغذ دیوارهای برجسته طرح داده شده بود نصف دیوار هم متشکل از دیوارهای قهوه ای رنگ و نصف دیگه اش باز هم با کاغذ دیوار ی تشکیل شده بود.

شونه ای بالا انداختم و پرسیدم :

_ من واقعا هیچ اطلاع دقیقی از محل شیشه عمر ندارم چیکار کنیم؟

نگاهی بهم انداخت و جواب داد :

_ پیدا می شه هرجا هست می دونم که توی همین قصره.

بعد از اتمام جمله اش به سمت چپ حرکت کرد منم دنبالش راه افتادم قدم هام آروم بود، چون از تاریکی بیش از حد جلوی پام رو نمی دیدم.

ضربان قلبم اون قدر تند بود که کوبش شدیدش رو توی گوش هام می شنیدم.

کم کم با جلوتر رفتنمون مشعل هایی که روی دیوار نصب شده بودند رو می دیدیم اطراف براساس اون ها روشن شده بود.

مشعل ها حالت مستطیلی داشتند که چند شمع رو توی خودشون جای داده بودند و بالای جا شعمی یک مشعل با جاش که شبیه گل بود، نصب شده بود.

تا خواستم قدم بعدی رو بردارم الکس رو پیش خودم ندیدم وحشت زده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اطراف انداختم و آروم صداش کردم.

تا خواستم به عقب برگردم، با چیزی که به سرم خورد چشم هام تار شد و بعدش سیاهی ...

گیج و منگ چشم هام رو باز کردم اولش تار می دیدم و اجسام برا واضح نبود اما کم کم دیدم خوب شد گلوم خشک خشک بود، انگار سال ها آب نخورده بودم سرگیجه داشتم انگار از یک کوه سقوط کرده بودم.

تموم تنم درد می کرد خواستم دست هام رو تکون بدم که هیچ فایده ای نداشت

پاهام هم همین طور بود نگاهی به پاهام انداختم که آه از نهادم بلند شد پاهام و دست هام محکم با طناب سفتی بسته شده بود!

روی صندلی نشسته بودم و طناب رو دور صندلی فلزی پیچیده بودند

تازه موقعیتم رو درک کرده بودم و با بهت به اطراف خیره شده بودم تو ی یک اتاق تقریبا هفت متری بودیم که بیشتر شبیه انباری بود؛ تموم دیو وارها سرخ رنگ به رنگ خون بود که خط های بلند مشکی روشون کار شده بود حتی در اتاق هم سرخ رنگ بود گوشه ای از اتاق هم چند صندلی روی هم تلنبار شده بودند

هیچ پنجره ای توی اتاق دیده نمی شید و تقریبا اتاق نیمه تاریک بود با صدای ضعیفی چشم چرخوندم با دیدن الکس که سمت راست من مثل خودم روی یک صندلی بسته شده بود و از پایین دماغش رو خون خشک شده در بر گرفته بود.

با ترس بهش خیره شدم تموم تنم از استرس یخ زده بود لب هام انگار بهم دوخته شده بودند، فضای سرد اتاق هم حالم رو بدتر می کرد به زور دهن باز کردم و لب زدم :

_ گیر افتادیم، لو رفتیم وای خدای من!

جون کندم تا این جمله رو گفتم حتی فکر این که لو رفته باشیم تنم رو به لرزه می انداخت حتی یک درصد هم فکر کردن به شکست خوردنم دنیا رو برام تیره و تار می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

الکس سرش رو بلند کرد موهاش به هم ریخته روی پیشونیش بود رنگش پریده بود و چشم هاش درد رو فریاد می زد لب باز کرد و با صدا ی خش داری جواب داد :

_ گیر افتادیم ولی لو نرفتیم!

در حالی که برای آزادی دست هام تلاش می کردم متعجب نگاهش کردم

_ چی؟ لو نرفتیم؟

به زور سر تکون داد و بدنش رو تکون داد که از درد صورتش جمع شد

با درد چشم هام رو بستم فقط امیدم به کمک خدا بود، خدا باید رحم م ی کرد یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید من نباید شکست می خوردم با صدای در تند چشم هام رو باز کردم.

تا سرم رو چرخوندم دهنم باز موند لب هام تکون خورد اما چیزی از دهنم بیرون نیومد، روبروی من یک دیو بود درست بود که می دونستم سپاه تحت نظر آسیمان متشکل از دیوهاست اما من تا حالا که از نزدیک ندیده بودم.

قدش بدون اغراق بیش از دو متر و نیم بود جوری که به سقف رسیده بود پوستش برنزه رو به مشکی و کچل بود دوتا شاخ حلقه ای شکل کوچیک هم روی سرش بود، بازوهاش هر کدوم دوبرابر بازوهای انسان های معمولی و لباس هاش متشکل یک تاپ مردانه و یک شلوارک لی پاره بود که بدجور با هیکل بیش از اندازه بزرگش توی ذوق می زد.

به زور آب دهنم رو قورت دادم تو تمام عمرم همچین چیزی رو حتی یک لحظه و توی خواب هم تصور نمی کردم!

نگاه ترسیده ای به الکس انداختم اون مثل من متعجب بود اما نه به اندازه من انگار قبلا این صحنه رو دیده بود و براش عادی بود

بقیه اعضای صورت دیو هم مثل انسان ها بود

دیو دهن باز کرد و داد زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ شما اینجا چه غلطی می کنید هان؟

صداش به شدت ترسناک بود تن صداش بسیار خشن و ته صداش خش دار بود عین این نوارهای خراب حرف می زد.

مثل مته دقیقا روی مغز راه می رفت.

وقتی سکوتمون رو دید جلوتر اومد و دستش روی روی صندلی کوبید و ادامه داد :

_ د بنالید دیگه با شمام!

از صدای بلندش شونه هام بالا پرید

تموم معادلاتم بهم ریخته بود، حالا باید چه جوری از این مخمصه خلا ص می شدیم!؟

می دونستم اگه هویتم لو می رفت باید خودم رو مرده می دونستم

الکس دهن باز کرد و با صدای آرومی جواب داد :

_ ما آدم های خاصی نیستیم شهروند ساگواریم.

دیو نگاه بدی بهمون انداخت و قهقهه ای وحشتناک سر داد از خنده اش موهای تنم سیخ شد.

بعد از اتمام خنده اش خیلی جدی نگاهمون کرد و زیر لب غرید :

_ این چرت و پرت ها فقط به درد خودتون می خوره، اعتراف کنید واسه چی مخفیانه وارد قصر شدید وگرنه هردوتون رو حلق آویز می کن یم شیرفهم شد؟

وحشت زده نگاهش کردم تک تک کلمه هاش قلبم رو به تلاطو می انداخت لب هام می لرزید خدا خدا می کردم که لو نریم.

به سمت الکس رفت و چشم های درشت مشکی رنگش رو خشمگین بهش دوخت و چونه اش رو توی دستش گرفت و فشار داد با ترس نگاهش کردم قدرت دست هاش اون قدر زیاد بود، که صدای ترق استخون چونه ی الکس رو شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم پاهام رو تکون می دادم هیچ جوره نمی تونستم خودم رو آزاد کنم

با صدای سیلی محکمی به صورت الکس خورد سرم رو بالا آوردم تموم ناحیه گونه چپ تا چونه پر خون شده بود با چشم های گشاد شده رو به دیو داد زدم :

_ ولش کن پست فطرت!

با شنیدن صدام دست از سر الکس برداشت و آروم با پوزخندی به سمت من اومد، از پورخند ترسناکش قلب توی سینه ام فرو ریخت.

هیبت وحشت آورش که بالای سرم قرار گرفت بی اراده سرم رو اون طرف چرخوندم لگدی به ساق پام زد که از درد لبم رو محکم گزیدم تموم ناحیه ی ساق پام دچار درد وحشتناکی شده بود از درد پام رو تکون دادم پام به شدت تیر می کشید دردش تا مغزم رسوخ کرده بود.

دیو ازمون فاصله گرفت و خشمگین تر فریاد زد :

_ لعنتی ها جون بکنید و حرف بزنید ...

یک دفعه چشم های ترسناکش رو در حدقه چرخوند و لب های درشت و زخمتش رو از هم باز کرد و ادامه داد :

_ هی نکنه شما جاسوسید؟

الکس با شنیدن این حرف سریع سرش رو بلند کرد و جواب داد :

_ دست از سر ما بردارید ما نه جاسوسیم نه کاری به کار شما داریم بزارید بریم!

دیو این دفعه به سیم آخر زد و به طرف الکس حمله ور شد با لگد و مشت به جون الکس افتاد ناله های ضعیف الکس اعصابم رو به هم می ریخت اون مثل داداشم بود ما همه خانواده بودیم.

با تموم توانم صندلی رو به جلو کشیدم یک سانت جلوتر رفت با صدای قژ مانند صندلی روی سطح صاف زمین دیو دست از سر الکس برداشت و به سمت من برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چه غلطی می کنی؟

موهام رو که روی صورتم ریخته بود با تکون دادن سرم موهام رو به عقب روندم و زمزمه کردم :

_ لعنت بهت بزار ما بریم وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

با اتمام جمله ام جری تر شد و سیلی محکمی به گونه ام زد مزه خون رو توی دهنم احساس می کردم

_ دهنت رو ببند شما هیچ کاری نمی تونید بکنید همین الان می تونم دستور بدم شمارو بکشن واسه من که کاری نداره.

گرم شدن گونه ام حس بدی رو بهم القا می کرد حالم از مزه ی گس خون بهم می خورد

الکس که در اثر ضربات صندلی اش سقوط کرده بود، به زور خودش رو کمی بالا کشید و با صدای ضعیف و بی جونی لب زد :

_ من باید ولیعهد رو ببینم.

دیو تمسخر آمیز نگاهش کرد و جواب داد :

_ واسه چی باید ولیعهد به خودشون زحمت بدن و بیان پیش شما؟ شوخی قشنگی بود من می رم و نیم ساعت دیگه شما که در هر صورت کشته می شید شاید با اعتراف کردن مرگ کم دردی رو تجربه کنید.

چندش آمیز نگاهش کردم مرگ؟ شکست؟ اونم در این وضعیت این قدر تحقیرآمیز؟ هرگز من نباید تن به این بی خفتی می دادم باید نجات پیدا می کردیم من نمی خواستم الان و در همچین وضعیتی بمیرم با یادآوری جمله آخر الکس چشم هام گرد شد و سرم رو طوری به سمتش چرخوندم که گردنم درد گرفت.

_ الکس؟ واسه چی اون جمله رو گفتی؟ اصلا می فهمی چی می گی؟ منظورت از ولیعهد پسر آسیمانه؟ اون رو که خبر کنه کارمون تمومه!

وقتی جوابی ازش نشنیدم نگران با صدای بلندتری ادامه دادم :

_ الکس خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی بعد صدای خش دارش به گوشم رسید

_ خوبم چیزی نیست تو از چیزی خبر نداری، تیارا الان فقط باید از این جا نجات پیدا کنیم نیم ساعت بیشتر هم وقت نداریم ...

مکثی کرد و کلافه ادامه داد :

_ لعنتی نیروی کافی هم برای تبدیل شدنم به شیر ندارم.

گیج نگاهم رو ازش گرفتم باید راهی باشه حتما راهی هست با دردی که توی پام پیچید آخی زیر لب گفتم تموم بدنم خشک شده بود.

احساس درد رو در نواحی مچ دست هام حس می کردم مدت ها بود با طناب بسته شده بودند و این چیز طبیعی بود.

نیم ساعتی بود که با خودمون کلنجار می رفتیم، افکارم مدام بالا و پایین می شد هر لحظه ممکن بود اون دیو برسه و اون وقت معلوم نبود چی پیش بیاد

یک دفعه با جرقه ای که به ذهنم خورد تند نگاهم رو به سمت طناب ها سوق دادم من جانشین پادشاه بودم یک سری قدرت داشتم اون وقت نتونم خودم رو از دست این طناب ها نجات بدم؟

با این که هنوز کاملا قدرت هام نشناخته بودم اما مطمئن بودم قدرت های دیگه ای هم هست تا بهمون کمکی بکنند؛ نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان سر بلند کردم من باید موفق شدم یک لحظه چشم های منتظر آدینا، لبخند تاروین، شرمندگی و پشیمونی اورسین، چشم های مطمئن پادشاه نگرانی های سارمین و مهم تر عشقم به آرهان جلوی چشم هام جون گرفت بخاطره تک تک اون افراد بخاطره عشق بی اندازه ام به تک تکشون باید زنده می موندم و ثابت می کردم که می تونم من نباید امیدشون رو نا امید می کردم.

با یادآوری این جملات اعتماد به نفسم بالا رفت و چشم هام رو بستم و زیر لب آروم زمزمه کردم :

_ خدایا کمکم کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که دقیقا نمی دونستم باید چه قدرتی رو توی وجود خودم جست و جو کنم اما باید تلاش خودم رو می کردم.

خالی کردن ذهنم از اتفاق های اخیر سخت اما شدنی بود

کم کم سیاهی تموم ذهنم رو در بر گرفت و فقط یک نقطه روشنایی مربوط به قدرتم روشن موند

احساس سر شدن رو توی نواحی دست هام حس می کردم به خصوص کنار انگشت هام و ناخن هام بدجور درد می کرد

کمی بعد دردم آروم گرفت و دست هام به حالت اولیه خودش برگشت ناخودآگاه دستم رو تکون دادم، که با خوردن یکی از ناخن هام به کف دستم درد سراسر کف دستم رو گرفت متعجب از این حالت سرم رو چرخوندم که با چیزی که دیدم سرجام خشکم زد چشم هام تا آخرین درجه گشاد شده بود.

تموم ناخن های انگشت های کشیده ام حدودا پنج سانتی رشد کرده بود و برندگیش تقریبا خوب بود.

با تموم وجودم لبخندی زدم قلبم محکم می کوبید، با یادآوری این که وقت زیادی نداریم سریع یکی از ناخن هام رو روی طناب کشیدم طولی نکشید که طناب ها بعد از چندبار کلنجار رفتن باز شدند.

به کارم سرعت دادم و طناب های پاهام رو هم به همین ترتیب باز کردم وقتی تموم طناب ها رو باز کردم و از جا بلند شدم حس آزادی بهم دست داد، با شوک نگاهی به دست هام انداختم این ناخن های تیز و برنده در عرض یک ثانیه این قدر رشد کرده و بالأخره طناب روپاره کرده بودند.

با به یاد آوردن موقعیتم فرصت فکر کردن به قدرت تازه کشف شده ام رو از دست دادم و وحشت زده نگاهی به اطراف انداختم الکس هنوز رو ی زمین افتاده بود و زیرلب ناله های ضعیفی می کرد، به سمتش دویدم درد طاقت فرسایی که توی پام بود قدرت درست راه رفتن رو ازم گرفته بود کنار لبم سوز می داد کنارش زانو زدم و تکونش دادم

_ الکس، الکس خوبی؟ توروخدا پاشو باید بریم قبل از این که بیان سر

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتمون!

با شنیدم صدام متعجب نگاهش رو بهم دوخت آب دهنم رو به زور قورت دادم و طناب هایی که دور الکس بسته شده بودند رو باز کردم

بعد از باز کردن طناب ها به زور دستش رو روی دیوار گذاشت و از جا بلند شد، تموم صورتش پر از رد خون بود زیر چشمش کبود شده بود و لباس هاش خاکی بودند با صدای پایی از بیرون اتاق با ترس به هم دیگه نگاه کردیم.

پیشونیم از ترس عرق کرده بود تنم از ترس در حال منجمد شدن بود الکس با درد کمی خودش رو جلو کشید و لب زد :

_ تیارا زمان رو توقف کن.

تو این بلبشوی اطرافم به طرف در قدم برداشتم و بدون این که نگاهی بهش بندازم با ترس جواب دادم :

_ چی می گی؟ منظورت رو نمی فهمم!

چشمش کبودش که بر اثر ضربه نیمه باز بود رو بهم دوخت و با تن صدا ی بلندتری ادامه داد :

_ پدرت، پدرت قدرت توقف زمان رو داره حتما تو هم داری زود باش دختر زود باش تا نیومده!

فرصت تجزیه و تحلیل حرف های الکس رو نداشتم

نفس عمیقی کشیدم و درست وقتی که چرخش دسته ی در رو شنیدم زمزمه کردم :

_ متوقف کردن زمان!

یک دفعه انگار نیروی عجیبی از بدنم خارج شد و سراسر اتاق رو فرا گرفت دیگه صدایی از بیرون اتاق شنیده نمی شد، الکس کنار دیوار ای ستاده بود و با درد روی شکمش خم شده بود و اخم هاش توهم بود به خودم اومدم وقت زیادی نداشتیم دستم رو روی دیوار گذاشتم و به سمت اون قسمتی که چند خرت و پرت جمع آوری شده بود رفتم تند

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی هارو کنار زدم با خوردن تیزی صندلی به زخم کف دستم از درد لبم رو گزیدم آه عمیقی کشیدم و بی توجه به سوزش دستم با دیدن تبر بزرگی که اون زیر قایم شده بود چشم هام برق زد، سریع برداشتمش و درست در همون لحظه صدای چرخش دسته ی در رو برای دومین بار شنیدم آره درست بود زمان برای دو دقیقه متوقف شده بود الکس سریع به سمتم اومد و لب زد :

_ تبر رو بده بهم پشت در می ایستم داخل اومد از پشت می زنمش تو هم جهت مخالفت من بایست.

سری تکون دادم و به سمت چپ دویدم همون لحظه دیو وارد اتاق شد با دلهره دست هام رو مشت کردم هیکلش حتی از پشت هم رعب انگیز بود با دیدن جای خالیمون انگار به شدت جا خورد، چون از ته دل نعره ای زد و تا خواست به سمت در برگرده الکس تبر رو بلند کرد و محکم به ناحیه ی بین کمر و پهلوش ضربه ای زد

خون از توی کمرش فواره زد نعره ی بلندی زد اما انگار سخت جون تر از این حرف ها بود؛ چون هنوزم سرپا ایستاده بود اون لحظه نمی دونم چطوری جلو رفتم و روبروش ایستادم و قبل از این که به خودش بیاد ضربه ای به شکمش زدم مهلت ندادم و پشت سرهم ضربه می زدم اون هم نامردی نکرد و به پای آسیب دیده ام ضربه ای زد، از درد یک لحظه چشم هام سیاهی رفت اما سریع به خودم مسلط شدم و این بار با گرفتن دستش یک دور چرخوندمش و بعد محکم با اون یکی پام به کمرش زدم دیگه مقاومت نکرد و نقش بر زمین شد ناله های بلندش اتاق رو گرفته بود

با کشیدن آستین لباسم توسط الکس نگاهم رو از اون موجود مفلوک گرفتم و از اتاق بیرون اومدم

قدم هامون خیلی آهسته برداشته می شد الکس ایستاد و دم گوشم پچ پچ وار لب زد :

_ من می دونم محل مخفی شیشه عمر کجاست بدو بریم.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چی؟ تو می دونستی؟

کلافه به اطراف نگاهی انداخت و جواب داد :

_ آره خب آرهان بهم گفته بود تا خواستیم بریم اون دیو گیرمون انداخت، حالا باید زود بریم تا کسی نیومده.

بی توجه به درد پام قدم هام رو تندتر کردم و دنبالش راه افتادم از اون راهروی تنگ و باریک در اومده بودیم و حالا دقیقا وسط راهروی دایره ی شکل عریضی بودیم

تموم دیوارهای اطرافم با پرچم های کوچیک مشکی رنگ که نماد اسکلت رو روشون پر بود مکثی کردم و سرجام ایستادم من باید می دیدمش ایـ ن حق من بود، مطمئن از تصمیمم سری تکون دادم و رو به الکس زمزمه کردم :

_ می خوام آسیمان رو ببینم.

با شنیدن صدام ایستاد و به سمتم گرفت ناباور نگاهم کرد لب زخمی شده اش رو بالا داد.

_ چی؟ اون وقت که همه چی لو می ره مگه مارو ببینه دیگه می ذاره از دستش فرار کنیم!

پوف آرومی کشیدم تا حدودی حق با الکس بود اما من این ریسک رو م ی پذیرفتم

_ این قدر نگران نباش قرار نیست اون متوجه بشه که من دیدمش فقط از دور می خوام ببینمش، می خوام کسی رو که قراره زندگیش رو نابود کنم ببینم!

وا رفته و مستأصل نگاهم کرد نگاهی به ناخن هام که حالا به حالت اولیـ ه خودشون برگشته بودند انداختم آه عمیقی کشیدم احساس مبهمی داشتم قلبم ندای یک اتفاق بد رو می داد، رد خون رو روی دست هام پاک کردم لبم باد کرده بود و خیلی درد می کرد

پنجره های کوچیک مستطیل شکلی هم بعضی جاهای دیوار کار شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند که فقط نور ضعیفی رو از بیرون توی سالن پخش می کردند

دستم رو روی دیوار زبر و زخمت دیوار گذاشتم سمت چپمون یک در قهوه ای رنگ وجود داشت، که نیمه باز بود کنجکاوانه یک تای ابروم رو ب الا انداختم صدای ضعیفی از اون اتاق به گوش می رسید.

یک قدم، دو قدم، سه قدم و نهایتا خودم رو به در اتاق رسوندم الکس خودش رو به من نزدیک و لب زد :

_ براچی ایستادی؟

بدون این که بهش جواب بدم یا به ریتم غیر طبیعی قلبم توجه کنم سرم رو کنجکاوانه از توی در نیمه باز شده رد کردم عرق سرد رو روی پیشونی م احساس می کردم، اصلا نمی دونستم چه حسی من رو به سمت این اتاق می کشوند اما حس می کردم چیز خوبی در انتظارم نیست حس غریبی سراسر وجودم رو گرفته بود.

صدای ضعیف از توی اتاق حالا قوت گرفته بود به نظر می اومد که دونفر در حال بحث کردن بودند دیدم خیلی خوب نبود و بدتر از همه م ی ترسیدم متوجهم بشن.

کمی که سرم رو بیشتر داخل بردم نگاهم به یک آقا خورد که قد کوتاهی داشت و پشت به من ایستاده بود از لباس هاش می شد حدس زد از دربار آسیمان باشه، اما به اون یکی دید خوبی نداشم اما صداش، صداش عجیب آشنا می زد اون مرد جلو رفت و با تقریبا بلندی گفت :

_ عالی جناب ازتون خواهش می کنم قبول کنید امپراطور رو عصبانی نکنید!

هیجان زده یک تای ابروم رو بالا انداختم اون مرد قد کوتاه اون پسر رو که بهش دید نداشتم عالی جناب خطاب کرده پس حتما فرد مهمی بود

اون پسر بالاخره به حرف اومد و داد زد :

_ ولم کنید چرا نمی فهمید من هیچ علاقه ای ندارم که به این جشن بیام و جانشین امپراطور شماها بشم اون فرد به اصطلاح پدر واسه من پدری نکرده، که حالا بخوام براش پسری کنم و جانشین حکومتش بشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

من این صدا رو می شناختم این صدا صدای کسی بود که با به یاد آوردن تن صدای مردانه اش لالایی شب هام بود نه این امکان نداشت این صدا این لحن حرف زدن فقط یک تشابه بود فقط یک تشابه!

بی اختیار یک قدم عقب رفتم انگار توی یک چاه عمیق دست و پا می زدم احساس خفگی می کردم بی اراده دست دراز کردم و در اتاق رو باز کردم خوشبختانه صدایی از خودش تولید نکرد

اون پسر با صدای آشناش حالا دقیقا تو تیررس من بود

روبروی پنجره ایستاده بود پاهام بی حس شده بود قلبم، قلبم حالش توصیف کردنی نبود این نحوه ایستادن این ژست خاص فقط متخص یک نفر بود!

راه نفسم بسته شده بود سینه ام خس خس می کرد چشم هام دو دو می زد و با برگشتنش به سمت من و رو گرفتنش از پنجره تیر آخر به قلبم زده شد و احساس کردم روح از تنم جدا شد.

دستم از روی دیوار شل شد و افتاد هاله ای از اشک دیدم رو تار کرده بود چرا؟ چرا باید الان اتفاق می افتاد؟ چرا باید می فهمیدم؟ چرا حس می کنم تا مردن فاصله ندارم؟ چرا احساس می کنم این صحنه داره جیگرم رو آتیش می نه؟ کلمات توی ذهنم ردیف نمی شدند مغزم هنگ کرده بود، قدرت پردازش نداشت نمی دونم چطور شد اما با صدای که خودم به زور می شنیدم بی دلیل اسمش رو زمزمه کردم :

_ آرهان!

صدام انگار از ته چاه در می اومد برای اولین بار تو عمرم حس می کردم دیگه امیدی برای زندگی ندارم احساس می کردم دیگه پناهی برای شب های تنهاییم ندارم.

صدام رو شنید آره شنید؛ چون همیشه می گفت وقتی که صدام بزنی وقتی که اسمم رو به زبون بیاری بی برو و برگرد کنارت میام فقط کافیه بخوای کنارت باشم تموم این حرف ها انگار برام رنگ باخته بودند دیگه درد پام و صورتم به چشم نمی اومدند اصلا دیگه چه اهمیتی داشت که

رمان بازار
romanbazar.ir

زنده بمونم؟ وقتی که آرهان با این لباس های فاخر ادعای پسر بودن کس ی رو می کرد، که من می خواستم تا دقایقی دیگر به زندگیش پایان بدم!

با بهت نگاهم می کرد پر درد نگاهم می کرد ناباوری توی صورتش موج م ی زد هیچ توجهی به اون مرد قد کوتاه نداشت فقط خیره من بود و من حالم توصف کردنی نبود، ذهنم درهم برهم بود باور نمی کردم نمی تونستم باور کنم این مرد روبروم مرد رویاهام کسی که عاشقانه دوسش دارم آرهان باشه خدایا کاش این یک خواب بیشتر نبود، سیب گلوم مدام جا به جا می شد فقط خدا می دونست که چقدر این لحظه ها برام سخت گذشته بود.

نفسم رو به زور بیرون دادم نفسی که یک لحظه آرزو کردم بند بیاد و دی گه این لحظه ها رو به چشم نبینم.

انگار همه ی دنیا برام ایستاده بود با یک قدم جلو اومدن آرهان منم یک قدم عقب رفتم لب هام از بغض می لرزید اشک توی چشم هام هر لحظه بیشتر می شد، هنوزم باورم نمی شد فکر می کردم دارم خواب می بینم جملات آرهان از بدو آشنایی تو ذهنم تکون می خوردند و هر لحظه بی شتر دیوونم می کردند.

«دل می رود ز دستم صاحب دلان را»

«تو به این جا پابندم کردی تیارا»

« من از تو آرامش می گیرم»

«رنگ چشم هات خیلی خاصه»

« دل تنگی چکارها که نمی کنه»

«تنهایی دیگه خوب نیست تو آرامش منی»

«معنی دوست داشتن رو با تو فهمیدم»

«بیشتر از همه چیز و همه کس برام ارزش داری»

«عاشق همین شیطنتم»

رمان بازار
romanbazar.ir

«رنگ چشم هات خیلی خاصه»

«چرا نمی خندی تو که می دونی با هر خنده ات دل من بیشتر می ره»

از هجوم خاطرات و جمله های عاشقانه اش توی ذهنم به مرز جنون رسیده بودم، یعنی اون همه حس عاشقانه اون همه خاطره دل انگیز همش بازی بود آرهان چیکار کرده بود خدایا دروغ گفته بود دروغی که باورش برام از سخت هم سخت تر بود.

آرهانه این امکان نداشت چقدر دلم می خواست تموم این این ها خواب بیشتر نباشه و بعد همه چی مثل اول باشه؛ قطره های اشک گونه ام رو خیس کرده بودند بغضم تاب نیاورد و شکسته بود.

آرهان جلو اومد و نگاه سرزنش گری به الکس انداخت آره الکس پاک حضورش رو فراموش کرده بودم الکس هم می دونست حقیقت رو می دونست و بهم نگفت آرهان تموم حرف های در مورد شغل و خانوادش دروغ بود و من چه ساده لوحانه دروغ هاش رو باور کرده بودم، پوزخند زدم موهاش روی پیشونیش بهم ریخته بود و کاسه ی چشم هاش قرمز شده بود.

نگاهش پر از ترس و شرمندگی بود ترس از چی؟ ترس از دست دادن من ؟ پوزخندم پررنگ تر شد اون مگه اصلا به من حسی داشت؟ حسش راست بود؟ نه باور نمی کردم همش بازی بود!

اون قدر عقب رفتم که کمرم به دیوار پشت سرم خورد حالا دقیقا در دو قدمی من بود دستش رو بالا آورد و خواست بازوم رو بگیره که با صدای بلندی غریدم :

_ بهم دست نزن!

مستأصل و کلافه پوفی کشید از حرص دندون سابیدم هنوز باورم نمی شد ای کاش خواب بود ای کاش ...

با سر و صدای ضعیفی که از طرف راست به گوشم رسید وحشت زده سرم رو بالا آوردم.

آرهان ازمون فاصله گرفت و به اون سمت دوید ضربان قلبم نامنظم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم برنامه هام بهم ریخته بود، الکس به سمتم اومد در اثر لگدهایی که خورده بود با اخم قدم بر می داشت با استرس دست هام رو به هم گره زدم لب هام از درد درست روهم نمی ایستادند هنوز هنگ بودم مغزم متوقف بود.

_ برید زود باشید زود!

با شنیدن صدای پر استرس آرهان سرم رو بلند کردم نفس نفس می زد و صورتش آشفته بود.

الکس اخمش رو بیشتر کرد و لب زد :

_ چی شده آرهان؟

در حالی که نگاهش عقب رو رصد می کرد جواب داد :

_ پدرم، پدرم فهمیده شما اینجایید زود باشید برید تا نیومده خواهش م ی کنم!

با بهت نگاهش کردم خدایا فقط همین رو تو این اوضاع کم داشتم به زور آب دهنم رو قورت دادم آرهان مدام اطراف رو می پایید و اصرار م ی کرد که از اون جا بریم در نهایت الکس نگاهش رو به سمتم سوق داد و زمزمه کرد :

_ باید بریم باید اون شیشه عمر رو بشکنی تا دیر نشده.

پاهای بی حسم رو به زور جلو بردم با ایستادن آرهان روبروم بی حس نگاهش کردم نگران لب زد :

_ من باید برات توضیح بدم زود قضاوت نکن!

از خشم دست هام رو مشت کردم

_ چیزی برای توضیح دادن نیست!

با شنیدن هیاهویی که هرلحظه بهمون نزدیک تر می شد، یک قدم عقب رفتم الکس به سمتم اومد و چشم هاش رو بهم دوخت و پرسید :

_ کجا می ری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه بهت زده ام رو ازش گرفتم و جواب دادم :

_ دیگه هیچی برام مهم نیست می خوام برم، بر می گردم به سایوان.

چشم های گشاده شده اش رو در حدقه چرخوند و با صدای بلندی داد زد :

_ چی؟ چی می گی؟ این حرف ها چه معنی داره به این زودی هدفت رو فراموش کردی؟

حرف هاش منطقی بود و خودم هم قبولشون داشتم اما من با فهمیدن هویت واقعی آرهان با فکر این که بازی خوردم خیلی احمقانه می خواستم هدفم رو به دست بادها بسپارم پر درد چشم هام رو بستم توی بد موقعیتی گیر افتاده بودم یک لحظه ذهنم تک تک اون افرادی اعم از خانواده ی سارمین تک تک اون افرادی که بی گناه کشته شدند، جلوی چشم هام جون گرفتند من کجا می خواستم برم؟ یعنی من این قدر ضع یف النفس بودم؟ من اومده بودم که پایان بدم به هرچی که بدی نام داشت من اهل پاپس کشیدن نبودم

بخاطره نور کم سالن سایه هایی دیده می شد پرچم های روی دیوار تکون های آرومی می خوردند هیچ نگاهی به آرهان نداختم اون من رو بازی داده بود عشقم، نفسم کسی با جون و دل می پرستمش من رو بازیـ چه ی خودش کرده بود هزارتا دروغ بهم گفته بود.

الکس آستین لباسم رو کشید و لب زد:

_ زود باش بریم مکان اون شیشه عمر خیلی هم از این جا دور نیست.

اما من مردد بودم کسی که من می خواستم زندگیش رو نابود کنم پدر آرهان بود یعنی من باید پدر آرهان رو می کشتم بد موقعیتی بود خیلی بد بی اراده نگاهم به سمتش چرخید انگار اون هم مثل من شوکه بود.

نزدیکم شد و روبروم ایستاد چند ثانیه خیره به صورتم بود صورتی که شک نداشتم رنگش همانند گچ سفید شده بود البته اگه کبودی هارو فاکتور بگیرم

_ می دونم فکر می کنی بازیت دادم و بهت دروغ گفتم می دونم دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

برات ارزشی ندارم؛ اما بخاطره من هدفت رو فراموش نکن من از اون پدر خیری ندیدم تموم زندگیم با دروغ و پلیدی سپری شده بخاطره من تردید نکن اون فقط اسما پدر منه رسما هیچی نیست!

چیزی نگفتم نمی خواستم باهاش حرف بزنم شدیدا ازش دلخور و ناراحت بودم؛ جوری که به بخشیدنش شک داشتم اون من رو به همه چ ی بدبین کرده بود من با دیدنش تو این وضعیت صدای شکستن قلبم رو شنیده بودم.

نگاهش کردم و یک قدم عقب رفتم نگاه عاشق و شرمنده اش رو دیدم و ازش رو گرفتم ازش رو گرفتم تا باز نگاهم به دو گوی عسلیش نیفته و دلم بلرزه دیگه این لرزش رو نمی خواستم این عشق برام رنگ باخته بود ، ندای قلبم هنوز از رنگ باختن این عشق مطمئن نبود اما من مصرانه پا ی حرفم ایستاده بودم انگار اون شخصیتم که خبری از دل رحمی و زود بخشیدن نداشت خودش رو نشون داده بود!

همراه الکس قدم برداشتم خبری از اون مرد قد کوتاه نبود شاید هم خودش آسیمان رو خبر کرده بود

تموم تنم از استرس گر گرفته بود قطرات درشت عرق رو روی ستون فقراتم قشنگ می شد حس کرد

بغضم هنوز بخاطره آرهان توی گلوم سنگینی می کرد.

یک قدم دیگه جلو همراه الکس جلو رفتم

_ هدفت رو فراموش نکن، فراموش نکن که بخاطره چی اینجایی تو قراره که یک ملت رو زیر و رو کنی.

با اتمام جمله آرهان یک قدم دیگه برداشتم این لحن پر از شرمندگی آرهان لحنی که بوی ترس می داد برای اولین بار بود که از آرهان می شنی دم.

تا سر بلند کردم صدای چند نفر رو شنیدم که هرلحظه به ما نزدیک تر م ی شدند سرم رو برگردوندم و نگاهی به آرهان انداختم با نگاهش التماس می کرد، که از اون جا برم پوزخندی زدم و سری به نشونه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

افسوس تکون دادم.

الکس پر استرس لب زد :

_ بشمار سه بدو دنبالم!

نگاه نگرانم رو ازش گرفتم و به یک ثانیه نکشیده به طرف چپ دویدم صورتم ازدرد پام جمع شده بود الکس هم وضعیت من رو داشت

همون لحظه وارد راهروی باریکی شدیم فضاش تاریک بود و دیوارش همون کاغذ دیوارهای برجسته رو داشتند روی زانو خم شدم و نفس عمیقی کشیدم الکس سرش رو به دیوار تکیه داده بود و نفس نفس می زد.

_ آرهان گفت همین راهرو رو باید تا ته بریم بعد به چپ بپیچیم.

دستی توی موهای بهم ریخته ام کشیدم و سوالی نگاهش کردم

پوفی کشید و در حالی که خودش رو صاف می کرد ادامه داد :

_ اون مکان شیشه عمر رو به من گفته بدون کمک اون فهمیدنش امکان پذیر نبود.

یک خورده نگاهش کردم گیج شده بودم آرهان خودش با زبون خودش مکان شیشه عمر پدرش شیشه عمری که با شکستنش عمر پدرش هم به پایان می رسید، به من گفته بود!

لب هام رو برچیدم و آه خسته ای کشیدم من از آرهان بازی خورده بودم و این چیزی رو عوض نمی کرد قلب من شکسته بود به اعتمادم خیانت شده بود با جلو رفتن الکس منم با قدم های آروم دنبالش راه افتادم

اون راهروی تنگ باز هم ادامه داشت اما طرف چپ یک میانبر وجود داشت و ما وارد اون شدیم زمین اونجا برخلاف بقیه جاها مثل سطح خیابون بود و حتی آسفالت نبود، دیوارهاش هم هیچ کاشی کاری و کاغذکاری نشده بود خاکی و ناهموار مثل زمین بود.

سقف کوتاهی هم داشت که مطمئنا هیکل غول مانند سربازهای آسیمان از این جا به زور رد می شدند.

خواستم قدم دیگه ای بردارم که با ایستادن الکس و چسبیدنش به دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش کردم.

در حالی که زیر چشمی جلو رو نگاه می کرد آروم لب زد :

_ اون جا یک در هست که دوتا دیو دارن ازش نگه داری می کنن، حتما محل همون شیشه عمره!

با هیجان لب گزیدم و کنار الکس مماس با دیوار ایستادم درست همون جایی که ایستاده بودیم دو قدم جلوتر این خاکی تموم شد بعد یک محوطه کوچیک متشکل از همون پارکت ها ادامه داده می شد که یک در کوچیک قهوه ای رنگ که رنگش هم کمی پریده بود وجود داشت، که دوتا دیو نیزه به دست کنارش ایستاده بودند.

لبم رو به دندون گرفتم و نگاهم رو به سمت الکس سوق دادم و زمزمه کردم:

_ چجوری بریم داخل اتاق؟

بی حرف نگاهم کرد و حالت متفکری به خودش گرفت

_ اگه آرهان بود می تونست دست به سرشون کنه اما اگه اون غیب بشه بیشتر مشکوک می شن بهمون.

دندون هام رو روی هم فشار دادم و غریدم :

_ من احتیاجی به کمک آرهان ندارم!

ابروهاش رو در هم گره زد و جواب داد :

_ اگه اینجاییم اگه به این زودی مکان شیشه عمر رو فهمیدیم، بخاطره آرهانه تو این موقعیت وقت توضیح ندارم اما زود قضاوت نکن آرهان بخاطره تو پا رو خیلی چیزها گذاشته

ازش رو گرفتم نمی خواستم این پا گذاشتن آرهان روی پدرش رو نمی خواستم من فقط صورت مسئله رو می دیدم، فقط همین و نمی خواستم چیز دیگه ای به چشمم بیاد خشمم شعله ور شده بود که از قضا روش کننده اش هم آرهان بود.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باید حواسشون رو پرت کنیم

با اطمینان نگاهم کرد و بعد سنگ کوچکی که کناره ها افتاده بود رو برداشت و محکم به دیوار زد

زود نگاهم رو به سمت دیوها سوق دادم هر دو هول شده بودند، یکی از دیوها داشت به طرف ما می اومد با استرس خودم رو توی شکافی که توی دیوار ایجاد شده بود مخفی کردم الکس هم طبق نقشه باید اون دیو رو دست به سر می کرد؛ اون شکاف چند قدم دورتر از الکس بود و من جلوتر بودم اما اطمینان داشتم که از پس خودش بر میاد.

با اضطراب زمین رو ضرب گرفتم وای خدا حالا باید با این دومی چکار می کردم، دست بلند کردم و عرق پیشونیم رو پاک کردم.

ناخودآگاه دست بردم و سنگ های یاقوت کبود و سنگ بی نهایت روح رو بیرون آوردم بی نهایت روح به رنگ قرمز در اومده بود هر دو رو بهم نزدیک کردم و لب پایینم رو داخل دهنم فرو بردم.

به خاصیت عجیب و ماوراییشون اطمینان داشتم هر دو به هم چسبوندم بعد از چند ثانیه نوری درست مثل صاعقه مثل ضربان قلب رو ی دستگاه برای بیماران از سنگ ها تولید شد، نوری سبز رنگ که یک خط صاف عمودی داشت حدس زدن این که این خط تماما از برق بود زیاد سخت نبود وقتی سنگ ها رو راست کردم اون خط نوری هم تکون خورد و دقیقا روی دیو تنظیم شد.

سنگ ها رو محکم تر به هم زدم که صدا دادند و بعد خط سبز رنگ مثل صاعقه به دیو خورد، دقیقا وسط قلبش چند ثانیه بعد اون دیو نقش بر زمین شد اون خط برقی کار خودش رو کرده بود.

نفس راحتی کشیدم و بدون معطلی از شکاف بیرون اومدم نباید وقت رو تلف می کردم.

الکس هم لنگان لنگان به سمتم اومد گردنش شکاف کوچیکی برداشته بود که ازش خون می اومد.

سنگ ها رو سریع سرجاشون برگردوندم و پرسیدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چی شده؟

قیافه ی خسته اش بهم دوخت و جواب داد :

_ چیزی نیست کارش رو ساختم.

به در اتاق اشاره ای کردم که سری تکون داد و دنبالم اومد.

دستم رو به طرف در بردم چوبش زنگ زده بود و می شد باچند لگد بازش کرد ولی ممکن بود صدایی ایجاد بشه و متوجه بشن در رو هل دادم، اما باز نشد دوتا دستگیره طلایی رنگ هم روی در وجود داشت دستگیره ها رو تکون دادم که در با صدای تیکی باز شد نگاهی به الکس انداختم و داخل رفتم تا سرم رو بلند کردم دهنم از تعجب باز موند سرجام خشکم زده بود قدرت تجزیه و تحلیل اطرافم رو نداشتم اما با یـ ادآوری این که وقت زیادی نداریم به خودم اومدم تموم دیوارها ساده و خاکستری رنگ بودند، سقف شکاف های کوچیکی داشت تا اینجا همه عادی بود اما اون چیزی که من متعجب کرده بود این بود که سرتاسر اتاق که حدود هفتاد متر عرضش بود رو قفسه های بزرگی تشکیل داده بودند، که لب تا لب پر از شیشه بودند شیشه هایی هم اندازه کف دست مستطیل شکل که داخلشون یک ورقه کوچیک بود. شیشه ها جوری کنار هم چیده شده بودند که دیگه قفسه ها جایی برای تنفس نداشتند

باورم نمی شد، باورم نمی شد که فقط یک قدم یک قدم تا نابودی این طلسم لعنتی فاصله داشتم همین یک قدم آینده و زندگیم رو رقم می زد

شونه هام رو بالا انداختم و زمزمه کردم :

_ شیشه عمر آسیمان که قطعا بین شیشه عمرهای بقیه دیوها نیست تو ا ین اتاق هم به جز این قفسه ها چیزی نیست!

الکس مشغول بررسی اطراف شد و جواب داد :

_ نمی شه که باید یک جا باشه.

با دیدن گردن پر خونش قلبم پر درد شد اون بخاطره من به این روزه افتاده بود، الکس رفاقت و برادریش رو در حق من تموم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمالم رو از جیبم در آوردم و به سمتش گرفتم سوالی نگاهم کرد که به گردنش اشاره ای کردم چشم های مشکی رنگش پر از قدردانی شد و بعد از گرفتن دستمال لب زد :

_ ممنونم خواهری.

با سوزش چشم باد کرده ام لب گزیدم هردومون وضعمون داغون بود شا ید هم هر سه مون من از حال آرهان خبر نداشتم نمی دونستم اون هم وضعش مثل من بود، نیشخندی روی لبم شکل گرفت من الان فقط حس یک عروسک بازیچه رو داشتم که آرهان باهاش بازی کرده بود.

با جرقه ای که تو ذهنم خورد تند سرم رو برگردوندم

_ الکس شاید زیر این پارکت ها خبرایی باشه!

یک تای ابروش رو بالا انداخت و با تعجب نگاهم کرد

کف زمین زانو زدم حدسم درست بود زیر پارکت ها توخالی بود براساس تجربه هام حدس این که زیر پارکت ها خالی باشه زیاد کار سختی نبود پارکت خاکستری رنگ رو محکم فشار دادم که از صدایی از خودش تولی د کرد، طولی نکشید که سطح زیری پارکت برعکس شد و سطح بالایی و صاف جاش رو گرفت یک صندوقچه دقیقا زیر سطح زیری این پارکت بود صندوقچه قدیمی کوچیک حنایی رنگ بدون هیچ نقش و نگاری که قدرت تخمین زدن قدیمی بودنش رو نداشتم اما مشکل این جا بود که صندوقچه قفل بود و کلیدش هم اینجا نبود از جا بلند شدم و پوف عصب ی کشیدم.

_ تو این صندوقچه شاید چیزی باشه وگرنه این قدر ماهرانه پنهانش نم ی کردند اما کلیدش ...

حرفم رو ادامه ندادم و عصبی تر از همیشه نگاه دیگه ای به اطراف انداختم هرلحظه امکان سر رسیدن اون غول های بی شاخ و دم و آسیـ مان وجود داشت، اون وقت دیگه همه چی تموم بود!

_ تیارا این جای کلید نیست!

با شنیدن صدای الکس سریع به سمتش برگشتم و جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ چی؟

صندوقچه رو به سمتم گرفت و ادامه داد :

_ اول به نظر میاد که با کلید باز بشه اما این صندوقچه با کلید باز نمی شه با اثر انگشت باز می شه، اونم حتما اثر انگشت آسیمان چون من امتحان کردم هیچ فایده ای نداشت.

وا رفته نگاهش کردم هیچ مصیبتی از این بدتر قطعا نبود اون همه تلا ش و اون همه سختی تحمل کردم تا به این جا برسم دستم رو روی پیـ شونیم گذاشتم و نالیدم :

_ وای خدا!

با قیافه ی نا امیدی صندوقچه رو از دست الکس گرفتم و به جای اثر انگشت نگاه کردم الکس درست می گفت نمی تونست جای کلید باشه انگشت اشاره ام رو جلو بردم و روی مکان انگشت گذاری گذاشتم با این که می دونستم فایده ای نداره، اما امتحان کردنش که ضرری نداشت

برخلاف تصورم بعد از گذاشتن انگشتم صفحه کلید سبز رنگی کنار انگشتم خودش رو نشون داد و بعد از نمایش اعداد خاصی در صندوقچه آروم باز شد.

مات و مهبوت سرم رو بلند کردم و با لحن شگفت آوری لب زدم :

_ باز شد، صندوقچه باز شد!

بی اراده خندیدم خدا از من غافل نشده بود حواسش بهم بود تا دوساعت پیش از زمین و زمان بریده بودم اما حالا با باز شدن صندوقچه باز هم امید پیدا کرده بودم.

الکس با ناباوری نگاهم کرد نگاهش بین من و صندوقچه در گردش بود در آخر با لحن متعجبی زمزمه کرد :

_ تو نسبت به آسیمان برتری داری نیرو و قدرت تو از آسیمان بیشتره بخاطره همین صندوقچه باز شد

اما من پر از تردید بودم انگار داشتم .توی یک چاه عمیق دست و پا می

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم همون لحظه از ته دل آرزو کردم موقعیتی که الان گریبان گیر من شده بود واسه هیچ کس دیگه ای پیش نیاد؛ چون من دردش رو چشیده بودم خیلی سخت بود کنار اومدن با این تردیدی که به جونم افتاده بود طاقت فرسا بود.

مردی که می خواستم بکشم پدر آرهان بود پدر کسی که جونم براش می دادم با تموم دلخوریم با تموم دل شکستی ام باز هم برام هم سخت بود باز هم مردد بودم.

نگاهم رو به داخل صندوقچه سوق دام یک شیشه مستطیل شکل و بلور ی مثل بقیه شیشه ها با یک تفاوت بزرگ این که این شیشه عمر آسیمان بود.

الکس تردیدم رو از چشم هام خوند

_ تردید نکن بعد از اون همه سختی اون همه راه اومدیم تا به این نقطه برسیم، آرهان راضیه تیارا آسیمان خودش خواست که نقش منفی این راه رو بازی کنه خودش خواست که بد باشه و پلیدی سراسر وجودش رو بگیره خودش خواست که پسرش ازش متنفر باشه خودش خواست تیـ ارا!

با تموم این ها قلبم به درد اومده بود هرچقدر بد باشه هرچقد کثیف و پل ید باشه اون پدر آرهان بود من جای آرهان نبودم نمی دونستم که شاید اون قدر سختی کشیده که زنده موندن پدرش براش اهمیتی نداشته باشه.

دست لرزیده ام جلو بردم و شیشه عمر رو برداشتم سیستم قلبم مختل شده بود بدنم گر گرفته بود، حال بدم رو هیچ کس درک نمی کرد اگه پدر آرهان نبود شاید تصمیم گیری برام آسون تر می شد.

الکس وحشت زده نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد :

_ صدا میاد تیارا از بیرون صدا میاد حتما متوجه شدن، زود باش کار رو تموم کن!

آب دهنم رو به زور قورت دادم دست هام بیش از اندازه می لرزید اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

من الان بدون در نظر گرفتن تموم سختی هامون آسیمان رو زنده می گذاشتم من هم باید خودم رونابود می کردم تموم اون مردم مظلوم و زخم دیده به امید انتقام گرفتن زندگی می کردند اعتماد پادشاه، آدینا قول رسیدنی که به دانین و سارمین داده بودم همه ی اون افراد به من اعتماد داشتند اون ها فقط به موفقیت من فکر می کردند نه شکست با شنیدن همهمه ی بیرون اتاق نفسی تازه می کردم من باید این کار رو می کردم، حتی اگه باعث تنفر آرهان از من می شد.

امید دوباره توی قلبم شکل گرفت آرزوهام دوباره جون گرفتند شاید نتونم آرهان رو ببخشم اما افراد زیادی به انتقام من چشم دوختند من نباید امیدشون رو نا امید می کردم کمی بعد چشم هام رو بستم و دست هام رو رها کردم کمی بعد برخورد شیشه به زمین تنها صدایی بود که شنیده می شد.

هنگ سرجام خشکم زده بود تکه های شیشه روی زمین جلوی چشم هام به رقص در اومدند برخورد شیشه ها روی پارکت ها مثل ناقوس مرگ تو ی گوشم پیچید، احساس کسی رو داشتم که از بلندی پرت شده بود احساس کسی رو که مرگ رو با چشم هاش دیده بود احساسم توصیف شدنی نبود ذهنم جوری بهم ریخته بود که هر لحظه انتظار منفجر شدنش رو داشتم.

با صدای مهیبی که توی قصر پیچید از جا پریدم نفس نفس می زدم انگار تازه اکسی‌ژن به ریه هام راه پیدا کرده بود، بدنم به آخرین درجه از حرارت رسیده بود و اون صدای مهیب هرلحظه بیشتر می شد.

الکس با نگاه ناباوری به زور لب باز کرد.

_ تیارا قصر ...

بدون کامل کردن حرفش آستین لباسم رو کشید و به سمت در برد

اون قدر شوکه بودم که بدون هیچ واکنشی دنبالش راه افتادم با لرزش زمین زیر پام شوک زده به خودم اومدم و زمزمه کردم :

_ چرا زمین می لرزه قصر چشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت وحشت زده اش رو بهم دوخت و جواب داد :

_ با شکستن شیشه عمر آسیمان قصر هم فرو ریخت قلعه داره نابود می شه الانم اگه نمی خوای زیر آوار بمیریم باید بریم بیرون از این جا!

با یادآوری آرهان احساس کردم راه نفسم بسته شد اکسی‌ژن برام کم و کم تر شد، به زور لب باز کردم و همانند ماهی که در حال جون دادن بود لب زدم :

_ آر...آرهان

با این که ازش دلخور بودم با این که شاید هیچ وقت دلم راضی به بخش یدنش نشه اما هیچ وقت دلیل نمی شد که برای جونش ارزش قائل نشم من هنوز جونم به نفسش بسته بود.

الکس متوجه تغییر حالت مشهودم شده بود چشم باد کرده اش رو چین داد

_ تیارا آرهان چیزیش نمی شه، حواسش هست فرار می کنه.

چشم های گرد شده ام رو بهش دوختم و در حالی که به سمت در می دو یدم داد زدم :

_ من نمی تونم به حدس و گمان ها اطمینان کنم باید نجاتش بدیم!

الکس دراتاق رو باز کرد و جلوی راهم ایستاد و با لحن التماس گونه ای ن الید :

_ بخدا چیزیش نمی شه بهم اعتماد کن اون فرار می کنه مطمئن باش اگه تو چیزیت بشه آرهان نابود می شه باید خودت رو نجات بدی، اون سالم می مونه قول می دم تیارا قول می دم!

با بغض نگاهش کردم حرف هاش منطقی بود اما دل که منطق حالیش نم ی شد.

با افتادن یکی از سنگ های قلعه تعادل رو از دست دادم و به کناری پرت شدم

وحشت زده و پریشون نگاهی به الکس انداختم دستم رو کشید و به بیر

رمان بازار
romanbazar.ir

رون اتاق هدایتم کرد سقف راهرو در حال فرو ریختن بود و با سقوط سقف ما هم این جا گیر می افتادیم.

بدون مکث به سمت خروجی راهرو دویدیم صدای نعره ها که بی شک متعلق به دیوهایی بود که در حال مردن بودند توی دلم رو خالی می کردند.

احساس بدی داشتم گلوم اون قدر سنگین شده بود، که انگار در حال خفه شدن بودم همیشه همین بود. همیشه مواقع شوک حالم بد می شد و کنترلی روی خودم نداشتم اما الان موقع هنگ کردن و ایستادن نبود با ید نجات پیدا می کردیم.

دیوارها همه در حال فرو ریختن بودند هر لحظه با افتادن یکی از سنگ های قلعه صدای مهیبی ایجاد می شد و زمین می لرزید.

نبض شقیقه ام تند می زد حالم اصلا رو به راه نبود سست شدن پاهام رو احساس می کردم هنوز از شوک شیشه عمر آسیمان در نیومده بودم که این اتفاق افتاد و این حال من طبیعی بود.

الکس با پای زخمی شده اش به سمتم اومد و دستم رو گرفت گرمای دستش حالم رو خوب نکرد دلم رو قرص نکرد، من اون لحظه فقط دلم گرمای دست آرهان رو می خواست آرهانی که بد دلم رو شکسته بود تا خواستم قدم بردارم با دیدن جسمی که گوشه ای از راهرو چمباته زده بود مکث کردم.

قبل از این که ریزش سقف بیش از اندازه بشه به اون سمت دویدم با دیدن دختر ریرنقشی که روی زمین نشسته بود جفت ابروهام بالا پرید

تند جلوی پاش زانو زدم و دستش رو گرفتم صورتش رو بالا آورد و چشم های ترسیده اش رو که من رو به یاد چشم های آدینا می انداخت بهم دوخت.

دستش سرما رو بهم القا می کرد چشم هاش وحشت زده بود و نم اشک توش پیدا بود.

موهاش پریشون دورش ریخته بود ترسیده بود این از تک تک حرکاتش

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود.

با افتادن سنگ بزرگی درست کنار ما جیغی زد و بیشتر توی خودش جمع شد.

الکس هول زده جلوی پای دختر زانو زد و لب زد :

_ هورسان!

سنگ های بزرگ یکی پس از دیگری سقوط می کردند، حالا پوشش بالای سرمون هم آسمون بود چون سنگ ها سقوط کرده بودند.

معطل کردن وقت بیشتر مارو توی خطر می انداخت خم شدم دست هورسان رو گرفتم و رو به الکس پرسیدم :

_ خواهر آرهانه؟

سری تکون داد و جلوتر از ما راه افتاد

هورسان چشم های اشکیش رو که معصومیت توش موج می زد بهم دوخت و زمزمه کرد :

_ تو کی هستی؟ ولم کن!

سعی کردم لبخندی گرچه محو بزنم

_ بهم اطمینان کن بهت آسیبی نمی رسونم، الکس که رو می شناسی اگه این جا بمونی زیر آوار میمیری.

با تردید نگاهم کرد دستش رو کشیدم و به سمت خروجی دویدیم.

سقوط سنگ ها شدیدتر شده بود حتی کف پارکت ها هم از جا در اومده بود

در حالی که نفس نفس می زدم داد زدم :

_ الکس از کجا باید بیرون بریم؟

بدون این که به سمتم برگرده جواب داد :

_ از همون راهی که وارد شدیم اون جا امن تره خروجی اصلی ریزش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده.

وارد راهرویی که ازش وارد قصر شده بودیم شدیم، خوشبختانه هنوز اون قسمت به طور کامل ریزش نکرده بود.

هنوز پارکت بالای سرمون که ازش پایین پریده بودیم باز بود

دستم که توسط هورسان فشار داده می شد عرق کرده بود.

هرلحظه امکان ریزش سقف روی سرمون ممکن بود.

با درد لبم رو گزیدم و لب زدم :

_ چطوری بریم بالا؟

الکس دستمال رو روی زخم گردنش که حالا خونش خشک شده بود گذاشت و جواب داد :

_ من می تونم برم ولی تو و هورسان ...

حرفش رو قطع کرد و با تردید نگاهمون کرد

کلافه موهام رو کنار زدم موهام خیس از عرق استرس شده بود؛ دلم شور می زد آره دلخور بودم بدجور هم دلخور بودم اما هنوز هم دیوانه وار آرهان رو می خواستم نمی تونستم بی تفاوت باشم اما اطمینان الکس حالم رو بهتر می کرد.

مردد نگاهی به سقف انداختم و لب زدم :

_ تو خم شو هورسان رو بفرست بالا

تا خواست چیزی بگه، با افتادن یکی از پارکت ها کف سالن از جا پرید و سریع خم شد.

دست هورسان رو گرفتم و لب زدم :

_ برو رو کمر الکس بعد خودش رو بالا بکش.

سری تکون داد و روی کمر الکس سوار شد الکس از فشار صورتش توهم

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع شد.

کمی بعد هورسان خودش رو بالا کشید.

جلو رفتم و ادامه دادم :

_ الکس حالا تو برو.

ابروهاش در هم گره زد

_ پس تو چی؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم و جواب دادم :

_ اول تو برو، بعد کمکم کن بیام بالا نترس چیزی نمی شه.

مردد نگاهم کرد و خودش رو بالا کشید بخاطره بلندقدیش براش زیاد مشکل نبود از این ارتفاع بالا بره هردوشون بالا رفته بودند و حالا من تنها مونده بودم الکس دستش رو دراز کرد.

_ تیارا زود خودت رو بکش بالا ممکنه سقوط کنیم!

نفس عمیقی کشیدم و دست هام رو از بین حفره های کوچیک توی دیوار رد کردم به هزار زحمت خودم رو بالا کشیدم و پاهام رو هم توی حفره ها گذاشتم از درد و کوفتگی بدنم در اثر کش اومدن صورتم توهم جمع شد

دستم رو دراز کردم و توی دست الکس گذاشتم قلبم تو دهنم می زد الان دلم فقط آرامش می خواست و بس، اونم فقط آرامش یک آدم خاص رو که بدجور دلم رو زیر پاهاش له کرده بود.

الکس دستم رو کشید بدنم رو از بین پارکت رد کردم و کامل وارد اتاق با لایی شدم از جا بلند شدم و کنار الکس ایستادم تموم لباس هامون خاکی شده بود وضعمون خیلی بد بود الکس در حال برداشتن سنگ بزرگی که کنار حفاظ های آهنین همون دری که ازش وارد شده بودیم بود، دست سرد هورسان رو گرفتم و فشردم یک قدم عقب رفتیم که همون لحظه نصف پارکت ها از جمله پارکتی که ازش بالا اومده بودیم سقوط کردند.

بی اختیار جیغی زدم و داد زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ الکس زود باش توروخدا الان هممون میمیریم الکس!

دستم رو به سمت گلوم بردم سیب گلوم در حال جا به جا شدن بود اگه یک دقیقه فقط یک دقیقه دیرتر بالا اومده بودم کارم تموم بود، مرده بودم جوری که انگار از اول هم نبودم من از وقتی این جا اومده بودم نم ی دونم چقدر بود که مرگ از دو قدمی ام رد شده بود واقعا نمی دونستم!

با صدایی که از حفاظ ها شنیده شد هورسان رو دنبال خودم کشیدم و به اون سمت رفتیم و از اتاق خارج شدیم به محض خارج شدنمون روی زانو خم شدم و نفس نفس زدم؛ سرم سنگینی ؛می کرد انگار در حال خفه شدن بودم نفسم به زور بیرون داده می شد خس خس سینه ام احساس می کردم

هورسان نگاهی بهم انداخت و با شک پرسید :

_ حالت خوبه؟

دستم رو به علامت آره بالا آوردم و صاف ایستادم سرفه ای کردم بعد از چند دقیقه حالم کمی بهتر شده بود

تو چشم هام از شدت درد اشک جمع شده بود.

با صدای مهیبی و گوش خراشی که شنیده شد هر سه مون نگاهمون به طرف قلعه کشیده شد، بالأخره اون چه که انتظارش رو داشتیم اتفاق افتاد قلعه ریزش کرد تموم اون سنگ های بزرگ و عظیم حالا روی زمین فرود اومده بودند از شدت فشار بر روی زمین زمین لرزه ای ایجاد شد که قشنگ لرزش زمین رو پاهام حس می کردم تقریبا خودم رو به زور سفت نگه داشته بودم، که روی زمین پرتاب نشم بین اون سنگ های غول مانند جنازه های اون دیوهای بد ذات هم دیده می شد تموم شهر تا جایی که دید داشتم و تا آخرش پر از سنگ های ریز و درشت و جنازه شده بودند.

اما من چشم هام دو دو می زد مطمئن بودم اگه نفس بکشم دیگه برای بار دوم نمی تونم نفسم رو بیرون بدم من منتظر آرهانی بودم که ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

خبری نبود اون نیومده بود، پیداش نبود و چقدر تحمل دیدن اون جنازه ها برام سخت بود وقتی که مطمئن نبودم آرهان بینشون نیست و اگه بود من همین جا نفسم برای همیشه قطع می شد.

با درد سرم رو بلند کردم و به آسمون دوختم ماه کامل تر از همیشه بود و هوا رو به تاریکی می رفت.

صدای پایی که هرلحظه بهم نزدیک تر می شد به خیال این که الکس باشه باز هم چشم های اشکی ام رو از آسمون نگرفتم، می خواستم خدا خوب حال بد و چشم های پر تمنام رو بگیره و بهم رحم کنه به تیارای درد کشیده رحم بکنه اما با گرفتن شونه هام و عطری آشنا که زیر بینی ام پیچید ناباورانه سرم رو پایین آوردم با دیدن دو گوی عسلی نگران روبروم چشم هام گردتر از همیشه شد آرهان شونه هام رو محکم گرفت و داد زد :

_ تیارا حالت خوبه؟ چرا این جوری عزیزدلم تیارا؟

وقتی سکوتم رو دید و متوجه خشک شدنم شد نگرانی اش بیشتر شد و بلندتر ادامه داد :

_ د حرف بزن لعنتی تیارا!

با صدای دادش از جا پریدم و به خودم اومدم سر تا پاش رو رصد کردم سالم بود، نگاهم رو ازش گرفتم نمی خواستم دل نگرانی ام رو توی نگاهم بخونه اون صحنه ها اون حرف ها دروغ هاش کارهاش نگفتن مهم ترین حقیقت زندگیش مخفی کردن هویتش دوباره جلوی چشم هام به گردش در اومدند اخم هام رو توهم کردم و دست هاش رو گرفتم و از شونه هام جدا کردم و با پوزخند عمیقی جواب دادم:

_ فکر نکنم حال من برای تو مهم باشه.

متوجه نیش کلامم شد و بدتر از من اخم رو مهمون صورتش کرد و در ح الی که توی موهای به شدت بهم ریخته اش دست می کشید خواست حرفی بزنه که برنده تر ادامه دادم :

_ نمی خوام چیزی بشنوم نمی خوام بهونه هات رو بشنوم نمی خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

توجیه هات رو گوش بدم، نمی خوام تظاهر کنی برام نگرانی من رو ببین من همونیم که یک ساعت پیش پدرت رو کشتم کشورت رو نابود کردم!

به زور خودم رو کنترل کردم که طی تکمیل کردن جمله هام صدام نلرزه و رسوام کنه اما من حقیقت رو گفته بودم اصل قضیه همین بود.

همه جا ویران شده بود انگار از اول هم قلعه ای به اون عظمت وجود نداشته اون منظره زشت که قبل از ورودم طلسمش رو شکسته بودم، حا لا با این شهر ویران آمیخته شده بود و منظره ی وحشتناکی رو ساخته بود باور این که من موفق شده بودم برام اون قدر سخت بود که نمی تونستم به هیچ وجه توی کلمات بیانش کنم و احساس قلبیم رو توی واژ ه ها جست و جو کنم از شوک یک دفعه ای بودن همه ی اتفاقات به شدت متعجب مونده بودم حتی نمی تونستم از موفقیتم یک لبخند درست و درمون رو بعد از اون همه سختی و تا دم مرگ رفتن زینت صورتم کنم که بی شک مربوط به آرهان بود، آرهانی که با فهمیدن هویـ ت واقعیتش هنوز هم مات بودم و نمی خواستم و نمی تونستم حقیقت رو باور کنم.

عصبی نگاهم کرد و زیر لب غرید :

_ مگه نگفتم به عشق من شک نکن مگه نگفتم یه طرفه به قاضی نرو، آخه چرا داری این جوری قضاوت می کنی چرا نمی فهمی من احمق عاشقتم تیارا!

دست هام رو مشت کردم و به چشم هاش زل زدم دست خودم نبود دلم پر بود، دلخور بودم سراسر وجودم درد کشیده بود وحشیانه نگاهش کردم و زیر لب غریدم :

_ من عشقی رو که بوی دروغ می گیره نمی خوام!

اون قدر از شدت حرص ناخن هام رو توی پوست دستم فرو کرده بودم که زخم کف دستم دردش تازه شد و باعث جمع شدن اشک توی چشم هام شد.

یک قدم عقب رفتم و نفس عمیقی کشیدم من این جا دیگه کاری نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به سایوان برمی گشتم، باید بر می گشتم و خبر موفقیتم رو خار چشم اون هایی می کردم که به پیروزی من ایمان نداشتند.

شنلم رو از خاک تکوندم و بی حس رو به الکس زمزمه کردم :

_ می خوام برم سایوان با من میای؟

قبل از این که الکس حرفی بزنه آرهان دستم رو گرفت و من رو محکم به سمت خودش برگردوند چشم هاش طوفانی بود دندون روی هم سابید و غرید :

_ این کارها یعنی چی هان؟ می خوای چی رو ثابت کنی؟ چرا به حرف هام گوش نمی دی!

دست هام رو روی سینه ستبرش گذاشتم و محکم به عقب روندمش اما دریغ از یک میلی متر عقب رفتن زورم بهش نمی رسید.

تیز نگاهش کردم و فریاد زدم :

_ اون چی که لازم بود بدونم رو فهمیدم، دیگه هم نمی خوام چیزی بشنوم دستت رو بکش.

با عجز نگاهم کرد و تا کمی دست هاش شل شد از کنارش رد شدم

هورسان که تا اون لحظه شاهد بحث ما بود نزدیکم اومد و با لحن مظلومی پرسید :

_ من می تونم با شما بیام؟

چشم بستم تا آروم بشم و بعد جواب دادم :

_ البته عزیزم!

آرهان کلافه یک قدم به هورسان نزدیک شد.

_ نه تو، نه تیارا هیچ جا نمی رین ما باهم می ریم.

هورسان بی حرف نگاهش کرد دست هورسان رو گرفتم و با پوزخندی لب زدم :

_ من با تو بهشتم نمیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی زیر لب کشید و نالید :

_ باز لجبازیت شروع شد چرا دست بر نمی داری لجبازی کردن چه معنی می ده الان!

پشت بهش ایستادم و در حالی که موهای آشفته رو به عقب می فرستادم جواب دادم :

_ لجبازی نیست دیگه نمی خوام چشمم به چشمت بیفته تو من رو احساسم رو آینده ام رو عشقم رو خاکستر کردی رفت ...

مکثی کردم و بلندتر ادامه دادم :

_ اصلا از کجا معلوم از همون اول با نقشه جلو نیومده بودی، پیش من؟ اومده بودی جاسوسی و بعد گول زدن من و تمام!

اون ته قلبم خدا خدا می کردم این جمله های اخیر من به هیچ وجه در مورد آرهان حقیقت نداشته باشن فقط خود خدا می دونست که توی دلم من چه خبر بود.

صدای قدم هاش رو پشت سرم حس کردم، پوزخند صدا داری زد که از حرص پوست لبم رو به دندون گرفتم

_ هوم خوبه پس فکر می کنی من گولت زدم و با نقشه جلو اومده بودم آفرین چه تفکراتی باید بهت مدال افتخار داد، چه خوب برا خودت می بری و می دوزی!

این بار برعکس جمله های قبلش خیلی خون سرد و آروم حرف می زد و خبری از اون لحن خواهشمند نبود بازهم همون آرهان مغرور و خون سرد شده بود انگار جمله ی اخیر من بدجور براش گرون تموم شده بود.

الکس اسب هارو جلو آورد و بهمون اشاره کرد که سوار بشیم و مشغول حرف زدن با آرهان شد، بی توجه به آرهان سوار یکی از اسب ها شدم و هورسان رو هم پشتم سوار کردم

_ پدرم مرد؟

با صدای آروم هورسان جا خورده لب گزیدم با گذاشتن دستش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ام اجبارا به طرفش برگشتم

نیشخندی زد و با لحن بی حسی ادامه داد :

_ برام مهم نیست اون سزای کارهاش رو پس داد اون داییم رو کشت بی گناه بی دلیل فقط بخاطره اعتراض به طرز حکومتش مادرم بخاطره کارهای اون دق کرد و مرد، من پنج ماهه توی اتاقم زندانیم حق بیرون رفتن نداشتم من ...

لب هاش از بغض لرزید و اون رو از ادامه دادن جمله اش بازداشت

نمی دونستم چی باید بگم بیشتر ازحرف هاش جا خورده بودم نمی دونستم چه حرف هایی می تونست تسلی بخش دل دردمندش باشه فقط تونستم دست ببرم و دست یخش رو فشار دادم.

الکس سوار اسبش شد و رو به آرهان لب زد :

_ تو بمون کارهای این جا رو سر و سامون بده بعد بیا سایوان.

بی حوصله سری تکون داد و بهم زل زد نگاهش دلخور بود چشم غره ای رفتم و ازش رو گرفتم اگه اون دلخور بود من صد برابر دلخورتر بودم؛ لگدی به اسب زدم که شیهه ای کشید و راه افتاد.

به زور جلو خودم رو نگه داشتم تا نگاهم بی اراده به عقب کشیده نشه

_ تو و آرهان بهم علاقه دارید؟

با شنیدن صدای آروم هورسان و آوردن اسم آرهان داغ دلم تازه شد و زیر لب غریدم :

_ داشتیم من دیگه ندارم!

به حرفی که زدم ایمان نداشتم اما برای خالی کردن دلم باید می گفتم و خنک می شدم.

هوم آرومی زیر گفت چیزی که برای من عجیب بود، سکوت این دختر آروم بود به هیچ وجه کنجکاوی نمی کرد چیزی نمی پرسید حرفی نمی زد مثل این که مرموز بودن خواهر و برادر ارثی بود هورسان کلا دختر آرومی به نظر می رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی سوالی که می خواستم بپرسم تردید داشتم اما باید می پرسیدم و خیال خودم رو راحت می کردم لب های خشکم رو با زبون تر کردم و پرسیدم :

_ هورسان تو از مرگ پدرت ناراحت نیستی من کسی هستم که شیشه عمر پدرت رو شکستم!

چون پشتم بهش بود حالت صورتش رو نفهمیده بودم

_ من حتی قیافه پدرم رو درست و حسابی یادم نیست من و آرهان با کلمه پدر آشنا نیستیم، اون درگیر کثافت کاری های خودش بود انگار نه انگار بچه هایی به نام آرهان و هورسان داشت اون داغ اوج جوونی و شیطنت رو به دلم گذاشت من فقط شونزده سالمه اما خیلی افسرده ام من می دونستم بالأخره کارهای پدرم تاوان داره.

کلمات دردمند این دختر مظلوم که با بغض گفته می شد مثل تیری توی قلبم فرو رفت، هر لحظه از کار خودم از نابود کردن آسیمان مطمئن تر و خوشحال تر می شدم حقیقتا هنوز هم باورم نمی شد همه چی تموم شده بود من موفق شده بودم پیروز این بازی من بودم مهره اصلی این شطرنج خطرناک و سرنوشت ساز من بودم و حریفم رو بالاخره کیش و مات کرده بودم.

با صدای هورسان چشم باز کردم و گیج به اطراف خیره شدم بدن خشکم رو تکون دادم دو روزی بود که تو راه بودیم بی وقفه به سمت سا یوان می رفتیم و حالا تا چند ساعت دیگه به سایوان می رسیدم، نگاهی به هورسان انداختم معصومانه خوابیده بود صورت بی بی فیسی داشت لب های غنچه ای قرمز رنگش با پوست سفیدش هارمونی جالبی پیدا کرده بود.

نگاهم رو به سمت الکس سوق دادم و پرسیدم :

_ چی به سر مردم ساگوار میاد؟

با شنیدن صدام نگاهش رو از روبرو گرفت و جواب داد :

_ آرهان کارهای اون جا رو راست و ریست می کنه اون مردم ظلم دیده

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتشه که طعم آزادی و استقلال رو بچشن.

نفس عمیقی کشیدم من این موفقیت رو آسون به دست نیاوردم بخاطرش تا دم مرگ رفتم و برگشتم بخاطرش شوک های زیادی رو متحمل شدم، بخاطرش پا رو خیلی چیزها گذاشتم و من خوشحالم که آسون به این پیروزی نرسیدم چون قطعا چیزی که آسون به دست بیاد راحت و آسون هم از دست می ره اما من سخت به دست آوردم و آسون از دست نمی دم.

یک جایی از قلبم وسعت زیادی از قلب پر دردم شعله ور مونده بود قسمتی که مربوط به آرهان بود هنوز ناباوانه محکم خودش رو به دیواره سینه ام می کوبید.

خیلی سردرگم بودم نمی دونستم قادر به بخشش آرهان بودم یا نه، من اصلا با خودم کنار نیومده بودم هنوز درست قدرت تفکر نداشتم.

با صدای خمیازه ی هورسان رشته افکارم پاره شد

_ تیارا!

با شنیدن صداش هومی زیر لب گفتم آب دهنش رو پر سر و صدا قورت داد و ادامه داد :

_ داداش آرهان پسر بدی نیست من نمی خوام از کسی طرفداری کنم اما اون هیچ وقت با کارهای پدرم کنار نیومد؛ حتی توی جشن به رسمیت شناختنش به عنوان ولیعهد شرکت نکرد می دونم ازش دلخوری من دقیق از موضوع اطلاع ندارم اما خواهش می کنم گناه پدرم رو سر آرهان در نیار.

کلافه نگاهش کردم این دختر چی می دونست که توی دل من چه خبر بود، من می ترسیدم از خیلی چیزها می ترسیدم خیلی چیزها باعث تردیدم می شد.

دلشوره ی خاصی داشتم دلم مثل سیر و سرکه می جوشید بی قرار بودم بی قرارتر شدم دست هام رو به هم گره زدم و لب زدم :

_ نمی دونم فعلا نمی خوام بهش فکر کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

فضای اطراف مثل موقع آغاز سفرمون بود همون درخت و ها و همون بی
ابون لبخند تلخی زدم چقدر اون موقع حس و حالم فرق می کرد اون
موقع یکی به نام آرهان بود، که مثل کوه پشتم باشه اما حالا احساس م
ی کنم دیگه تکیه ای ندارم که دلم بهش گرم باشه

_ رسیدیم.

صدای الکس من رو به خودم آورد مات به اطراف نگاه کردم آره رسیده
بودیم و درست توی همون پاتوق من و آرهان الکس توقف کرده بود، من
با تک تک درخت های این جا با تک تک گوشه و کناره هاش خاطره
داشتم از اسب پایین پریدم هوا آفتابی بود و باعث ریز کردن چشم هام
می شد.

هورسان هم کنارم ایستاد و با تعجب به اطراف خیره شد و زمزمه کرد :

_ چقدر این جا با ساگوار فرق داره

باورم نمی شد بالأخره برگشته بودم. لب های خشکم رو با زبون تر کردم
و به سمت الکس برگشتم نشانه های اون زخم ها و کتک ها هنوز توی
هردومون دیده می شد نگاه خسته ای بهم انداخت و لب زد :

_ منم می رم سمت کلبه.

اخمی کردم و تند جواب دادم :

_ نه میای قصر زخم هات باید درمان بشن!

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت من به این پسر مدیون بودم، خیلی
کمکم کرده بود بهم می گفت خواهر و برادرانه هم هوام رو داشت.

انگشت های هورسان که لا به لای دست هام گذاشته شد نگاهم رو بهش
سوق دادم نگاهش نگران بود به زور لبخند محوی زدم که بیشتر شبیه ی
ک نیشخند بود.

_ نگران نباش با من میای قصر

لب هاش رو برچید و زیر لب زمزمه کرد :

_ نمی دونم چمه انگار تو شوکم گیجم هنوز باورم نمی شه اون قصر عظ

رمان بازار
romanbazar.ir

یم اون فرد قدرتمند توی چند دقیقه نیست و نابود شد

نمی دونم گریه کنم بخندم نمی دونم چیکار کنم

نگاهم رو ازش دزدیدم حال من روداشت، اون پدرش رو از دست داده بود و مقصرش من بودم.

انگار متوجه تغییر حالتم شده بود چون دستش رو روی شونه ام گذاشت و ادامه داد :

_ کسی توی این قصه مقصر نیست این سرنوشت ماست نمی تونم بگم ناراحت نیستم؛ اما بیشتر شوکه شدم پدر من می تونست عوض بشه اما خودش نخواست سرنوشت روخود ما رقم می زنیم و پدرم خودش خواست که زندگیش این جوری به پایان برسه

باهاش کنار میام، اشک نمی ریزم چون نمی تونم دست خودم نیست اما باهاش کنار میام.

با اطمینان نگاهش کردم این دختر در عین آروم بودن خیلی خود ساخته بود

نگاهم رو از چشم های سبزش گرفتم هر سه کنار هم قدم برداشتیم تموم وجودم به سمت قصر پر می کشید دلم برای تک تک افراد اون قصر تنگ شده بود.

کم کم وارد شلوغی و سر و صدای شهر شدیم با دقت به اطراف خیره شدم درست مثل روز اولی که وارد این شهر شده بودم، وقتی که از هیچ ی خبر نداشتم اون خونه های کاهگلی و گچ یک طبقه ای اون لباس هایی که شامل ردا برای مردها و بلوز و دامن و ماکسی برای زن ها بود اون دوره گردها سبزه ها شور و شوق و شلوغی مردم هنوز برام تازگی اول رو داشت

نفس عمیقی کشیدم وهوای تازه اطرافم رو بلعیدم

_ با...بانوی من!

با صدای مردونه ی نا آشنایی سرم رو چرخوندم با دیدن لباس نظامی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

ی تن یک فرمانده یک تای ابروم رو بالا انداختم با دقت که نگاهش کردم جرقه ای تو ذهنم خورد و لب زدم :

_ اوه فرمانده ماریل!

با دهن باز نگاهم کرد و با تعجب ادامه داد :

_ شاهزاده شما برگشتین خدای من!

با تعجب به سر و وضع و ظاهرمون نگاه می کرد سرفه ای کردم

_ فرمانده بهتره بریم به قصر راستی همه خوبن؟

انگار تازه از شوک در اومده باشه خودش رو جمع و جور کرد و با تردید واضحی جواب داد :

_ بله خوبن اما شما زخمی شدین!

کبودی زیر چشمم هنوز خودنمایی می کرد، فرمانده با تردید نگاهم می کرد مات و مبهوت بود شادی و ناراحتیش معلوم نبود.

کنار هم قدم برداشتیم نمی دونم چرا باز هم دلم گواهی بد می داد بخاطره درد پام کمی راه رفتن برام سخت شده بود.

با دیدن قصر، قصری که شیرینی و سختی های زیادی درش تجربه کرده بودم بی اراده لبخندی روی لبم نشست.

با تموم توانم باقی مونده ی راه رو به سمت قصر دویدم دوست داشتم هرچه زودتر این فاصله تموم بشه و نگاهم با نگاه عزیزانم گره بخوره با باز شدن در قصر این فاصله رو تموم کردم و وارد قصر شدم؛ لحظه ای مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم با لذت به اطراف خیره شدم

اون درخت های شکل دار گل ها، سبزه ها و آبشار تموم اون ها بهم حس تازگی می داد.

با دیدن قامت عزیزترینم که داشت توی باغ قدم می زد اشک تو چشم هام جمع شد قلبم محکم می کوبید حالم دگرگون شده بود

یک قدم جلوتر رفتم و با صدای خش دار و ضعیفی صداش زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آدینا!

با شنیدن صدام سرجاش توقف کرد و به سمتم برگشت با دیدن صورتش بی اختیار اشکم سرازیر شد خیسی گونه هام رو حس می کردم.

با ولع و دل تنگی نگاهش می کردم نگاهش شگفت زده و متعجب بود به ثانیه نکشید به سمتم دوید و من رو توی آغوشش حل کرد، بوی تنش رو نفس کشیدم و اشک هام ماکسی نقره ای رنگش رو خیس کرده بود صورتم رو با دست هاش قاب گرفت بی محابا اشک می ریخت و جنگل چشم هاش بارونی شده بود صدای هق هقش فضا رو پر کرده بود.

لب هاش لرزید و با بغض زمزمه کرد :

_ تیارا ... تیارا خواهری ...

هق هق بلندش حرفش رو قطع کرد با انگشتم گونه اش رو نوازش کردم و لب باز کردم.

_ جونم جون دل خواهری آدینا

با دقت سر تا پام رو از نظر گذروند و با صدای بلندی ادامه داد :

_ سالمی؟ سالمی تیارا؟ چرا صورتت کبوده خواهرت برات بمیره چی شده؟

سر تکون دادم و جواب دادم :

_ خوبم آدینا خوبم ...

مکثی کردم و با خنده ی عصبی ادامه دادم :

_ موفق شدم آدینا موفق شدم دیگه آسیمانی وجود نداره دیگه دیوی وجود نداره.

چشم های گرد شده اش رو بهم دوخت و دستم رو فشرد

_ می دونستم می دونستم تو می تونی، وای تیارا باورم نمی شه نمی تونم باور کنم باورم نمی شه همه چی تموم شده!

دست هام رو روی شونه هاش گذاشتم و لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ باور کن آدینا باور کن آدینا همه خوبن؟

رنگش پرید و هول زده لب گزید یک تای ابروم رو بالا انداختم و ادامه دادم :

_ چی شده؟

سریع سر تکون داد و لب زد :

_ هیچی بیا بریم تو بیا تیارا الهی فدات بشم هنوزم نمی تونم باور کنم!

با تردید پشت سرش قدم برداشتم که با یادآوری هورسان و الکس سرم رو برگردوندم هر دو نگاهمون می کردند اشاره ای بهشون کردم که دنبالم اومدند آدینا هنوز بهت زده بود، انگار باورش نمی شد دیگه آسیمانی وجود نداره باورش نمی شد که من انتقام تک تک اون افراد مظلوم و بی گناه رو گرفتم.

وارد عمارت شدیم همه بهت زده نگاهم می کردند خوشحالی، بهت، تعجب و سردرگمی توی حرکاتشون فاحش بود.

با بغض به اطراف خیره شدم نمی دونستم بغض خوشحالی بود یا ناراحتی فقط بغض توی گلوم سنگینی می کرد.

با فشردن دستم توسط آدینا نیم نگاهی بهش انداختم فقط خدا می دونست که چقدر تو این مدت کم دل تنگ مهربونی هاش شده بودم.

دست هاش رو بهم گره زد، جدا از شوکه زدگی اش به نظرکلافه هم می اومد.

دست روی شونه اش گذاشتم و لب زدم :

_ آدینا توروخدا بگو چی شده داری نگرانم می کنی!

آب دهنش رو به زور قورت داد و چشم هاش رو بست و جواب داد :

_ تیارا بابا ...

سریع به سمتش برگشتم و با استرس لب زدم:

_ بابا چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد که از همیشه نگران ترم کرد لبش رو گزید و ادامه داد :

_ پدر ... پدر حالش خوب نیست اون داره نفس های آخرش رو می کشه.

سست شدن پاهام رو احساس می کردم اشک به چشم هام دوید دستم رو روی ستون گذاشتم تا از افتادنم جلوگیری کنم قلبم الکی شور نمی زد به زور چند قدم جلو رفتم و داد زدم :

_ کجاست؟ عالی جناب کجاست آدینا توروخدا حرف بزن!

اشکش رو با دست پاک کرد و هق هق رو کنترل کرد :

_ تو اتاقشه تیارا ...

نایستادم که ادامه حرف هاش رو بشنوم بدون مکث به سمت اتاق دویدم نمی خواستم بلایی سرش بیاد خدایا نمی خوام چیزیش بشه ما باهم خوب نبودیم، اما نگاه های آخرش حرف های آخرش باعث می شد که تندتر قدم بردارم صدای قدم های آدینا رو پشت سرم حس می کردم با رسیدن جلوی در اتاق تند دستگیره رو کشیدم و وارد شدم نگاهم بین ست شکلاتی اتاق خواب که به طرز شاهانه ای چیده شده بود به گردش در اومد پنجره اتاق باز بود و پرده شکلاتی اتاق در اثر باد به رقصیدن در اومده بود.

با دیدن جسم نحیفی که روی تخت دراز کشیده بود قلبم به درد اومد و به اون سمت رفتم نگاهم رو از تاج سلطنتی تخت گرفتم و به مردی دوختم که روزی برام اسطوره ای از غرور و قوت بود، طبیب با دیدنم از کنار تخت بلند شد و با بهت نگاهم کرد بدون توجه به اون کنار تخت زانو زدم نمی تونستم و نمی خواستم باور کنم این جسم نحیف و لاغر متعلق به پادشاه این کشور بود.

نصف گوشت تنش آب رفته بود رنگ صورتش به زردی گرایده بود.

دونه های درشت عرق از روی پیشونیش می ریخت بی اختیار دست بردم و زیر پتوی کرم رنگ دست سردش رو گرفتم پوست لبم رو به دندون گرفتم و زیر لب خودم رو لعنت کردم که زودتر از این ها نرسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم.

_ عالی جناب، عالیجناب توروخدا چشم هاتون رو باز کنید منم تیارا عالیجناب آخه چرا این جوری شد من تازه اومدم خبر موفقیتم رو به شما بدم، من تازه اومدم که بگم گل کاشتم بگم که همون جور که به پیروزی من ایمان داشتید من تونستم بگم که ...

هق هقم اجازه ی بیشتر حرف زدن رو ازم گرفت دستم رو به سمت گلوم بردم تا بتونم نفسم رو بیرون بدم و بدون این که به عقب برگردم ادامه دادم :

_ چرا چشم هاش رو باز نمی کنه؟

طبیب آهی کشید و با صدای ملتمسی جواب داد :

_ ایشون بیهوش هستند بانوی من!

قبل از این که عکس العملی نشون بدم با صدا کردن اسمم توسط اورسین سرم رو برگردوندم و از جا بلند شدم با تعجب نگاهم کرد صورتش خسته تر از همیشه بود، دست هاش رو باز کرد و من رو به آغوشش دعوت کرد بدون مکث توی بغلش پریدم و اشک هام ریختند.

سرم رو نوازش کرد و بوسه ای به موهام زد با دست اشکم رو پاک کردم و لب زدم :

_ چی شده اورسین؟ ایشون که چیزیش نبوده مگه من چقدر نبودم که پادشاه به این روز افتادن اورسین ...

در حالی که سعی داشت بغضش رو کنترل بکنه با صدای بمش جواب داد :

_ از قبل بیمار بود اما چیزی به ما نگفته بود حالا با اود کردن بیماریش ...

حرفش رو قطع کرد و پشت بهم ایستاد دستش رو روی دیوار گذاشت شونه هاش می لرزید، می دونستم چقدر غرور مردانه اش با دیدن اشک هاش بهم می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو برای تسطلی روی شونه اش گذاشتم نفسی کشید و به سمتم برگشت کاسه چشم هاش قرمز بود نگاهی بهم انداخت و پرسید :

_ آدینا راست می گه؟ تو آسیمان رو کشتی؟ همه چی تموم شد؟ اون سنگ ها چی؟

بینی ام رو بالا کشیدم و دستی به گونه های خیسم زدم

_ به دستشون آوردم همه چی تموم شد ولی ای کاش قلم پام می شکست و بر نمی گشتم تا این صحنه ها رو ببینم!

غمگین نگاهم کرد و یک دفعه اخم هاش رو توهم کرد و لب زد :

_ اون دختره رو براچی با خودت آوردی؟

گیج نگاهش کردم که به یاد آوردن هورسان جواب دادم :

_ هورسان رو می گی؟ ببین اورسین اون دختر بیچاره تو یک دقیقه پدر و کشورش رو از دست داد، می گذاشتمش زیر آوار بمیره؟ اون که گناهی نداره!

تا خواست لب باز بکنه دستم رو روی لبش گذاشتم و ادامه دادم :

_ هیس بخدا الان وقت مناسبی نیست من حالم خوب نیست تو این وضعیت من اصلا نمی تونم به چیزهای دیگه فکر بکنم.

مکثی کرد و سری تکون داد آه خسته ای کشیدم و دوباره کنار تخت نشستم به صورت بیمارش خیره شدم و مشغول ماساژ دادن انگشت های دستش شدم نمی دونم از کی و چطوری مهر این مرد وارد دلم شده بود می دونستم وقتی خدا به یکی بچه بده هم زمان با تولد بچه مهرش هم با خودش میاد و حالا با فهمیدن این که این مرد پدر واقعی منه کسی که از گوشت و خونشم مهرش ناخواسته بدون این که خودم بخوام وارد قلبم شده بود؛ بغضم رو قورت دادم و به زور نفسم رو بیرون دادم کنترل کردنم خیلی سخت بود

_ می شه بخاطره من چشم هاتون رو باز کنید؟ می شه بخاطره من خوب بشی؟ می شه دوباره سرپا بشی؟ می شه پا بشی و دوباره با

رمان بازار
romanbazar.ir

افتخار نگاهم کنی؟ می شه تنهامون نزاری؟ توروخدا چشم هات و باز کن الان وقت رفتن نیست، بخاطره من بخاطره آدینا و اورسین دوباره سرپا بشو اصلا بلند شو سرم داد بزن بدرفتاری کن فقط خوب شو توروخدا.

به هزار زحمت صدام رو برای لرزیدن کنترل کرده بودم تموم حرف هام بوی درد می داد بوی غم بوی نا امیدی بوی ناکامی حالم خیلی بد بود خ یلی بد!

با چرخش دسته در و و وارد شدن کسی اشک هام رو پاک کردم با نشستن دستی روی شونه ام سرم رو برگردوندم با دیدنش لب های لرزی ده ام رو باز کردم و لب زدم :

_ سارمین!

با شنیدن صدام اشک از چشم های خاکستری اش سرازیر شد و من رو توی بغلش کشید با دل تنگی خودم رو بهش چسبوندم هق هق هردومون بند نمی اومد کمرم رو فشار داد و زمزمه کرد :

_ عزیزدلم توروخدا این جوری گریه نکن آروم باش تو باید قوی باشی.

پوزخند صدا داری زدم و داد زدم :

_ چجوری آروم باشم پادشاه داره میمیره آخ خدایا چرا الان این بلا رو سرم آوردی!

با دقت نگاهم کرد و پرسید :

_ از وقتی رفتی هیچ کدوممون آروم و قرار نداشتیم نگرانی تو کم بود، اود کردن یک دفعه ای بیماری پادشاه همه رو شوکه کرد اگه تو برنمی گشتی ...

بغض توی صداش مانع از ادامه حرف هاش شد

آهی کشیدم و لب زدم :

_ حالا که برگشتم راستی مهمون های من اون بیرونن لطفا راهنماییشون کن جایی استراحت بکنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با غم نگاهم کرد و زمزمه کرد :

_ تو خوب نیستی صورتت کبوده بزار طبیب بیاد.

بی حوصله سر بالا انداختم و جواب دادم :

_ من خوبم می خوام پیش پادشاه بمونم.

سرجام برگشتم و بهش نگاه کردم با صدای خش داری لب زدم :

_ واسه استقابلت هیجان داشتم می خواستم سرم رو بالا بگیرم و باعث افتخارت بشم اما ...

بغضم رو قورت دادم و دستش رو گرفتم لبخند تلخی زدم و ادامه دادم :

_ می دونی آدم ها تا یه چیزی رو از دست ندن قدرش رو نمی دونن، دارم به روزهایی غبطه می خورم که کنارم بودی و من غرورم رو سپر خودم کرده بودم ای کاش اون موقع بیشتر کنارت بودم ای کاش زودتر متوجه قلب پاکت می شدم، بلند شو بخاطره من نباید حسرت روزهای خوب با پدرم رو به دلم بزاری حق نداری تنهام بزاری حق نداری داغ رو دلم بزاری پیشم بمون و از پدرانگیت خرجم کن.

با احساس تکون خوردن انگشت شستش زیر دستم بهت زده خودم رو بهش نزدیک کردم پلک هاش تکون می خورد آروم صداش کردم که چشم هاش باز شد با ذوق و خوشحالی لب زدم :

_ عالیجناب، عالیجناب، خوبید؟ توروخدا یک چیزی بگید!

گیج بهم زل زد زیر چشم هاش گود رفته بود و پوست لب هاش داشت کنده می شد بالاخره لب باز کرد و با صدای ضعیفی زمزمه کرد :

_ تیارا!

بالشت زیر سرش رو برای راحتیش کمی بالاتر آوردم و جواب دادم :

_ جان تیارا شما خوبید؟ آب می خوای برات بیارم.

تند سرش رو چرخوند و لب زد :

_ من خوبم چرا صورتت کبوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام رو به عقب فرستادم و با لبخند بزرگی جواب دادم :

_ چیزی نیست ...

با تند شدن نفس هاش و کم شدن ریتم نبض دستش زیر دستم با وحشت نگاهش کردم و هول زده از جام بلند شدم و داد زدم :

_ طبیب، طبیب کسی اون جا نیست توروخدا بیایید!

با نشستن دست بی جونش روی دستم نگاهش کردم و ادامه دادم :

_ بزارید برم طبیب خبر کنم.

سرفه ی ضعیفی کرد و نفسش رو از اعماق سینه اش بیرون داد اشک هام بی اراده ریختند.

_ گر...گریه نکن دخ ... دخترم

وضعیتش خیلی بد بود حرف هاش رو بریده بریده می گفت.

دستش رو محکم فشار دادم و لرزیده لب زدم :

_ عالیجناب توروخدا بزارید طبیب رو خبر کنم اصلا از قدرتم استفاده م ی کنم.

سرفه ی سنگینی کرد و لب زد :

_ دیگه این کارها فایده نداره عمر من تموم شده ستاره زندگی من داره خاموش می شه، فقط به عنوان آخ ... آخرین خواسته ام بهم بگو با ... بابا صدام کن.

پاهای بی حسم رو جلو بردم و کنارش زانو زدم شوری اشک روی لب هام فرود می اومد لب های لرزیده رو از هم باز کردم و برای اولین بار صداش کردم

_ بابا... بابا جونم این جوری نگو توروخدا تو خوبی می شی ...

هق زدم و ادامه دادم :

_ دوباره سرپا می شی بابا تیارا فدات بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست لرزیده اش رو جلو آورد و روی موهام گذاشت نم اشک توی چشم هاش برق می زد با حسرت و غم نگاهم می کرد سرفه هاش بند نمی اومد آهی کشید و زمزمه کرد :

_ من رو ببخش اگه بابای خوبی برات نبودم بب ... ببخش اگه دلت رو شکستم ببخش اگه بد بو ... بودم و در حقت بدی کردم ...

سرفه ی دیگه ای کرد و ضعیف تر ادامه داد :

_ تا حا .. حالا نگفته بودم اما حالا می گم ت ... تو برام مظهری از عشق مادرتی من بهت افتخار می کنم عزیز ... عزیزدلم تی .. تیارا بعد از من تو اداره ی این کشور و مردم به دست توست ت ... تو دختر قوی هستی م ... من بهت اطمینان دارم هیچ ... هیچ وقت کم نیار ام ... امیدت رو از دست نده موا.. مواظب خودت باش

دیگه کنترل کردن زجه هام دست خودم نبود کنترل کردن اشک هام و هق هق هام دست خودم نبود به زور دهن باز کردم و نالیدم :

_ بابا جونم حق نداری تنهام بزاری توروخدا بمون حق نداری الان بری ما قراره ما آینده رو باهم بسازیم با کمک تو بابا توروخدا ...

با دست های بی جون و لرزیده اشک هام رو با دستش پاک کرد و لبخند ی به تلخی زهر زد.

_ گریه نکن دخترکم ما د ... در دنیای بهتری همدیگرو ملاقات خواهید کرد من نمیمیرم هم ... همیشه و همه جا همراهتم من در قلبت زنده ام یا .. یاد و روحم در کنارته

قلبم داشت از جا کنده می شد احساس خفگی می کردم ای کاش می مردم و این روزها نمی دیدم تا خواستم لب باز کنم با افتادن دستش به کناری و نفسی که رفت و دیگه بالا نیومد وحشت زده نبضش رو گرفتم نمی زد نبضش نمی زد، چشم هاش رو برای همیشه بسته شده بود جیغ زدم از ته دل و دیوانه وار جیغ زدم اون قدر بلند که انعکاسش توی اتاق پیچید جنون وار تکونش دادم و داد زدم :

_ بابا، بابا چرا چشم هات رو بستی بابا جواب بده بابا تنهام نزار بابا!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم رو جوری محکم گزیدم که شوری خون رو توی دهنم حس کردم سیل اشک روی گونه هام جاری بود هق هقم دل سنگ رو هم آب می کرد، از ته دل زجه زدم از ته دل جیغ زدم و نالیدم بی اراده سرم رو روی سینه اش بی جونش گذاشتم صدای نشنیدن تپش قلبش مثل ناقوس مرگ بود از ته دل جیغ زدم :

_ خدا چرا ازم گرفتیش چرا الان اینجوری خدایا حق نداشتی خوشحالی موفقیتم رو این جوری بهم زهر کنی بابا بابا جونم تو تازه نوه دار شدی هنوز راه رفتن تاروین رو ندیدی هنوز صدای بابابزرگ گفتنش رو نشنیدی زود بود، بری خیلی زود بود

هق هق کردم اشک هام تموم پیرهنش رو خیس کرده بود با ولع عطرش رو بو کشیدم.

_ می دونی بابا خدا خیلی زود بنده های خوبش رو می بره پیش خودش می بره تا تو این دنیای کثیف نمونن تو هم از اون گلچین های روزگار بودی اما تو الان حق من بودی حق تیارا باید می موندی و به جبران تموم اون سال هایی که نبودی باشی و پدری کنی آغوشت رو می خوام؛ بابا نه این آغوش بی جون و سرد آغوش گرمت رو می خوام درک نبودنت برای من آسون نیست بابا.

زهرخندی زدم و پتو رو تا روی صورتش بالا کشیدم

_ آسمونی شدنت مبارک بابایی.

«یک هفته بعد»

نگاهم رو ازش پنجره گرفتم بارون شدیدتر شده بود قطره های بارون از گلبرگ ها و شاخه درختان چکه می کرد.

_ تیارا

با صدا کردن اسمم توسط اورسین به عقب برگشتم دم در اتاق ایستاده بود چقدر تو همین یک هفته شکسته و آشفته شده بود، مرگ پدر غم نبودنش غم آسمونی شدنش پر کشیدنش همه ی مارو داغون کرد.

یک قدم به سمتم اومد و ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ آرهان اومده!

با تعجب ابرویی بالا انداختم و جواب دادم :

_ تو از کجا ...

حرفم رو قطع کرد و زمزمه کرد :

_ الکس همه چی رو واسم تعریف کرد میل خودت زندگی خودته، هر جور دوست داشتی براش تصمیم بگیر اما یادت نره گاهی وقت آدم ها برای از دست ندادن خواسته ها و آرزوهاشون مجبور به دروغ می شن.

با غم نگاهش کردم و لب زدم :

_ من حالم خوب نیست اورسین!

لبخند محوی زد و دستی توی موهای خوش رنگش کشید

_ اگه تا آخر عمر هم عزا بگیریم بابا دیگه بر نمی گرده وقتشه به خودت بیای صلاح نیست بیشتر از این مملکت بدون حاکم بمونه زانوی غم بغل گرفتن چیزی رو درست نمی کنه

بدون حرف نگاهش کردم که عقب گرد کرد و ادامه داد :

_ درضمن دیدن آرهان حتما حالت رو بهتر می کنه.

چشم هام رو گرد کردم و قبل از این که چیزی بگم از اتاق بیرون رفت

پوف کلافه ای کشیدم نمی دونستم دقیقا چی می خوام و چجوری باید با آرهان روبرو بشم.

با شنیدن صدای قدم هاش و پیچیدن عطر منحصر به فردش زیر بینیم سرم رو بلند کردم قدم هاش محکم و با صلابت بود، اما می تونستم خستگی رو توشون حس کنم

همون تیپ مشکی همیشگی خاص رو زده بود همون که من عاشقش بودم با همون تیپی که دل من رو برده بود من همین تیپ مشکی رو به صدتا از اون لباس های فاخر ترجیح می دادم؛ چند ثانیه با ولع و دل تنگ ی به چهره جذاب اما خسته تر از همیشه اش نگاه کردم اما فقط چند ثان

رمان بازار
romanbazar.ir

یه بعد نگاهم رو ازش دزدیدم

_ نگاهت رو ازم نگیر آروم جونم.

با شنیدن صدای بم و مردونه اش ناخودآگاه دلم لرزید خودم نخواستم اما دلم مثل همیشه سرکش بود و لرزید این دل مقابل آرهان هیچ وقت تابع عقلم نبود.

چند قدم بهم نزدیک شد و ادامه داد :

_ می دونی که طاقت ندارم از من رو بگیری.

پوزخندی زدم و با دلخوری نگاهش کردم توی چشم هام سرزنش و ناراحتی موج می زد

_ کاری هست بگو اگه هم می خوای از این حرف های بی سر و ته بزنی خیر پیش!

لبش رو کج کرد و چشم هاش رو در حدقه چرخوند

_ حالا ابراز علاقه من شده حرف های بی سر و ته هوم؟

سرتق نگاهش کردم و نمی دونم چطوری دهنم باز شد و با عصبانیت داد زدم :

_ چی از جونم می خوای؟ من دیگه بهت علاقه ندارم.

ندای از ته قلبم مدام بهم گوشزد می کرد که دروغ نگم که احساساتم رو پنهان نکنم که باز هم مثل همیشه غرورم رو سپر عشقم نکنم.

شونه هام رو توی دستش گرفت و با خشم بهم زل زد، چقدر دلم همون نگاه پر عشق و مهربونش رو می خواست نیشخندی زد و با لحن پر جذبه ای لب زد :

_ توی چشم هام نگاه کن و بگو دوستت ندارم بگو نمی خوامت بگو از زندگیم برو بیرون!

بی اراده دست هام رو مشت کردم و عاجزانه نگاهش کردم چطور می تونستم به چشم هاش خیره بشم و به دروغ اعتراف کنم به چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط از روی ناراحتی و عصبانیت می گفتم

به شونه هام فشاری وارد کرد و ادامه داد :

_ پس دوستم داری که نمی گی!

تیز نگاهش کردم و لب بالاییم رو کج کردم و خودم رو از حصار دست هاش آزاد کردم.

_ تو مخفی کاری کردی آرهان می فهمی دروغ گفتی ازم هویتت رو مخف ی کردی؛ اگه از همون اول بهم می گفتی کی هستی برخورد و احساس من الان این نبود اما تو اون رفتارهای مرموزت فقط بهم دروغ گفتی.

برای جلوگیری از نلرزیدن صدام حرفم رو ادامه ندادم اشک به چشم هام هجوم آورده بود.

آهی کشید و چند قدم جلوتر رفت و پیش پنجره ایستاد دست هاش رو توهم جمع کرد همون ژست خاص همیشگی رو داشت.

_ چرا درکم نمی کنی تیارا من دروغ نگفتم من عاشقتم لعنتی درکم می کنی این رو یا فقط خودخواهانه تصمیم می گیری ...

به سمتم برگشت چشم هاش کاسه ای از خون بود بهم زل زد و ادامه داد :

_ من دارم دیوونه می شم می گفتم پسر آسیمانم پسر دشمنت تو عکس العملت چی بود، اعتمادت ازم سلب می شد ازم دور می شدی من می ترسیدم از دستت بدم نگفتم که از دستت ندم نگفتم که ولم کنی و بری نگفتم چون بی تو میمیرم درکم کن تیارا درکم کن.

لب پایینم رو به دندون گرفتم از بغض می لرزیدم حرف هاش منطقی بود امادلم اگه منطق حالیش می شد الان وضعیتش اینجوری نبود.

چونه ام که در حصار دست هاش اسیر شد چشم های نم زده ام رو بهش دوختم چند دقیقه فقط بهم خیره بودیم.

طره ای از موهام رو گرفت و نوازش گونه روش دست کشید و ادامه داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یادت هست چی بهت گفتم بهت گفتم هیچ وقت به عشق و احساس من شک نکن، بهت گفتم من راحت این تصمیم رو نگرفتم این دو راهی برای من سخت تر از مرگ بود قرار نبود ...

مکثی کرد و صورتش رو بهم نزدیک تر کرد ضربان قلبم اون قدر تند می زد که مطمئنم اون هم صداش رو می شنید

_ قرار نبود عاشق بشم اما شدم، تیارا قرار نبود این جوری بشه اما شد!

سرم رو که توی سینه اش پنهان کرد بی اراده بدون هیچ اعتراضی بیشتر خودم رو توی سینه اش جمع کردم

هردومون پر از بغض بودیم پر از غم پر از دل تنگی پر از سردرگمی؛ خودم رو جمع و جور کردم و از توی بغلش بیرون اومدم می خواستم عطر تنش روی پیرهنم بمونه دلم برا بوش تنگ شده بود این آغوش مردانه هنوزم تسکین دردهام بود لب های خشکم رو با زبون تر کردم و لب زدم :

_ می خوام تنها باشم آرهان.

با عجز نگاهم کرد و ازم فاصله گرفت و لب زد :

_ یادت نره چقدر عاشقتم!

و بعد پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد سرم رو به شیشه ی سرد پنجره چسبوندم و زمزمه کردم :

_ دل از عشقش دگر کندم رفتم بار سفر بندم ولی دیدم بازم همیشه نمی شه، نمی شه، چه کنم این دلم راضی نمی شه نمی شه چه کنم ا ین دلم راضی نمی شه ...

اشک هام شیشه بخار گرفته رو شفاف کرده بود دلم براش پر می کشید برای چشم هاش، کارهاش، حرف هاش، همه چیش برا همه چیزش جون می دادم

_خواهم با جفایی خزان سازم بهارش خواهم چون نسیمی گریزم از

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش

اما باز دوباره نمی دونم چی می شه نمی شه چه کنم این دل راضی نمی شه روی تخت چمباته زده بودم و عمیقا توی فکر بودم داشتم از فکر دیوونه می شدم من می ترسیدم از آینده ای که معلوم نبود با آرهانآرهانجا

می رسید می ترسیدم.

باید می بخشیدم؟ فراموش می کردم؟ باید چیکار می کردم اصلا روی آرهانافکارم تمرکز نداشتم.

پتو رو تای روی سینه ام بالا کشیدم و چشم بستم با حس حرارت زیاد گردنبند و بزرگ شدن گردنبندم با تعجب پتو رو کنار زدم و نگاهش کردم یاقوتش درست مثل وقتی که با مامان ملاقات کرده بودم، بزرگ و درخشان شده بود یک دفعه یاقوت از توی گردنبند بیرون پرید و مقابل من در هوا معلق شد کمی بعد تصویر مامان توی یاقوت نمایان شد اولین چیزی که به چشمم اومد چشم های نمناک و خیسش بود توی یاقوت تنها چیزی که مشخص بود، صورتش بود و موهای طلایی رنگش که صورتش رو به خوبی قاب گرفته بودند.

_ خوبی عزیزم؟

با شنیدن صدای گیرا و نازکش لبخندی روی لبم نشست

_ مامان!

مثل خودم لبخندی زد که زینت بخش صورت زیباش شد

قطره اشکی رو که از گوشه ی چشمم سرازیر شد با دست پاک کردم و لب زدم :

_ دلم برات تنگ شده بود مامان.

پلک هاش رو بهم زد و جواب داد :

_ بابات به دنیای مردگان اومد می دونی این جا کمی طول می کشه تا تبدیل به یک روح کامل بشی وگرنه اونم دلشم می خواست تورو ببینه ت

رمان بازار
romanbazar.ir

یارا خوشحالم که آرزو به دلش نذاشتی و قبل از مردنش بابا صداش کرد ی خوشحالم عزیزدلم.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم :

_ مامان حال غریبی دارم، باورم نمی شه همه چی تموم شده.

لبخند محوی زد و جواب داد :

_ چیزی تموم نشده همه چی تازه شروع شده دوران حکمرانی تو تازه شروع شده قدرت الان در دستان توست باید بلد باشی که کنترلش کنی.

چیزی نگفتم مادرم درست می گفت دوران من تازه شروع شده این آغازی ن دوران تیاراست؛ این منم که باید نشون بدم لایق این قدرت و تخت پادشاهی هستم.

با تردید نگاهم کرد و پرسید :

_ مایلی یک چیزی نشونت بدم؟

کنجکاوانه یک تای ابروم رو بالا انداختم و سوالی نگاهش کردم

چند ثانیه بعد تصویر مامان توی یاقوت محو شد و تاریکی یاقوت رو فرا گرفت صدای جیغ و داد به گوشم رسید با تعجب جلوتر رفتم و با دقت به یاقوت خیره شدم کم کم صدای جیغ به نعره هایی تبدیل شد که توی دل آدم رو خالی می کرد، کم کم آتیشی با شعله های زیاد توی ی اقوت نمایان شد که سایه ای بلندی وسط وجود داشت که قیافش برام قابل تشخیص نبود اما نعره ها صدای همون سایه بود سایه مرتب گلوله های آتشین به سمتش پرتاب می شد که مدام به عقب پرتاب می شد به زور آب دهنم رو قورت دادم و کمی بعد اون تصویر وحشتناک ناپدید و دوباره مامان نمایان شد احساس رخوت بهم دست داده بود چشم هام دو دو می زد دستم رو به سمت قفسه ی سینه ام بردم دیدن اون صحنه برام خیلی طاقت فرسا بود

_ تیارا خوبی؟

تند سری تکون دادم و لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ این چی بود!؟

با اطمینان نگاهم کرد و جواب داد :

_ آسیمان بود اون این جا آرامش نداره تو عذابه.

نیشخندی زدم و دست هام رو مشت کردم باورم نمی شد، لب هام رو با زبون تر کردم و گیج نگاهش کردم آسیمان هنوزم داره تاوان کارهاش رو می ده هنوزم توی عذاب دست و پا می زنه آهی کشیدم و دستم رو توی موهام فرو بردم.

_ تیارا.

با شنیدن صدای مامان سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم

لبخندی زد و با چشمک ریزی زمزمه کرد :

_ قصد نداری به آرهان یک فرصت بدی؟ اون عشقش واقعیه شک نکن

قبل از این که بخوام حرفی بزنم تصویز مامان از بین رفت و یاقوت به جای اصلی خودش برگشت لب هام رو برچیدم و از جا بلند شدم همه طرف آرهان رو گرفته بودند، همه حق رو به اون می دادند هیچ کس من رو درک نمی کرد هیچ نمی فهمید درد من یک چیز دیگه ایه من از چیز د یگه ای واهمه داشتم هیچ کس نمی فهمید من به خودم اطمینان نداشتم به یک رنگ موندن آرهان اطمینان نداشتم

عصبی موهام رو بهم زدم و جلوی آینه ایستادم چقدر با گذشته فرق کرده بودم حس می کردم پخته تر شدم بزرگ تر شدم از اون حالت سردرگمی و بلاتکلیفی در اومده بودم حالا تکلیفم با خودم روشن بود م ی دونستم قصدم از این جا موندن چیه و از این زندگی چی می خوام، دستی به کبودی زیر چشم و کنار لبم کشیدم به لطف دارو های طبیب کم رنگ تر شده بودند و درد زانوم هم بهتر شده بود نمی خواستم از قدرتم استفاده کنم این قدرت انرژی زیادی ازم می گرفت ترجیح می دادم فقط در مواقع خاص ازش استفاده کنم.

آه خسته ای زیر لب کشیدم و با مرتب کردن ماکسی نقره ای رنگم از اتاق بیرون اومدم با دل تنگی به در و دیوارهای قصر خیره شدم حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای این نماهای ساده هم تنگ شده بود.

_ چه عجب چشممون به جمال شما روشن شد!

با شنیدن صدای شوخ سارمین به عقب برگشتم و نگاهش کردم با لباس فرمش دست به کمر ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد.

بی حوصله ابرویی بالا انداختم و جواب دادم :

_ چیزی شده؟

نچی کرد و جواب داد :

_ نه ولی یک هفته س از روز خاک سپاری تا الان از اتاقت بیرون نیومد ی!

متفکرانه نگاهش کردم و دست هام رو بهم گره زدم و لب زدم :

_ فکر کردم دیگه وقتش رسیده به خودم بیام و رویاهام رو تبدیل به واقعیتی غیر قابل انکار بکنم.

کمی نزدیک تر اومد و محتاطانه پرسید :

_ احیانا توی برنامه هات از فرصت دادن به یک عاشق دل خسته خبری ن یست؟

جفت ابروهام از تعجب بالا رفت

_ عاشق دل خسته؟

لبخندی زد و با شیطنت جواب داد :

_ عاشقی و شیدایی شاهزاده آرهان فکر نمی کنم اون قدر سرسخت و غ یر منطقی باشی که بتونی ازش بگذری، یا اون اون قدر آدم محکم باشه که از تو بگذره!

زیر لب با پوزخند محوی کلمه ی شاهزاده رو زیر لب زمزمه کردم

راست می گفت اون به هیچ وجه از من دست نمی کشید منم نمی تونستم بدون اون زندگی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو به سمت سارمین سوق دادم وقتش بود که خواسته ی سارمین رو به حقیقت پیوند بدم.

من این غم رو توی نی نی چشم های خاکستری بهترین دوستم نمی خواستم.

با اطمینان از تصمیمم رو به سارمین لب زدم :

_ مشاور اعظم رو به اتاق مطالعه احضار کن.

گیج نگاهم کرد و با گفتن چشمی از پیشم رفت؛ وارد اتاق مطالعه شدم و پشت میزم جا گرفتم با یادآوری ملاقات هام با بابا توی همین اتاق تلخند ی روی لبم نشست بابا تو رفتی ولی این منم که باید بمونم و طبق خواسته ی کاری کنم که لایق این تاج و تخت باقی بمونم.

با یک نگاه اجمالی به کتاب های که توی قفسه ها جای گرفته بودند دست هام رو روی میز به هم چفت کردم به سختی خودم رو کنترل کردم که افکارم به سمت آرهان پر نکشه باید باهاش حرف می زدم این موضوعی که ازش واهمه داشتم باید حل می شد، با خوردن تقه ای به در و وارد شدن مشاور سرم رو بالا آوردم و مقتدر نگاهش کردم شرط اول هر حاکمی مقتدر بودن و مصمم بودن اونه تعظیمی کرد و لب زد :

_ بانوی من با من امری بود؟

نگاهم رو از کمربند طلایی رنگ دور لباس قرمزش گرفتم و خیلی محکم جواب دادم :

_ بله، یکی از قانون های بی اساس و قدیمی این دربار و حکومت باید لغو بشه و اون هم قانون حق نداشتن ازدواج خاندان سلطنتی با افراد معمولی، این قانون بی اساس و بسیار کهنه س لزومی نمی بینم این قانون رو همچنان حفظ کنم.

با تعجب سرش رو بلند کرد و سریع با شگفتی نالید:

_ اما سرورم این قانون سال هاست که تو این سرزمین وجود داشته یک فرد رعیت چطور می تونه با یک فرد از خاندان دربار پیوند ازدواج ببنده این واقعا غیر ممکنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز نگاهش کردم و دستم رو آروم به میز زدم و با صدای بلندتری ادامه دادم :

_ غیر ممکن و بی منطقی اینه که بزاریم ازدواج های اجباری بین خاندان دربار ادامه داشته باشه، بی منطقی این که به کسی حق انتخاب ندیم ب ی منطقی این که برای کسی دیگه ای این حکومت تصمیم بگیره، این فرمان منه و از این پس از همین لحظه این قانون تصویب شد.

هول زده اطاعتی زیر زمزمه کرد و از اتاق بیرون رفت لبخندی از روی رضایت روی لبم نشست کار درست همین بود این افراد نباید من رو دست کم می گرفتند.

از جا بلند شدم و با مکث به اطراف نگاه کردم با صدای قدم هایی پشت سرم، سرم رو برگردوندم با دیدن چشم های اشکی سارمین و لبخند پر بغضش با تعجب نگاهش کردم.

دستم رو گرفت و خودش رو توی بغلم انداخت دستم رو پشت کمرش گذاشتم

_ ممنونم، ممنونم تیارا ممنونم بهترین دوست دنیا ممنونم چون برام از خواهر هم فراتری عاشقتم تیارا عاشقتم که بین این همه مشکلات اول از همه به فکر من و دانین بودی!

لبخند کوچیکی زدم و از خودم جداش کردم

_ نیازی به تشکر نیست تنها کاری بود که برای شما از دستم بر می اومد.

لبخندش رو عریض تر کرد هاله ای از اشک پشت پرده ی چشم من رو هم پوشوند، دلم بی اراده هوای آرهان رو می کرد دست خودم نبود دلم براش پر می کشید اما این غرور و ترس لعنتی مانع از هر حرکت من می شد

نفس پر بغضی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

قبل از هر حرکتی دستم به سرعت کشیده شد و به دیوار کوبیده می شدم سرم رو بالا آوردم که نگاهم با چشم های وحشی و عصبی آرهان ت لاقی کرد بازوم رو به شدت فشار داد که آخی زیر لب گفتم دندون روی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم سابید و غرید :

_ این بچه بازی ها رو بزار کنار تیارا من نمی تونم یک لحظه هم بدون تو بمونم و اون وقت تو ...

آب دهنم رو به زور قورت دادم و با ترس به چشم های پر جذبه اش خیره شدم یک جورایی ته دلم لذت می بردم، که این جوری بی تاب من بود من بی قراری آرهان رو می خواستم.

سرفه ی مصلحتی کردم و جواب دادم:

_ من فقط خواستم کمی تنها باشم فکر نمی کنم که خواسته زیادی بوده باشه!

نیشخندی زد و یک تای ابروی خوش حالتش رو بالا انداخت

_ دیگه تنهایی وجود نداره، از این به بعد منی وجود نداره فقط من و توا یم از این به بعد فقط ماییم.

داشت زور می گفت و من با تموم وجودم از این زورگویی خوشم اومده بود این زورگویی و لحن خشن با همه زورگویی ها فرق داشت این لحن بوی مالکیت می داد و مهم تر از عشق رو می شد توش حس کرد.

لبخندی که روی لبم نشسته بود رو به زور جمع کردم و لب زدم :

_ ما باید باهم حرف بزنیم آرهان باید حرف هام رو بشنوی.

سرش رو نزدیک گوشم برد و زمزمه کرد :

_ یادت باشه من آدم خودخواهیم مخصوصا سر تو من از حقم نمی گذرم خانومی حق من تویی.

نفس هاش که به گردنم می خورد حالم رو دگرگون می کرد، حرف هاش قلبم رو زیر و رو کرد و از فرش زمین به عرش آسمون برد.

و با نشستن لبش روی گردنم و بوسه ی سریعی که به گردنم زد تنم مورمور شد و قلبم از جاش در اومد گر گرفته بودم با لبخند نگاهم کرد و موهام رو بویید و ازم جدا شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم این مرد دل بردن رو خوب بلد بود، دستش رو از دور کمرم برداشت و این دفعه بوسه ای پر عشق به پیشونیم زد چشم بستم و با دل و جونم این بوسه رو به جون خریدم.

_ حرف تو که باشه خودخواه ترین آدم روی زمینم.

نتونستم جلوی لبخند نزدنم رو بگیرم نتونستم از این دو گوی عسلی براق دل بکنم نمی خواستم و نمی تونستم.

درسته که چیزی نمی گفتم اما چشم هام گویای همه چیز بود.

ازم جدا شد و پیروزمندانه نگاهم کرد لب گزیدم و نگاهم رو ازش دزدیدم

_ بانوی من چند لحظه وقتتون رو بهم می دید؟

با صدای الکس هر دو از جا پریدیم و به عقب برگشتیم دست پاچه سریع جواب دادم :

_ البته، اما چیزی شده؟

سرش رو به نشونه ی منفی تکون داد و منتظر نگاهم کرد، صورتش خسته بود ولی هیجان رو می شد توش حس کرد.

آرهان دستم رو فشرد و لب زد :

_ بعد از صحبتت با الکس تو باغ منتظرتم عزیزم.

بعد از اتمام جمله اش عقب گرد کرد و از سالن بیرون رفت

موهام رو مرتب کردم و با لبخند محوی ادامه دادم :

_ خب چی می خواستی بگی؟

نزدیک تر اومد و کلافه نگاهم کرد مدام این و اون پا می کرد در آخر نفسش رو حبس کرد و لب زد :

_ خب من ... راستش من عاشق شدم.

جفت ابروهام از تعجب بالا رفت هومی زیر لب زمزمه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عاشق؟ عاشق کی؟

لبخندی روی لبش نشست و با عشق جواب داد :

_ دخترخالتون، رایکا

با یادآوری رایکا همون دختر مهربون و قوی شگفت زده نگاهش کردم رای کا که دل در گروی عشق اورسین داشت حالا رفیق روزهای سختم بهش دل باخته بود؛ به زور آب دهنم رو قورت دادم و انگشت هام رو به هم گره زدم و جواب دادم :

_ جالبه، تو همین یک هفته فهمیدی دوسش داری؟ به نظرت یک هفته برا ی عاشق شدن کافیه الکس؟

دستی توی موهاش کشید و رو به من سریع لب زد :

_ این طور نیست من خیلی وقته می شناسمش، اون توی یک شهر دیگه زندگی می کنه و من چندبار دیدمش حالا که دوباره ملاقاتش کردم مطمئن شدم ازش خوشم میاد ...

مکثی کرد و ملتمسانه نگاهم کرد و با نا امیدی ادامه داد :

_ ولی نمی دونم اون بهم علاقه داره یا نه از حسش مطمئن نیستم.

با یادآوری علاقه ای که رایکا به اورسین داشت با درد لب گزیدم رایکا برا ی فراموش کردن اورسین به من قول داده بود، الکس پسر فوق العاده ا ی بود که هرکسی لایقش نبود و الحق که رایکا دختر خیلی خوبی به نظر می اومد.

الکس که تعللم رو دید ابرویی بالا انداخت و ادامه داد :

_ شما چیزی می دونید بانوی من؟

تند سری تکون دادم و هول زده جواب دادم :

_ نه فقط من باهاش حرف می زنم.

لبخند تلخی زد و زیر لب تشکری کرد

_ ممنونم اگه اون بهم حسی نداره منم چیزی از احساسم بهش نمی گم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا سنگ روی یخ نشم.

لب هام رو برچیدم و دست به سینه ایستادم

_ آدم برای عشق باید غرورش رو کنار بزاره الکس خان، عشق و غرور هیچ وقت نمی تونن باهم یک جا باشن!

آهی کشید و شونه ای بالا انداخت با یادآوری آرهان دست پاچه از الکس جدا شدم و به سمت خروجی قصر دویدم لحظه ای مکث کردم و ایستادم خوب نبود این قدر سریع هول کرده بودم نباید این قدر سریع می بخشیدمش، لبخند شیطونی روی لبم نشست یکم ادب شدن براش بد نبود خبیثانه سر تکون دادم و راهم رو به سمت اتاق رایکا کج کردم.

نگاهم رو از تابلوهای نفیس روی دیوار گرفتم و تقه ای به در کرم رنگ زدم طولی نکشید که در باز شد.

وارد اتاق که شدم ست یاسی اتاق نظرم جلب کرد رایکا پرده سفید _صورتیش رو کنار زد و به سمت من اومد سریع تعظیمی کرد و دستم رو گرفت ذوق توی چشم های مشکی رنگش موج می زد لبخند عریضی زد و زمزمه کرد :

_ بانو تیارا شما خوبید؟ دلم ... دلم براتون تنگ شده بود.

دستش رو به سمت خودم کشیدم و بغلش کردم موهای مشکی رنگش رو نوازش کردم و دستم رو روی بلوز قرمز رنگش گذاشتم یک لحظه از ذهنم گذشت که چقدر خودش و الکس به هم می اومدند.

از هم جدا شدیم و نگاهی به چشم هاش انداختم با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت و لب زد :

_ واسه مرگ پادشاه متأسفم.

با یادآوری مرگ پدرم به زور لبخند رو روی لبم حفظ کردم دستش رو رها کردم و جواب دادم :

_ می تونیم باهم حرف بزنیم ...

مکثی کردم و ادامه دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ خواهرانه

لبخندش رو روی لبش پررنگ تر کرد و جواب داد :

_ با کمال میل.

روی تخت سفیدش نشستم و پا رو پا انداختم

مکثی کرد و کنارم نشست دهن باز کردم و بی مقدمه با لحن پر شکی پرسیدم :

_ تو هنوزم به اورسین علاقه داری؟

شوک زده سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد چشم های مشکیش برقی زدند سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت هاش شد.

_ می دونی من دیگه یاد گرفتم عشق و علاقه ام رو جایی خرج کنم که خریدار داره یاد گرفتم برای کسی تب کنم که برام بمیره سخت بود، اما شدنی بود تونستم یاد و خاطره اش رو کم رنگ و کم کم محو بکنم نمی خوام مدام تو فکر کسی باشم که کوچک ترین علاقه ای بهم نداره...

مکثی کرد و با چشم های نم زده اما لبخندی واقعی نگاهش رو بهم دوخت و ادامه داد :

_ اورسین از این به بعد برام فقط یک پسرخاله ی خوبه.

نفسم رو به راحتی بیرون دادم و زیر لب خداروشکر کردم از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم، رایکا اورسین رو فراموش کرده بود و حا لا جدی تر می تونست به الکس فکر بکنه الکس و رایکا حق خوشبخت شدن رو داشتند.

حالت متفکری به خودش گرفت و زیر لب ادامه داد :

_ اما چیزی شده که این سوال رو پرسیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با تردید نگاهش کردم قسمت سخت ماجرا رسیده بود

من منی کردم و با لبخند زورکی جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ اوم ... تو قرار بود که به شهرت برگردی؟

دست از بازی کردن با دکمه های بلوزش کشید و جواب داد :

_ فکر می کردم به وجود من این جا بیشتر احتیاجه.

آهانی زیر لب زمزمه کردم و سریع پرسیدم :

_ نظرت راجع به الکس چیه؟

سریع سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد دست پاچه شده بود لبش رو داخل برد و زمزمه کرد :

_ خب ... خب پسر بدی نیست چطور مگه؟

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم :

_ اون بهت علاقه داره.

شگفت زده نگاهم کرد و چشم هاش رو گرد کرد، نگاهش رو ازم دزدید

لبخند محوی زدم و از جا بلند شدم اون باید با خودش کنار می اومد اون هم بلند شد ولی نگاهش روبهم ندوخت دستم رو روی شونه اش گذاشتم ولب زدم :

_ الکس بهترین مردیه که من دیدم اون برادری رو در حق من تموم کرده بهش فکر کن، دست رد به سینه ی کسی نزن که از مردونگی و معرفت چ یزی کم نداره.

و بدون این که بهش فرصت عکس العملی بدم شونه اش رو فشردم و اتاق خارج شدم الان بیشتر به تنهایی نیاز داشت باید با خودش و احساسش کنار می اومد نفس راحتی کشیدم انگار باری از روی دوشم برداشته شد.

نگاهی به مجسمه های تزئینی که به شکل حیوانات مختلف و جام های طلا بودند انداختم و قدمی برداشتم

_ من و قال می ذاری خانم خانوم ها؟

با شنیدن صدای آرهان لبخند خبیثی روی لبم نشست و به طرفش

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم صورتش درهم بود و کلماتش رو با حرص بیان می کرد همون ژ ست خاص خودش رو داشت.

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم :

_ خودت بریدی و دوختی و تن من کردی، تو خودت رفتی تو باغ کی گفته منم میام!

یک قدم نزدیکم شد و اخم هاش رو توهم کرد و پر جذبه نگاهم کرد. اعتراف می کنم هنوزم از این نگاهش دلم به لرزه در می اومد.

نفسش رو فوت کرد و با غم نگاهم کرد :

_ تا حالا حس کردی که ترس از دست دادن یعنی چی؟ می دونی این که هر دقیقه و هر ثانیه رو با ترس از دست دادن تموم زندگیت بگذرونی چه حسی داره؟ می دونی چه ترسی رو به جون آدم می اندازه؟ می فهم ی تیارا؟ این مسئله رو درک می کنی؟

لحن غمناکش چشم های ملتمسش من رو بی قرارتر از همیشه کرد نمی دونم چرا بی اراده دهن باز کردم و جواب دادم :

_ قبلا نمی فهمیدم یعنی چی، اما الان ترس از دست دادنت بدجوری به جونم افتاده آرهان!

چشم هاش پر از عشق شد و لبش به خنده باز شد.

_ من هیچ وقت از تو دست نمی کشم از تویی که آرام جان منی.

بی اختیار از عشق سرشاری که بهم منتقل کرد، چشم بستم و ولع عطرش رو به ریه هام کشیدم به جرأت می تونم بگم عطرش، عطر تنش، عطر نفس هاش بهترین رایحه ای بود که تا الان بوییده بودم.

اما یک چیزی توی اون ته ته های قلبم بدجوری روح و روانم رو آزار می داد جوری که تبدیل به یکی از ترس هام شده بود.

خودش رو بهم نزدیک کرد و طره ای از موهام رو توی دستش گرفت و با تردید نگاهم کرد و لب زد :

_ از چی می ترسی که این قدر نا آرومی نفسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد نگاهش کردم حس می کردم حرارت تنم بالا رفته بود نمی دونستم چجوری منظورم رو بهش برسونم و از ترسم براش بگم.

_ من می ترسم آرهان!

گیج نگاهم کرد و کلافه دستی توی موهاش کشید و جواب داد :

_ از چی می ترسی خب بهم بگو.

با عجز نگاهش کردم و زیر چشمی اطرافم رو پاییدم

_ بیا بریم تو باغ.

سری تکون داد و دستم رو بین بازوهای مردانه اش قفل کرد وقتی این جوری حس مالکیتش رو به من هم منتقل می کرد کارم از ذوق کردن هم می گذشت.

از عمارت که خارج شدیم به سمت همون آبشار معروف پشت قصر حرکت کردیم.

نگاهی به فضای اطرافم انداختم زلالی و پاکی آبشار که حالا به رنگ قرمز در اومده بود، درختان و گل ها و تمام این منظره ها واسم تداعی خیلی از خاطرات بود.

دستم رو فشار و نگاهم کرد آب دهنم رو قورت دادم و با استرس نگاهش کردم پلک هام رو بهم زدم و ناخنم روتوی کف دستم فشار دادم و تند لبم رو گزیدم حرکاتم کاملا استرس زا بود.

دستش رو توی موهام فرو کرد و مرموزانه نگاهم کرد و لب زد :

_ لبت رو گاز نگیر سهم منن!

از اعتراف بی پرواش خون به صورتم دوید و تموم بدنم نبض گرفت بی اراده برای بار دوم لبم رو به دندون گرفتم چشم هاش رو گرد کرد و در حالی که سعی می کرد خنده اش رو کنترل بکنه ادامه داد :

_ مگه نگفتم گاز نگیر!

سرم رو پایین انداختم و جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ عادتمه.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و ابرویی بالا انداخت

_ عادتت رو هم از سرت می اندازم.

با شرم چشم بستم و انگشت هام رو به هم گره زدم و زمزمه کردم :

_ من کسیم که پدرت رو از بین بردم من کسیم باعث نابودی سرزمینت شدم واقعا این مسئله برات مهم نیست؟ پدرت برات مهم نیست؟

چشم هاش از اون حالت شیطنت آمیز به حالت غمگینی تغییر رویه داد و آهی زیر لب کشید.

_ کی گفته برام مهم نیست برام مهمه اون پدرم بود من پسرش بودم ...

مکثی کرد و نگاهش رو ازم دزدید و لبخند تلخی زد و ادامه داد :

_ اما همیشه یادم بود که هرکسی بدی می کنه، ظلم می کنه و از قدرتش سواستفاده می کنه باید یک روزی هم تقاص کارهاش رو پس می ده

بدون توجه به نم اشکی که توی چشم هام نشسته بود پلک هام رو بهم زدم و بغضم رو قورت دادم اون راست می گفت تو ظاهرش هیچی پیدا نبود، اما با یکم دقت می تونستی شونه های خمیده اش کمر خم شده اش رو ببینی اون از درون داغون بود و من این رو کاملا می فهمیدم.

زهرخندی زدم و با لب های لرزیده لب زدم :

_ اما از بخت بد روزگار اونی که تقاص کارهای پدرت رو گرفت من بودم اونی که انتقام ظلم هاش رو گرفت من بودم!

پوزخند صداداری زد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و نگاهم کرد

_ فکر می کنی خودم این رو نمی دونستم ترس از دست دادنت مثل خوره به جونم افتاده بود، نگفته بودم کیم و چکاره ام تا از دستت ندم تا از دستم نری هزار بار آرزوی مرگ کردم اما این دوراهی رو چاره ی کارم نبینم سخت بود خیلی سخت اما من تورو انتخاب کردم؛ تو نمی دونی پدرم کی بود و چیکارهایی که نکرده بود اگه تو نبودی اگه کنار اون می موندم نهایتا منم مثل اون سیاهی و پلیدی گرفتارم می کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید نفسی که بغض مردونه ای توش پنهان شده بود و ادامه داد :

_ فکر کردی من دلم نمی خواست پدرم کنارم باشه و از حمایت بکنه دلم نمی خواست پیشم باشه بخدا که دلم می خواست، اما چه کنم که خدا نخواست خواست که این جوری تموم بشه این سرنوشت من بود من به خواست خدا راضیم نشد که پدرم کنارم باشه منم غیر از کنار اومدن با ا ین موضوع واقعا راه دیگه ای ندارم ...

حرفش رو ادامه نداد و من حس کردم برای بار دوم جلوی فرو ریختن غرور مردانه اش رو جلوی من گرفت لبخند تلخی زدم هیچ وقت این فلسفه ی مرد که گریه نمی کنه رو دوست نداشتم.

پرسیدن این سوال برای خودم هم سخت بود اما باید دهن باز می کردم و اون چه که تو دلم بود رو بیرون می ریختم حرفم رو توی ذهنم حلاج ی کردم و لب زدم :

_ الان حست اینه اما از کجا معلوم بعد که سرد شدی باز هم همین جور ی بمونی و من رو متهم نکنی؟ حست به این موضوع نسبت به من عوض نشه؟ هوم از کجا معلوم آرهان؟

چشم هاش رو در حدقه چرخوند و دستش رو دور کمرم سفت تر کرد و جواب داد :

_ اولا هیچ وقت همچین اتفاقی نمیفته حس من به تو یعنی نسبت به ای ن موضوع عوض نمی شه، گناه من چیه که عاشق عمرشکن این قصه شدم تیارا؟ در ثانی اگه من برم اگه باهم نباشیم تو می تونی مثل قبل باقی بمونی؟ بگی، بخندی، شاد باشی؟ واقعا می تونی همون آدم قبل باشی؟

بدون هیچ فکری جواب سوال هاش رو می دونستم بله من بدون اون قطعا مرده ای متحرک بودم.

چیزی نگفتم اما چشم هام، حالت صورتم گویای همه چیز بود.

باکس قرمز رنگی رو که از بدو ورود توی دستش گرفته بود و به سمتم

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت لبخند پر عشقی بهم زد و لب زد :

_ بازش کن.

سوالی نگاهش کردم و گیج باکس رو باز کردم که نگاهم با یک جفت کفش سنتی قرمز رنگ که دورش رو یک خط نازک آبی رنگ ساتن احاطه کرده بود و با فاصله روی کفش با گل هایی تزئین شده بود، روبرو شدم نقش و نگار خیلی زیبایی بود.

همین جور که به این کفش زیبا خیره بودم صدای بمش به گوشم خورد

_ می دونی این جا اگه یک مرد به یک زن کفش هدیه بده چه معنایی داره؟

بدون این که نگاهم رو از کفش بگیرم نچی کردم

_ معناش اینکه اون مرد داره از فرد مورد علاقه اش درخواست ازدواج می کن.

با اتمام جمله اش حس کردم برق از سرم پرید سرم رو بالا آوردم و با ناباوری نگاهش کردم دستم روی کفش خشک شده بود.

سرخوش ابروش رو بالا انداخت و خندید و ادامه داد :

_ اگه کفش رو بپوشی یعنی به درخواست من جواب مثبت دادی!

بی اراده خنده ای از ته دل روی لبم نشست رویای من با آرهان داشت به حقیقت می پیوست.

باد توی موهام می پیچید و باعث آشفتگیشون شده بود، دستش رو توی موهام فرو برد و نگاهم کرد من معنای این نگاه رو می فهمیدم این نگاه ندای بی قراری و عشق رو بهم می داد یک تای ابروم رو بالا انداختم و با لحن شیطونی لب زدم :

_ مگه چاره ای هم غیر پوشیدن کفش دارم؟

تصنعی اخمی کرد و جواب داد :

_ فکر نکنم عزیزم!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون این که ازش نگاه بگیرم کفش ها رو زمین گذاشتم و خم شدم کفش ها رو از توی باکس بیرون آوردم و با صدا خندیدم تموم مدت بهم خیره بود، کفش رو پوشیدم و این شروع یک پایان عاشقانه بود!

از جا بلند شدم و توی آینه قدی روبروم به خودم نگاه کردم اون قدر تغییر کرده بودم، که یک لحظه توی شناختن خودم عاجز موندم.

موهام پیچ در پیچ شینیون شده بود و یک تاج کوچیک سفید هم روی موهام گذاشته شده بود آرایشی که به خواست کم بود به کل قیافم رو عوض کرده بود لبخند از روی لب های قرمز رنگم پاک نمی شد، این لبخند از یک جنس دیگه بود این یک لبخند از ته دل و واقعی بود مژه هام رو که حالا پر پشت تر شده بودند و چشم های آبی رنگم رو باز و بسته کردم.

لباس عروس راسته ی آستین سه ربعم به خوبی به تنم نشسته بود دست ی به گل های ریز لباس کشیدم و نفس عمیقی کشیدم.

_ چه جوجویی شدی تو بخورمت من!

با صدای شوخ و مهبوت سارمین به عقب برگشتم با دقت نگاهم کرد و ج یغی کشید یکه خورده نگاهش کردم و دیوونه ای زیر لب نثارش کردم

دنباله ی لباس قرمز رنگش رو با دست گرفت و به سمتم اومد و ادامه داد :

_ خیلی خوشگل شدی خدایی!

_ زن داداشم خوشگل بود!

با صدای هورسان نگاهم رو به سمتش سوق دادم در اتاق رو بست و با لبخند به طرفم اومد.

هردوشون کنارم ایستادند سارمین دست جلو آورد و تاجم رو درست کرد

با وارد شدن آدینا و رایکا به اتاق حالا جمع پنج نفره امون تکمیل شده بود با عشق به همشون نگاه کردم این چهار نفر برای من فراتر از خواهر بودند و حالا من داشتم عروس می شدم، عروس کسی که برای من بهتری

رمان بازار
romanbazar.ir

ن بود آره من داشتم عروس آرهان می شدم.

نگاهی به رایکا انداختم چقدر با این ماکسی نقره ای رنگ زیباتر شده بود تو این دو هفته ای که قبول کرده بود با الکس همراه بشه از همیشه شادتر می دیدمش می دونستم الکس به زودی رایکا رو هم عاشق می کنه هر پنج نفره ما داشتیم طعم خوشبختی رو می چشیدیم، آدینایی که با همسرش و تاروین شاد و خوشحال بود سارمینی که به تازگی با داز ین نامزد کرده بود و هورسان دختر آروم اما با احساسی که یقین داشتم دل داداش مغرور من رو لرزونده بود؛ گرچه اورسین اون قدر مغرور بود که تا الان این رو مستقیم ابراز نکرده بود اما من خواهرش بودم فهمیده بودم اون هم دلش رو برای این دختر زیبا روی آبی پوش لرزیده بود.

بی اختیار نم اشک رو توی چشم هام احساس کردم دست خودم نبود باورم نمی شد بالاخره خوشبختی داشت به من هم چشمک می زد لبخندم رو پررنگ تر کردم و لب زدم :

_ ز همه دست کشیدم که تو باشي همه ام، با تو بودن ز همه دست کشیدن دارد!

با گرفتن دستم توسط آدینا بغضم رو کنترل کردم و به روش لبخند زدم

_ خیلی خوشحالم تیارا خیلی باورم نمی شه بعد اون همه سختی بالأ خره تموم شد، خوشحالم خواهر کوچولوم رو شاد می بینم ته تغاری مامان داره عروس می شه.

برای بیان جملات آخرش چشم های قشنگش دریایی شد و صداش می لرزید حالش رو درک می کردم

بی اختیار تو بغلش پریدم دستش رو توی موهام گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد :

_ گریه نکن خوشگلم برات شگون نداره.

بغضم رو قورت دادم و جواب دادم :

_ گریه ی خوشحالیه!

رمان بازار
romanbazar.ir

هورسان نزدیکم شد و لبخند اطمینان بخشی بهم زد و لب زد :

_ همین که آرهان داره خوشبخت می شی هردوتون خوشحالید برام کافیه که دیگه چیزی از دنیا نمی خوام.

لبخند شیطونی روی لبم نشست وسرم رو نزدیک گوشش آوردم و جواب دادم :

_ فکر کنم باید بخوای!

با بهت نگاهم کرد و با چشم های سبزش چشم غره ی ریزی بهم رفت

با صدای تقه ای که به در خورد هر پنج تامون هول زده بهم خیره شدیم

بی اراده خواستم طبق عادت لبم رو به دندون بگیرم، اما با یادآوری قولم به آرهان وسط راه پشیمون شدم.

سارمین طره ای از موهاش رو که حالا به رنگ بلوند در اومده بود به عقب فرستاد و با هیجان زمزمه کرد :

_ شاهزاده آرهانه!

می تونستم خشک شدن گلوم رو احساس کنم قلبم خیلی تند می زد حس خیلی غریبی داشتم انگار بار اول بود که می خواستم آرهان رو ببینم با فشردن دستم توسط آدینا نیم نگاهی بهش انداختم.

_ نگران نباش خوشگل خانم همه عروس ها روز عروسیشون همچین حسی دارن.

سری تکون دادم رایکا جلو رفت و در رو باز کرد، کوبش قلبم شدیدتر شده بود دیدن رخ یار برام انگار مثل کوه کندن بود.

دخترها همگی با زدن لبخندی به روم از اتاق بیرون رفتند.

بی اراده چشم بستم صدای قدم هاش رو حس کردم و مهم تر از همه عطر منحصر به فردش آشنای دیرینه ی من بود.

_ چشم باز نمی کنی که تو دریای نگاهت غرق بشم خانومم؟

با شنیدن صداش قلبم به ولوله افتاد انگار توی دلم قند می سابیدند بیر

رمان بازار
romanbazar.ir

شتر از این طاقت نیاوردم و چشم باز کردم که نگاهم توی دو چشم های فوق العاده عسلی گره خورد.

هر دومون بهم خیره بودیم اون بهت زده بود و من هم دست کمی از اون نداشتم چقدر حس می کردم توی این کت بلند بسته سفید رنگ با شلوار ستش خوشتیپ ترین مرد جهان شده بود.

صورتش نزدیکم آورد و عاشقانه نگاهم کرد و لب زد :

_ اغراق نیست اگه بگم از ماه شب چهارده هم زیباتر شدی زندگی من.

دست بردم و یقه کتش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش و زیر گوشش لب زدم :

_ منم اغراق نمی کنم اگه بگم الان در نظر من خوشتیپ ترین مرد روی زمین شدی.

لب هاش رو به گونه ام نزدیک کرد و دقیقا بوسه ای کنار لبم کاشت بوسه ای که دلم رو زیر و رو کرد و عشقم رو زیادتر

دسته گلم رو به سمتم گرفت با لبخند گلم که همش حاوی رز قرمز بود گرفتم

_ می دونستم عاشق گل رزی.

بازوم رو گرفت و باهم از اتاق خارج شدم لبخندم، لبخندش، چشم هام، چشم هاش، حرف هام، حرف هاش نفس هام و حتی نفس هاش همه و همه بوی عشق می داد حس تازه ای به نام مالکیت داشت بین ما شکل م ی گرفت.

در بزرگ تالار که به رومون باز شد دست در دست هم وارد شدیم تموم ستون ها و دیوارها و حتی سقف ها به طرز ماهرانه ای با بوته های گل های سفید و صورتی مزین شده بود تموم زمین هم هم با گلبرگ های قرمز و سفید به شکل های هندسی و قلب های بزرگ تزئین شده بود که زیباییش رو دو چندان کرده بود، تموم خاندان دربار سمت چپ و راستمون رو پر کرده و راه رو برای ما باز کرده بودند قدم آخر رو برداشت یم و همراه هم دو پله اول رو بالا رفتیم و روی جایگاه اصلی روبروی

رمان بازار
romanbazar.ir

هم ایستادیم

عاقد که یک مرد میانسال بود جلو اومد و قوانین رو بهمون گوشزد کرد اما ما انگار تو این دنیا نبودیم غرق بودیم توی آینده، توی رویای باهم بودن آرهان دستش رو بالا آورد و دست هام رو گرفت چقدر این دفعه عشق و اطمینان نگاهش پر پررنگ تر بود آرهان دهن باز کرد و با صدای رسا و بلندی زمزمه کرد :

_ به نام ایزد ناز آفرین تورو برگزیدم از میان خوبان برای زیستن با تو میان این گواهان با تو پیمان می بندم وفادار تو باشم، هوادار تو باشم در هر لحظه و هرجا پذیرا می شوی آیا؟

قلب من با تک تک کلماتش از شدت تپیدن به عرش رفت و برگشت دست هام از همیشه گرم تر شده بود نگاهم که با نگاه منتظرش گره خورد لب باز کردم و پر اطمینان جواب دادم :

_ به نام نامی یزدان پذیرا می شوم مهر تورا از جان هم اکنون باز می گویم میان انجمن با تو وفادار تو خواهم بود هوادار تو خواهم بود در هر لحظه و هر جا.

همون لحظه صدای دست و سوت همه جا رو فرا گرفت و بین اون همه نگاه های متفاوت من نگاهم فقط معطوف یک نفر بود، معطوف شوهرم آره کسی که از همین لحظه مرد زندگی من محسوب می شد.

نگاهم معطوف نگاهی بود که این دفعه همسرانه و حمایتگرانه و قدردان از اعتماد کردن بهش بهم دوخته شده بود، لب هاش رو جلو آورد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت تنم، قلبم پر از احساس دوست داشتن بود

همه افراد حاضر باهم فریاد زدند :

_ شکوفا باد این سوگند، گواهی باد این پیوند!

«یک ماه بعد»

با حلقه شدن دست آرهان دور کمرم نگاهم رو از آینه گرفتم لب هام رو

رمان بازار
romanbazar.ir

که بر اثر ماتیک قرمز شده بودند بهم مالیدم لبخندی زدم و نگاهش کردم فشاری به کمرم وارد کرد و با چشم های منحصر به فردش نگاهم کرد و گل بوسه ای به گردنم زد، چشم بستم و بوسه اش رو با دل و جون پذیرفتم

نفسش رو توی گردنم فوت کرد و لب زد :

_ نمیدانی چطور گیج می شوم

وقتی هرچه می گردم معنی نگاهت را در هیچ فرهنگ لغتی پیدا نمی کنم.

لبخند روی لبم پررنگ تر شد هیچ وقت از شگفت کردن من دست نمی کشید هرلحظه من رو شیداتر می کرد

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و جواب دادم :

_ تو مال منی

اخم های تو بالا ترین لذت دُنیاست

ای بَهانه ی تمام لوس شدن های مَن! «دوستت دارم»

سرش رو توی موهام فرو برد و لب زد :

_ فدای لوس شدنت بشم من، اوم موهات چه بوی خوبی می دن.

تا خواستم جوابش رو بدم یک لحظه جلوی چشم هام سیاهی رفت و سرگیجه ی بدی به جونم افتاد یک لحظه تعادلم رو از دست دادم و خواستم روی زمین سقوط کنم که کمرم توسط آرهان اسیر شد وحشت زده نگاهم کرد و نگران داد زد :

_ تیارا، تیارا عزیزم چیشد؟

نفس عمیقی کشیدم و درست همون لحظه ای که هوا وارد ریه هام شدم تموم محتویات معده ام به گلوم هجوم آورد و حال بدم رو بدتر کرد

آرهان رو پس زدم و برای وارد شدن اندکی هوای تازه به ریه هام پنجره رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که هوای تازه بهم خورد کمی حالم سرجاش اومد و حالت تهوعم برطرف شد.

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و نفس نفس زنان به پنجره تکیه دادم :

_ تیارا چی شد خوبی؟

به زور چشم هام رو باز کردم و به چشم های نگران و ترسیده آرهان زل زدم و جواب دادم :

_ چیزی نیست خوبم.

اخم هاش رو توهم کرد و بدون توجه به من داد زد :

_ سریع طبیب خبر کنید سریع!

چشم هام رو گرد کردم و متعجب نالیدم :

_ اما من که چیزیم نیست آرهان تو ...

همون لحظه دستش رو روی لبم گذاشت و زیر لب غرید :

_ هیس من دلم باید آروم بگیره، یا نه باید مطمئن بشم حالت خوبه.

با آوردن اسم خودش من رو از هرگونه اعتراضی منصرف کرد می دونست اگه اسم خودش وسط بیاد من هیچی نمی گم.

سرم رو توی بغلش گرفت با ولع عطر آغوشش رو به ریه هام کشیدم و سرم رو بیشتر بهش چسبوندم چقدر توی بغلش آرامش داشتم.

با خوردن تقه ای به در و اجازه خواستن طبیب برای ورود به اتاق دست از نوازش موهام کشید و سرش رو بلند کرد.

_ داخل بیایید.

طبیب که مرد میانسالی بود وارد شد و تعظیمی کرد جلو اومد و برای معاینه ازم اجازه خواست سر تکون دادم، که نزدیک اومد و دستش رو روی نبض دستم گذاشت نگاهم با نگاه نگران آرهان گره خورد که با استرس مدام دست توی موهاش می کشید با نگاهم بهش اطمینان دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

که لبخند محوی زد.

طبیب متعجب سر بلند کرد و با خوشحالی زمزمه کرد :

_ نبض دوم حس می شه بانوی من تبریک می گم!

گیج نگاهش کردم به قدری مات و مهبوت شدم که بی اراده دستم کنار بدنم شل شد.

آرهان با ذوق و شوق بهم نگاه کرد و با صدای بلندی داد زد :

_ چی؟ شما مطمئنید؟

طبیب با لبخند سر تکون داد و جواب داد :

_ بله عالیجناب!

اما من بی توجه به ذوق و شوق آرهان مات و متعجب بهش نگاه می کردم پلک چپم از تعجب بالا پرید اون قدر توی حال خودم رفته بودم که حتی متوجه رفتن طبیب هم نشده بودم، آرهان کنار میزی که روش نشسته بودم زانو زد و دست های سردم رو گرفت و با تردید لب زد :

_ تیارای من تو خوشحال نیستی؟ خوشحال نیستی که داریم بچه دار م ی شیم؟

خوشحال نبودم ناراحت هم نبودم یک جورایی حس عجیب و غریبی سراسر وجودم رو گرفته بود بی اراده دست بردم و دستم رو روی شکمم گذاشتم یعنی این تو داشت یک موجود که از گوشت خون خودم و آرهان بود شکل می گرفت؟

آرهان موهام رو به عقب گوشم فرستاد و هم چنان منتظر نگاهم کرد

به تیله ی چشم هاش زل زدم و جواب دادم :

_ ناراحت نیستم آرهان ولی برام خیلی غیر منتظره بود آخه بچه؟ اونم ا لان؟ ما فقط یک ماه که ازدواج کردیم

پوفی کشید و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و جواب داد :

_ عزیزدلم برای منم خیلی غیر منتظره بود، اما اتفاقی که افتاده کاریش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشه کرد ...

مکثی کرد و لبخندی زد و ادامه داد :

_ حالا بخند قربونت برم بخند ببینم.

با دیدن چشم های پر ذوق و لبخند شیرینش لبخند مهمون لب هام شدم اما لب هام رو برچیدم و تصنعی اخمی کردم و جواب دادم :

_ تو از الانم واسش ذوق داری به دنیا بیاد فکر کنم کلا من و فراموش کن ی آرهان خان!

چشم هاش رو گرد کرد و قهقهه ای زد صدای خنده اش برام بهترین ملود ی دنیا بود.

خنده اش که خورد لبخند مهربونی روی لبش جا خوش کرد و از جا بلند شد بالا سرم ایستاد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و زیر گوشم لب زد :

_ تو همه کسمی خانوممی عشقمی زندگیمی، اون بچه ای که تو شکمته حاصل عشق ماست خانوم من.

چشم هام برقی زدند و بی اختیار بوسه ای روی گونه اش که نزدیک صورتم بود زدم و با عشق بهش زل زدم فقط خدا می دونست که من چقدر عاشق این مرد بودم.

با یادآوری اینکه موجود کوچولویی داشت توی وجودم شکل می گرفت لبخندی زدم چقدر داشتن این بچه اونم حالا واسم عجیب بود، ذوق نهاز ی که از اعماق وجودم بیرون می اومد توی صورتم نمایان شد و زمزمه کردم :

_ آرهان نمی تونم باور کنم یعنی واقعا ما داریم بچه دار می شیم؟

دماغش رو به موهام چسبوند و بویید و جواب داد :

_ اوم حالا کو تا به دنیا بیاد!

تا خواستم چیزی بگم با تقه ای که به در خورد و وارد شدن یکی از ندیمه ها با صورت هراسونی حرف دهنم معلق موند

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع تعظیمی کرد و لب زد :

_ بانوی من!

یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم :

_ چی شده؟

نگاه ترسیده اش رو ازم دزدید و دست پاچه و لرزیده زمزمه کرد :

_ بانوی من یک ... یکی از طبیب های قصر رو در حالی که داشته فرار م ی کرده دستگیر کردند.

من و آرهان نگاه متعجب و گیجی بین هم رد و بدل کردیم و این بار آرهان با لحن پر شکی جواب داد :

_ فرار؟ فرار واسه چی؟

ندیمه ترسیده چشم بست و بعد سریع لب زد :

_ توسط یکی از پرستارها تأیید شده که این طبیب، قبلا عالیجناب آبادیر س رو مسموم کرده بود.

چشم هام تا آخرین حد باز شده بود و قدرت قورت دادن آب دهانم رو نداشتم حس می کردم حتی اکسی‌ژنی هم برای تنفس نیست به گوش هام ایمان نداشتم به زور نفسی تازه کردم _ الان طبیب کجاست بیارش پیش من

ندیمه تند سر تکون داد و با گفتن چشمی از اتاق خارج شد

آرهان با دیدن وضعیتم محکم دستم رو گرفت گرمای دستش رو کمی ح الم رو بهتر کرد

احساس می کردم هوای اطراف برام گرم تر شده بود خودم رو توی بغل آرهان رها کردم و لب زدم :

_ آرهان من نمی فهمم اینجا چه خبره کی پدرم رو مسموم کرده

دستم رو فشار داد و زیر لب زمزمه کرد :

_ هیس آروم باش به زودی مشخص می شه

رمان بازار
romanbazar.ir

حس بدی داشتم بوی خوبی از این ماجرا به مشامم نمی رسید

با خوردن تقه ای در و وارد شدن ندیمه سعی کردم به خودم مسلط بشم

ندیمه تعظیمی کرد و لب زد :

_ بانوی من طبیب اینجا هستند

_ بگو داخل بیان

قلبم اون قدر تند می زد که باعث نگرانی آرهان شد و ترسیده نگاهم کرد سعی کردم با نگاهم بهش اطمینان بدم که خیلی هم موفق نبودم

با وارد شدن طبیب با پاهای لرزیده و سری افتاده جلو رفتم و دندون رو ی هم سابیدم خشم سراسر وجودم رو گرفته بود

طبیب از ترس زانو زد و نالید :

_ بانو... بانوی من!

از هیجان و عصبانیت دست هام می لرزید

لب های خشکم رو با زبون تر کردم و لب زدم :

_ چه خبر شده؟ تو پدر من رو مسموم کردی؟

طبیب با ترس نگاهم کرد و در حالی که اشک می ریخت جواب داد :

_ من و بکشید بانوی من م ... من مستحق مرگ هستم ...

لبم رو به دندون گرفتم جمع شدن اشک رو توی چشم های خودم هم حس می کردم حالم اصلا خوب نبود

_ فقط بگو موضوع چیه؟

طبیب وحشت زده سرش رو پایین انداخت که باعث کلافگی آرهان شد و داد زد :

_ د حرف بزن دیگه

طبیب بالاخره با تردید و چشم های اشکی نگاهمون کرد و جواب داد :

_ ب ... بله من داروهایی که مختص ایشون بود رو با ماده ای س ... سم

رمان بازار
romanbazar.ir

ی مخلوط می کردم و به اقامتگاهشون می فرستادم

از این حقیقت تلخ خون جلوی چشم هام رو گرفت و جوری ناخن هام رو توی دست هام فشار دادم که تر شدن کف دستم رو از خون حس کردم

آرهان با التماس نگاهم کرد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و نالید :

_ توروخدا آروم باش تیارا

واقعا تنها چیزی که الان نداشتم همون آرامش بود

دندون روی هم سابیدم و با بهت غریدم :

_ اما به من گفتن پدرم در اثر بیماری فوت کرده

با ترس بیشتری نگاهم کرد و دست پاچه ادامه داد :

_ ب... بله اما بیماری ایشون جوری نبود که به این زودی بخواد از پ ... پا درشون بیاره اما با استفاده از اون سم کم کم ایشون از پا افتادند

از شنیدن این حقایق تلخ و زجر آورد چشم هام سیاهی رفت و خشمم به حداکثر خودش رسید بدنم گر گرفته بود و گوش هام داغ کرده بود

آرهان هم شوکه نگاهم کرد و با بهت پرسید :

_ کی بهت دستور داده بود همچین غلطی کنی؟

با پرسیدن این سوال تموم جونم گوش شده بود برا جواب دادن طبیب

طبیب متلمس نگاهمون کرد و سپس جواب داد :

_ جناب جارمین

بی اراده سکندری خوردم و خودم رو روی مبل رهام کردم تموم بدنم بی حس شده بود نمی تونستم و نمی خواستم باور کنم لب هام از بغض می لرزید و زبونم از تعجب به سقف دهانم چسبیده بود باور نمی کردم اون عموی مهربون که البته فهمیده بودم همش تظاهر بود این چنین کار بی رحمانه ای با پدر من کرده بود پدری که درست بود من رو باعث خیلی چ یزها می دونست اما من عاشق اقتدارش بودم پدری که قبل رفتنم به

رمان بازار
romanbazar.ir

اون سفر محبت و عشقش به خودم رو از چشم هاش خونده بودم پدری که بعد پر کشیدنش به سوی آسمون قدرش رو دونستم پدری که حاضر بودم همه چیزم رو بدم اما یک بار دیگه کنارم باشم و توی آغوشش فرو برم پدری که رابطه اش با برادرش خیلی خوب بود و نمی دونستم چرا باید عمو جارمین پدرم رو مسموم کرده باشه

دست های لرزیده ام رو روی صورتم گذاشتم و ناله ای سر دادم آرهان هول زده کنارم نشست و داد زد :

_ چته قربونت برم آروم باش توروخدا تیارا آروم باش!

سرم رو بالا آوردم و با چشم های اشکی و نم زده نگاهش کردم

_ چطور می تونم آروم باشم دارم دیوونه می شم آرهان وای خدا آخه چرا بابای من ...

هق هق سوزناکم باعث قطع شدن بقیه جمله ام شد سرم رو توی بغلش گرفت و بوسه ای به سرم زد اشک هام لباس زرشکی رنگش رو خیس کرده بود لب گزیدم و با صدای خش داری ادامه دادم :

_ پدرم زود از پیشم رفت من تازه می خواستم کنارش باشم اون تازه م ی خواست از پدرونه هاش خرجم کنه ما تازه می خواستیم پدر و دختر واقعی باشیم اما ...

اشک هام شدت بیشتری گرفته بودند چقدر دلم برای خودم می سوخت من تا ابد توی حسرت یک آغوش واقعی از طرف پدرم مونده بودم کنار اون خانواده ای که بزرگم کرده بودند هیچ وقت از مهر و محبت کمبودی نداشتم پدر خونده ام همیشه کنارم بود اما از وقتی به اینجا اومده بودم فهمیده بودم کیم و از دنیا چی می خوام اصلا دلیل به وجود اومدنم چ ی بود عوض شده بودم و حقم بود یک آغوش ساده از طرف پدر واقعیم رو تجربه کنم یک آغوش با طعم عشق و پدرانگی چیزی که بقیه به راحت ی داشتند و من ازش محروم مونده بودم

_ تورو جون من اینجوری گریه نکن داری با اشک هات نابودم می کنی تی ارا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و با تردید دو گوی عسلی رنگش رو بهم دوخت و ادامه داد :

_ می خوای با عموت حرف بزنی؟ می خوای بگم خبرش کنن؟

تند سرم رو بالا آوردم و وحشت زده جواب دادم :

_ نه، نه به هیچ وجه نمیتونم باهاش حرف بزنم نمی دونم اصلا چی بگم هنوز گیجم.

سرم رو بین دست هام گرفتم و رد اشک رو از کنار چشم هام پاک کردم حال دل سوخته ام رو فقط خدا می دونست.

آرهان لیوان آبی رو به سمتم گرفت سری به نشونه ی منفی تکون دادم و لب زدم :

_ نمی خورم.

اخم هاش رو توهم کرد و لیوان رو به لبم نزدیک کرد اجبارا دهن باز کردم و جرعه ای نوشیدم

_ بانوی من جناب جارمین اینجا هستند

با شنیدن صدای ندیمه هنگ کرده به سمتش برگشتم و به زور آب رو قورت دادم و نفسی تازه کردم

_ بگ ... بگو داخل بیان

آرهان از جا بلند شد و دست هام گرفت لبخند اطمینان بخشی بهم زد و لب زد :

_ فکر می کنم تنها حرف بزنید بهتره باشه قوی باش تیارا.

تا خواستم لب به اعتراض باز کنم ادامه داد :

_ شاید قراره حرف هایی بزنه که در حضور من نشه آروم باش و خودت رو کنترل کن

خم شد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت از این بوسه جون تازه ای گرفته بودم و لبخند تلخی زدم

هم زمان با بیرون رفتن آرهان عمو جارمین داخل شد،با دیدن قامتش از

رمان بازار
romanbazar.ir

جا بلند شدم و نگاهش کردم نگاهی که پر از شک و تردید و دلخوری بود

لاغرتر شده بود و گود رفتن زیر چشم هاش خبر از غم درونش می داد شیک پوشی همیشه رو نداشت و بی حوصله تر از همیشه نگاهش رو بهم دوخت حرف هاش رو از چشم هاش می خوندم می دونستم اون هم می خواست اعتراف بکنه و حقیقت رو به من بگه طاقت نیاوردم و با پوزخندی گوشه ی لبم زمزمه کردم :

_ من همه چیز رو می دونم

بی حس نگاهم کرد اون نگاه مهربون قبل رو نداشت نگاهش تهی از هر حسی بود نگاهش یخ زده بود

گوشه ی لبش رو کج کرد و زمزمه کرد :

_ فکر نمی کردم این جوری بشه اما شد متأسفانه زندگی همیشه اون جور که ما می خوایم پیش نمی ره من کم آوردم بالاخره یک روزی یک جایی آدم کم میاره من الان کم آوردم.

مکثی کرد و لبخند تلخی زد و ادامه داد :

_ مادر من یک زن ساده و روستایی بود اما مادر آبادیس یک زن اشراف زاده و زیرک بود مادر من زن اول امپراطور بود اما ملکه کسی بود که خون اشراف توی رگش باشه و اون کسی جز مادر آبادیس نبود من پسر بزرگتر بودم اما جانشین امپراطور آبادیس بود هیچ وقت از هیچ کدوم از این ها به اون اندازه ای نسوختم که برای مادر تو بود من دیوانه وار عاشقش بودم براش جون می دادم اما ...

مکثی کرد سیب گلوش مدام جا به جا شد انگار تکرار گذشته براش آسون نبود.

_ اما ماتینا مادر تو آبادیس رو به من ترجیح داد می دونستم بخاطره مقام و قدرت نبود چون ماتینا همچین زنی نبود اون ها واقعا عاشق هم دیگه بودند،اما من جوون بودم و حریص حس می کردم آبادیس آرزوهام ، و تک تک لحظه ها و روزهایی رو از من دزدیده بود که از آن من بود وقتی تو اومدی عین دختر خودم دوستت داشتم چون تو نمونه ی دوم

رمان بازار
romanbazar.ir

ی از ماتینا بودی من می خواستم شورش کنم و جای آبادیس رو روی تخت سلطنت بگیرم حس می کردم دیگه بس بود هرچقدر اون حکمرانی می کرد اما وقتی فهمیدم تو همون وارث واقعی هستی و کسی که در پیـ شگویی ها اومده خطر رو از جانب تو حس کردم با اورسین همکاری می کردم برای از بین بردن تو البته اورسین طی یک حس بچگانه این تصمیم رو گرفته بود و بعد پشیمون شد نمی دونم برای چی اما به هیچ چیـ زجزانتقام فکر نمی کردم همیشه آبادیس اولویت بود و من آخر،همیشه اون به من برتری داشت چون خون اشراف تو رگ هاش بود چون مادرش یک شاهزاده تک تک حرف هاش برام تازگی داشت نمی دونستم حق با اون بود یا نه فقط مرگ اون هم به این شکل حق پدر من نبود، با بغض لب باز کردم و زمزمه کرد :

_ پدرم هنوز فرصت زندگی کردن داشت این حقش نبود بخدا که این حقش نبود!

چشم های غمگینش رو بهم دوخت و با همون لبخند تلخ ادامه داد :

_ این حق هیچ کدوم از آدم های قصه نبود تیارا.

لحن تلخش یادآوری حرف هاش کامم رو تلخ کرد حلاوت وجود جنین در شکمم برام زهر شده بود، پوزخندی زدم وبا همون لحن بغض آلود ادامه دادم :

_ پدرم بازم می تونست کنارم باشه سایه سرم باشه می تونستم یک بار هم که شده توی بغلش حل بشم که توی حسرت آغوشش نمونم اما شما نگذاشتید بخاطره ...

مکثی کردم لب هام از شدت بغض و هق هق می لرزید چشم هام از اشک می سوخت.

_ شما همه ی مارو قربانی گذشته کردین.

زهرخندی زد و بی حرف نگاهم کرد چقدر نگاهش ته دل آدم رو خالی م ی کرد.

_ ای کاش کمی به عاقبت کارتون فکر می کردید، ای کاش با پدر بودنم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو حسرت به دلم نمی گذاشتید ای کاش ...

نگاه خسته اش رو ازم گرفت و به سمت در اتاق رفت دم در اتاق پشت به من ایستاد و با لحن تلخی زمزمه کرد :

_ یک جوری می رم که انگار از اول هم نبودم ستاره زندگی من داره خاموش می شه.

قبل از هر عکس العملی از جانب من از اتاق خارج شد؛ متوجه جمله ی آخرش نشده بودم در واقع اون قدر فکرم درگیر بود که برام بی اهمیت بود پاهای بی حسم رو جلو کشیدم و روی مبل رها شدم لب های خشکم رو با زبون تر کردم هیچ وقت چنین فکری در موردش نکرده بودم همیشه بهش حس خوبی داشتم اون عموی من بود کسی که تو اوج بدبختی طردم نکرده بود اما حالا ...

دستم رو مشت شده روی قلبم گذاشتم این قلب من شکسته بود بند بند وجودم در هم شکسته بود.

با فرو رفتن سرم توی بغل آرهان اشک هام شدت گرفتند آرهان زیر گوشم لب زد :

_ رفت؟

بغضم رو کنترل کردم و با صدای خش داری جواب دادم :

_ رفت ولی ای کاش هیچ وقت نمی اومد و این حرف ها رو بهم نمی گفت دل سوخته ی من طاقت درد دیگه ای رو نداره!

چیزی نگفت و من رو بیشتر به خودش فشرد عاشق همین درکش بودم، هیچ وقت سرزنشم نمی کرد حضورش برام آرامش بخش بود نفس عمیقی کشیدم و بی اراده بوسه ای روی گردنش گذاشتم لبخندی روی لب ها ی خوش فرمش نشست و اشک هام پاک کرد.

_ دیگه هیچ وقت نمی خوام چشم هات رو بارونی ببینم.

لبخند محوی زدم و جواب دادم :

_ فقط بخاطره تو!

رمان بازار
romanbazar.ir

موهام رو پشت گوشم فرستاد

_ فقط بخاطره من!

می خواستم این لبخند روی لبم رو حداقل بخاطره آرهان حفظ کنم پلک به هم زدم و زمزمه کردم :

_ نباید کسی از این موضوع چیزی بفهمه، دانین مثل برادرمه دلم نمیخواد شرمنده بشه و آدینا و اورسین نباید از این موضوع چیزی بدونن مخصوصا اورسین بفهمه دست برادر نیست قیامت به پا می کنه.

لپم رو کشید و جواب داد :

_ خیالت راحت کسی چیزی نمی فهمه.

چشم هام رو گرد کردم و با خنده ی ریزی لب زدم :

_ هنوزم عادت لپ کشیدن رو داری!

چشمکی زد و دوباره بدتر لپم رو کشید لبخندم پررنگ تر شد و عمیق نگاهشع کردم و لب زدم :

_ می دونی آرهان اون قدر ازت عصبانی بودم که می خواستم برای همیشه فراموشت کنم، احساس خیلی بدی داشتم.

کنارم نشست و نگاهم کرد لبخند از روی لبش محو شده بود

_ اگه فراموشم می کردی مجنون که هیچ کاری می کردم مجنون جلوم کم بیاره.

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم :

_ فراموش کردنت دل سنگ می خواست که من نداشتم یعنی در برابر تو هیچ وقت نداشتم، هیچ وقت آرهان!

با عشق نگاهم کرد و غرق تماشای چشم هام شد چقدر عاشق این برق نگاهش بودم این مرد انتهای آرزوهای من بود رویای دخترونه من شاهزاده سوار بر اسبم این مرد جذاب بود.

سرفه ای کردم و لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ یک ماه پیش فکر نمی کردم اداره کردن امور مملکت و چیزهای دیگه ا ین قدر سخت باشه ولی حالا می فهمم که چقدر سخته چقدر قانون های بی اساس وجود داره و چقدر تدبیر و افکار درست می خواد؛ اما این سختی به چشم نمیاد چون تو کنار منی.

چونه ام رو توی دست هاش گرفت و .لب زد :

_ تا ابد هستم تا ابد تیارای من

لبخندی زدم و ادامه دادم :

_ مامانم می گفت که بعد از اون طلسم حتی باور مردم در مورد من عوض شده، خوشحالم که می تونم حداقل درد کوچکی از دردهای مردم رو درمان کنم خوشحالم که حداقل می تونم بار روی دوششون رو کم کنم آرهان.

لبش رو روی گونه ام گذاشت و بوسه ای روی گونه ام زد نفس عمیقی کشیدم و دستم رو توی موهاش فرو بردم

با صدای در نگاهمون رو از هم گرفتیم و اجازه ورود دادم

نگاهم با نگاه سارمین گره خورد چشم هاش قرمز بود و معلوم بود که گر یه کرده بود.

گیج نگاهش کردم و یک تای ابروم رو بالا انداختم لب های لرزیده اش رو از هم باز کرد و با بغض نگاهم کرد

_ سارمین چی شده؟

به زور خودش رو کنترل کرد و با چشم های نم زده جواب داد :

_ دانین حالش بده جن ... جناب جارمین خودکشی کرده اون مرده!

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم دهنم تلخ شده بود دیدم تار شده بود، پلک چپم از شوک پرید

دستم بی اراده مشت شد اگه آرهان من رو نگرفته بود بی شک نقش بر زمین می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سارمین تند بغضش رو قورت داد و کاغذی رو به سمتم گرفت

_ این برای شماست کنار جنازه پیدا شده.

با دست های لرزون کاغذ رو ازش گرفتم و چشم های اشکیم رو بهش دوختم و نامه رو باز کردم.

«الان که داری این نامه رو می خونی من دیگه نیستم چون دلیلی برای موندن ندارم؛ من از خراب کردن پل های پشت سرم پشیمون نیستم چون پلی برای ادامه زندگیم نمونده بود، پل های زندگی من همون سی سال پیش برای همیشه خراب شدند نمی گم تقدیر بوده می گم تقصیر بوده نمی دونم خودم سرنوشتم رو بد شروع کردم به ساختنش یا واقعا مقصر آدم های زندگیم بودند خوشحالم، خوشحالم که از دار دنیا حداقل یه پسر تربیت کردم که مایه سربلندیم باشه می رم تا سرافکنده نبینمش می رم چون وقت رفتنه اما تو تیارای روزهای سخت و نوید روزهای خوب خوشحالم که سایوان حاکمی چون تو داره، خوشحالم تیارا به امید روزهای بهتر»

نامه که تموم شد خیس شدن گونه هام از اشک رو حس کردم اشک هایی که نمی دونستم به کدوم جمله از این نامه ی غم انگیز می چکید سخت بود، پذیرفتن نبودنش برای من سخت بود نمی دونستم چرا نمی تونستم ازش متنفر باشم اونم رفت پیش بابا مثل خیلی وقت های دیگه بازم باید تاب بیارم و مقاوم باشم آره من تیارای روزهای سخت بودم و هستم، لبخند تلخی روی لبم نقش بست و نامه از توی دستم رها شد

_ خوبی تیارا؟

نگاه غمگینی به آرهان انداختم و سر تکون دادم.

به سمت پنجره رفتم به بیرون خیره شدم اشک هام هم خشک شده بودند به طرز عجیبی آروم شده بودم غیر آروم بودن راه دیگه ای نداشتم برف اومده بود و تموم باغ سفید پوش شده بود، دونه های برف آروم آروم روی درختان و گل ها فرود می اومدند آهی کشیدم آهی به اندازه هزار حرف ناگفته و لب زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ هرچه گشتیم دراین شهر نبود اهل دلی که بداند درد دلم را!

دستش دو شونه ام حلقه و نفس عمیقی کشید

_ سکوتت رو به پای چی بزارم آروم جونم؟

لبم رو کج کردم و خیره به بیرون جواب دادم :

_ گیجم آرهان خسته ام حق بابام و عمو جارمین این نبود تموم این مشکلات مربوط به گذشته س ریشه این کینه عموم و مشکلات مال گذشته س، اگه همون موقع به اندازه بابام به عموم شانس داده می شد ا لان هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد آرهان.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو آروم روی شونه ام گذاشت هرم نفس هاش به گردنم می خورد و حرارت بدنم بالا رفته بود.

_ من آرامشت رو می خوام خانومم.

لبخندی زدم و نیم نگاهی بهش انداختم و جواب دادم :

_گذشته رو نمی شه عوض کرد ولی حداقل می تونم آینده رو اون جور که می خوام بسازم، آینده ای که نه توش توطئه باشه نه خودکشی من به همه شانس و فرصت می دم!

این بار هردوتا دست هاش رو دور شکمم حلقه کرد چقدر تکیه کردن به آغوشش برام بهترین حس دنیا بود

دستش رو روی شکمم حرکت داد و لب زد :

_ هنوز کوچیکه ولی حسش می کنم!

لبخند روی لبم پررنگ تر شد که ادامه داد :

_ نباید یه مو از سرت کم بشه!

حق نداری اخم کنی، همیشه باید بخندی

اجازه ناراحت شدن نداری !

باید خیلی مواظب خودت باشی فهمیدی؟ حق مریض شدن نداری باشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چون من دوستت دارم!

به سمتش برگشتم و دست هام دور گردنش حلقه کردم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم.

_ آرهان من با تو معنای زندگی رو فهمیدم نگاه تو از شراب ناب هم مست کننده تر بود!

قبل از این که بوسه اش روی گونه ام بشینه با وارد شدن هورسان و اورسین یکه خورده از هم جدا شدیم

با ابروهای بالا رفته نگاهشون کردم هورسان اخم آلود دامن لباس بنفش رنگش رو جمع کرد و روی مبل نشست و پا روی پا انداخت

اورسین هم به دیوار تکیه داد و دست هاش رو توهم جمع کرد.

هورسان لب هاش رو برچید و زمزمه کرد :

_ بانو تیارا شما به این داداش گرامتون یه چیزی بگین!

قبل از این که چیزی بگم آرهان کنارم ایستاد و جواب داد :

_ چی شده هورسان؟

اورسین نیشخندی زد و نفسی تازه کرد و به جای هورسان جواب داد :

_ هیچی نشده، فقط بد نمی شه اگه خانوم خانوم ها یکم هم به نظر من اهمیت بده!

هورسان به سمتش براق شد و تیز غرید :

_ اورسین آخه نارنجی هم شد رنگ لباس واسه نامزدی ...

مکثی کرد و خبیث نگاهش کرد و ادامه داد :

_ این چیزها دخترونه س اصلا واسه چی دخالت می کنی؟

اورسین لجوجانه ابرویی بالا انداخت و جواب داد :

_ قراره من شوهرت بشم حق ندارم در مورد لباست نظر بدم؟

با لبخند به کل کلشون نگاه کردم آرهان هم نتونست جلوی خنده اش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیره و قهقهه ای زد.

هورسان دلخور نگاهمون کرد و تصنعی اخمی کرد.

_ ا داداش نخند من از این رنگ خوشم نمیاد، شبیه روح می شم مگه بنفش چشه؟

جلوی خنده ام رو گرفتم و سرفه ای کردم و جواب دادم :

_ می تونید توی رنگ لباس هر دو رنگ رو ترکیب کنید قشنگ می شه.

هورسان حالت متفکری به خودش گرفت و اورسین کفی زد و با لبخند جواب داد :

_ عالیه همین کار رو می کنیم.

لبخندی کوچیکی زدم و رو به اورسین لب زدم :

_ تو هم بهتره یکم به حرف خانومت گوش بدی!

اورسین نیشخندی زد و زیر چشمی نگاهی به آرهان کرد

_ یعنی می گی زن ذلیل بشم؟

آرهان با دیدن حالتش چشم هاش رو گرد کرد و قهقهه ای زد.

اورسین لبخند کوچیکی زد و کنارم ایستاد به سمت گوشم خم شد و جوری که فقط خودم بشنوم لب زد :

_ می تونم باهات یه صحبت خصوصی داشته باشم خواهر کوچولو؟

جفت ابروهام بالا رفت و با دل نگرانی جواب دادم :

_ چیزی شده اورسین نگرانم کردی!

لبخندش رو پررنگ تر کرد

_ نگران نشو چیز خاصی نیست.

در همون لحظه هورسان از جاش بلند شد و با صدای شادی پرسید :

_ من می رم برای کارهای مراسم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مظلومانه سرش رو کج کرد و چشم هاش ریز و ادامه داد :

_ داداشی تو با من میای؟

و من نگاه خیره و مشتاق اورسین برای این حالت شیرین و ملوس هورسان رو رصد کردم.

بی اراده لبخندی روی لبم نشست خوشحال بودم برای خوشبخت شدن تنها برادرم، بی اندازه خوشحال بودم

آرهان چشمکی به روی من زد و همراه هورسان از اتاق خارج شدند

اورسین وقتی از رفتن اون ها مطمئن شد صندلی رو جلو آورد و روبروی من نشست آروم روی تخت ولو شدم و گیج لب زدم :

_ چی شده؟

دستی توی موهاش کشید و لبخند نصف و نیمه ای زد

_ تیارا یه سوال بپرسم راستش رو می گی؟

سر تکون دادم و منتظر نگاهش کردم به نظر کمی کلافه می اومد

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

_ رایکا به من علاقه داشت؟

چشم هام رو گرد کردم و با تعجب نگاهش کردم

_ تو از کجا ...

حرفم رو قطع کرد و نیشخندی زد و ادامه داد :

_ روی پیشونی من چیزی نوشتن؟ من تموم این وقت این رو می دونستم خیلی قبل تر حتی قبل از اومدن تو به سایوان از تک تک حرکاتش و رفتارهاش من می فهمیدم که حسش نسبت بهم چیه، گذشته برام مهم نیست الان برام مهمه الان که ...

برای ادامه دادن حرفش بهش مهلت ندادم و سریع زمزمه کردم :

_ نه اورسین رایکا الان نامزد الکسه و به کل تورو فراموش کرده اون ها

رمان بازار
romanbazar.ir

الان همدیگرو دوست دارند.

اورسین با شک نگاهم کرد و وقتی لبخند اطمینان بخشم رو دید نفس راحتی کشید و لبخند کوچیکی زد :

_ بسیار خوب خیلی خوبه که دیگه به من حسی نداره؛ اون مثل خواهرمه مثل تو مثل آدینا خوشبخت شدنش آرزومه و خودت می دونی چقدر هورسان رو دوست دارم.

با دیدن حالتش لبخندم پررنگ تر شد وقتی از هورسان حرف می زد چشم هاش برق خاصی می زد یک چیزی به نام برق عشق و دلدادگی.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و لب زدم :

_ یادته اون اوایل چقدر کل کل می کردید؟ کم بود از دستتون دیوونه بشیم، الانم با این که نامزدید کل کل ها سرجاشه.

سرش رو کج کرد و با لحن پر عشق و محکمی جواب داد :

_ ولی حالا میمیرم براش!

بعد از رفتن اورسین برای صدمین بار دستم رو روی شکمم گذاشتم و بی اراده لبخند زدم، باورم نمی شد هنوزم باورم نمی شد ثمره ی عشق من و آرهان داشت توی وجود من رشد می کرد!

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند چشم بستم زندگی قطعا از این به بعد زیباتر می شد.

این بچه نهایت آرزوی من بود با این بچه زندگی من کامل می شد یک زندگی عاشقانه و بدون نقص.

با خوردن تقه ای به در و وارد شدن آرهان دستم رو از روی شکمم برداشتم و سرم رو بلند کردم.

لبخندی به روم زد و به سمتم اومد

_ هنوز یک نخود کوچیکه.

لبخندم رو پررنگ تر کردم و با ذوق جواب دادم :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ نخود کوچولو هنوز فقط یک فنچه

با یادآوری این که لقب فنچ به بچه های کوچیک تیکه کلام پانیذ تنها دوست دوران بچگی من در زمین بود لبخند از روی لب هام پر کشید پانیذ اون دختر شاد و پر انرژی چقدر دلم براش تنگ شده بود، دلم برا مهربونی های پدر و مادر خونده ام هم تنگ شده بود خیلی زیاد بی حد و اندازه تو این ازشون غافل شده بودم اما فراموش هرگز.

بی اختیار آهی کشیدم آرهان کنارم نشست و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد

_ چیزی شده خانومم؟

آه خسته تری کشیدم و جواب دادم :

_ دلم تنگ شده واسه پانیذ دوست دوران بچگیم واسه ...

بغض کرده صورتم رو جمع کردم و ادامه دادم :

_ واسه مامان و بابا من فراموششون نکرده بودم آرهان.

متفکر نگاهم کرد و چشم هاش رو به سمت گردنبندم سوق داد

گردنبندی که تا به الان دردها و رنج های زیادی رو با من متحمل شده بود

آرهان چشم هاش رو نگاهم دوخت و لب زد :

_ تیارا این گردنبند قابلیت این رو داره، که تو بتونی تصویری در زمین رو ازش ببینی.

تیز سرم رو بالا آوردم و با چشم های گشاد شده نگاهش کردم درک این مسئله زیاد برام غیر قابل باور نبود اما تعجب آور چرا بود

_ مطمئنی؟

با لبخند سر تکون داد و به یاقوت گردنبند اشاره ای کرد نگاهم رو به سمت یاقوت سوق دادم و از درون قلبم بهش ندا دادم، تا تصویری از زمین رو از پانیذ به من نشون بده کمی بعد یاقوت مثل وقتی که با مادرم م

رمان بازار
romanbazar.ir

لاقات می کردم از جاش در اومد و در هوا معلق شد تصویری های زیادی درش جا به جا می شد مثل گردش تصاویر بود و در نهایت روی یک تصو یر ایست کرد.

از تصویر همه جا چراغونی بود و آدم های زیادی رو در حال شادی رویت کردم.

قلبم تند می زد، اون قدر تند که حرارت بدنم رو بالا برده بود و من بالأ خره پانیذ رو دیدم!

با لباس عروس از همیشه زیباتر شده بود لبخند روی لب هاش بود و از ای ن فاصله رو هم می تونستم برق چشم های مشکی رنگش رو ببینم گلوم رو بغض گرفته بود، یک بغض کهنه و از ته دل پانیذ عروس شده بود و من ساقدوشش نبودم پانیذ عروس شده بود و من کنارش نبودم پانیذ عروس شده بود بی من بی تیارا عروس شده بود،

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد و اسمش رو زیرلب زمزمه کردم :

_ پانیذ!

اما نشنید صدام رو نشنید من فقط می تونستم تصویرش رو ببینم من با ید به همین قانع می بودم ولی من دلم براش پر می زد؛ برای تنها دوست دوران بچگیم برای تنها گوش شنوای درد و دل هام تو زمین دلم برا اون پر می زد چقدر دلم می خواست حالا که با این لباس عروس همانند فرشته ها شده بود صورتش رو بوسه بارون کنم اما افسوس ...

و بالأخره مامان و بابا رو دیدم مامان و بابایی که مطمئن بودم تو این مدت بدون من بی خبر رفتن من داغونشون کرده بود، این رو از چروک های روی صورت بابا غم چشم هاش مصنوعی بودن لبخند مامان فهمیده بودم.

لب هام از بغض می لرزید احساس دل تنگی تموم وجودم رو گرفته بود و قبل از این که بخوام بیشتر از این رفع دل تنگی کنم تصویرشون محو و یاقوت به سرجای خودش برگشت اما حال من حال چند دقیقه قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود من دلم براشون پر می زد.

آرهان سرم رو توی بغلش گرفت و لب زد :

_ آروم باش قربونت برم.

تلخندی زدم و جواب دادم :

_ دلم براشون تنگ شده آرهان دلم می خواد ببینمشون نمی شه ...

مکثی کردم و با تردید ادامه دادم :

_ نمی شه بیان اینجا؟

بوسه ای روی پیشونیم زد و جواب داد :

_ آخه عزیزدلم اون ها قطعا این قصه و این زندگی رو باور نمی کنند اون ها فکر می کنند این چیزها فقط یه افسانه س، به نظرت باور می کنند؟

مأیوسانه نگاهش کردم جوابش رو خودم می دونستم قطعا نه بود.

همین که تونسته بودم حتی برای یک دقیقه فقط تصویرشون رو ببینم کمی دلم نا آرومم رو آروم می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو توی موهام فرو بردم.

آرهان دستش رو روی شکمم گذاشت و با لبخند پرسید :

_ به نظرت دختره یا پسر؟

با شنیدن لحن پر ذوقش لبخند روی لبم قوت گرفت و دستم رو روی دستش گذاشتم

_ دوست دارم یه پسر شبیه تو باشه همون قدر جذاب، همون قدر جوانمرد و با معرفت!

صورتش رو نزدیک آورد و چونه ام رو توی دستش گرفت و نگاهم کرد

_ ولی من می خوام یه دختر شبیه تو باشه، همون قدر زیبا همون قدر قوی و شجاع و پرتحمل!

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطون نگاهش کردم و یک تای ابروم رو بالا انداختم و جواب دادم :

_ اگه دوقلو بود چی؟

چشم هاش رو گرد کرد و قهقهه ای سر داد و بی هوا بوسه ای به گونه ام زد با دیدن خنده اش موجی از عشق و شادی توی رگ هام جریان گرفت زندگی من همین جا بود پیش همین مرد پیش همین عشق بی انتها درست همین جا!

از جا بلند شدم و کنار پنجره ایستادم پنجره رو که باز کردم هوای مطبوع و خنکی وارد اتاق شد بارون نمی نمی می بارید عین بارون بهار ی حال آدم رو خوب می کرد.

دست آرهان دور کمرم حلقه شد و به بیرون زل زد و زمزمه کرد :

_ تیارا دلم برای تک تک روزهای گذشته تنگ می شه حتی روزهای بد حت ی روزهای بی قراری و انتظار حتی روزهایی که شیداتر از همیشه بودم.

سرم رو به پنجره تکیه دادم و لبخندی زدم و جواب دادم :

_ خیلی وقت ها بهم خیلی سخت گذشته بود؛ همش بی تابی و انتظار سردرگمی و بلاتکلیفی اما حتی اون روزها برام شیرینی خاصی داشت عمرشکن این قصه منم چیزی که بخاطرش رنج زیادی کشیدم خیلی زیاد آرهان شیرینی روزهای بی قراری برای من تکرار نشدنیه.

من رو به خودش نزدیک تر کرد هردو به نم نم بارون خیره بودیم

_ تیارا بچمون به دنیا اومد و بزرگ شد قصه عمرشکن رو براش می گی؟

بی اراده لبخندی روی لبم نشست لبخندی به وسعت تموم روزهای گذشته لبخندی تمام نشدنی که مثالش هیچ جا نبود.

_ براش می گم تک تک روزهایی که تجربه کردیم رو براش می گم شاید به نظرش افسانه بیاد، اما من عمرشکن با تک تک سلول تنم و تار و پود وجودم حس کردم این قصه برای من از هر قصه ای واقعی تره من با عمرشکن زندگی کردم آرهان.

سرش رو توی موهام فرو برد و زمزمه کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

_ از آسمان تا زمین راهی نیست!

اگر...

تو ماه شب باشی

و من برکه ی کوچک آب.

به شدیدتر شدن بارون خیره شدم و لب زدم :

_ تو را لای هزار بار صدا کردن پیچیده ام

و زورق انتظار را

روی تپش های بودنت خم کرده ام

که مبادا

ببرد طنین فراموشی روزگار از یادت

خواستن های مرا

و حالا هردو شونه به شونه ی هم خیره به ابرهای گرفته و تیره و بارون بودیم، شرشر بارون مثل یک ملودی زیبا و آروم آرامش بخش قلب های عاشق ما بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان